

نام رمان: آماج

نویسنده: سدنا بهزاد

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



این رمان؛ به رمان کاملاً معمولی هست. رؤیا نداره، لباس ستو دختر پولدار و پسر خیلی مغرور و خشن هم نداره.

زندگی دو اقلیت جدا و دو حس جداست.

اگر رمانی با قلم معمولی دوست ندارید، نخونید؛ این توصیه من به شماست.

ممنون از چشمتون.

ممنون که میخونید.

مقدمه :

برای مردم نباید خودت باشی؛ خودت بودن ضرب دیدگی با احتمال خوب نشدن، دارد.

آماجهای زندگی من، یکی زیر میرفتو یکی رو...

بافته هایم پیچ میخورد و به تو میرسید.

چندخط که کنارت راه میرفتم، همه چیز ردیف میشد.

میخواهم کمی آماج را قسمت کنم، خرده هایش مال من باشد و خوشی هایش مال دیگران.

عاشقانه ها را برای من بگذارید. بیت به بیت زندگیم اگر کلیشهای بود، این کلیشه ها با تو میچسبید.

بیا کمی دلخوشی برای من بتراش تا امشب خوب بخوابم .

بیا کمی آماج بهوقت زندگی بنوش...

\*\*\*

چند دقیقه از رسیدنم به حیاط نگذشته بود که صدای ساحل و سایه، مانع ادامه حرکتم شد.  
از میون پنجره نیمه باز پذیرایی که مَشرف به حیاط بود، نگاهم مات موند.

سایه با صورتی اشکی از کوله مدرسش چیزهایی بیرون کشید و توی صورت ساحل پرت کرد.

-نگاه کن! خوب نگاه کن! اگه سارا بفهمه چه غلطی کردی، ازخونه با تپیا بیرون  
کرده. کارت جایی رسیده که با برادر همکلاسیهای من میپیری؟

کنجکاو شدم؛ سرم رو کج کردم و از بین پرده ی کمی کنار رفته، توجهم به عکسهای پخش  
شده ی دور ساحل جلب شد.

سَلگ کفشهام رو باز کردم و کیفم رو همونجا وِل کردم. اضطراب با هر قدم، به جزء جزء  
بدنم تیزی ق میشد. ته مونده ی نیرویی که داشتم هم هر لحظه هدر میرفت.

خسته بودم.

تموم این مدت که پشت کامپیوتر بودم، سر خم کرده و ستون فقراتم دردش به کمرم رسیده  
بود.

به اتاق ساحل و سایه رسیدم. نگاه خسته‌م از چهارگوشهی اتاق کرم رنگ به فرش رنگ  
ورورفته افتاد. نقشهای برج\*ستهی گلدار اهمیت نداشت. گردویی رنگ باخته ی فرش، اصلاً  
مهم نبود. یه مشت

عکس بود. یه مشت عکسهای مربع کوچیک شده. نفس عمیق کشیدم. هوا آلوده بود یا هوای  
خونه خفه بود؟ عکس نبودن که، انگار

نقشهای پررنگ از یه چهره خوش نقش بودن!

خواستم خم بشم و یکی از عکسها رو دقی ق نگاه کنم؛ ولی نشد!

کمرم گیر کرد و همونجا خشک موند. سر بالا آوردم. بابته به چهره ی اشکی سایه و صورت پر تعجب ساحل نگاه کردم .

لبهام دوخته به هم و مات این عکسها بودم. لبهام در تقلا برای یه حرف هرچند ساده بود. خدا دقیقاً کجای دنیای من بی حرکت مونده؟

چشمام ریز شد و یه عکس که سایش با بقیه متفاوت بود رو دیدم!

خود لعنتیش بود! یه دختر خوش برورو با دوچال عمی ق حفرهایشده.

چشمای کهرباییش مهره ی مار داشتن. صورت گردش با پوشش موهای تیرهش تابلو نقاشی راه میانداخت.

نفسم رفت تا نیاد. رفت تا بگه اون مانتوی خردلی رنگ، مال ساحل من نیست!

ساحل لباس خردلی نداشت!

باید منو کشت از ب س که باورهام غلط بود. باید منو کشت از ب س که

اعتمادم به سراب اینقدر کمرشکن بود.

صدای بهناز بین تموم افکار پوچم پیچید:

-ساراجان، من بهت توضیح میدم.

نگاه سرزنشگرم هنوز روی ساحل بود. صورتش با آرایش غلیظش ، رنگ کریهی ساخته بود.

نمیخواستم باز مثل همیشه بهناز توضیحهای پیچ در پیچ بده.  
 'سارا اینا جوونن' : نمیخواستم بشنوم که بگه  
 من هم جوون بودم، مدرسه میرفتم و درس میخوندم؛ ولی...  
 آهی کشیدم و پربغض خیره‌ی صورت به اشک نشسته ساحل شدم.

7

دستم روی در سنگینی میکرد. تکیه گاه منکو؟ کجاست؟ انرژی جمع  
 کردم و به صورت خوش فرم سایه نگاه کردم. نینی چشماش ترس داشت. ترس داشته باش تا  
 تو اینجوری نشی! ترس داشته باش و بین من فلاکت میکشم. لحن تن و صدای آهسته  
 خواستم؛ ولی نشد! از ته ته حنجره‌م داد زدم:  
 -سایه برو بیرون!

سایه با التماس نگاهم کرد. التماس بودها! از اونهایی که دل سنگ، آب میشد. اخمهام رو  
 که دید، بودن تو این اتاق خفه رو جایز ندونست.  
 رفتو من با تموم قوا، در رو کوبیدم. کوبیدم مصادف بالرز تن اندام اون بود.  
 همین دختر که مثلا میخواست من رو سربلند کنه. بنازم ناز شستش رو! سربلند کردها، اون  
 هم توی ولگردی!

دندونهام توان ساییده شدن روی هم رو نداشتند. باید مراعات بهناز رو  
 هم میکردم. بهنازی که یه ماه تا فارغ شدنش مونده بود و من هیچ چیزی توی چنته نداشتم.  
 صدام از ته وتوی پس کوچه های حلقم بیرون زد:

8

-منو میبینی ساحل؟ به کجا رسیدم؟ منو نگاه کن ساحل!

سرش بالا اومد، لب گزید و من گفتم:

-چی کم داری؟ چندبار گفتم بسه ساحل! بسه ساحل! بسه! چنددفعه گفتم؟ یه بار از مدرسه

اخراج شدی کمت بود؟ اون سایه بیچاره باید به

پای تو بسوزه؟

حلقه اشکش با سیاهی ریملش مخلوط شد و روی گوناهش سُر خورد. من هم کمی اشک و

کمی نفس میون هوای آبی میخواستم.

خواستنه های من انگار با یه نخ لحاف دوزی بهم دوخته شده.

چشم روی هم فشردم و با تشر گفتم:

-وسایلت رو جمع کن!

باترس نگاه خوش رنگ زیباش، میون تاریکی چشمام لغزید.

-بخشید آجی، دیگه تکرار نمیشه.

بالاجبار پوزخندی گوشه لبم نشوندم.

-چندبار؟ بسه دیگه! پاشو!

خیره چشمام شد، تا باز عین هر بار پشیمون بشم. آهسته لب تر کرد.

-سارا!!

9

بیخیال عزوجز صداش شدم. بیخیال بدمصیبتی شده.  
 کلمه راحتی بود؛ ولی پشتش کلی حرف بود.  
 دونفس عمی ق پردرد کشیدم.  
 سمت کمد ز هوار دررفته گوشه اتاق رفتم. همین کمد چوبی کم مونده  
 از توش سوسک بیرون بزنه.  
 کم مونده خودم شبیه لاشهی این کمد بشم.  
 با بیرون کشیدن ساک از داخل کمد، صدای التماساش بالا رفت؛ ولی  
 این بار خام این التماسها نمیشدم.  
 تموم این دوسال فقط نیش و کنایه شنیده بودم.  
 نمیذاشتن به خودشون از گ ل نازکتر بگن.  
 دست سرد و استخوونیش، روی مچ دستی که ساعت دورش محصور  
 شده بود، نشست.  
 -تو رو به روح بابا!  
 -تن بابا رو توی گو ر نلرزون. میگذرم از قَسَمِ ت، هر بار یه مشت قسم  
 و تعهد تحویلیم دادی. مریضی باید یه مدت بری جایی که...  
 دستهای روی گوشهایش نشست.  
 0  
 -نمیرم! نمیرم!

جهنم همین بغل ورودی اتاقه. همونجا که عکسا رو له کردم و اینجا رسیدم.

نگاهم از قفسه های کتاب، به لباسها افتاد.

چنگ زدم و لباسها رو با سستی توی ساک چپوندم.

اصلاً هرچی فکر مسخره هست، بره به درک!

توی سرم پخش تکرارکنندهی ضربالمثل مسخرهای، پوزخند تلخی . 'مرگ یه بار، شیون یه

بار » : زد

دستم رو روی دستگیره گذاشتم.

-از این خونه که رفتی دیگه سمت ساحل رضایی نیست. تنها سمت

ساحله، همین!

در اتاق رو باز کردم که باصدای بلند جیغ زد:

-نمیرم! من پام رو از اینجا بیرون نمیذارم .

منطق میگفت: به درک!

قلب میگفت: خواهرته ها!

تناقص عقلی و قلبی واقعاً مضحک میتونه باشه.

نفس نفس هوا بلعیدم و از بوی عطر شیرین نارگیلش گذشتم .

شیون و زاری فایده نداشت .

یه پوزخند مسخره زدم.



-ازت گذشتم ساحل! دوساله ازت گذشتم و فقط ب ه عنوان یه مهمون نگاهت میکنم.  
 این دوسال بود که میگذشت. دوسال جز زدم، ناله کردم که بسه؛ ولی  
 کو گوش شنوا؟ یاسین تو گوش خر خوندن فایده نداره.  
 از اتاق بیرون زدم. این بار در اتاق رو محکم نبستم .  
 بستن محکم در اتاق مگه اون رو از غفلت بیدار میکنه؟  
 بهناز و سایه روی پله های انبار که با موکت قهوه ای سوخته مزین شده  
 بود، نشستند.  
 لبی تر کردم.  
 -سایه برو کمکش کن.  
 بهناز نفسی گرفتو به حرف اومد:  
 -سارا جان!  
 نگاهم رو از آشپزخونه کوچیک گرفتم.  
 با لبخند کدر و بیتفاوتی نگاهش کردم.  
 -بهناز! احترامتواجبه؛ ولی توی کارم دخالت نکن. خودم صلاح خواهرمو میدونم.  
 گوشی موبایلم رو بالا آوردم. با تردید و مکث ب ه صفحه گوشی چشم دوختم.  
 سایه روبه روم ایستاد.  
 -خواهش میکنم سارا.

نگاهم رو از صفحه ی گوشی برداشتم.

-مگه نگفتم برو کمک خواهرت؟

دستهایی دور شونهم حل قه شد و صدای آروم بهناز به گوشم رسید.

-سایه برو پیش ساحل.

دستهام به شدت سرد و حتی متوجه لرزش خفیف بدنم شده بودم.

فشار عصبی رو کنار میذارم.

فشار هر حالت غم و بد رو پشت دیواره سلولیم مخفی میکنم.

وارد آشپزخونه میشیم. بهناز با دستهای فشاری به شونهم وارد کرد.

پشت میز گرد و چوبی، روی صندلی کوتاهقد نشستم.

کمی صورتش جلو اومد.

موهای یه دست کاراملیرنگش دلم رو مشت کرد.

مشت کرد که چندتار سفید شرمندهم میکرد.

لبخند آرومی زد. صورت پختش دوست داشتتیه.

-الان حالت خوب نیست عزیزم. نمیفهمی داری چیکار میکنی، بعداً پشیمون میشی که فایده

نداره...

روی در یخچال پر از خاطره بود. خاطره های دوره ی سامان.

عکسهای کوچیک و بزرگ که با آهنربا وصل صفحه ی صاف یخچال شده بود.

دوست داشتم مثلاً الان کنار مژگان روی میز کارم نشسته بودم و ساندویچ فلافل سه هزار  
تومنی گاز میزدیم، تکهی کاهو وخیارشور ، از  
دهن پرمون بیرون میزد.

مژگان سرخوش بخنده و به چشمغره های مژدهی حسود، اهمیت ندیم.  
دستهای گرمش که روی دستام نشست.

سرم رو بالا آوردم و بهناز گفتم:

-میدونم چقدر سخته که خواهرت رو اینجوری ببینی؛ ولی این بار رو

به خاطر من و بچه توی شکم ببخش. نذار یکی از عمه هاش کم بشه

و همیشه حسرت گفتن اسم ساحل رو لبهات بمونه.

سکوتم رو که دید ادامه داد :

-به خاطر من سارا! میدونم که دلت یار نیست با رفتنش. این بار رو و بزرگی کن و ببخش. دفعه

بعدی خودم به آقای ایزدی زن گ میزنم.

لیوان آب رو سمتم هُل داد.

-باشه عزیزدلم؟

سرفهی کوتاهی کردم.

-دلم رضا نیست؛ ولی خودت دیدی با چنگ و دندون نداشتم پشت سر سایه، ساحل و حتی

خودم حرف بزنی و ان گ ب ی سرپرستی ، جلف و

بی آبرویی بهمون بزنند.

دستهای مشت شدهم فشرده شد.

-میفهمم عزیزم. دارم میبینم بعد رفتن سامان چی کشیدی و این فشارها و تنشها چقدر بیشتر و عذاب آورتر شد، این بار رو بگذر، من

خودم با ساحل حرف میزنم.

سرم رو تکون دادم و با پشت دست نم اشکهام رو گرفتم.

پیشونی بلندی که بخت کوتاهی داشت، با چند تار پوشیده شده بود.

چشمهای مهربونش رو مگه میشد دوست نداشت؟ رنگ سبز به

بهناز میاومد .

صدای زنگ در بلند شد و انگار ساحل ترسید که گریهش بلندتر شد، از جا بلند شدم.

با کشیدن دستی روی صورتم از کنار بهناز گذشتم .

میون راه سایه رو صدا زدم.

سایه بدوبدو سمتم اومد وگفت:

-جانم؟

-کمکش کن بره حموم. تموم وسایل آرایشاش،گوشی و هندزفری ، نمیدونم هر زهرمار

دیگهش رو جمع کن بیارتوی اتاقم.

گفتو با تردید پرسید: « چشمی ' ۶

-نمیزاری ببرنش که؟  
سری به نفی تکون دادم.  
میون هوا گونه‌م بوسیده  
شد.

چادر گلدار طوسی رو از چوب لباسی کنار در پاگرد برداشتم.

مقنعه‌م رو از سرم درآوردم و آویزون چوب لباسی کردم.

قدمهام رو تندتر کردم. « اومدم » با کلمه

با باز کردن در حیاط نگاهم روی مأمور سبزپوش و مردی تقریباً سالخورده افتاد.

-امرتون؟

مرد سالخورده لب باز کرد:

-ساحلجان هستن؟

ابروم به طور خودکار بالا پرید.

-با خواهر من چیکار دارید؟

مأمور لب باز کرد، با نگاه خیره و جدی گفت:

7

-دختر ایشون دم مدرسه سوار ماشینی میشه و الان که به نیمه شب رسیده خبری ازش نشده.

اومدیم از خواهرتون که دوست صمیمی دختر

ایشون هستند، چندتا سوال کوتاه بپرسم.

گذر کرد. « بفرمایید داخلی » لبهام قفل شدند و تنها از بینشون سرّام میخواست به دَوّاران بیفته و همون وسط تن به موزائیکهای بدریخت حیاط بدم. میترسیدم از رسوایی!

از حرفهایی که پشتمون آجرهای ترک خورده بسازه.

با قدمهای سستو کرخت به سمت در پاگرد رفتم.

پس چرا امشب تموم نمیشه؟

خستگی کم بود، این وسط این اتفاق چی از جونم میخواد؟ یکی تو سرم داشت فکر میکرد.

-فکر همه چی رو و همه کسی رو.

هی این مغز لاگردار میرفت که بد برداشت کنه. میرفت تا مسموم بشه و پوچ بشه.

بهناز رو صدا زدم.

8

هنهن کنان با اون شکم برآمدهش در نیمه باز پذیرایی کوچیک رو بازکرد.

-چی شده سارا؟ آب دهنم

رو قورت دادم.

-به ساحل بگو بیاد بیرون. بگو چادر سر بندازه.

بهناز متعجب، سؤال قبل ر و تکرار کرد.

این زن چقدر ترس داشت.

لب میگزید و افکارش انگار توی مخ من هم رژه میرفت.

آروم و زمزمهوار گفتم:

-عزیزم تو خوب نیست رو پا وایسی؛ برو به ساحل بگو صورت  
ش رو بشوره بیاد.

بهناز سری تکون داد و داخل رفت.

برگشتم و به مأمور و اون مرد خیره شدم.

-شما پدر کدوم یکی از دوستای ساحلید؟ دستی به  
لبهای خشک شدهش کشید.

-من پدر مهرنوشم.

9

چشمام گرد شد.

-مهرنوش!؟

سری برای تأیید تکون داد و گفت:

-دختر منو میشناسید؟

لبخندی زدم:

-بله. خیلی دختر متین و باوقاری دارید.

چشمای غمگینش خیره به در پاگرد بود. دقیقاً چی شده؟ ساحل چیکار کرده؟

هی این اعصاب و روانم احمق میشد و کلاه قاضی دست میگرفت.

چشم روی هم فشردم و مرد سالخورده موهای جوگندمیش رو عقب فرستاد.

- شما لطف دارید. مهنوشم همیشه از شما، ساحل و خواهرتون تعریف میکنه.

دوست دارم بدونم از چیه ما تعریف میکرد؟ از من آه در بساط نداشته

یا از...؟

وای خدا حجم اینهمه حرف و فکر، زیادی بزرگ بودند.

0

چشمهای سرباز در پی کنکاش حیاط کوچیکمون بود.

موندهم باغچه خشک شده و شلنگ رنگورورفته، دیدن داره؟ شاید هم مدرک جرم

بین لباسهای پهن شده هست!

هر کی نمیدونست فکر میکرد، آقا سرگرد هستند و جنایتی چیزی خونه ما اتفاق افتاده!

بین کارم کجا رسیده پسرک جوون سرباز به موزائیکهای شکستهی کف حیاط پوزخند میزد.

ح ق دارم یه تودهنی دلبش مهمونش کنم؟ اوف خدا

سرم درد میکنه.

-بله آجی!؟

هنوز دلخور و رنجور بودم از اون آرایش غلیظی که رد سیاهش پشت

چشماش جامونده بود.

دستم رو سمت دو مرد روبه روم بردم.

-با تو کار دارند.

متعجب نگاهش رو از منبه دو مرد انداخت.



قدمی برداشت.

-سلام آقا کبریایی، چیزی شده؟

مأمور با او ن پرونده‌ی سبز توی دستش قدمی جلوتر از آقای کبریایی

برداشت. قبل باز شدن لبهای پدر مهرنوش گفت:

-مهرنوش خانوم رو کی دیدید خانوم؟

ساحل با صدای متعجبی گفت:

-ظهر دم مدرسه.

-قبلش به شما حرفی نزده بود؟ مثل اینکه بخواد بیرون بره یا با کسی قراری داشته باشه؟

ساحل زیرچشمی من رو نگاه کرد.

آخ دختر، لعنت به زیبایی بکرت!

یه چیز عجیبی میون چشماش میرقصید.

نفس بلعیدم.

-هرچی میدونی به آقایون بگو.

سریع نگاهش رخت بست.

چادر نماز سفید سایه رو جلو کشید.

-منم میخوام باهاش برم؛ ولی سایه دنبالم اومد و نشد همراهش برم.

چشمام مات تار عنكبوت نموند. نیمرخ ساحل رو شکار کردم.

مأمور کمی اخم داشت.

-کجا قرار بود برید؟

ساحل با استرس دستی روی لبه‌اش کشید.

-چیزی در این باره نمیدونم. قرار بود...

حرفش رو خورد.

شرمنده نگاهش رو از پدر مهربانش که هر لحظه رنگ صورتش به زردی میزد، گرفتو ادامه

داد:

-قرار بود که یه ماشین ۰۶ دنبالمون بیاد!

از داخل لبم رو گازی گرفتم.

دستم روی چادرم مشت شد.

شرم و خجالت میون زیر و روی ابعاد بدن رها شد.

مأمور باز پرسید:

-با اونایی که قرار بود برید، پسر بودن یا دختر؟

ساحل لب گزید و گفت:

-پسر!

نفسم حبس موند، گیر کرد هوا نبود تا بیلعم.

توی این مدت هرچی اکسیژن بود چنگ زدم.

نفسهای قسطی چقدر رنج داره.

نگاه ساحل از همه گریزون ، روی لباسهای پهن شده روی طناب چرخ

میخورد.

-اون پسرهایی که قرار بود باهاشون برید، اسمی یا شماره تماسی چیزی...

ساحل گوشه چادرش رو فشرد و گفت:

-باید گوشیم رو بیارم.

بعد نگاهی به من کرد.

من خشکم میزد چیز عجیبی بود؟ به ولله که نبود.

امشب عجیب منحوس بود. ماه پشت ابرها، خلوت نشین تاریکی شده بود.

این مأمور انگار زیادی زرنگ میزد.

-نگران خواهرتون نباشید. پاش گیر این ماجرا نمیشه، تنها چند سوله.

ماجرا؟ وای خدای من! یه ماجرا این وسط جولون میداد؟ جو حیاط هم

سنگین و متزلزل بود.

پدر مهنوش با صدای آرومی گفت:

-خواهش میکنم به ساحل بگید هرچی میدونه بگه. من نگران مهنوشم. من خودم میدونم

پیش کسی جز شاهین نیست؛ ولی مننه

شماره‌های از شاهین دارم نه آدرسی...

چشم چرخوندم و نگاه از سر استیصالم به چشمهای ریز اون نشست.

-چشم آقای کبریایی.

جلوی در پاگرد به دیوار تکیه زدم. نیروی نداشتهم، تحلیل رفته بود.

توان ایستادن از تن بی حسم، پر زده بود.

در باز شد و قبل اینکه ساحل قدم دیگهای برداره، آهسته گفتم:

-اگه حتی چیز کوچیکی میدونی به پدر مهربونش بگو. وای ب ه حالت

اگه مخفی کاری کنی!

دلخور و مغمومی گفتم. « چشم صدای سولهای پیدرپی مأمور انگار کم از دادگاه نداشت.

عقل من این وسط چی میخواست؟

لحظه‌به‌لحظه پرده از حرفاش برمیداشت. تلخ و گزند اتفاقات زهرماری بیش نبود.

برای لحظهای چشم روهم گذاشتم. این سردرد بیمارگونه، مَخِیَل اعصابم شده بود.

یه سنگ دم‌دست کاش باشه تا تو سرم بکوبم. درد، درده. بالا بری پایین بیای اسمش روشه.

مریض باشی درده؛ عاشق باشی یه جور درده؛

خسته باشی دیگه بدترین درده.

احتمالاً گم شدم. خود لامروتم رو گم کردم. چراغهای ذهنم خاموش و

قلبم مدهوش. یه دکتر بیهوشی مخصوص برای قلبم استخدام کردم .  
 در آهنی پاگرد ل ق میزد و آرامشم به هم میخورد.  
 دو مرد و بستهبستن در حیاط، نفسم رو با فوت « خدا نگهدار » باصدای  
 رها کردم. چشم از هم باز کردم؛ به ساحلی که چادر از س ر برمیداشت  
 چشم دوختم. حیف این همه زیبایی نبود؟ راحت در اختیار یه مشت پسر  
 الوات بیکار میداشت.

6

نصف سال کار سایه این بود، گاه ظهرها و گاه صبحها زود بیدار شهو  
 همراه ساحل، مثل یه محافظ با چشمهای نیمه بسته تا مدرسه بره.  
 موقع برگشت، عشقی دو نون سنگک برای بهنازی که حالا هشتماهش شده بود، بخره. هشت  
 ماهش شده بود و من توانایی برآورده کردن ویارهاش رو نداشتم. یه سری ویارها مدفون  
 میموند و من  
 عذابو جان ولم نمیکرد.  
 ساحل با سری توی یقه فرورفته وارد خونه شد. امروز تموم انگشتهام درد میکرد. نیاز به یه  
 نرمش اساسی بود.

از صبح وقتی وارد نشریه شدم، نگاهم به برگه های زیادی که روی میز  
 قرار داشتن افتاد و بهم فهموند باید اضافه کاری رو تحمل کنم و ناهار  
 رو کنار مژده ی نچسب و علی گنداخلاق، صـآرف کنم.

بهناز و سایه میون درگاه آشپزخونه ایستاده بودند. اصلاً میلی به توضیح اینکه چی شد و چی گفتن ر و نداشتیم؛ اما باید با ساحل حرف میزدیم.  
لب باز کردم:

-بهناز غذا حاضره؟

7

-آره عزیزم. ببخشید از وقتی که اومدی...

میون حرفش پریدم:

-بیخیال! سایه کمک بهناز کن سفره بچینید.

زیر لبی گفتو وارد آشپزخونه شد. « چشم »

بهناز آهسته گفت:

-اتفاق بدی افتاده؟

ای شل و وارفته تحویلش دادم. وارد اتاق کوچیک خودم و « نه » تنها

بهناز شدم. فهمید خسته و بی حوصله هستم.

خوب بود که حداقل این خونهای که ماهی ۰۰ از صدقهسر آشنایی نسترن با پسر بنگاهی نصیبمون شده بود، دو اتاق مجزا داشتو عین خونهی قبلی سر اتاق ی ا پذیرایی خوابیدن، دعوا و گیس کشی نداشتیم.

چادرم رو روی زمین انداختم و به سمت دراور رفتم. لباس راحتی و

دم دستی انتخاب کردم. با پای چپم ضربه ای به در دراور زدم.

### قربونش

برم بچه آدم شده و زود بسته میشه. موقع لباس پوشیدن، نگاهم به سوختگی مسخره روی موکت افتاد. همین رو کم داشتم. یادم نیست چرا سوخت؛ ولی شبیه جای اتو میتونه باشه. ریشه فرش شش متری ۸

لاکیرنگ رو برگردوندم. وسایل به هم ریخته روی دیوار و در و درخت کردم.

صدبار به بهناز گفتم یکی رو بیار این اتاق خفهی تیره رو رنگ بزن ه.

آخه کاغذدیواریهای مسخرهش، حالم رو بد میکرد. انگار صدقن از

چسبیدنش به دیوار میگذشت. قهوه ای نیمه روشن با طرحهای پیچک

کرمرنگ. اینقدر وسایل به دیوار خورده بود که پوست انداخته بود.

روکش رختخوابهای بلند رو صاف کردم، بالشتکهای سفید رو گوشهای تکیه دادم و با شونه زدن موهام از اتاق بیرون اومدم.

### صدای

زنگ پیام گوشیم باعث تیز شدن گوشهام شد. از اینکه نمیدونستم کجاست، اخی پیشزمینهی صورتم شد.

صدای سایه بلند شد:

-آجی از سمت مژگان پیام اومده.

وارد آشپزخونه شدم.

-کلاً عادت داری فضولی کنی؟

بهناز لبخندی زد و سایه لبهاش رو برگردوند.

-وا! آجی مژ که دیگه، my friend مت که نیست.

9

گوشی رو بالا برد و سمت پرت کرد.

-نوشته بهروز بهش پیام داده.

چشم غره ای به فیگورش رفتم و بهناز گفت:

-سارا؟

سر بالا آوردم و سو اُلی نگاهش کردم، ادامه داد:

-ساحل نمیداد شام بخوره.

شونه بالا انداختم.

-گشنتش بشه منم میخوره، تو نگران خودتو بچپت باش. اون بلده

کِی و کجا شکمش رو سیر کنه.

کمی از گاز فاصله گرفتم ابرو بالا انداخت.

کفگیر رو روی سینک ظرفشویی رها کرد. سایه با تش راسم رو و صدا

زد. اون سیرهای خشک شده آویزون رو از نظر گذروندم و با بیتفاوتی

از آشپزخونهی تقریباً بزرگ بیرون زدم.

این خونه، یه راهروی نیمه طولانی داشت. انتهای راهرو آشپزخونه، سمت چپ اتاق ساحل و

سایه، روبه روش اتاق من و بهناز و کمی پایینتر کنار اتاق پذیرایی، قاب گرفته شده بود.



0

مسکوتو بی صدا وارد پذیرایی شدم. صدای تلویزیون بیستویک اینچ رو شنیدم. اخبار شروع شده بود. از همین اول برجام و این چیزها وسط بود. اخبارهامونم به درد لاجرز دیوار میخورد.

گوشهی فرش ۲ متری جمع شده بود؛ با پام ضربه زدم و درست شد. حداقل پذیرایی دل‌باز بود، گچبریه‌های سقف دیدن داشت‌والا! خنده دار بودن، یه‌سمت دیوار طرح بود و سمت دیگه خالی! خدا پدر

گچبر رو پیام‌آرزو. والله به خدا، این شد کار؟

سفرهی باز شده و رن گ و بوش رو دوس ت داشتم. هیچی که نداشتم همین سفرهی باز بس بود. به پشتی خشن لاک‌ی رنگ تکیه می‌زنم.

جواب پیام مژگان که خواهر مژده بود، در یه خط دادم:

-چی گفت؟ چی می‌خواست؟ نکنه باز خر شدی؟

کنترل تلویزیون رو برداشتم. دستهام رو توی هم فروبردم. به ظرفهای شیشه‌های جهیزیه بهناز چشم دوختم.

امروز نحست‌ترین روز زندگیم بود. اون عکسهای کذایی زیادی باکیفیت! اومدن پدر مهنوش و حرفای مأمور زرنگمون! از همه بدتر

مزاحمت‌های محمد، پسر همسایه روبه رویی سرراه سایه که چندباری شاهدش بودم.

سایه چیزی نمیگفت. میدونستم دلش نمیخواه درگیری دیگهای داشته باشم .  
 نمیدونم چرا پسر بیکار جیران خانوم، دنبال دختر دیگهای قدم تند نمیکرد.  
 سایه سرش توی لاک خودش بود. آهسته و پیوسته رفتوآمد میکرد و  
 هیچ دوستی نداشت.

دستم مشت شد و ضربه ای به پیشونی پردردم زدم؛ یعنی دردش کم از  
 زایمان نداشت .

خندم گرفته که درست سرموقع میگردن لعنتی عود میکرد.

صدای زنگ پیام گوشیم باعث شد دست سمت گوشیم ببرم و پیام مژگان رو بخونم.

نه بابا مگه بچه‌م خام حرفای چاخالش بشم؟ میخوام خطم رو عوض

«

«کنم تا به سرش نزنه باز پیام بده و با اعصاب و روانم بازی کنه دکمه گوشی رو فشردم و

جواب دادم :

«امیدوارم. راستی مژگان فردا جای من میری نشریه؟ فردا کار دارم»

کشداری شد و « چشم » چنددقیقه نگذشته بود که پاسخ پیامم لبخندی رو لبهام نشوند.

تشکری کردم و شب به خیر تایپ کردم.

سایه غذا رو روی سفره گذاشت. نگاهی به لباس دخترونه و نازکش انداختم.

سایه برو به ساحل بگو سارا میگه میای غذا میخوری یا پات رو از مدرسه رفتن هم ساقط کنم؟ زیرچشمی نگاهم کرد.

قبل نشستن به سمت اتاق خودش و ساحل رفت.

بهناز کنارم نشستو گفت:

-اینجوری حرف نزن سارا، بدتر میشه ها.

قاش ق رو برداشتم و اون بشقاب رو برای ریختن ماکارانی برداشت.

-بهناز دیدی که با مراعات کردن چیزی حل نشد؛ مجبورم کمی سختگیری کنم . کمکم آدم میشه و من خیالم راحت.

-هرجور خودت میدونی؛ ولی زیاد سختگیری نکن که از دستت شکار بشه و وضعیت بدتر بشه.

بشقاب رو جلوم گذاشت.

-راستی اون دوتا مرد کی بودن؟ چنگال رو

توی ماکارانی فرو بردم.

-بذار ساحل بیاد میفهمی.

ای گفتو منمشغول خوردن شدم. « باشه » بعد چنددقیقه ساحل

همراه سایه سر سفره نشست.

اصلاً برای من الان مقدور نبود زیروبم نگاهش رو بشکافم.

بیخیالش شدم. ماکارانی رو باید چسبید. چسبید که اینقدر خوشمزه است.

بهناز قد کوتاه و تپل بامزهم کلاً دستپخت تکی داشت.

لامصب انگار توی رستوران بهدنیا اومده.

سالاد شیرازیهای خوشمزهش دلم رو آب میکرد.

سایه نگاهی به من کرد.

-میگم آبجی؟

نگاهش کردم و ادامه داد:

-بعد امتحانام میذارى برم سرکار؟

اخمی روی پیشونیم نشستو گفتم:

-چی میخوای؟

سؤالى نگاهم کرد.

-یعنی چی؟

-یعنی اینکه چیزی میخوای که من نتونم بخرم و خودت بخوای سرکار بری؟

ش بازی میکرد.

ساحل حتی سرش رو بالا نمیآورد و با غذا

قبل اینکه سایه جواب سوالم رو بده، رو به ساحل گفتم:

-ساحل فکر نکن غذا نخوری و ادای آدمای دپرس رو دربیاری من اون گوشی و بقیه چیزا رو بهت میدم. اگه خرداد امتحانات نمره هات بالا باشه، همه رو بهت برگردوندم. یه ماه رو بدون اونا سرکن بعد تا آخر

عمرت بغلشون کن، فهمیدی؟

گفت. « بله فهمیدمی » همونجور که سرش پایین بود سایه نگاهش رو از ساحل به من دوخت.

-آبجی مگه حتما باید چیزی بخوام که بذاری سرکار برم؟ خیاطی توی خونه بتولخانم میخوام برم؛ خرده کاریه و خردهپارچه جمع کنم . بهتر از بیکار موندن و تلویزیون نگاه کردنه. جوابی ندادم.

همینم مونده که فسقل بچه، پول درآر بشه. نون و آب اضافی میخواد که چی؟ نکنه چیزی میخواد؟

هرچی میخواست میگفت؛ پس این حرف یعنی چی؟!

حوصله نداشتم صفراوکبرا بچینم .

بی حرف سالاد رو دستخورده کردم.

کمی فرش خشکشدهی زیرم آزارم میداد.

اگه حرمت سفره ر و نداشتم الان تکیه به پشتی با پای دراز شده ، غذا میخوردم.

بهناز انگار فهمید که حال حرف زدن هم ندارم؛ یعنی حال حرف زدن و یکیبهدو کردن با سایه رو ندارم.

-حالا غذاتون رو بخورید، بذارید این بیچاره هم خستگی درکنه.

نیومده براش از زمین و آسمون داره میباره.

6

میخواستم سرو صورتش رو ببوسم.

قربونش برم که حرف نگاهم رو دوسته میخونه.

سایه سرش رو سمت تلویزیون چرخوند. لبخندی به این منبع مهربونی

زدم. زن بود و آشکارا مادری میکرد.

سبزینبهی نگاهش میدرخشید و مادری برازندش بود.

لبهای باریکش به بینی عقابیش میاومد.

نگاهم مثلاً خیره تلویزیون کوچیک نقره ای بود؛ ولی درونم غوغا ایداد

میکرد.

یه ماه تا فارغ شدن بهناز مونده بود.

باید فکر یه سیسمونی پسرونه برای برادرزادم باشم.

میدونستم رنگ مورد علاقهی بهناز برای پسرش سبز-آبییه.

یه ماه پیش با مژگان یه سیسمونی با همین لایت رنگ زیر نظر گرفته بودم.

سپرده بودم کنار بذارنش و حتی نیمی از پول حقوقم رو و جلوجلو گرفته

بودم و به مرد فروشنده سیسمونی داده بودم. باقی پول کمی زیادتر از  
وسع من بود.

7

فکر کنم باید تموم حقوقم صرف برادرزاده‌های کنم که هنوز اسمی برایش انتخاب نکرده بودیم.  
همه اینها به لبخند دلنشین بهناز عزیزم میارزید.

بهناز بهترین نازهای مادرانش صرف ما شد.

ذهنم درگیر به اسم بود. اسمی زیبا و دهن پرکن.

فکرم قد نمیداد تا راهی جلوی پای بهناز بذارم.

او از من کمک میخواستو من تهی بودم.

سفره که جمع شد، بالاخره من فرصت تکیه زدن به پشتی رو به دست

آوردم.

ساحل آخرین بشقاب رو برداشت که صدایش زد.

عقب گرد کرد و بدون نگاه کردن به چشمام، گفت:

-بله آجی؟

-بشقاب رو گذاشتی، برگرد کارت دارم.

بهناز دستهایش رو با حوله خشک کرد.

سایه سینی چای رو روبه روی من گذاشتو به لبهام چشم دوخت.

کمی بعد ساحل برگشت.

8

چشمام رو بستم و دستی روی پیشونیم کشیدم.

-قضیهی مهرنوش چیه؟

صدای آرومش که تهمایهش میلرزید، به گوشم رسید.

-من چیزی نمیدونستم به خدا، فقط یه زنگ مونده به آخر بهم گفت

میخواد با شاهین و دوستش بیرون بره. پیشنهاد داد همراهش برم که سایه دنبالم اومد و نشد

برم. من چیزی نمیدونم که کجا قرار بود بره.

چشم باز کردم و نگاه از صورتش نگرفتم.

لعنتی زیبا بود. زیبایی در این دنیا طعمه بود.

قامت خوش و اندام باربی بدتر از ترس از دست دادن بود.

گاهی فکر میکردم، کاش زیبا نبود. ساحل زیبایییش به پدرم رفته بود.

سایه تلفی ق پدر رو داشت.

میون همه ما تنها ساحل و سامان چشمای روشن داشتند. همین چشمها غوغا میکرد.

مهرهی مار انگار داشت.

خدا هرچی دمدست داشته به اون داده که چی؟

9



-خودت که دیدی از ظهر که مهربان سوار ماشین شاهین شده تا به ساعت پیش، خبری ازش نشده. اون پدر و مادر داره و این همه نگرانشن. حالا تو خودت رو جای مهربان بذار و من هم پدر مهربان.

حالش رو دیدی؟ دوست داری من اینجوری اذیت بشم، ترس و دلهره

اینکه به شب خونه پیام و کتونیهای جفت شدهت رو ببینم، به جونم بندازی و دق مرگ بشم؟ باصدای تحلیل رفته ای گفت:

-نه آبی، خدانکنه!

-پس از فردا سایه همراهت نیاد که برگشتنی محمد سر راهش بپره و مزاحمش بشه و سایه عین بچه خنگولا، از دستش در بره.

سایه رنگش پرید. این دختر با تموم سادگیش من رو میترسوند، زیادی

هم میترسوند.

میترسیدم روزی اختیارش از دستم در بره. سایه ی آروم زندگی من، به موقعش گستاخ بود. س ر خواسته هاش گستاخ میشد.

یه چیز که میخواست، دندان به لب قلوهایش نمیگرفت. یه ریز میگفت تا آخر سر، موفق میشد.

0

ضعف استقامت، مقابلش رو داشتم.

سروته من ترس بود. به امید چی زندهم؟ خدا عالمه.

نفسی گرفته و آهسته گفتم:

-خودت مراعات کن؛ به خاطر من، سایه، بهناز و اون بچه‌ی تو شکمش که تو قراره تا یه ماه آینده عمه اون بچه بشی. میفهمی؟ نگاهش شرمزهش بهدرد من نمیخورد.

این دختر شیطنتهای جوونیش، کمرشکن بود.

شیطنتهای دختر ونهش، انگار منتهی به الواتها میشد.

با چشم میفهموند موضوع رو گرفته؛ ولی کاش افکارش هم میفهمیدن.

مکثی کردم و با قند داخل قندون و آَر رفتم.

-خودت اینا رو میدونی؛ ولی یه گوشت دردر و یه گوشت دروازه.

ترس

به جونم میندازی.

بهناز عمی ق گوش میداد؛ هرکی نمیدونست فکر میکرد خطارکار اونه.

ابروهای کوتاه قهوه‌یش درهم پیچ خورده بود.

سایه مسکوت، تیرپ مثلأ نشنیده‌ها رو درمیآورد.

به تلویزیون نگاه میکرد؛ ولی امان از گوشه‌اش!

سرم رو با دست فشردم.

-گوشیتو گرفتم تا از سرت بیفته با این پسر اون پس ر پریدن، آرای ش غلیظ کنی و ظهرا

بعد از مدرسه کل بلوار رو بالا و پایین کنی و دو روز

دیگه سمت سر در کوچه بشه. مراعات کن، عاجزانه ازت میخوام این کارایی که دوساله انجام میدی وکنار بذاری و درست ر و بخونی. لب باز کرد:

-آخه آبجی من دوست ندارم انسانی بخونم .  
دردسر پشت دردسر.

این پشتی لامصب چرا اینقدر خشک و بدریخته؟

دستم از روی سرم به روی ابروی چپم نشستو پایینتر اومد.  
نفسم رو با فوت آزاد کردم و چهارزانو نشستم.

-میدونم؛ ولی خواهرمن، اینجا تا شهرک وائین خیلی راهه. امسال رو

تحمل کن و کنکور هنر بده، اونموقع خودم نوکرتم و هر چی خرجش بود و شده یه تنه شبانه روز کار میکنم تا تو اون رشتهای که میخوای ،

بخونی؛ ولی الان امسال ر و تموم کن و کنکورت رو سف تو سخت برای هنر بخون؛ من نامرد عالمم اگه نذارم تو دانشگاه رشته موردعلاقه قبول شی و نری.

-چشم آبجی. این بار قول میدم، به روح مامان قول میدم بخونم و دانشگاه تو همین تهران قبول شم.

قول؟ همینم مونده باز قولهای آبکی رو قبول کنم .

این دل لامصمم انگار از پارچهی مخمله؛ نرم میشد با یه نگاه غمگینش .

راه خر کردن من یکی رو خوب بلد بود!

لبهام به قاعده یه در قندان کش اومد.

-امیدوارم یه مشت حرف تحویلم نداده باشی و به تکتک حرفات عمل کنی.

ایستاد و سمتم اومد و بوسهای به گونهم زد.

-بیخشید. متاسفم اینقدر اذیت میکنم و تو هی مدارا میکنی.

من که چیز زیادی نمیخواستم. خواس ته های من اصلاً بره به درک!

چرا

فکر خودش نیست؟

بدنامی عین خوره که به جون محل بیفته، سرخودمون کج میشه.

بهولله که ترس حرفای مردم کمرشکنه.

یه کلاغ چهل کلاغ، خیلی ضربالمثل تاپیه.

بیخیال اینها، قول جدید و خرشدن جدید رو بچسب.

این مخ آکبند منم میدونه ساحل قول آبکی، زیاد بلده.

-فدایسرت. من جز شماها کسیو ندارم. برو درستو بخون و اگه چیزی

از مهرنوش یادت اومد، بهم بگو تا به پدرش بگم.

گفتو با شب بهخیری، به سمت اتاقش رفت. «چشمی» سایه هم پشتبندش بلند

شد.

-آبجی منم میرم.

به من و بهناز گفتو رفت. « شب به خیری » سری تگون دادم بهناز بالشت کنار دستش  
رو دستم داد:

-یه کم دراز بکش.

لبخندی زدم و سرم رو روی بالشت گذاشتم.

دستهام رو بالا آوردم.

انگشتهام رو بازوبسته کردم .

-امروز تو هم اذیت شدی بهناز؛ ببخشید.

لیوان چای رو برداشت. با لبخندی که لاینفک زندگیش بود، گفت:

-نه بابا. پیش میاد. همهی خونه ها که کل سال رو بدوندردرسر و دعوا نمیگذرونن.

به پهلو چرخیدم و دستم رو حائل سرم کردم .

با لبخند نیم بندی نگاهش کردم.

-چیزی و یار نکردی؟ فردا آخر بُلُرجه؛ سر راه بخرم بیارم .

قندی برداشت.

-نه بابا. چیزی بخوام پول هست؛ میدم بچه ها برام بخرن.

ضربه ای به پیشونیم زدم:

-آخ یادم نبود فردا مژگان جام میره نشریه، تو فردا وقت سونوگرافی داری.

بعد باخم نگاهش کردم.

-قرار همیشه وقت سونوگرافیات رو ازم قایم کنی! تنهایی که سخته ، پول آژان س هم که سربه فل ک گذاشته، حداقل به خودم بگو ای ن یه ماه م بگذره و راحت شی.

به پشتی تکیه زد.

-خب با ساحل میرفتم سارا.

کش موهام رو باز کردم.

-نمیخواه با اون بری. نمیخوام بهونه دستش بیاد و از درس خوندن در بره؛ خودم هستم و فردا باهم میریم .

سری تکون داد و تلویزیون رو خاموش کرد.

-امروز خسته شدی.

خسته یه کلام بود و برای مندرد بود.

از گردن به پایین انگار خشک شده.

بیشتر به بالشت لم دادم.

-اگه خسته نشم که جا تعجب داره.

لبخند دلگرم کنندهای زد.

-انشاءالله این روزای سخت هم میگذره.

-من قربون این مامان خوشگله بشم.  
 خندید و دستی روی شکمش کشید.  
 -خوشحالم که سهتا عمه خوب داره.

6

-اونم خوشحاله که یه همچین مامان مهربونی داره جی\*گرم.  
 قندی سمتم پرت کرد.

-اه تو که میدونی من جیگر دوست ندارم.  
 قند رو از زمین برداشتم.

-چرا جیگر؟

خندید و این بار بالشت کوچیککوچیک زیردستش رو سمتم پرت کرد.  
 -عه حال به همزن، نگو.

خندیدم و بالشت رو کنار گذاشتم.

-میدونم قرص خوردن افاقه نمیکنه؛ ولی بیزحمت یه کُٔدئین بیار. درحالیکه از جا بلند  
 میشد، گفت:

-تنبل شدیا! من با این شکم تا دمیخچال برم؟ خندیدم و گفتم

:

-خب از اونور میری اتاق دیگه. من یه چندتا کار تایپی دارم؛ فکر کنم تا دو بیدارم. باید تموم  
 کنم و لپتاب مژی رو بدم.

دستش رو به چهارچوب در گرفت.

7

-من عاشق اینهمه روشن فکریتم. حالا مگه واجبه تا شب بیدار بمونی؟ فردا که خونهای انجام بده.

بیراه نمیگفت.

دستم رو روی زانو هام گذاشتم و از جا بلند شدم.

-راست میگی جیگرم.

چشم غره ای ب ا اون دوچشم درشت سبزرنگش بهم رفت.

سینی رو همراه لیوانم برداشتم و سر راه لام پ پذیرایی رو خاموش کردم.

از راهرو که عبور کردم، تقی به در اتاق ساحل و سایه زدم.

وارد شدم .

شلختگی اتاق از بین رفته بود. محال بود نگاهم به سطل اشغالی گوشه

اتاق نیفته. میدیدم که عکسهای پاره شده درونش چشمک میزنه.

سایه نزدیک قفسه کتابها نشسته بود.

ساحل هم بافاصله تکیه به دیوار در رختخواب بود.

یه مشتی پوستر بازیگر هم روی دیوار خودنمایی میکرد.

سایه لبخند زد.

8



-امروز چندتا اسم پسر از بچه ها پرسیدم.  
کنارش نشستم .

دستم روی موهای بلند خرمایی ساحل نشستم.

-من که چیزی ذهنم نمیرسه.

سایه دفترچه کوچیک و قرمزش رو ستمم گرفتم.

داشته باشه، هوم؟ « ب » یا « سین » - بین آجی یه اسم بذاریم اولش مثلا سامیار. اولش کپ اسم من، تو، سامان و ساحله. بهادر بذاریم؟ باخنده به چشمای کشیدهی تیرهش نگاه کردم. حالت چشماش زیبا و

دلفریب بود.

فکر کنم در صف خوشگلی، فقط من جاموندم.

ساحل با ترهای از موی افتادهم و آَر رفت.

-بهادر چیه؟ به درد لوتیها میخوره. من میگم یه اسم جدید و شیک بذاریم، عین اسم خودمون.

لبی تر کردم و سایه به شونهم تکیه زد.

با لبخند نگاهش کردم.

9

-درسته ماها عمهی اون بچه‌هایم؛ ولی مادرش باید اسمشو انتخاب کنه؛ بیشتر زحمتشو اون میکشه.

بامکت ادامه دادم:

شروع شه. مثلا بذاری مهرسام ، برسام، « ب » یا « سین » - چرا حالا با رادمهری چیزی، هوم؟ ساحل دستم رو فشرد.

-برسام خوبه ها؟ مهرسامم شیکه؛ ولی لوسه .

سایه موهای کوتاه تا گردنش رو پشت گوش فرستاد.

-برسام خیلی تلفظش چرته بابا. حالا یه ماه مونده تا اون موقع.

انگشتم روی موهای ساحل متوقف شد.

-به نظر من امیرعلی قشنگه. امیرحسینم خیلی قشنگه. علیرضا، امیررضا و...

سایه باذوق گفت:

-وای آره امیررضا قشنگه.

ساحل باخم گفت:

-امیرحسین خوبه.

.

خ

ن

د

ی

د

م

گوش سپردم به کلکلهای بچگونهای که طی یه ماه موضوع شام ، نهار و صبحانه ما شده بود.

سامان خودش عاشق اسمهایی بود که یکی از اسمای ائمه چاشنیش باشه.  
فکر میکنم بهتره همین مدل اسم، برای برادرزاده‌ی توراهی بذاریم و  
سامان رو خوشحال کنیم.

هوفی کشیدم و کلکلهای ساحل و سایه بالا رفت.

\*\*

دو روزی از تموم اتفاقات پیشاومده میگذشت.

زندگی روال عادی خودش رو میگذروند.

صبحها سرکار میاومدم و ۹ شب خونه میرفتم.

سایه سرش به کار خودش گرم بود. ساحل غرق درس بود و حرفی از

گوشیش نمیزد. خبری از مهرنوش نشده بود. پدرش هر روز به خونه زنگ میزد.

میدونستم ساحل چیزی برای گفتن نداره.

مهرنوش دوست صمیمی ساحل بود و جون برای هم میدادند.

از صبح که پشت این میز نشستم.

انگشتهام روی کیبورد کامپیوتر چرخ میخورد.

دلشوره مثل یه کانهی نجسب به جونم افتاده بود.

از صبح چندباری با بهناز تلفنی حرف زدم؛ اتفاقی نیفتاده بود.

دلیل این دلشوره ی مضحک و اعصاب خردکن رو نمیدونستم.

با خوندن دلنوشته های جدید، خودم رو سرگرم میکردم. هر چندبار یه بار پر از حس طرواتو تازگی شاعرش میشدم.

خیره دلنوشته میون برگه بودم.

از یک جا به بعد، آدم محکم و پوشالی میشود' .

بوی تعفنِ تنهایی، زیر بینیاش دلش را زیرورو میکند...

بیقراری، به سمت خوابهای آشفتهاش سوسو میزند.

دلش مثلاً کمی مهربانی و باورهای حقیقی میخواهد.

مثلاً یک روز صبح، سر زیر پتو ببرد و با پیام او غرق خواستن شود؛ ولی خب همه که عشق یا مخاطب خاصی ندارند؛ صبحها بیدار میشوند.

سر زیر پتو میبرند.

به صفحه نمایش خالیخالی گوشه خیره میشوند.

تنها یک پیامک خط بر روی تنهاییهای همیشگیشان میکشد:

[!]'مشترک موردنظر هیچکس تنها نیست! همراه تنها

آهی میکشم. ناخودآگاه نگاهم روی صفحه گوشیم کشیده میشه.

والا

من نه مخاطب خاص میخوام ، نه عشق!

انگار نیازمند یه خواب زمستونی عمیقم .

عمی ق پر از نرمشهای دخترونه . این وسط یه سری آدمهای رفته ، برگردن.  
 هووف اصلاً بیخیالش، خواسته های من هیچوقت مهم نیست.  
 -چطوری خوشگله؟

سر بالا آوردم و نگاهش کردم.

زندگی هنوز در رگ پی این دختر مهربون و سرزنده، جریان داشت.

منم زندگی میکردم. زندگی، یعنی همین آدمها.

هندفری رو از گوشم بیرون آوردم.

-سلام مژک من، بال و پر من...

خندید و از کنار مژده، خواهر بزرگترش با سلامی خشک گذشت.

دست من رو فشرد و گفت:

-دلم برات تنگ شده بود.

ض میشد.

نیشم تا بناگوش باز شد. این دختر هر بار عطرهاش عو

چتریهای پرپشتش به چشمهای مشکی درشتش میاومد.

ته ته چهره ش، مظلوم بودن، بیداد میکرد.

لعنتی شبیه عروسکهای پشتویتیرینه.

مشتی به شونهش زدم.

-والا تو رفتی حاجی حاجی مکه. نکنه میخوای شوهر کنی؟ ضربه ای به پهلو زدم.

-نه خدانکنه، من راحتم.

خندیدم و سر جام نشستم.

-دیگه چه خبر؟ یه چندهفته میشه این سمتا نیومدی؟ حال بابات خوب

بود؟ راستی بابت اون روزی که جای من اومدی، ممنون.

-خواهش میکنم. آره، گفت بهت سلام برسونم.

ابروهام رو بالا انداختم.

-چرت نگو. پدرت منو میشناسه مگه؟

خندید و لیوان چای داغ کنار دستم رو برداشت.

-آره. اینقدر که من از وجناتت گفتم، تو فکر اینکه که بیاد باهات ازدواج کنه.

چشم گرد کردم و محکم روی دستش که سمت قندها بود زدم.

-زبونتو گاز بگیر بیشعور.

خنده بلندی کرد.

باخوشحالی همیشگیش گفت:

-بیشوخی اومدم اینجا با زارع حرف بزنم، کمک حالت بشم.

نیش بازشدهم بیشتر کش اومد.

-بگو جون  
مژده؟ چشمکی  
زد.

-جون بهروز!  
خندیدم و کاغذهای روی میزم رو مرتب کردم.

-مامانت چیزی نگفت؟  
قلپی از چای رو خورد.  
اخمهاش توهم رفت.  
چرا بابا...

-خب چی گفت؟  
-حرفای همیشه. من از بابات جدا شدم؛ یا اینور باش یا اونور...  
آهانی گفتم و از جا بلندشدم و اون ادامه داد:

-از سه روزی که اومدم، همون یه روز که جات اومدم اینجا، از دست  
غرغهاش در امون بودم.

-خب نمیدونم حقو به تو بدم یا مادرت.

-معلومه من! من هم دوست دارم بابامو ببینم هم مامانمو. اگه اونا مشکل دارند نباید مانع من  
باشن. بابا مجیدم مشکلی نداره؛ ولی مامانم حرص میخوره و غرغ ر میکنه.

دیوان حافظ رو روی میز گذاشتم .

-اشکال نداره. تو چیزی نگو که دعواتون بشه و تو روی هم وایسین.

سری تکون داد و بقیه چای رو خورد.

6

مانتوی زرشکیرنگ، تضاد جالبی با سفیدی پوستش داره.

مژده اون طرفتر زیر چشمی من و مژگان ر و میپایید.

مژده بیستو هفت سالش بود و سال قبل با قصاب محلمون ازدواج کرد.

زندگی خوبی داشتو فقط خودش کمی حسود و گنداخلاق بود.

مژگان برعکس اون، یه دختر شنگول شیطون که بیستو سه سالش بود و

بهروز نامی بهش علاقه وافری داشت.

مادر و پدر مژگان سه سال پیش به خاطر اعتیاد پدر مژگان از هم جدا شدن.

مادر مژگان معلم دبیرستان شهریار بود.

این سه سال و غیرحقوق کارش، با پول سود سپرده هایی که تو ی بانک

روی هم تلنبار میکرد، زندگی رو میچرخوند.

میشه گفت زن بسیار زرنگ و آبزیرهگاهی بود.

از من هیچوقت خوشش نمیامد.

من هم دوستیم رو با مژگان با به نشریه، خرید و بیرون رفتن، ادامه میدادم. نیازی به اینکه

خونشون برم نداشتم.



همین کاری که دارم هم مژگان جور کرده بود.

7

چقدر هم ممنون این لطف بزرگش بودم.

این دختر برای من حکم سنگ صبور رو داشت.

از بچگی هم پای هم بودیم تا الان که خرس گنده ای شدیم.

باصدای مژگان که هی ساروسارو میکرد، از فکر بیرون اومدم:

-زهرمار! اسم من ساراعه.

تعظیمی کرد:

-بنده هم مژگانم.

بعد خندید و ردیف سفید دندوناش رو نشونم داد.

-زارع جون منو پسندید .

این مرد کلاً همه کس رو میپسندید.

مرد یک نَمّه مذهبی که صوت صدای قرآن خوانیش، دلنشین بود.

این مرد تنها که فقط به دختر داشت.

سالها قبل همسرش رو در سانحه تصادفی ازدست داد.

با خوشحالی دستهاش رو توی هوا تکون داد.

-قراره فردا به کامپیوتر دیگه بیاره و بذار وَاَر دِل خانوم، کنارت بشینم

و تخمه بشکنم .

8

دستم رو سمت کِـس کامپیوتر بردم و باخوشحالی زایدالوصفی گفتم:  
-مبارکه .

میز مستطیلی رو دستمالی کشیدم؛ چند قطره چای روش ریخته بود.

یادمه که این اتاق رو تازگیها تغییر دادیم.

مژگان هم دخالت پررنگی توی جلبنظر داشت.

خوش سلیقه و کلاسیک بود.

کاغذدیواریهای شیرینگ و گلهای برج\*ستهی طلایی که تلفی ق سبزتیره،  
درخشش بخصوصی به اجزای اتاق میداد.

آقای زارع کنج اتاق، یه قفسه چوبی نصب کرد.

کلی کتاب اونجا ریختیم و گاهی برای مژگان نقدشون میکردم.

کیفش رو از روی صندلی برداشت.

-قربون شما. میری خونه؟

سری تکون دادم.

-آره. میای؟

-آره. منمیرم بینم مژده میاد یا نه؟ تو برو جلوی در تا پیام.

کیف مشکیم رو از روی زمین برداشتم .

9

-باشه.

مژگان رفتو من از اتاق با قفل کردن در بیرون اومدم.

اینقدر صدای دستگاها بلند بود که اعصابم رو خرد میکرد.

از بین کارکنان گذشتم و در اصلی بالا رو بستم.

پله ها رو که پایین اومدم، وارد کتابخونه شدم و سمت میترا که پشت صندوق نشسته بود، رفتم.

-سلام میترا. کتاب جدید چیزی نیومده؟ سرش رو

بالا آورد و لبخندی زد.

-چرا گلم. قفسهی سوم انتهایش. نگار داره توی قفسه ها میچینتشون.

-مرسی. به نگار میگم بهت بگه چه کتابی برداشتم.

-باشه عزیزدلم.

به سمت قفسه کتابها رفتم.

تقریبا ساعت نه شب بود.

از شلوغی بعدازظهر کتابخونه، کاسته شده بود.

فضای سکوتوار کتابخونه و موسیقی بی کلام، به دل مینشست.

ردیفهای کتاب بویخوش چوب میداد.

60

از مقابل کتابای درسی و مذهبی گذاشتم.

پارکتهای کف کتابخونه، با رنگ چوب قهوه ای قفسه های س ت بود.  
 تنها خطر دگیهای بین پارکتها رنگ باخته بود .  
 اونقدر فضای کتابخونه آرامش بخش بود که میچسبید یه ساعتی بخوابی.  
 روزهای کمکار پشت میزهای مستطیلی چوبی مینشستیم.  
 یکی کتاب میخوند و یکی با کامپیوتر کار میکرد.  
 با دیدن نگار، دستی بر اش تکون دادم.  
 دختر ریزنقشی که راهنمای کتابها بود، صورت بیضی شکلش با مقنعه  
 مخصوص کتابخونه، قاب گرفته شده بود.  
 لپهای بزرگش عین توپ از دوطرف مقنعهش بیرون زده بود.  
 همیشه از قد کوتاهش مینالید.  
 بیچاره از من هم کوتاهتر بود. با اینکه یه دختر سه ساله داشت؛ ولی هیچ چروک و خط زدگی  
 میون صورتش نبود.  
 یه زن عادی با قیافهی معمولی و لبخند مهربون بود.  
 -درود بر بانوی اعظم من؛ نگارخان، خان زاده...  
 6  
 به لبخندی مهمونم کرد و کتابهای بسته شده رو کناری گذاشت.  
 -سلام عزیزم. خوبی؟ چه عجب سری زدی.  
 به کارتنها نگاه کوتاهی انداختم.

-ای عامو هر روز خوبه عرضاندام میکنم .

به کارتنها اشاره کردم.

-کتاب

جدیده؟

سرتکون داد:

-آره. آقای زارع تازه آوردشون.

-چی واسه ما داری بلا؟

-والا تو خیلی وقته پی کتاب غرور و تعصبی.

چشمام رو تنگ کرد و دستی روی ردیف کتابها کشیدم.

-آوردن مگه؟

اخمی کرد و دست دراز کرد.

-فکر کنم ردیف بعدی باشه؛ ولی رمان دختری که رهایش کردی، اونو دیدمش. وایسا.

بین قفسه ها رفتو من سرتوی کارتنها بردم.

6

بیشترش رمانهای خارجی بود.

کتاب دم دستی برداشتم و چند صفحه اول رو رد کردم.

همون اولش منو نگرفته چه برسه بعدش! لامپ مهتابی بالای سرم درست نور منعکس میشد

توی چشمام.

چشمام رو روی هم فشردم و سر و کله نگار پیدا شد.

-بیا که بخت باهات یار بود.

کتاب رو سمتم گرفتمو مننگاه از دختر قاب شده روی جلد کتاب، گرفتم.

لبخند دندان نمایی زدم.

-فداتم که پرنسس.

دستهی جدید کتابها رو باز کرد.

-قربونت فقط خودت به میترا میگی؟ شانه بالا

انداختم.

-حوصله الافی ندارم، خودت زحمتشو بکش.

چشم روی هم گذاشتو بند چفت شدهی دور کتابها رو باز کرد.

-دیروز پینا رو آوردم، سراغتو میگرفت.

6

دست از کنکاش کتاب بر داشتم .

-الهی. خب چرا نیاوردیش پیشم؟ چشم ریز کرد و

کتاب جدیدی ورق زد.

-آقای زارع یه لنگه پا توی نشریه بود؛ جرئت نداشتم پینا رو نشون بدم

که.

کتاب رو زیر بغل زدم.

-دیوونه. آقای زارع ماهه. تکه. هلو پیر توی گلو...

میخنده و ردیف دندونهای سیم شدهش به چشم میاد.

-وای سیم کردی بالاخره؟

دستی روی لبهاش کشید.

-حسین وقت گرفته بود. چند روز پیش سیم کردم. فعلاً دندونهای بالاست.

به قفسه کنارم تکیه زدم و به دماغ عمل شدهش اشاره کردم.

-اینو هم که کوبیدی؟

بلند خندید.

-این که داغون بود. فک ر کنم کلاً داغون زاییده شدم.

6

متقابلاً لبهام پر از خنده شد.

خواستم حرفی بزنم که صدای زنگ گوشیم بلند شد.

با دیدن اسم مژگان، تازه یادم افتاد که منتظرمه.

گفتم و ادامه دادم: « ببخشیدی » لب گزیدم و

-وای نگار... من برم. مژگان الان موهامو از سرم میکَآنه.

مهربون لبخند گشادی تحویلیم داد.

-خدا به همراهت.

سرسری از میترا خداحافظی کردم. به سمت در خروجی کتابخونه دویدم. از کتابخونه که بیرون اومدم، سر چرخوندم و نگاهم به فیگور طلبکاریش افتاد.

-هوی خوبه گفتم برو بیرون، نگفتم؛ برو کتاب بگیر که .

-مرض. کتاب جدید اومده بود.

تکیه ش رو از ماشین پراید پارک شدهی روبه روی کتابخونه برداشت.

-وایسیم اتوبوس بیاد؟ کرایش که با شخصی برابره.

با عجز این رو گفتو من دلم برای نالهش سوخت.

لبخند پرخندهای زدم.

6

-نمیدونم. میخوای با همین ماشین سرراهیا بری؟ سری تکون داد.

-آره. زودتر میرسیم؛ تلف نمیشیم .

بعدگذشت از خیابون، اون سمت خیابون جلوی پارک ایستادیم.

با سوار شدن پراید، سرم سمت راننده مُسِن چرخید.

مژگان گفت:

-میترسی ازش؟

باخم چشم غره ای بهش رفتم.

خندید و گوشیش رو از کیفش بیرون آورد.



هیچوقت جز اتوبوس سوار هیچ ماشینی نمیشدم.

مژگان هم از بی اعتمادیم باخبر بود.

این بار رو به خاطر تنها نبودنم سوار ماشین سرراهی شدم.

\*\*\*

مقداری خرتوپرت خریدم و با خداحافظی از مژگان وارد کوچه شدم.

سلام زیر لبی به فضولهای کوچه کردم. از سر کوچه تا ته کوچه، بساط پهن کرده بودند.

66

قبلترها یه سبزیای، چیزی پاک میکردند.

الان بهروزسانی شدن، با گوشیهای بزرگشون میایستن!

سوپری بغل خونمون نگاه بدی به کیسهی پلاستیکها انداخت.

مردک یه مشت جنس تاریخ گذشته توی مغازهش میریزه. بیشعور انتظار خرید بهصرفه هم از آدم داره.

نگاه هاش هم معنی خاصی نداره جز اینکه چرا از ما خرید نکردی؟ پولم رو توی چاه میریزم؛

ولی توی حلقوم تو عمراً!

کلید رو توی قفل فرو بردم.

در با تقی باز شد.

حیاط کوچک آپاشی شده بود.

پلاستیکهای خرید رو توی دستم جابه جا کردم.

با پای چپم در حیاط رو بستم .  
صدای جیغ و داد سایه میاومد .  
-ماله منه .

در پاگرد رو باز کردم. کفش هام رو بی حوصله از پاهام درآوردم. بهناز میانجی شد.

67

-وای سایه جان جیغ نزن، زهرهم ترکید.  
با خنده وارد آشپزخونه شدم.  
-چتونه؟

سایه لباس نوزادی رو سمتم گرفت.

-آبجی ببین چه نازه؟

با لبخند کیسه های نیمه سنگین رو روی میز ناهارخوری گذاشتم.

-ای جانم، چه کوچولوعه.

لباس سرهمی رو از دستش بیرون کشیدم .

-بهناز کی خریدی اینو؟

بهناز به سایه اشاره زد.

-خانم خریده.

ابروهام رو بالا انداختم و صندلی رو بیرون کشیدم.

-چه کارا. عجب!

سایه با خنده یه جفت جوراب سفید مقابلم گذاشت.

-پول تو جیبیهام رو جمع کرده بودم که یه کادوی کوچیک به بهناز

و خوشگل عمه بدم.

68

روی میز نشستو پاهاش رو تکون داد.

-خوشگله سارا؟

به چشمای تیرهش نگاه کردم و با مهربونی گفتم :

-آره عزیزم، خیلی قشنگه.

بهناز لیوان بلندقامت چای رو سمتم هُلُل داد.

-منم گفتمش، خیلی رنگ قشنگیه.

به دکم ه های عسلی لباس و نوار هم‌رنگش که دور یقه لباس بود، نگاه کردم.

خرسهای کوچک عسلی رنگ میون سفیدی لباس پخش شده بود.

جورابه‌های کوچیک رو که دیدم دلم غنچ رفت.

این پسر نیومده هیجان به ما داده بود.

سایه که برای دیدن برنامه موردعلاقهش رفت، بهناز روی صندلی کنارم جاگیر شد.

-خسته نباشی خانم.

69

چشمکی به این زن زدم. زن نبود که فرشته بود. فرشته هم برای او ن کم بود. برای من یکی حداقل همه چیز بود.

-زنده باشی عزیزم.

دستی روی لطافت لباس کشید.

-شرمندم میکنید.

لبخندی مهمونش کردم.

-وظیفه ماست . نشنوما!

لبی به چای لب دوز اون زدم.

خرتوپرتهای روی کیک روی میز چید.

-دیشب خوب خوابیدی؟

سرتکون میدم و وسایل خریداریشده رو درون یخچال میذارم.

-آره، چطوری مگه؟

اخمی به من میکنه.

-که آره؟

ابروی چپم بالا میپره و ترک دیوار دیدنیترا میتونه باشه.

به نگاه سردرگم میخنده.

70

-حالا نمیخواه در بری! این سردردت داره زیادی آزارت میده.

در یخچال رو با فشاری میبندم و با دستم یکی از عکسهای روی یخچال رو لمس میکنم. صدای موتور خشن یخچال از سردرد من آزاردهنده تره. خونه که فقط به سقف نیست .

با این عجز و ناله های من، آپارتمان توی دامنم نمیندازن.

-بیخیالش بهنازی. فک ر سردرد من نباش.

-ساحل کجاست؟

کیسه های خالی شده رو توی هم جمع میکنه.

-خوابه.

-یه چای دیگه میریزی؟

به نشونهی تأیید، چشم روی هم فشار میده.

ساعت رو از دستم درمیارم و وارد اتاق مشترکم با بهناز میشم.

حجم موهام زیر این مقنعه، برقدار شده بود.

7

دستی به موهام کشیدم و خمیازه م روی اعصابم رفت.

مژگان که همکارم بشه، از تنهایی بین ساعات کاریم در میام.

فاصلهی خونش با خونهی ما در حد پنج دقیقه راه بود.

نگاهم چرخ خورد و گوشهی آئینه شکار لحظهم بود.

لبخند تلخم به خودم برگشت.

دست دراز کرده و تسبیح خوش رنگ ر و به مشت گرفتم.  
 هیچکس به زیبایی پدرم تسبیح دور دست نمیگردوند .  
 دونه های فیروزه و نقشهای سفیدش زیبا بودند.  
 بو که کشیدم همین گوشه پدرم لبخند زد. باید دمی کنار سنگ مزین  
 شده با نامش، مزین شده با بیتی که رفته و داغ روی دل ر و نشون میداد، آروم بگیرم.  
 تسبیح رو کناری رها کردم و لباسی تن زدم .  
 کیفم کنار رختخوابها پهن شد و هیچ حوصله جمع کردن لباسهای وسط اتاق رو نداشتم. یه  
 مشت لباس که خشک شده بودند.

7

شونه بالا انداختم و از اتاق با بستن در چوبی قهوه ایش بیرون زدم.  
 ساحل چشمای خواب آلودش کش اومد.  
 به پذیرایی سرکی کشید.  
 -سارا نیومده؟  
 دستم روی شونهش، کمی از جا پروندش.  
 موهای خوش رنگش گردنش رو پوشونده بود.  
 پریوشم ریوش شده بودن.  
 -سلام. دیر اومدی؟  
 سرتکون دادم.

- کتاب آوردم.

- چی؟

- دختری که رهایش کردی.

لبخندی میزنه.

- عه؟ خوندی بده منم بخونم.

سایه گردن کشوند و گفت:

- راجع به چیه؟

7

شونه بالا انداختم.

- تعریفش رو شنیدم؛ ولی نمیدونم راجع به چیه .

بهناز سینی چای آورد و کمی بعد چهارنفرمون میون پذیرایی مشغول

دیدن فیلم شدیم. خانواده نیمه تکمیل کمی دلم رو مشت میکرد.

مشت میکرد که نداش ته هام از داش ته هام زیادترن. مشت میکرد که نبودن و نخواستنها،

داره ظرفیت رو میترکونه.

ساحل که سر روی پام میذاره، کهرباییهای چشماش رو میخوام.

کهربایی که از رنگ عس ل هم قشنگتره.

ارثیه پدرم بد به اون ساخته.

رنگ و لعاب و حفره های عمی ق به مذاقش خوش اومده.

چند لحظه زندگی در گذشته خواستن، بیشعور نیست؟

یه پدر و یه مادر و دمی عطرتن! یه منزلگه شلوغ و آشهای مادرانه‌پز.

رنگ و بوی زندگی کمی کمرنگ شده.

فیروزه‌های پدرتو دستش میدرخشید و من عجیب دلم تنگ مرد روزهای سخت بود. من

اُتر د دلتنگی میدادم و پاهام یارای رفتن به قبرستون نمیکرد.

7

چه مرگم شده بود رو خودم هم نمیدونستم.

گاه که اعلامیه‌های میدیدم داغدم تازه میشد.

اعلامیه برای من خط روی لبخندهای تلخم بود و شاید به نَقل از اون خواننده، یه روز خوبم

میاد...

\*\*\*

شونه به شونهم کوبید و غرزد:

-اهاه این علی چه گنداخلاقه.

خندیدم. این دختر از همه ایراد میگرفت.

مردی که میرفت تا سال خورده بشه، وارد اتاق شد.

چایهای خوش رنگش من رو یاد مادرم میانداخت.

همیشه نَقل حرفاش میگفت: چای باید خوش رنگ باشه.

شکلاتهای نارگیلی چشمک زد.



-دستتون درد نکنه، خودمون میاومدیم و چای میریختیم.

دستی به محاسن نیمه سپیدش کشید.

-وظیفه‌ست خانم. نوش جان.

7

-میدونست عاشق شکلات نارگیلیم؟ قربونش بشم از علای ق من بیشتر از نم خبر داره.

متأسف سر تکون میدم و وُلوم صداش کمی اوج داره.

موندهم تارهای صوتیش جر نمیخورند؟ کامپیوتر

جدید رو دستکاری میکنه.

-آقای زارع فکر کرده من انیشتنم؟

با استفهام نگاهم به تپله های مشکیش نشست.

-منظور؟

-هیچی برنامه توش نیست که.

در کشوی میز کامپیوتر رو باز میکنم.

-سیدیش هست، خودت نصب کن خب.

با اخم سیدیهای پخش شده رو برمیداره.

-سه ساعت باید منتظر بشم.

پا روی پای دیگم میاندازم. مزه شکلاتها شگفت انگیزه. نارگیلی خالص و کاکائوهای رقی

ق نیمه تلخ.

مژگان حرص میخوره و من شکلات میخوردم!

76

کلاً غره ای جهان درون این دختر جمع شده بود.

عصبانی که میشد، لهولوردت میکرد. پیه عصبانیتش به تنم خورده. ناخنهای یه دستش شکلاتی چنگ زد.

لاکهای یاسی رنگش رو دوست داشتم. یاسی که میزد، شال گردن یاسی دور گردن میانداخت.

لبهای کوچیک خوش فرمش تکون خورد:

-چیه؟ چشم غره

ای رفتم.

-حرص میخوری، شِگَمِ تِ هم خوب کار میکنه؟

بیخیال روی صندلی چرخدار قهوه ای لم داد و جوابی به منِ مات مونده نداد.

دختره ی غرغرو یه مشت کاکائو توی جیبش ریخت.

فاکتورهای فکس شده رو برای آقای زارع ایمیل کردم.

ایمیلهای بیهوده رو پاک کردم و دستم رفت برای تایپ جدید دلنوش ته ها.

نشریهی تقریباً بزرگ، بیشتر صرف رمانها میشد.

77

دلنوشته ها به گردن من و مژگان افتاده بود.

یه ویراستار حرفهای ویرایش میکرد و ما بی خط خوردگی تایپ میکردیم.

حجم دلنوشته ها کمتر از رمان بود.

تقهای به در خورد و مژگان خودش رو جمع کرد.

در با مکث باز شد و مرد خوش صوتوار د شد.

کاغذهای دسته شدهش با لبخند روی میزم جاگیر شد .

-همه چی خوب پیش میره مژگان جان؟ مژگان

چشماس برقی میزنه.

-تشکرات فراوان. فقط کمرم شکست تا برنامه ها رو نصبیدم.

به ساعت بندفلزیِ نقرهش نگاه می کرد.

-من که به خدماتی زنگ زدم تا بیاد کارتو راه بندازه.

مژگان خندید.

-نه دیگه، خودم ترتیشو دادم.

آقای زارع عینک خوش فرم نقرههیش رو تکونی داد.

-زحمت کشیدی دخترم.

78

به من نگاه کرد.

-صبحی نشد باهات صحبت کنم. دلنوش ته های خارقانی رو فرستادی؟ سرتکون

دادم.

-آره. فقط جوابمو ندادن.

-بنده خدا مادرش بیمار شده .

خارقانی یه ریزیگیر، پس بگو چرا پیداش نیست.

مخم رو خورد از بس که شاکی بود.

خب برادر من دلنوشته هات ایراد داشتو این رو نمیفهمید .

آخر سر هم روی سر آقای زارع ریزش کرد.

من و مژگان که کمی اظهار تأسف الکی خوردیم، آقای زارع پدرانه نگاهمون کرد و من باز دلم تنگ بود.

تنگ بود که کمی بغض خریدم، کمی نفس کشیدم، کمی پدر خواستم

و کمی مادر و کمی اسپند دود شده. همونهایی که دور سر سامان میچرخوند و صلوات بدرقهش میشد.

-امروز این سریش مادام العمر رو دیدم.

79

کمی اخم کردم تا یادم بیاد، دقیقاً کی رو میگه؟ انگار فهمید مخ

پوکم یاری نمیکنه که گفت: -بابا، بهروز دیگه.

تلخند من کارساز بود. چشم غره ای رفت.

اصلاً توی کَلَّامِ نَمیرفت که بهروز، مژگان رو دوست داشت.

به اون پسر هرچی میخورد غیر از عشق و فلان بیسارها.

مردک دست به مزاحم شدنش هم خوب بود.

وای، عطرهاى بدبوش که مایع سردرد من بود.

-چیه باز تا اسمش میاد دهنتم کج میشه؟ میخندم.

-ازش بدم میاد.

-اونم از تو بدش میاد.

-به درک!

والا! خدا شاهده که عطرهاش بوی گنداب میده.

خدا شاهده که خنده هاش شبیه قارقار کلاغه.

80

-پسره ی پرو مخمو خورد، امروز سر بلوار دیدمش. اگه با تو بودم حداقل مراعات میکرد.

-دندون طلاشو کاشته؟

بلند که میخنده یاد مردک باز میافتم. به من پز میداد، طلا میخواد بکاره!

به درک! برو نقره و برنز هم بکار.

یه دندون نداشتو میخواست طلا بکاره؛ خواست مثلا بگه پولداره.

خواهر و مادرش جلوی چشم ما هستن، بعد واسه ما ادا میاومد.

اطفارهای لوسش که ع ق داشتوالا.

-طلا؟ اون فقط طلا توی دست نش میبینه نه تو دهن گشادش.

-لامصب چه پُزى هم میداد.

سر از مانیتور بیرون کشید.

-ابروهاش بود؟

-خب؟

8

-رفته تمیز کرده. قربونش بشم فکر کنم اسپرت هم هست.

خندیدم. این مردک ته مردونگی بود. دلم میخواست جرواچرش کنم.

سیبیل بـُـزیش ته مسخرگی بود.

کمی که با مژگان گپ زدم، مشغول تایپمون شدیم.

اینبین، خمیازه های مژگان مزید محلفمون میشد.

اثر بی خوابی دیشبش رو نشون داده بود. خمیازه هاش گاهی به منسرایت میکرد.

هر دو که خمیازه میکشیدیم، خندمون میگرفت.

ناهار رو کنار هم با نگار و میترا میخوردیم.

میترا از جوکهاش مهمونمون میکرد.

نگار لب میگزید و آخر از خنده میترکید.

میترا چشماش رو تنگ کرد.

-یعنی خوشم میاد هورمون خجالتو ندارید.

مژگان سرخوش میخنده.

-من به شخصه با این جوکها حال میکنم.

با نزدیک شدن آقای زارع، جمع و جورتر نشستیم .

8

میترا سرفهای کرد و دونهی برنج از دهنش بیرون زد.

-خانما دوغ یا نوشابه؟

نگار اول از همه دست دراز کرد.

-مشکی.

آقای زارع با لبخند محجوبی که از بین محاسن سپیدش دیده میشد ، نوشابه سیاه رو به نگار داد.

بقیه‌مون جز مژگان دوغ گرفتیم. تشکری کردیم و آقای زارع دور شد.

پیراهن سفید به او زیادی میاومد. صورتش زیادی روشن میشد یا من مشکل بینایی داشتم.

چشم‌اش همیشه خدا درخشش مهربونی داشت. درخشش از نوع طلایی بود.

شکستگی روی دماغش یادگار تصادف بود.

میترا پرچونگی میکرد و خنده هامون در نطفه مخفی می‌موند.

من و مژگان با میترا و نگار صمیمی خاصی داشتیم .

از همون اول ترجیح دادیم با زنهای محل کارمون گرم بگیریم.

8

مژگان قبلاً همسایه ی آقای زارع بود و باب آشنایشون از همون روزها بود.

پدر مژگان راب طهی خوبی با آقای زارع داشت.

-فعلا بچه ها. سارا قبل رفتنت بیا غرور و تعصبو ببر.

به لبخند مهمونش کردم و نگار دستی تکون داد.

میترا ظرف یه بار مصرف غذاش رو روی ظرف من گذاشت.

-یعنی جوجه بودا.

مژگان خندید:

-بهت ساخته معلومه.

میترا خداحافظی میکنه و میره .

با یه تشکر دیگهای، راهی اتاقمون میشیم.

مژگان رو باید یکی جمع میکرد؛ غذا که میخورد سنگین میشد. آدامسی توی دهنم چپوندم.

مژگان ترجیح داد کمی استراحت کنه.

مشغول کارم شدم و با هر ترکوندن آدامس صدای مژگان رو درمیآوردم.

8

مژگان خداحافظی کرد و من راهم رو سمت راست بلوار کج کردم.

به کوچه ششم که رسیدم، بعد گذر از جوب وارد کوچه شدم.

توجهم به انتهای کوچه جلب شد.

به قدری ازدحام کوچه متعجبم کرده بود که دلم به هم خورد.

حالت تهوع بی موقعی به معدهم فشار آورد.

از کنار پسرهای الاف گذشتم و سری برای فضولها تکون دادم.



بنزین پای قدمهام ریختم و سریعتر رفتم.

جلوی در خونه خودمون متوجه سایه و بهناز شدم.

این دو چرا جلوی در بودند؟

متعجب پرسیدم:

-چی شده؟

سایه که متوجهم شد سریع چرخید.

-سلام، مهنوش پیداش شده!

چشمام گشادتر و نگرانی به قلبم هجوم آورد. دقیقاً اینجا چه خبره؟ چرا

از خواب بیدار نمیشم.

8

دستهام رو قاب صورت ساحل میکنم. به خطهای نیمه عمی ق نگاه میکنم.

رد چی بود؟ رد چنگ؟ رد کشیدگی؟ رد چی خدا؟

چقدر صورت صاف و صیقل دارش، جمع شده بود. استرس که میگرفت، پوست لبش رو

میکشاند.

و مأموری که درست کنار دستم نشسته، شروع به حرف زدن کرد.

-نمی دونم اسمشو بی احتیاطی بذارم یا آزادی و بیخیالی بیش از حد!

من حرفم با آقای کبریایی نه دوست خانم کبریایی.

ت. منم کنارش جا گرفتم.

ساحل دستم رو کشید، کنار مهنوش نشس

مبلهای تیره ی راحتی، پر شده بود.

مبل چهارنفره رو ما آشغال کرده بودیم. خونهی نیمه بزرگی داشتن ، دکوراسیون زنانه و ظریف،  
لواستر نقره فامی چشمم رو زد.

»

-به هر دری زدیم تا جای شاهین رو پیداکنیم؛ ولی اون از همه ما زرنگتر بود!

86

از حال مقلوب خودم نگم بهتره.

ساحل دستهام رو میفشرد و گرمای دستش مساعد بود.

اسید معدهم سوزش راه انداخته بود. سوزش تا چشمام نآشتی و سکوت

خفه ی پذیرای قلبم رو و سنگین میکرد. گوشهای مأموری سبزپوش به دیوار کاغذیواری شده  
تکیه زده بود. این وسط گوشه توی دستش و

هر از گاهی لبخند نیمبندش که کفریم میکرد، دیدن داشت.

سر چرخوندم و به فرش گردویی زیر پاهام نگاه کردم. نقشهای سُنُتیش زیادی شلوغ  
بود.

دستهی مبل رو فشردم و نفسم آزاد شد.

امروز که به گفته خانوم رضایی (ساحل) دیر به مدرسه میرسه، توی کوچه درختی مدرسش،  
متوجه میشه که صدای دادویداد میاد.

انگار باید زیرلفظی به این مرد داد! یکی در میون نفس میکشید. از دهنم خارج بشه. قسطی حرف میزد و هر لحظه « بنال » « جا داشت یه رنگ من میپیرید.

اخم کمرنگی کرد:

87

-وقتی از روی کنجکاوی دنبال صدای فریاد میره، خانوم کبریایی رو میبینه که کسی میخواد به زور سوار ماشینش کنه.

مهرنوش رو میگفت؟ زوری؟ سر ظهر اونجا چیکار میکرد؟ سوال پشت سوال ردیف شد. برای من فقط نقش ساحل این وسط مهم بود.

-خانم رضایی هم میره تا کمک دوستش کنه. اسم دوستش رو صدا

میزنه. وقتی پسرها میبینند خانم رضایی جیغوداد میکنه، از ماشین پیاده میشن تا اونو هم زوری سوار کنند.

وای خدا، وای خدا.

باید منو کشت که اینقدر ضعیف بار اومد. اصلاً باید منو به دار کشید از

بس که نفس کم میارم. آخ این سردرد مضحک چه خودنمایی میکرد.

وای تموم سرم سوزنسوزن میشد.

-خانم کبریایی و دوستشون تقلا میکنند. پسرها حالا ضرب دستی نشون داده بودن و تموم لباس های هردوی دختر پاره شده بود و از ترس اینکه همسایه صدایی بشنون سوار ماشین میشن.

88

وای اکسیژن جان، جانت سلامت. یه نفس، دو نفس، یه دریا عطر مختلف.  
لبم رو گاز میگیرم.

-همونموقع ماشین پلیس پاسگاه منطقه که یکی از همسایه ها خبر کرده بوده، توی کوچه میپیچه. پسرها میخوان پا به فرار بذارن که دستگیر میشن.

بهتر! پسرهای عوضی، سیلی لازم هستند. ضرب شست من یکی خیلی خوب بود. میزدم جوری که گوشه‌اشون تا سه روز صدا بده.

چشمام لحظه‌های از ضعف روی هم میافته.

هرچی خورده بودم انگار اسید شدند. مهرنوش فینفینی میکنه. مأمور نفسی عمیق میکشه. سرتاش برق میزد و لبهای گوشتیش توی ذوق میزد.

عینک ساده‌های روی چشمش بود. پرونده توی دستش رو همراه کلاهش روی میز میذاره.

-میمونه شاهین!

نگاهی به مهرنوش میکنه.

89

چه جوری فرار کردید؟

مهرنوش دستی زیر چشمای نمدارش میکشه .

-وقتی ساحل میگه نیما، ازدستش ناراحت میشم. میخوام نرم که شاهین میگه خودت بیا ما که همیشه با ساحل بیرون نمیریم.

پسره ی آشغال، باید در حد مرگ کتکش زد. کتک برای این پسرها کم بود.

غیر از کتک شلاق جان گداز بود.

متوجه قورت دادن آب دهانش میشم.

-به مامانم گفته بودم سرآسیاب تا کتاب بخرم، اگه نداشت میرم

شهریار. دوسه ساعتی با شاهین توی خیابون میچرخیدیم و بستنی میخوردیم که دیدم داره تاریک میشه؛ بهش گفتم منو برسون خونه، تحویل میداد؛ ولی دریغ از یه تکون خوردن. « باشه » اونم همش مادر بیچارهش از دست پسرش چی میکشید؟

لبش رو با زبونش تر کرد و ادامه داد:

90

-بالاخره که سوار ماشینش شدیم، حس سرگیجه و خیلی چیزها سراغم اومد و نفهمیدم

چرا چشمم روی هم افتاد!

مهرنوش ساکت شد و یکی از مأمورها لبخند کمرنگی زد:

-آشغال لیوان رو توی ماشین پیدا کردیم ، مواد خواب آور تو ش ریخته بود.

این چیزها رو میشنیدم و مُصِر میشدم که از این محل بریم.

درکل عاقلانه به نظر نمیرسید . ب ی احتیاطی مهرنوش، پاش رو گیر این ماجرا کرد.

این محل همسایه نسبتاً خوبی داشت، البته فضولیهای وقیحانه همسایه ها فاکتورگیری بشه.

خوشحال بودم از اینکه ساحل با مهنوش نرفته. اگر میرفت من بیچاره میشدم. ساحل دوسال بود که منو دق میداد. دق میداد از بس که با هر پسر ی میپیرید. آرایش غلیظ، حرف و حدیثها، گوش هام رو کر کرده بودند. چرا اینا عبرت نمیشد.

9

دوسال کم نیست. دوسال حرص خوردم، دوسال جز زدم، دوسال حرف زدم و اشک ریخت.

اشک ریختو کتک خورد. کتک که خورد سامان فک ر کرد تموم شد.

کتک زدن ساحل رو جگریترریتر کرد.

هی خدا دوسال کم نیست. کاش بفهمه این دوسال، درسته مخفی کاری کرد، درسته لام تا کام حرف نزد، درسته سرمون عین کبک توی برف بود؛ ولی دل من میسوختم.

حرفی نمیزدم؛ چون سامان بزرگترمون بود؛ حرفهای من باب حسادت میشد! این دختر کاش بفهمه من چی کشیدم. نفسم رو با فوت آزاد کردم.

مهنوش شرمزده از پدرش، سر پایین انداخت.

بعدم که از یه خونه متروکه، سر درمیارم که دو روز و نصفی بدون هیچ آب و غذا با درهای قفل شده، توش زندونیم. فکر میکنم ظهر روز دوم بود که شاهین با یه شیشه میاد و یه مشت چرتوپرت تحویلم میده! بعد هم که...

لب میگزه و با مکت ادامه داد:

9

-چون گیج کرده

بود، متوجه نمیشه که من شیشه رو برداشتم و محکم توی سرش میزنم و میام

پسرهی جُعّال ق چه فکرهای شومی داشت. وای خدا چه خوب که ساحل نرفت.

مرسی خدا، مرسی که نگاهم میکنی.

-میخواستم به خونه پیام که کیفم رو پیدا نمیکنم؛ مجبور میشم کل جیبای شاهین رو بگردم. تهش ده تومن دستم رو بگیره و از جایی که نمیدونم کجاست با شکم گرسنه راه بیفتم. مانتو شلوار مدرسه تنم بود

و صورتم به خاطر کتکهای شاهین کبود و تموم لباسهام خاکی بود؛ به خاطر همین وقتی توی کوچه مدرسه میام، یه ماشین پسر مزاحم فکر

میکنند دختر فراریم و میخوان زوری سوالم کنند که ساحل به دادم میرسه.

زیر چشمی با صورت سرخ از خجالت به منو ساحل نگاه میکنه.

9

حالا همه چیز دستم اومده بود. نفس عمیق، این روزها نفس کشیدنم زیاد شده. نفس عمیق با یه سردرد تهوع آور. وقتی یه سری حرفهای دیگه زده میشه، مأمورها از اونجا میرن.

فردا برای بهونه سوالاتهای دیگه مجبورم به پاسگاه محل برم.

دم در حیاط میایستم.

مادر مهربانش شرمزده نگاهم کرد.

-بیخشید سارا جان، متاسفم. نمیدونم چه جوری عذر بخوام و چه جور از دست ساحل تشکر کنم.

لبخند زدم.

-نیازی نیست، تنها بیشتر حواستون رو جمع مهربانش کنید.

-بریم آبجی.

سری تکون دادم و مهربانش که حالا لباسهایش رو عوض کرده بودو

کمی از تورم صورتش خوابیده بود، جلوی در اومد.

-ساراجون، بیخشید.

دستم رو روی شونهش گذاشتم.

9

-من به ساحلم گفتم، به تو هم میگم؛ بیخیال این چیزا بشید، درستون رو بخونید. من و

پدرت داریم زحمت میکشیم. شماها هم تا



الان درس خوندید و زحمت کشیدین. نذارید زحمتاتون با یه سری احساسات پیش پافتاده، هدر بره و بی آبرویی بهوجود بیاره.

گفتو صورت زخمی ساحل رو بوسید. هردو به سمت «چشمی

«

خونه قدم برداشتیم. دستی به صورتم کشیدم.

در حیاط رو بستم. اینم از یه روز پردردسر و وحشتناک!

به در حیاط تکیه زدم و نگاهی به ساحلی که وارد خونه شد، انداختم.

من مادر نبودم. مادر نبودم و ساحل رو بچه خودم میدیدم. دختر هشتادویک سالهی زندگی من خانم بود و شیطون.

شیطنتهایی که انگار قصد کم شدنش رو نداشت. ساحل توی این دوسال میخندید و زیرزیرکی کارهایی انجام میداد. این دختر به قدری

زرنگ بود که هیچ کدوممون بویی نبردیم.

دلم گذشته رو میخواست، گذشته با پدر و مادر، گذشته بیاروبندهای سختی، گذشته من تلخ نبود. گذشته ساحل و سایه هم تلخ نبود. بهناز عزیزم ولی کمی تلخ بود. بی حوصله راهی میشم.

9

کفشهام رو شل و وا رفته از پاهام درمیارم؛ دمپاییهام رو میپوشم.

مقنعم رو از سرم برمیدارم. به سمت لباسهای پهن شده روی طناب میرم؛ لباسهارو برمیدارم. متوجه کشیده شدن دمپایی کف حیاط میشم. سر برمیکردونم و نگاهم به بهنازی میاوفته که پتویی دور خودش پیچیده و به سمت م میاد.

لبخندی زدم.

-سلام مامان خوشگله، بهتری؟ سری

تکون میده.

-آره. ساحل رو با اون وضع دیدم، ترسیدم.

تقهای به پنجره پذیرایی زدم.

-سایه بیا اینا رو بگیر.

چندثانیه نمیگذره که سایه لباسها رو از پنجره میگیره و میره.

روی موتور اسماعیل پسر همسایمون که بعد کارش؛ به خاطر نداشتن

حیاط جلویی، به خونه ما میآورد، نشستم.

کمی ل ق زد و من خمیازه ای کشیدم.

96

کاربر ————— انجمن نگاه دانلود

-من که بدتر بودم. اصلا وقتی مأمور توی خونه مهنوش اینا حرف میزد، زبونم بند اومده بود.

سمت شلنگ در باغچه کوچک رفت.

-حالا چی شده بود؟ مهنوش خوب بود؟

سیرتاپیاز ماجرا رو براش تعریف کردم. بدتر از من کپ کرد.

مامان خوشگله من تنها همدرد تنهاییم شده بود.

-چه چیزا آدم میبینه. دیگه کار از نصیحتو گوشزد گذشته.

-موتور به من میادیا من به موتور میام؟ خندید و

شلنگ آب رو سمتم گرفت.

-یه حموم اساسی بهت میاد. برو یه دوش بگیر، خستگی دربره دختر.

-میرم حالا، فردا صبح وقت هست. آخ خدا پدر اون کسی رو که جمعه

رو آفرید، بیامرزه.

\*\*

\*\*

-شکایت دارید؟

97

نگاهی به چهار پسر کنج دیوار کردم.

ساحل دستم رو فشرد و گفتم:

-بله شکایت دارم.

-آثار ضرب و جرح که مشخصه! پدر و مادر خانوم کبریایی هم شکایت

کردند؛ ولی شما باید پزشکی قانونی هم برید و نامهش رو برای منبیارید.

سری تکون دادم.

باز به چهارپسر نگاه کردم که مأمور گفت:

-حرفی دارید؟

-میشه یه سؤال از این چهارتا بپرسم؟ متعجب

گفت:

-بفرمایید؟

از جا بلند شدم و ساحل هم پشت سرم کشیده شد.

جلوی چهارپسر که رسیدم لب باز کردم:

-یه سؤال داشتم.

سرشون بیشتر توی یقه لباسهاشون فرورفت.

۹۸

نفسی

گرفتم.

پسرای جوون و خوشتیپی بودن.

یکی بور، یکی چشم و ابرو مشکی و یکی سیبیلهاش توی چشم بود.

در اتاق به ضرب باز شد. توی چهارچوب در مردی قوی هیکل، یه خانوم

و پشتش دومرد ظاهر شد.

چرخیدم و باتعجب به اون منبع عظیم نگاه کردم.

نگاهش به پشتسر من بود.

صدای فریادش پرده گوشم رو پاره کرد.

-حالا بیناموس شدی و ناموس مردم رو میخوای بدزدی؟

چشمهای خشن و قهوه ایتیرهش پر از کینه بود.

پیراهن مردونهی قهوه ایسیرش، نامرتب بود. چندقدم بلند برداشت.

انگار هشدار میداد. انگار آژیر کشید، انگار چراغ قرمز رو رد کرد.

با

ابهام کمی عقب رفتم.

99

ترسیدم منو هم نوش جان کنه، ترسیدم فریادش منو هم بی نصیب نذاره.

ضرب دستش صدای خیلی فجیعی ایجاد کرد.

یه وَاَر صورت اون پسر چشم سبز چرخ خورد.

چشمام رو روی هم فشردم.

انگار توی گوش من زنگها فعال شد.

پوست صورتم ذقذق کرد. خیلی سیلش دردناک بود.

عصبی نفس کشید.

-اینو زدم فکر نکنی، پدر بالا سرت نبوده من چغندرم که هر غلطی دلت میخواد میکنی و

مادرمون رو عذاب میدی.

دست پسر روی جایی که مرد زده بود نشست.

سکوت بود و سکوت...

صدای نفس‌های سنگین بود، درست عین سیلی زدنش.

رگ گردنش از عصبانیت متورم شده بود. موهای نیمه بلندش هِی سُر

میخوردند. چشمای تیره‌اش باریک شده بود.

سکوت اتاق همه رو مات کرده بود.

00

مرد پشت میز زودتر از همه به خودش اومد.

قدم تند کرد و شونه عظیم مرد رو فشرد.

-آقای عزیز اینکار درست نیست.

دست مرد و کشید و دعوت به نشستن کرد.

همهی آدمهای جلوی در پراکنده شدند. مردها و یه زن داخل شدند.

از چهره ی تکتکشون، آشفتگی هویدا بود. دومرد هم عصبانی بودن.

اون مرد روی صندلی نشسته ، بدجور خون خودش رو میمکید.

از سر استیصال مقنعم رو میزون کردم. ساحل فشار بیشتری به دستم آورد.

هوفی کشیدم و میون سکوت جَآستیدم.

-با اجازه!

سمت در اتاق رفتیم.

مرد عظیم الجثه خودی نشو ن داد.

-این خانومها همونایی هستند که برادر من میخواستہ...

مقابل در اتاق کوچک متوقف شدیم. مرد ادامه حرفش رو خورد.

0

مأمور به کمکش شتافت.

-بله یکی از این دوخانوم، یکی از همون دختره است. خانمها رضایی.

مرد از روی صندلی بلند شد.

قدمهای محکمش، سنگهای کف اتاق ر و میلرزوند و نگاه من جایی میون بینی و لباش بود.

سرخي چشماش و رگ متورم روی پیشونیش دیدن نداشت.

به ما که رسید لب زد:

-خواهرتون هستند؟

سری از روی تا یید تکون دادم.

مرد نگاه خشنش روی رده های ساحل خشک موند.

دیدم که لب گزید.

پرحزن لب باز کرد:

-بخشید گفتن من و برادرم فایده نداره. بنده متأسفم بابت این زخمها. شرمندهم که

نمیتونم کاری کنم.

لرز چشماش پر از درد بود. دستهای قدرتمندش مشت شده بود. این مرد یه جور ناجوری بود.

0

ساحل تنها نگاه کرد و حرفی نزد.

مرد نفسی گرفتو نگاهش روی صورت من اومد.

-شکایت کردید؟

سری تکون دادم و زبان دومتریم رو چرخوندم:

-بله

-انتظار ندارم شکایت خودتون رو پس بگیرید؛ ح ق رامین بدتر از آب

خنک خوردنه؛ ولی مادرم سرطان بدخیم داره و دکترها جوابش کردن.

عاجزانه از شما میخوام که شکایت خودتون رو پس بگیرید که رامین

همین دقایق آخر رو پیش مادرم باشه.

چیزی میون دل من تپید.

مادر این پسر سرطان داشتو پسر کوچیکترش...

انگار این مرد غرورش خُرد شد و من واقعاً دوراهی رو دیدم.

به چشمای تیره پرخشونتش نگاه کردم.

-بنید آقای عزیز، من درک میکنم مادرتون بیمارن؛ ولی من هم حق

دارم که شکایت کنم تا برادر شما عبرت بقیه بشه! به هر حال من فکرام

رو میکنم اگه منصرف شدم بهتون اطلاع میدن. خدا نگهدار....

0

دستم رو روی دستگیره گذاشتم.



آهسته مرد به گوشام رسید. « خدانگهدار » صدای  
ته ته صدایش شکستگی، داد میزد. انگار پدر و مادر پسرهای دیگه براشون هیچ چیز اهمیت  
نداشت.

این مرد، جان کَلّاند و عذر خواست...

از راهروی طویل و شلوغ رد شدیم. وارد خیابون شدیم.

-پس نمیگیری که؟

نگاهش کردم.

-نمیدونم.

-من که راضی نیستم اون عوضی از زندان آزاد بشه.

گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم و برای مژگان نوشتم:

'نیم ساعت دیگه میام نشریه'

-ساحل فعلاً حوصله بحث ندارم.

حرفی نزد و چندیبعد، به خونه رسوندمش.

تاکسی جدید گرفتم و سوار ماشین شدم.

0

چشم روی هم فشردم. بیشتر به کنج در چسبیدم.

دست سردم رو روی صورتم کشیدم و به گذر ماشینها نگاه کردم.

کامیون بزرگی کنار ماشین تاکسی که من داخلش بودم، حرکت میکردم.

بی حرف کرایه رو حساب کردم.  
 کتاب غرور و تعصب رو توی دستم جابه جا کردم.  
 با ورودم زنگ بالای در کتابخونه صدا داد.  
 شلوغی کتابخونه چشمکزن بود.  
 میترا دست تکون داد.  
 نگار لبخند زد و من تنها برای هردو سری تکون دادم.  
 پله های منتهی به نشریه رو بالا رفتم.  
 اتاق اول، اتاق من و مژگان بود.  
 در اتاق نیمه باز بود.  
 بی صدا در رو باز کردم و مژگان متوجه حضورم نشد.  
 هدفون بزرگ آبی رنگی روی گوشاش بود.  
 0  
 کولهم رو روی چوب لباسی دمدست، رها کردم.  
 نگاهش بالا اومد و لبخندی زد.  
 هدفون رو از روی گوشهای برداشت.  
 -چی شد؟  
 شونه بالا انداخته و خودم رو روی صندلی وِـلـو کردم.  
 -هیچی، شکایت کردم.

سمت من چرخید.

- کار دیگه که نمیشد کرد .

کامپیوتر بامکت روشن شد.

لبی تر کردم.

-احتمال داره که شکایتم رو پس بگیرم، البته از یکیشون.

ابرو بالا انداختو آبنبات پرتقالی روی میزش رو باز کرد.

-هووم. هر جور صلاحه.

آبنبات که به دهن گرفت، درست روی صندلی نشستم.

به مانیتور نگاه کردم و موس رو تکون دادم.

\*\*\*

06

دستم رو محکم روی سرم کشیدم.

بادرد به منظره روبه روم خیره شدم. لبام میلرزید. یه ریز فقط نفس کشیدم. باید روی پا

بند میشدم. باید زنی رو آروم میکردم.

باید با چشم، آزاردهندهترین تصویر رو بینم .

باید... و این بایدها چقدر سخت بودند.

درد گردن و سر انگشتهام مهم نبود. مستقیم از سرکار به بیمارستان اومده بودم.

درست از جلوی چشمای یه تختویه جنازه‌ی ملحفه پوششده، گذر کرد. سفیدی ملحفه چشمک زد.

اصلاً چرا ملحفه رو روی چشمای خوش رنگش کشیدند؟ صدای گریه میاومد. یکی هقه ایزدهش نفس میبرد.

پرستار من رو ندید. پرستار من رو ندید و صدای گریه بهناز روان بهم

میریخت. کل بیمارستان بسیج چی شده بودند؟

ساحل کز کرده، سایه کنار در اتاق سُر خورده و بهناز حالش دیدن نداشت.

07

بوی بیمارستان تا تحویل جنازه از سرم نپرید.

یه جنازه روی دستمون گذاشتند.

یه جنازه که قدوبالاش بلند بود. آخرین دیدارمون دقیقاً کی بود؟ خدا

کمر به تیغ زدن قلبم بسته بود. کشتن یه زندگی خیلی آسونه و یه خَروار خاک...

یه دیس پر و پیمان. یه خرما و تیرگی حلوا چشمام رو به سیاهی کشوند.

پخش زنده بود :

-تسلیت میگم، غم آخرتون باشه.

تکراریتترین جمله بعد سومین از دست رفتی زندگیم. زندگی که بیشتر به زنده به گوری

شبيه بود و مرگ خیلی نزدیک شده. عزرائی ل کمر به کشتن خانوادهم داره.

من دلم میخواست؛ صبحها با بوی نان بربری میون برخورد قاشق چای خوری داخل  
استکان کمرباریک، چشم باز کنم.  
دومین مرد زندگیم برباد رفت.  
بهشت جای خوبیست...

08

سومین سنگ قبر مشکمی با کنده کاری نقره فامش، عجیب دل میلرزوند.  
از صدای مردی که باسوز برای تک برادرم روضه میخوند، چی بگم؟  
از دلدل کردنهای بهناز، چیزی نباید گفت.  
از یه واقعه حرفی نباید زد.  
سال وفات...  
سال تولد...

همه ما به همینجا خواهیم رسید.

ایمان کنارم گریه کرد و اشک همه رو درآورد.  
دایی بوسه زد و آغوشش دلبری کرد و...  
-سارا؟ سارا؟ عزیزم؟

چشم باز کردم و دستی روی گردن عرق کردهم کشید.  
به بهنازی که بالای سرم نشسته بود، چشم دوختم.

09

دستش رو روی سرم گذاشت.

-هیچی نیست . کابوس میدیدی؟

-کابوس نبود! تو بیداری هم شاهدش بودم، تکرار یه اتفاق بود.

اخمی کرد و لیوان آب رو بالا آورد.

-بیا آب بخور .

توی جام نشستم.

دستی به چشمم کشیدم:

-حس میکنم دارم از ای ن همه خوابهای درهم و واقعی کلافه میشم

-چی میدیدی مگه؟ آب

لیوان رو سر کشیدم.

-مرگ سامان...

سر پایین انداختو جوابم فقط قطره اشک بهناز بود.

لیوان آب رو بین دستهام فشردم.

به سری که پایین بود، چشم دوختم.

به کجا رسیدیم؟! اینجا؟

این خونهای که نیمی از سقفش چوبی بود.

0

به اینجایی که با گذر از آشپزخونه، سوسکهای کوچیک بهت دهنکجی میکردند.

آهی کشیدم.

-بهناز؟

-جانم؟ تیکه به

کمد دادم.

-کی این روزای عذابآور تموم میشه؟

-نمیدونم.

-اگه بگذرند، باید سور بدم فکر کنم.

-بگیر بخواب.

-میرم حیاط یه کم هوا به سرم بخوره.

سر تکون داد و شیشه‌ی چشماش، ترک برداشته بود.

خوابهای من واقعی بودن و خوابهای من، خواب دیگه نبودن. از جا بلند شدم.

بافت طوسی ای که بالا در آویزون بود رو برداشتم.

سمت اتاق سایه و ساحل رفتم.

آروم در رو باز کردم و وارد شدم.

سمت سایه رفتم؛ پتوش رو بالاتر کشیدم. بوسهای روی موهایش زدم. سمت ساحل رفتم.

دستم خراشهای صورتش رو لمس کرد.

حس کردم چقدر از ساحل و سایه دور شدم.

از جا بلند شدم و گوشه به گوشه اتاق شیش متری رو از نظر گذروندم .

کتابهای هردوشون میون اتاق پخش شده بود.

لباسهای تا نشده گوشهای، کوه ساخته بود.

در رو بی صدا بستم. دمپایها رو پام کردم. دستهام رو توی سینم جمع کردم و سمت موتور اسماعیل رفتم.

روی موتور نشستم.

سرم رو بالا آوردم و تاریکی شب چقدر هم‌رنگ چشمام بود.

ستاره‌ها با حضور ماه میدرخشیدند.

-خدایا کرمت رو شکر؛ ولی بد نیست یه کم خوشی از آسمون برای ما

بفرستیا؛ جبران میکنم .

شکایتم از اون پسرها پس گرفتم.

ترجیح دادم هیچ شکایتی از هیچ کدومشون نداشته باشم.

هوا خوردم و حرف نزدم .

هوا خوردم و کمی فکر کردم. هوا خوردم و کمی بغض پسزدم.

زندگی

هنوز جریان داشت.

\*\*\*



زندگی آهسته با یه ریتم ملایم میگذشتو این ملایمت خوب بود.  
 دستی زیر چشمای خستم کشیدم. به جای خالیِ مژگان چشم دوختم.  
 با بی حوصلگی پاهام رو روی میز گذاشتم و به مانیتور خیره شدم.  
 خمیازه ی بی موقعی کشیدم.  
 ایمیل جدید برای چاپ رمانی عاشقانه و اجتماعی، برام اومده بود. منتظر مژگان بودم تا با تا  
 ی دیدهی آقا زارع، برای چاپ رمان جدید  
 بیاد. بالاخره در باز شد.  
 مژگان با کاغذی، سر جاش نشست.  
 -ببین امضا کرد. خودت پیرینت بگیر.  
 کاغذ رو گرفتم و گذرا نگاهش کردم.  
 مژگان صندلیش رو کمی عقب برد.

---

-آهان راستی گفت بهت بگم این رمان رو خودت زیر نظر بگیر!

برای

یکی از آشناشونه.

نگاه متعجبی بهش کردم.

-من؟ من که چیزی از علائم نگارشی و غیره حالیم نیست.

نگاهم کرد.

-بهش گفتم؛ گفت تو بخونش فقط، بین مسائل سیاس\* ی یا

چیزی که مانع چاپ بشه داره یا نه.

ابروم رو بالا انداختم.

-من همینجوریش وقت ندارم، حالا رمان هم بخونم؟ مژگان چشمش رو

توی کاسه چرخوند.

-چقدر غر میزنی. من لپتابم رو میدم تا توی خونتونم بخونی خوبه؟ لبخند دندونمایی زدم.

-مرسی ج\*گر.

باخته سری تکون داد و مشغول کارش شد.

برای کسی که منتظر تایید بود تا من رمانش رو دریافت کنم، ایمیلی با

سلام خدمت نویسنده عزیز. با مدیریت نشریه آقای «: ای ن متن زدم

زارع، صحبت کوتاهی کردیم و به این نتیجه رسیدیم که توانایی چاپ

رمان جدید عاشقانه-اجتماعی داریم. ممنون میشم پیدیافی از رمان خود را به همین ایمیل

بفرستید تا زیرنظر گرفته شود. متشکرم از [انتخاب نشریه ما برای چاپ رمان خودتان.

[مدیریت نشریه اطلس سِندِ کردم.

مشغول تایپ دستنوشته های جدیدی که تازگی به نشریه ما مَحَوَّل شده بود، شدم.

کفشهام رو از پاهام درآوردم.

این خمیازه لعنتی هم وقت گیر آورده بود.  
 دستم روی کیبورد لغزید و کلاً پسلوک رو خاموش کردم.  
 صفحه جدید باز کردم.  
 باید یه روز برنامه بچینم و بیرون بریم.  
 سایه و ساحل قبل امتحاناتشون به تفریح نیاز داشتند.  
 دقیقی یادم نیست چهوقت از آخرین بیرون رفتنمون میگذشت. دقیق یادم نیست چهوقت از  
 آخرین خرید مانتومون میگذشت.  
 بهناز بارشیشش رو که زمین بذاره، یه نفس راحت میکشم.  
 مژگان کاغذی رو روی میزم گذاشت.  
 -ببین فکر کنم این صفحه جا مونده.  
 کاغذ رو دست گرفتم.  
 -مشکلش چیه؟  
 خودکار قرمز رو بین انگشتهاش چرخوند.  
 -فعلهای جمله باهم نمیخونه؛ واسه مظاهری بفرس.  
 مظاهری همون ویراستار چیره دست بود.  
 همون مرد اخمو و منطقی که فلج بود. همون که از کودکی مشک ل جسمی داشت. مردی که  
 عاشق کارش بود.

مردی که داخل خونش، ویراستاری رمانهای چاپ شده رو انجام میداد. مرد متاهل سی واندی ساله که

همسر خیلی مهربونی داشت. همسرش دخترعموش و دلپیشه ویراستار جانش بود. بی چشم داشت، مردش رو تروخشک میکرد.

وقتی کارهای همسر جانش رو تحویل میداد، به ریز از مهربونیهایی آقای مظاهری میگفت. والا که ما مهربونی ندیدیم. مرد نازنین ولی احمویی بود.

طول مدت کارم داخل کتابخونه تنها چندبار کوتاه دیدمش.

همسرش

گاهی اینجا میاومد.

زنی چادری و سبزه پوست که اهل خوزستان بود.

مظاهری در برابرش زیباتر بود.

زیبایی شرقی داشت، البته چشمهای طوسیش رو باید فاکتور گرفت.

توضیحی راجع به برگه به مظاهری دادم و اون تا بید کرد.

مختصر چتی کرد و ایرادات رو گوشزد کرد. انگار این برگه رو ندیده بود.

صفحه چت رو بستم و مژگان خیره نگاهم کرد.

متعجب پرسیدم:

چته؟

-این نویسنده جدید اسمش چیه؟ شونه  
بالا انداختم.

7

-نمیدونم.

نگاهی به صفحه ایمیلم کردم.

-فکر کنم رمانشو فرستاد؛ وایسا بینم چیزی توش نوشته.  
فایل و دانلو کردم.

«تحریف غم»: از سر استفهام به اسم رمان نگاه کردم متعجبتر به  
نویسندهش چشم دوختم.

-آرمان مهرپور.

لبام کش اومد و نگاهم به مژگان افتاد.

-آرمان دختره؟

مژگان متعجبتر گفت:

-هان؟ نمیدونم، الان سرچ میکنم.

بعد دقایقی گفت:

-نه اسم پسره، به معنی بی زمان، بی وقتو...

چشم گرد کردم.

-اوه عجب اسمی! یعنی نویسنده این رمان برخلاف رمان های دیگه مرد!

مژگان کنارم قرار گرفت.

-آرمان مهرپور! یه ایمیل بزن سنش رو پیرس.

روی من خم شد و من پر اخم نگاهش کردم.

-به ما چه؟

-جون مژگان!

ضربه ای به گونهش زد.

-این تن بمیره .

چشم غره ای به این، زیادی فضول رفتم.

صفحه ایمیل رو باز کردم و دکمه های کیبورد رو لمس کردم:

‘بخشید سنتون رو می خواستم بدونم’ پوست لبم رو

به دندان گرفتم.

از دست این مژگان، آخر سر من دق مرگ میشم.

با شوق به صفحه خیره بود.

دقایقی نگذشته بود که جواب دهن پرکنی گرفتم.

فکر نمی کنم دونستن سن واجب شرایط باشه؛ ولی بنده « سی و دو ساله هستم.

پرحرص چشم غره ای به نیش باز مژگان رفتم.

-بیا دیدی؟ اینجوری که گفت؛ یعنی فضولی ممنوع! تازه یه جو ر نوشته

انگار میدونه ما دختریم و داریم زیر زبونش رو « واجب شرایط نیست » میکشیم.

مژگان خندید.

-مشتاقم بدونم چه قیافه ایه .

دندون روی هم ساییدم. این دختر رو باید به قصد مرگ، زد.

نیشگونی از دستش گرفتم:

-به تو چه که چه شکلیه؟ پسر پسر نجسب.

صورتش تو ی هم رفتم. دستش رو روی بازوش گذاشت. برگش تو سر جاش نشست.

نگاهم کرد و منم پرو شدم، به چشمش زل زدم.

چاک نیشش باز شد.

0

-آرمان مهرپور؟

باغیظ نگاهش کردم.

ریز خندید و بوسهای حوالهم کرد.

دختره ی خیرهسر، چه خوشش هم میاد.

چاک نیشش موقع تایپ، باز بود. انگار پسر ه خواستگار خانم شده!

باید لبخند کنج لباش رو قیچی کرد. مژگان همین بود.

نیش باز میکرد و آگه از کسی خوشش بیاد؛ بدبختت میکرد.  
 دور میچرخید تا آمار جمع کنه. خدا کنه آبروریزی نکنه.  
 صدای تک بوق روی گوشیم، حواسم رو پرت کرد. دست سمت کیفم بردم.  
 با بیرون آوردن گوشی پیام رو باز کردم.  
 'سلام آبجی میشه با ستاره خرید برم؟ میخواد مانتو بخره'  
 «نه خیر سایه خانوم»: اخمی کردم و بی معطلی نوشتم  
 گوشی رو روی میز گذاشتم. به رمان باز شده، خیره شدم.  
 به خلاصه رمان چشم دوختم.

درمورد پسری که دست سنگین سرنوشت، زخمهای عمیقی بر تن

«

بیجانش یادگار گذاشته است. زخمهایی چون درد بی خانمانی و ... بی کسی و  
 بی حوصله، بیخیال ادامهی خلاصه شدم. هیچ حوصلهی خوندن رمان

نداشتم. درگیر غرور و تعص ب بودم.

کمتر پیش میاومد که رمان ایرانی بخونم.

به ساعت مچیم نگاه کردم.

یه ساعت دیگه ساعت کاریم تموم میشد.

بالاخره میتونستم یه دوشش اساسی بگیرم.

با برداشتن کیفم و خداحافظی کوتاهی از مژگانی که فعلاً قصد رفتن به



خونه نداشت، از اتاق بیرون اومدم.

مژگان با صدای بلند صدام زد. عقب گرد کردم و از بین در نیمه باز گفتم:

-هان؟

کیف لپتاب رو بالا آورد.

-مگه نمیخوایش؟

ضربه ای به پیشونیم زدم و کیف رو با تشکری گرفتم.

فلش رو هم دستم داد و من راهی شدم.

پله ها رو پایین رفتم که با آقای زارع روبه رو شدم.

لبخند پدرانہ ای به روم پاشید.

-سلام دخترم، خوبی؟

-سلام آقای زارع، ممنون شما خویید؟ دختر خانومتون و نوهتون چطورن؟

لبخندش پررنگتر شد.

-سلام دارن خدمتت دخترم. می خواستم بدونم، رمان آرمان رو چه قدر

طول میکشه تا بخونی؟

چشم ریز کردم. خوب حس کردم با گفتن اسم کوچیک مهرپور، صمیمیتی بین مردک نجسب

و آقای زارع است.

-نمیدونم آقای زارع، اگه بخوام ریزبینانه بخونم، احتمالاً بیش از یه هفته؛ ولی اگه سرسری بگذرم، تقریباً چهار روز.

کتابهای توی دستش رو جابه جا کرد.

-خب. که اینطور! پس همون ریزبینانه بخون؛ چون نممیخوام فقط دستویراستار بدم، البته خود آرمان ویرایشگر حرفهایه؛ احتمالاً نقص

زیادی نداره.

سری تکون دادم.

-چشم. سعی میکنم اگه شد زودتر بخونم و ایرادات رو با ذکر صفحه،

تقدیم آقای مهرپور کنم.

-مرسی دخترم، لطف میکنی.

قدمی برداشتم.

-شبتون خوش، خدانگهدار.

-خداحافظت باشه.

از کنار میترا با دست کوتاهی گذشتم و از کتابخونه بیرون اومدم. بعد گذشت از خیابون

ترجیح دادم تاکسی بگیرم و بدون منتظر ایستادن

برای اتوبوسی که گاهی نیم ساعت، گاهی یه ربع طول میکشید تا خبری ازش بشه، به خونه

برم.

مردی جلو نشسته بود و خانومی گوشه کنار پنجره.  
 کیف لپتاب رو روی پاهام گذاشتم و به بیرون خیره شدم.  
 از پنجرهی نیمه باز باد میوزید.  
 موهام دستخوش حرکت موزونش میشد.  
 موهام رو داخل مقنعم فرستادم.  
 به بچه هایی که جلوی پارکملت بازی میکردند، چشم دوختم.  
 آهی کشیدم.  
 مادرم که فوت شد، پدرم زنی دیگه گرفت.  
 انگار دوست پدرم، معرفی کرده بود.  
 زنی که با ورودش، خواست مادر منم باشه.  
 من آدم آروم و کم حرفی بودم. سامان حراف؛ ولی آروم بود.  
 ساحل و سایه که به دنیا اومدند، انگار خوشحال شدم.  
 مادرم جوون بود که فوت شد.  
 سامان از همون کودکی عاقل و فهمیده بود؛ با همه چیز کنار میاومد.  
 من ولی یه کم بد قِـلِقِـی میکردم.  
 پدرم فقط برای بی سرپناهی ما زن گرفت.  
 خودش کارش سنگین بود. ترجیح این بود، زنی به میدون بیاد.

ساحل که به دنیا اومد، خیلی خوشحال بودم. چشماش شبیه پدرم و سامان بود.  
 دوسال بعد سایه سروکلهش پیدا شد.  
 سایه نوزادی زشتو بدقیافه.  
 ساحل و سایه درست برعکس هم بودند.  
 الان ولی هردو زیبا و خانم شدن.  
 فکر کنم خودم از اون دو، زشتتر هستم.  
 سامان دیر ازدواج کرد. آخ که بدون فهمیدن پدر شدنش، فوت کرد.  
 هشتماهی از فوتش میگذشت .  
 نفسی گرفتم و چقدر لذیذ بود، بوی این درختهای قامت کشیده.  
 همیشه عاشق طبیعت بودم.  
 گلدونهای کوتاه و بلندی، جلوی پنجره اتاق کارم بود.  
 مژگان و من هردو باهم میخریدیم. بیشتر من به گلدونها میرسیدم.  
 دوتومنی رو سمت راننده گرفتم.  
 نگاهی از آینه بهم کرد.  
 -قابلی نداره.  
 6  
 نیمچه لبخند خشکی زدم.

-مچکر.

-قابل نداره؟

از کِی تا حالا راننده ها هم تعارف، تکه پاره میکنن؟ پوف کلافهای کشیدم و دستهی کیف لپتاب رو فشردم.

مغازه های محل همه باز بودند. کیفم رو روی دوشم جابه جا کردم.

با نگاهی کوتاه، به سمت چپ خیابون راهی شدم.

چشم کزنهای مغازه ها، چشمنواز بود.

بامکت وارد شیرینیفروشی شدم.

-بخشید خانوم، بیزحمت دوکیلو از هر کدوم شیرینی تآره اتون بدید.

زن لبخند زد.

-چشم عزیزم.

بوی شیرینی همراهمزه ش زبردندونم میرفت؛ غرق لذت میشدم.

یادم نیاومد دقیقاً کِی شیرینی خوردم.

بعد از مرگ سامان تنها شیرینیای که خوردم قند با چای بود.

7

هشت ماه گذشتو من دیگه سامان سی و هفت ساله رو ندارم، بهناز دیگه

شوهر چشم کهربابیش رو نداره، ساحل دیگه ترس حضور سامان رو

نداره و پدرم هفت سال پیش فوت شد.

مادر سایه و ساحل در خواب سخته کرد و درست یه سال بعد فوت پدرم مُرد.

مرگ ساده‌های داشت. همه مرگ ساده ندارند.

سامان تصادف وحشتناک کرد و پدرم بی مقدمه فوت شد. دکترها هم فشار عصبی رو عامل سکتش میدونستن.  
-بفرما عزیزدلم.

پول شیرینی رو حساب کردم.

از مغازه ای که یادآور تلخیهام بود، بیرون اومدم.

از سمت دیگهای راهی خونه شدم.

بهتر بود از ازدحام آدمها، درامان باشم.

بلواری که وصل خونه میشد، زیادی شلوغ بود.

یه کوچه پس کوچه بود که به خونه میرسید.

لپتاب روی دستم سنگینی میکرد.

8

زنهای همسایه بیکار بودند.

والا که من جای اینا بودم، توی خونه مینشستم.

الافها سبزی هم پاک نمیکردند. بلوتوث نگاهشون فعال شده بود.

با چشم و ابرو به شیرینیِ توی دستم نگاه میکردند.

حالم از این حرکات بهم میخورد.

کلید رو داخل قفل فروبردم که همون موقع باز شد.

با بهناز تنبهن شدم.

متعجب پرسیدم:

-کجا میری؟

سرش رو از در نیمه باز بیرون کشید.

-هیچی! اممم سارا و سایه رو و سرراه ندیدی؟ ابرو بالا

انداختم.

-نه! من از بلوار نیومدم.

گفتو در حیاط رو کامل باز کرد. «آهانی» از کنارش گذشتم.

-جایی فرستادی سایه رو؟

9

ساحل رو جلوی در راهرو دیدم و گفت:

-نه خیر بی اجازه رفته صفاداشت.

چشم گرد کردم.

-برای چی؟

بهناز برگشتو نگاهم کرد.

-میخواست با ستاره بره مانتو بخره!

متعجبتر گفتم:

-من که گفتم نره!

بهناز در رو بست.

شیرینی رو از دستم گرفت.

-میدونم؛ ولی انگارم خوابیده بودم، ساحل هم که مدرسه بوده، رفته!

-بزار بیاد خونه.

کفشهام رو از پام درآوردم و پرسیدم:

-گوشی تو رو نبرده؟

بهناز شیرینی رو دست ساحل داد.

-نه بعد پیام به تو، گوشی رو بهم داد.

0

اخمی روی صورتم نشست.

ساحل کیف لپتاب رو از دستم آهسته گرفت.

-خسته نباشی آجی.

لبخند هرچند کمرنگ زدم.

-مرسی.

بهناز رو به داخل خونه هُل دادم.



پشت ساحلی که وارد خونه شد، وارد شدم.

کیفم رو روی چوبلباسی گذاشتم .

-ساحل کیف رو بذار کنار تلویزیون.

گفت. « چشمی »

با خستگی مانتو رو از تنم درآوردم.

دستهام رو از دو طرف باز کردم.

کش و قوسی به بدن خسته از کارم دادم.

گردنم کشیدم و بهناز با یه لیوان چای خوش رنگ اومدم.

به پشتی تکیه زدم و شالم روی شونهم افتاد.

شیرینی داخل دهنم چیوندم.

سایه چرا بی اجازه رفت؟

ستاره؟ همون دختر...

لعنتی! حتی فکر راجع به اون دختر اعصابم رو خُرد میکرد.

با مشت ضربه ای به پشونیم زدم.

امشب رو زودتر به خونه اومدم.

حتماً فکر کرده بود امشب ساعت نه میام.

خمیازه ای کشیدم و لبی به چای زدم.

ساحل بافاصله مقابل تلویزیون نشسته بود.

از گوشه چشم، گندمزار موهاش رو از نظر گذروندم.

از منی که بیست و سه سال داشتم، خوش هیكلتر بود.

حرف که میزد، عاشق زبان ریختنش، میشدی.

این دختر در یه کلمه معنا میگرفت، زیبا!

بهناز با لبخند نظارهگر من بود.

نیمچه لبخند کمرنگی زدم.

-خوبی؟ کنارم

جاگیر میشه.

-تو چته؟ خیلی توفکری!

نفس کلافهم رها شد.

-سایه بی اجازه جایی نمیرفت.

-مشکلت همینه؟

منتظر حرفی از سمت من بود.

-ترس دارم.

-چندساله داری با ترس زندگی رو زهرمار میکنی؛ ولی به این ترست ح ق میدم. ستاره

دختر روبه راهی نیست، رفی ق باب نیست.

سایه

آدم گوشه گیر و جسوریه.

-پس درککن که نتونم، یه وقتی سر یه اتفاقی کاری نکنم.

-میفهممت.

-برای پسرت مادر خوبی باش.

-هستم.

-اگر سامان زندگی نکرد؛ ولی یادگارش زندگی میکنه .

-سارا هیچوقت ما رو تنها نذار! بعد سامان، ستون خونه تویی.

لبخندی به این نازنین نازدار زدم.

صورت خوش فرم و بامزهش کمی غمگین بود.

ترس دارم از نبودنهایشون. ترس دارن از نبودنهام.

میترسم از هرچی که به خانوادهم ربط داشت.

باصدای زنگ در، نگاهم به ورودی پذیرایی کشیده شد .

آیفون داشتیم؛ ولی یه طرفه شده بود و تا در باید میرفتیم .

بی حوصله دست روی شونهی بهناز گذاشتم.

ساحل سریع بلند شد که لب زدم:

-خودم میرم. باید یکیو بیارم این آیفون لعنتی رو درست کنه.

مانتو رو آویزون کردم. چادر برداشتم و با پوشیدن دمپایی، به سمت در  
حیاط قدم برداشتم .

نمیدونم چه خیریه که پای من همیشه به شکستگی موزائیک، گیر میکرد.

عصبی ضربه ای به شکستگی زدم که لبهی دمپایی کمی خراش برداشت. همین رو کم داشتم.  
دستم روی قفل در گیر کرد.

اخمی کردم و نفسم با صدای سایه رها شد.

-برو ستاره؛ الان سروکله سارا پیدا میشه. میدونی که از توام بیزاره.

ستاره خندید و من عَقَّ لَمَّ گرفت از خندهش .

باید این دختر رو از ستاره دور میکردم.

یه قدم نزدیکیش به ستاره؛ یعنی تباهی بی حدونساب.

ستاره با اون صدای تو دماغیش گفت:

-دل به دل راه داره! منم همچین از اون خواهر نچسبت خوشم نیاد.

منتظر پاسخی از سمت سایه نشدم.

خیلی غیرمنتظرانه درو باز کردم.

با صدای « سلامی » دست سایه که بالا بود، خشک شد و ستاره تحلیل رفته کرد.

-سلام ستاره خانوم !

ته دیالوگم پر از تمسخر ادا شد. « خانم »

همه چی بود، غیر از خانم.

برای این دختر که بوی تعفنِ کارهاش، تیترا خبرها « خانم » حیف کلمه شده بود.

ستاره خانم؟

برای این دختر اندام استخوانی بدریخت. « ستاره » اصلاً حیف نام دماغ عمیلیش و گونه های برجستهش روی اعصابم بود.

تنها زیباییش همون گونه های برجستهی تپلش بود.

چشمای بادامیش لنزهای آبی داشت.

نمیدونم کدوم احمقی به اون گفته آبی برازندهشه.

نگاهی اجمالی به سایه که دهنش برای زدن حرفی باز میشد، کردم.

دستهای ظریف گندمگونش رو کشیدم.

تقریباً به داخل پرت شد.

در رو بستم. « خداحافظی » آهسته با

-کی بهت اجازه داد پاتو از خونه بیرون بذاری؟

ترسیده از هر واکنشی از سمت من، قدمی به عقب برداشت.

-آخه حوصلم سررفته بود...

پوزخندی زدم و پا به میون حرفش گذاشتم.

-حوصلت با بیرون رفتن با دختری که سردر کوچه خراب بودنش زده

شده، حل شد؟

سرخ شده از حرفم سر در یقهش مخفی کرد.

زیرچشمی نگاه ازم دزدید.

-ببخشید آجی.

ببخشیدش باید به مذاقم خوش میاومد که نیومد.

همینم مونده بود که اتفاقی برای سایه بیفته.

یه ناباب و یه تفریح میتونست سایه رو از راه به در کنه.

دخترک گوشه گیر من، حتی اردوهای مدرسه رو هم نمیرفت.

میترسیدم این گوشهگیری کار دستم بده. کی غافل شدم که این شد؟

از کنارش گذشتم.

-هنوز سنت قانونی نشده که بی اجازه ی من، پاتو از خونه بیرون بذاری! فهمیدی؟

گفتن آهستش رو شنیدم. « آره » صدای ۷

بعد هر بحث کوتاهی، سردرد مسخره ای سراغم میاومد. چقدر آزاردهنده بود.

به جهنم که نمیفهمی خویت « : دلم میخواست بیخیال باشم و بگم

، رو میخوام هر غلطی دلت خواست بکن

ولی نه نمیشد. من بیخیال نبودم، پر از خیال بود.  
 خیالهایی که کلاف فکرهای مسموم رو درو میکرد.  
 سایه با قدمهای تندی از کنارم عبور کرد.  
 مانند آبی نفتی به گندمی پوستش میاومد.  
 کفشهای عروسکی سرمهای رو از پاش دراورد.  
 واردخونه شدم.

بهناز با چهره مغموم و ناراحت نگاهم کرد.  
 -تقصیر من بود!

لبخند زدم.

این زن مادر خونهی ما بود.  
 مقصر هرچیزی باشه، مقصر رفتارهای ما نیست.  
 جزو خانوادهی نصفه ونیمه م شده بود.

8

گرم شونش رو فشردم.

-چرا تو باید مقصر باشی؟ زیادی پرو شده که بی اجازه من بیرون میره.  
 چادر رو روی چوبلباسی گذاشتم. پا به آشپزخونه گذاشتم.  
 نگاهی به شیرینی چیده شده، داخل ظرف کریستال کردم.  
 به دونه برداشتم. مزه ش با چای بهتره.

روی صندلی چوبی نشستم.

-بهناز؟

از جلو گاز فاصله گرفت.

-جانم؟

-دکترت نگفته کی باید بستری بشی؟ لیوان جدید  
چای رو روی میز گذاشت.

هر کسی نمیدونست من معتاد چای های اون هستم.

هر کسی نمیدونست من چای کمرنگ میخورم.

هر کسی نمیدونست بعد مرگ سامان، خرما نخوردم.

هر کسی نمی دونست...

این زن همه زیرو بوم من یکی رو خوب میدونست.

9

بعد مرگ پدرم، وبال خونهی سامان شدیم.

چقدر خانم بود که لب نگزید از حضور خواهر شوهرهاش.

سه خواهر شوهر قدونیم قد...

تپل و بامزگیش، دل سامان رو برد.

خونهی اجارهای ما چند خونه کنارتتر از این خونه بود.

سامان با ازدواجش این خونه رو اجاره گرفت.



سامان میدونست عروسش دوست نداره با مادر و پدرزش شریک باشه.  
روی صندلی نشست.

-گفت این مدت به خاطر پیاده رویهای روزانم وضعیتم خیلی نرمال و  
خوبه؛ ولی زودتر قبل از اینکه؛ حالم بد بشه برم بستری بشم.  
گفتم. « آهانی » گازی از شیرینی زدم و ساحل هم  
کنارمون نشست.

درحالیکه کتاب قطوری که به چشمم نا آشنا میاومد رو میبست، گفت:

0

-میگم آبجی میذاری من ب ا لپتاب مژگان یه پاورپوینت درست کنم؟  
نیم ساعت بیشتر طول نمیکشه.  
شونه بالا انداختم.  
-باشه.

لبخندی زد. این دختر هر بار من رو یاد سامان میانداخت.

زیبایی بکری با مرد زندگیم داشت.

سایه شبیه مادرش بود. مادرش زن خوبی بود. فتانه اسمش بود و عطوفت خاصی داشت.

آدم لجبازی نیستم؛ ولی خب بدقلقی کردم.

پدرم گاهی از دستم عاصی میشد.

سامان درک میکرد و پدرم فهمید علاقه‌های به این زن ندارم.

صبحها چای دم میکرد و باعش ق پدرم، مهدی رو راهی کار میکرد. من شبیه مادرمم.

چادر که سر میکردم، پدرم عشق میکرد.

ازدواج سنتی داشتن و زندگی نرمالی مینوشیدن.

با چشم به کتاب اشاره کردم.

-مال کیه؟

لبخندی زد و دستی روی اسم کتاب کشید.

-مال مهنوشه. قراره باهم برای کنکور هنر بخونیم. اونم پدرش کلی کتاب کنکور براش

خریده، هر روز هم یادونش رو به من قرص میده.

ابروم رو بالا انداختم:

-اگه خواستی من با اینکه خونه هم رفتوآمد داشته باشید، مشکلی ندارم.

ذوقزده خواست حرفی بزنه که باخم ادامه دادم:

-بدون شیطنت ساحل!

گفتوگونهم رو محکم بوسه زد. «چشمی»

-ساحل، حواست پی سایه باشه. خودت که میفهمی چی میگم؟

-آره آبجی. چشم حواسم هست.

آه که ساحل کتاب نداشت. آه داشت که نمیشد کلاس کنکور ی اسمش رو بنویسم. آه داشتم

بیخیالش که خودم هیچکدوم از اینها رو نداشتم.

بهناز لبخند زد و ساحل حرافیش شروع شد .  
 شینطتهای این دختر به کی رفته بود، خدا عالم است.  
 برای بهناز از مدرسش، از معلم جدیدی که وسط سال اومده و از دوستهای سال پایینیش  
 گفت.

این دختر کاش همه ی هَموَعْ لَآمَش درسش بشه.  
 سایه چندی بعد مهمون گفتوگو میشه.  
 بدون نگاه به سایه در گفتگوی بهناز شرکت میکنم.  
 این اخلاق نمیدونم چیه که تا کسی کاری میکرد و به مزاجم خوش نمیامد، سگ محلبازی  
 درمیآوردم.

بهناز همیشه میخندید و میگفت: شبیه سامان میشی.  
 سامان هم این اخلاق رو داشت.  
 این اخلاق رو از مادرم به ارث برده بودیم.  
 مادرم پری بود، پریوارانه دور من و سامان میچرخید.  
 لبخند کمرنگی زدم و یه عکس سه نفره من و سامان کنار مادرم ، چسب  
 در یخچال شده بود.

لبخند گلوگشادمون رها شده بود.

مادرم چادر به سر، با چشمهای سیاهش به دورین چشمک زده بود.  
کودکیم دوست داشتنی بود.

مادرم از همه بیشتر دوستداشتنی بود. مادر بهشت زیر پاش نبود؛ خود بهشت بود.

\*\*\*

برای چندمینبار دستمال کاغذی روزی ر چشمام کشیدم .

چشمام دیگه نمیکشید؛ ولی نمیتونستم دل بک لآنم.

فکر نمیکردم قبل یه هفته تمومش کنم، اون هم با پایانی تلخ!

نگاهی به خط آخر کردم.

و آخر قصه، این مرد با سوز تنهایی میان انبوهی از نبوده‌های اون، در

«

‘تاروپود دنیا سر به فلک میگذارد

پایان تلخ؟ اگه میدونستم پایان تلخ داره، عمراً میخوندم.

این قلم و این تنشها زیادی رنگ به قلم داده بود.

باحرص دستمال روزی ر چشمام کشیدم .

-بگم چی نشی! کلی دستمال کاغذی حرومت کردم.

کشداری کشیدم. « هین « باصدای بهناز متعجب

بهناز خنده بر لب نگاهم کرد.

-نصفه شبی نشستی پای اون؟ جایی کنارم براش باز کردم.

-وای بهناز اشکمو در آورد.

نگاهش رو از خطهای پشت سرهم رمان گرفت.

-قشنگ بود؟

-آره. لعنتی اینقدر باحس نوشته دلم سوخت.

خندید و نگاهی به بند آخر رمان کرد.

-چهار روز هم نشد تمومش کردی.

-خیلی قشنگ بود؛ ولی حیف شد؛ پایانش تلخه.

ابروش رو بالا انداخت.

-حالا قضیه چی بود؟

-یه پسری که حدودا از چهارده سالگیش روی پای خودش، یه خواهر داشته که ده سالش بود و مجبور میشه به خاطر اینکه هیچ فامیلی هم توی شهر غریب نداشتن، مشغول کار بشه. از دست فروشی و تمیزکردن

شیشه های ماشین شروع میکنه و از چهارده سالگی زندگیش توی خیابون و کار کردن میگذره ، تا اینکه....

با صدا شروع به گریه کردن میکنم که بهناز متعجب دستش رو دور شونهم میاندازه.

-یه رمانه، مثل رمانای دیگه! چقدر حساس شدی!

بعد آهسته خندید و من هم باخنده زیر چشمم رو مالیدم.

-پسر نوزده سالش میشه که عاشق میشه، عاشق کسی که خیلی از ش بالاتر بوده، اونم دختره رو وقتی که شاگرد مکانیک بوده، میبینه.

بهناز متعجب میپرسه:

-مکانیک؟!!

-آره. یکی از مغازه های اطراف از پسره خوشش میاد و اون رو ب ه عنوان شاگرد مکانیک، پیش خودش میبره. توی همون گیرودار ، دلبستهی یکی از دخترایی که ماشین گرون قیمتی داشته و چادرپوش بوده، میشه.

به مانیتور لپتاب خیره میشم.

6

-پسره هم متوجه نگاه های زیرزیرکی دختره به خودش میشه و تصمیم میگیره تا با دختره حرف بزنه.

باهیجان نگاه به نگاهم میده.

-خب خب؟

با انگشتم روی موس لپتاب میکشم.

-هیچی یه روز که اوستاش نبوده، با دختره که اومده بوده تا ماشینش

رو بگیره، شروع به حرف زدن میکنه. صادقانه میگه چیزی تو چنته نداره و دختره هم بهش میگه من تو رو اینجوری دیدم و مشکلی ندارم؛ ولی غافل از اینکه اوستای پسره تموم حرفای او نارو میشنوه.

بهناز متعجب ضربه ای به گونش زد.

-اخراجش کرد؟  
 سرم رو تکون دادم.  
 -آره و جالبیش  
 اینکه اوستای پسره،  
 دوست صمیمی پدر  
 دختره بوده!

آهی میکشم و با غصه ادامه دادم:

-دختره توی خونه زندونی میشه و بعد چند روز خبر ازدواجش با یکی

ش پسره میرسه.

که خیلی پولدارتر از خودشون بوده، به گو

7

پتاب رو خاموش کردم.

-من خیلی کوتاه گفتم. پسره خیلی توی زمان کار کردنش تحقیرمیشه تهمت بهش میزنن، پاش به کلانتری باز میشه. افتضاح عذاب میکشه حتی به طور حتم میگم اذیتاش پیش اتفاقات من، خیلی

بزرگتر و شکنجه آورتره.

-ای جانم، چقدر بد! راستی آخرش بهم میرسن؟ آره؟ با حرص لبام رو به داخل جمع کردم.

-نه بابا! پایانش تلخ بود و به سربازی پسر ه ختم میشه. خواهرشم به شهرستان میره و پیش یکی از عمه هاش شروع به زندگی میکنه، البته از بعد سربازیش هم نوشتها. تا بیستو سه سالگیش نوشته .

-دختره چی شد؟

-اون که تموم شد؛ ولی پسر ه زمان سربازیش با یک ی دوست میش ه و پدر اون، پسر ه رو میاره و نوی شرکتش حسابدارش میکنه، البته با ضمانت دوستش.

سوزناکی گفتو ادامه داد: « آخی » لبخندی زد و ۸

-آخرم نرسید به دختره ؟ بیچاره کسی رو هم نداشته تا کمکش کنه، چه غریب.

-حالا اگه رمانو میخوندی چی میگفتی؟ اینقدر با احساس نوشته بود که من اشکم دراومد. واقعا قلمش قابل تحسینه.

بهناز از جا بلندشد و دستش رو پشت کمرش گذاشت.

-من میرم بخوابم، نگاه کن ساعتو!

نگاهم به ساعت دیواری کشیده شد و یهو بلند گفتم:

-وای ساعتو نگاه کن! خواب میمونم .



نثارم کرد و از حال خارج شد. « دیوونهای » خندید و بالشت رو از کنار دستم برداشتم.

ترجیح دادم همینجا تا ساعت هفت صبح که چهارساعت بیشتر بهش نمونه بود، کمی چرت بزنم.

دستی زیر چشمم که به شدت برای خواب میسوخت کشیدم.

تحریف غم واقعا برازندهی این کتاب بود.

هر اتفاق غم انگیز رو تحریف کرده بود.

هر غم برابر با موشکاف شدن قضایع بود.

9

یه مشکل بزرگ فقط توی کشیدگی قلم بود.

گاهی به شدت ریتم رمان آروم میشد، البته مرد قصه از سوم شخص مفرد برای بیان احساسات استفاده کرده بود.

نثر رمان ادبیه و اصلاً اشکالی ندیدم.

فکر نمیکنم ایرادی داشته باشه .

با این حال باید استاد مظاهری هم حتماً نگاهی بهش میانداخت.

نویسنده خوشذوق و باحوصلهای به نظر میرسید.

چشمم رو روی هم فشردم. خواب زیباترین کُئَمای عالم است.

\*

-آبجی؟ آبجی؟

تکونی خوردم.

بدنم انگار زیر مشت لگد، لش شده بود.

تموم استخوونهای بدنم خرت خرت صدا میدادند.

یکی از چشمامم رو نیمه باز کردم.

-چیه سایه؟

0

-آبجی ساعت هفتونیمه! قصد نداری بیدار بشی مژگان...

منتظر ادامه حرفش نشدم و با آشفتگی بلند شدم.

مژگان باخم وارد پذیرایی شد:

-تو رو خدا بلند نشو! جا داره یه نیم ساعت دیگه بخوابی...

بهناز با سینی پرمخلفات، وارد پذیرایی شد.

-چیکارش دارید؟ سایه مدرسهت دیرشد! ساحلم بیدار کن، بگ و مهرنوش داره میاد.

درمونده به سینی صبحونه چشم دوختم.

-مژگان دلت میاد من از این صبحونه دل بکَـنَم؟ جیگرم زحمتش رو کشیده.

بهناز چشم غره ای بهم رفت.

ریز خندیدم و مژگان چتریهای تیرهش رو عقب فرستاد.

سایه لوس وارانِه گونهم رو ب وسید.

لقمهای درون دهنم چپوندم.

مژگان لیوان چای رو از دست بهناز گرفت.

به پشتی تکیه زد و لپتاب رو از روی زمین برداشت.

صفحه که باز شد، نگاهم کرد.

-خوندیش؟

دستهام رو بهم مالیدم.

-آره. حرف نداشت! عالی بود.

جرعهای از چای هلدار خوردم.

مژگان با تعجب نگاهم کرد.

ابرو بالا انداختم:

-چیه؟

-تو که تا دیروز میگفتی داستانش همش اشکتو درآورده!

-الانم همینو میگم؛ ولی اونقدر باحس نوشته شده که انگار همچین آدمی کنار نویسنده نشسته

و کلمات رو برایش دیکته کرده.

ابروهای مشکی کات شدهش، بالا پرید.

-حالا نظرت عوض نشده؟ کمی

کره روی نان مالیدم .

-درمورد چی؟

-اینکه نویسندهش چه شکلیه و یا مشتاق دیدنش نیستی؟

گازی به نان بربری زدم وشونهم رو بالا انداختم:

-نه! اونم یه مرد سی و دو ساله و یه نویسنده س.

ناخنکی به پنیر زد که محکم روی دستش زدم.

باخم چنگی به دستم زد.

-وحشی!

خندیدم، چشم و ابرویی برای این خوش برورو اومدم.

صدای زنگ آیفون بلند شد.

حدس زدم طب ق حرفای بهناز، مهنوش برای تست زنی پیش ساحل اومده باشه.

ساحل با چشمای خواب آلود از مقابل در پذیرایی رد شد.

-من میرم.

لقمه بزرگ دیگهای گرفتم.

با دهن پر کنم:

-بهناز! کی رفته نون بربری خریده؟

درحالیکه بالشتو پتوی منو برمیداشت گفت:

-اسماعیل صبح وقتی اومد موتورشو ببره، یه بربری بهم داد و گفت:

مخصوص سارا کنجدیه!

خندیدم و مژگان لپتاب رو داخل کیف گذاشت.

-اسی خودمون؟

نگاه عاقل اندرسفیهی بهش کردم.

-همچین میگه ...

ادامه حرفم توی جیغ ساحل گم شد.

با هراس از جا بلند شدم .

اصلا حواسم به پنجره باز بالای سرم نبود.

سرم به شدت به قاب پنجره آهنی خورد.

چشمام برای لحظه ای سیاهی رفت.

درد بین ریشه به ریشهی موهام موج انداخت .

دستم رو به سرم گرفتم و عصبهای چشمام ذقذق میکردند.

-خوبی سارا؟ سارا منو میبینی؟

سر بالا آوردم و چشمام رو نیمه باز کردم.

-آره، وای خیلی درد گرفت.

خواستم چشم ببندم که نگاهم روی چارچوب در پذیرایی خشک شد.

متعجب به فردی که خیره با لبخند نابش نگاهم میکرد، خیره شدم.

-به به! میدونستید میام که صبحونه ردیف کردید؟ ای جان، فنچول منو نگاه، چرا اینقدر تعجب کردی بچه؟ دستم روی سرم خشک شده بود.

هنوز نگاهم روی پسر قامتبسته، بین قاب در بود.

زمانی که رف ت فک ر کردم دروغ میگه که برمبگرده؛ ولی نه، حالا با دوچشمم شاهد برگشت نقطه پررنگ زندگیم بودم.

چند قدم کوتاه و ریلکس برداشت.

کولهی بزرگ سبزرنگش دستش ساحل بود.

مات مونده بودم.

باورش سخت بود که بعد هشت ماه دارم میبینمش.

خودش بود؟

همون چشمای تیره و صورت استخوانی و فک مستطیلی.

لبهای خوشفرم و سرخش میون سفیدی پوستش لبخند میزد.

موهای کوتاه مدل روزش بدجور بهش میاومد.

لعنتی انگار قلبم تو سرم میزد.

دستش که دور شونهم نشست، تنها از میون لبهای چسبیده‌م یه کلمه خارج شد:

-خودتی؟

خندید و کلاه شاپوری سبز تیره‌ش رو از سرش برداشت.  
 -آری، من نیز بازگشته‌ام میان آغو  
 ش سارای فنچولم.  
 لبخند زد، غرق شدم میون آشنای کودکی و تا به الانم!  
 کسی که کم از سامان برای من نداشت.  
 کسی که کنارش قدم برداشتن، باعث افتخار من بود.  
 موهای کوتاه شدش و ته ریش چند روزش، دوست داشتنی بود.  
 ب\*وسهش میل تکون خوردن به من نداد.  
 سایه آویز بازوی دیگهش شد.  
 مژگان نگاهم کرد.  
 -سارا دیرمون میشه....

6

کمی تکون خوردم و ساحل جام رو پر کرد.  
 با لبخند موهام رو بهم ریخت.  
 -دلتنگت بودم فنچول من.  
 به لبخندی مهمانش کردم مژگان منو به  
 داخل اتاق هُئال داد.  
 موهام رو بستم و مانتو و مخلفات تن زدم.  
 کوله مشکی جمع‌جوهرم روی دوشم نشست.

پر خنده از اون خدا حافظی کردم و مهرنوش داخل شد .

سلام و احوالپرسی کوتاهی کردیم.

مژگان در ماشین رو باز کرد.

-مامان امروز با سرویس رفت.

سری تکون میدم و سوار میشم.

سوار ماشین نشده، گاز میده.

چشم غره ای به اون میرم.

-پام گیر میگرد لای در میکشتمت.

بیتفاوت شونه بالا انداخت.

7

-بادمجون بم آفت نداره خانم.

صدای آهنگ جیغدار رو بالا میبره.

تف به روحت!

این مردک پیتبل، غلیظ دریو آری میگفت.

مژگان سر تکون میداد و صدای جیغ زن وسط آهنگ روی اعصابم رفت.

دور برگردون زد و بوق کشداری کشید.

-جون من پراید انگار فراریه.

خندیدم:



-عوضی این جلف بازیا چیه؟ راهنما زد.

-جلف عمه نداشتته ...

با صدای پیٚٚبَل ، هوار میزنه.

مشتی به بازوش میزنم.

به حالت زیگزال ماشین رو تکون می داد.

عصبی شدم و بازوش رو تکون دادم.

8

-هوی، میمیریم.

خندید .

-باز باید تکرار کنم؟

سؤالی نگاهش کردم.

دندانما لبخند زد.

-بادمجون رو...

با مهارت فرمون رو چرخوند.

وارد کوچه شد و بانهایت سرعت، ویراژی کنار میترا داد و ایستاد.

میترا وسط کوچه خشکش زده بود.

مژگان با خنده از داخل آینه به میترا نگاه کرد.

این دختر آخر من رو میکشه.

کیف کوچک زرشکیش رو همراه کیف لپتاب برداشت .

از ماشین بیرون زدم.

دستهام از شدت هیجان یخ کرده بود.

میترا موهای فندقیش بیرون ریخته بود.

با اخم چشم غره ای به مژگان رفت.

9

مژگان لبخند گشادی زد.

-بچه‌ت افتاد؟

میترا مشتی به بازوی مژگان زد.

-دختر مگه اینجا رالی؟

سلام علیک .

برگشتی به من لبخندی زد.

-تو حالت خوبه؟ با

خنده سر تکون دادم.

-من به اینجور رانندگی کردنای این احمق عادت کردم.

هرسه وارد کتابخونه شدیم.

نگار دستی تکون داد و سمتون اومد.

-به به دیر کردید.

مژگان پشت چشمی نازک کرد.

-باید به تو یکی هم جواب پس بدیم؟

میترا پسسری مهمون مژگان کرد و با کمی گپ زدن، از هم جدا شدیم.

60

در اتاق رو باز کردم و مژگان داخل رفت.

شال ویترونی دور گردنش رو روی چوبلباسی گذاشت.

\*\*\*

-عالی بود.

لبخند زد و به صندلی روبه روی میزش اشاره کرد.

-بشین دخترم.

لبخندی زدم و روی مبل تیره آیینفتی نشستم.

کتابخونهی نیمه بزرگی پشت سرش قرار داشت.

یه قاب عکس روی میز چشمک میزد.

پتتاب نقره ای و دستهای کتاب، روی هم کناری جا خشک کرده بودند.

انواع خودکارهای خوش فرم روی میز چیده شده بودم.

عینک فرم طلایی نازکش رو روی میز گذاشت.

چشمش رو مالید و مهمون نگاهش شدم.

خودکار مشکیش رو کنار گذاشت:

-خب دخترم ، من سراپا گوشم.

6

تختهشاسی سفیدی که برگه آچار روش قلاب شده بود، روی میز شیشه‌ای و بیضی شکل گذاشتم.

-حرف نداشت! من از الان بهتون میگم که مطمئناً با این رمان، اسم نشریه ما زبون زد میشه تنها چند نکته‌ی کوتاه و ریز چشمم رو گرفت که...  
بات ق کوتاهی که به در خورد، حرفم نیمه رها شد.  
آقای زارع ایستاد، سمت در رفت.  
در باز شد.

عطر خوش و خنکی میون اتاق گرده افشان ی شد.

سرم چرخید و نگاهم خیره موند.

مرد قدمی به داخل برداشت.

عطر خنک و نیمه تلخش زودتر از خودش، خودی نشون داد.

کت خوددوختو مشکی رسمی، تن داشت.

نوارهای سفید لبهی کت همخوانی با تک دکمه میون کتش داشت.

آقای زارع پر از لبخند مرد رو به داخل راهنمایی کرد.

صدای بم و گیراش همسان با تیپ رسمیش بود.

6

سلام آقای زارع. طب ق قرارمون مزاحمتون شدم.  
 صدای آقای زارع باعث کشیدگی نگاهم روی برگه آچار شد.  
 -سلام پسرم. مزاحم چیه؟ خودم تماس گرفتم.  
 چشمای تیرهاش، قاب عینک خوش استایلی بود.  
 انگار این مرد فقط عطر داشت.  
 یه نفس با عطر اون، قامت بلند و صدای گیرای اون برابری میکرد.  
 به احترامش ایستادم.  
 لبخند کمرنگی زد. کمرنگ و پراز آرامش.  
 این مرد خونسردیخونسردی فوق العادهای داشت.  
 میمیک صورتش قابل هضم نبود. نه بیتفاوت بود و نه بی توجه.  
 سری برام تکون داد.  
 آقای زارع میانجی نگاهم شد.  
 -ایشون خانوم رضایی هستند.  
 کمی معذب درون مبل جابه جا شدم.  
 کردم. « سلامی » آهسته  
 صداش... صدا بوده، صدا.

6

تابه حال به هیچ مردی اینقدر توجه نکرده بودم.

این مرد اما جای توجه داشت .

میخواستی بی توجه باشی؛ ولی مگه میشد؟ یه جور

ناجوری توجه جلب میکرد.

نگاهش روی نگاهم سنگینی کرد.

-سلام بانو رضایی.

بانو بودها. مخ زد؟ لعنتی اصلاً به کلاشش این حرف نمیخورد. بان و گفتها!

توی کل عمرم هیچکس اینقدر پر از احترام باهام رفتار نکرده بود.

باید این لحن و این زیر صدای شیبدار رو باید لعنت کرد.

معذب بودم. نگاه نمیکرد؛ ولی معذب شده بودم.

عصبی نبودم؛ ولی آروم هم نبودم.

تموم بینیم تحت شعاع عطرش قرار گرفته بود.

آقای زارع لب باز کرد. نگاهش به این مرد خاص بود.

-فکر کنم سارا جان این آقا رو میشناسید.

من؟ من غلط کنم که این خوشتیپ رو بشناسم.

6

تهته آشناییت مردهای زندگیم خواربارفروشی و میوه و... بود.

این مرد با این عطر و این صدا رو ممکن نبود، بشناسم.

تعجب کردم، اون هم کمی بااستفهام به من نگاه میکرد.  
 عنیه چشمات تنگ شده بود.  
 مردمک تیره ی چشمات، با بی حسی به من خیره بود.  
 خجالت میکشیدم که اینجوری بی مقدمه نگاهم میکرد.  
 پرو بودم که اخم نمیکردم؟  
 به درک که زیادی خوشتیپ بود، والا!  
 به جهنم که عطرش توی مغزم پیچیده بود.  
 مرد مقابل من از سروروش احترام و آقازادگی مبارید.  
 مارکدار بودن کتو شلوارش دهن کجی میکرد.  
 لباس ساده و مشکیش، گندمی پوستش رو زیبا نشون میداد.  
 چهره ... هیچی کم نداشت.  
 دقیقاً خدا این مرد رو تکمیل آفریده بود؟ نمیدونم!  
 لبخند پراسترسی زدم و باتعجب به آقای زارع چشم دوختم

6

-من؟ فکر نکنم!

-ایشون نویسنده رمانی که شما خوندید.

همین؟

اصلاً هم نجسب نبود. این مرد هرچی بهش میخورد غیر از نویسنده گی!

کشیدگی صورت مردونهش و چشمای قاب شده با عینکش.

چشمای

بی حالتو خمارش. خمار و تیره... تیره درست هم رنگ کتو شلوارش.

والا که دکتری یا مهندسی به اون بیشتر میاومد.

سرفهی خشکی کرد.

بیجیا شده بودم .

نگاهم سریع به ساعت مردونهش افتاد؛ نقره ای و براق بود. چشمام دوباره مورد هدف مردمک

چشماش قرار گرفت.

-پس شما رمان منو زیر نظر داشتید؟ نظرتون چی بود؟ من؟ من غلط کردم

اصلاً رمان تو رو خوندم.

66

آخه نوشتن رمان به کجای تو میاد؟ به کت خوشدوختت یا به دستهای مردونهی روی هم

افتادهت؟ شاید هم به حالت پراکنده موهای تیرهت!

احتمالاً از روی سرگرمی نوشته!

خب قطعاً سرگرمی میتونه باشه.

لب تر کردم.

بس بود هرچه تعریف به خورد این همه چیز تموم دادم .



-اعتراف میکنم قلم فوق العاده‌ای داشتید آقای مهرپور! مطمئناً من پسرک قصه رو به باورهام  
کشوندم و حس کردم که دقیقاً آدمی به این

شکل، میون انسانها هست، خیلی پر حس نوشته شده بود، البته ببخشید که رمانتون  
رو نقد میکنم.

سرپایین انداختم و آقای زارع با لحن دلنشین پدرانهش گفت:

-دخترم خود آرمان دلش میخواست کسی که مطالعه زیادی روی کتابهای ادبیاتو اشعار داره  
و پر از لطافته، رمانش رو مطالعه کنه .

ترجیحاً به خانم مَآد نظر آرمان بود.

نگاهم با نور منعکس شدهی درون چشماش برابری کرد.

67

تابش نور خط ظریفی روی قرنیه چشماش انداخته بود.

فقط به لحظه حس کردم چشماش مشکمی نیست!

دچار توآهم و رویازدگی شده بودم.

لب تر کردم و دستم رو روی تخته شاسی گذاشتم و به سمت مرد روبه روم سُرُش دادم.

-ممنون که به بنده لطف داشتید و اجازه دادید قلم فراگیرتون رو زیر نظر بگیرم و ناخنکی  
به مُمُتون پر ارزشتون بزنم.

بامکت ادامه دادم:

-فقط به سری نکات کوچیک و ری ز درمورد علائم نگارشی و فضا سازی

روی کاغذ نوشتم تا براتون ایمیل کنم که از خوش شانسیم ، نویسنده رو دیدم و تونستم مستقیم این ایرادات رو بازگو کنم.

نگاه نافذ و جدیش دست بردار چشمام نبود.

جدی و خونسرد نگاه میکرد.

یه تُنِ هایلایتِ آروم، میون چشماش جا داده شده بود.

هارمونی صداش با چشمای خونسردش تطاب ق داشت.

68

-ممنون بانو! خیلی خوشحالم که توجه به رمانم کردید. حتما ایرادات

رو رفع میکنم و توی پایانش ، دوباره براتون میفرستم که دوبار بازخوانی کنید و از بین رفتن ایرادات، مطمئن بشید.

مردک چه خوب هم ادبی حرف میزد.

یه جوری کلمات رو ردیف میکرد که منتظر میموندی.

صداش... مردک صداش زیادی بم بود.

تن محو آرامشش سکوت راه میانداخت.

بامکت لبخند ملیحی زدم.

-افتخار دادید؛ ولی بعد از رفع ایرادات ، نیاز نیست تا برای منبفرستید.

اونقدر قلم، حس رمانتون و البته محتواش زیبا و گیرا بود که جای هیچ اشتباهی نمیداره و

بهتره مورد بازدید استاد مظاهری قرار بگیره.

نفسم میرفت، میرفت تا به مشت قلبه سلنبه حوالهش کنم. حواله ی این پراقتدار خوش چهره !

خب خوشگل بود.

و در به کلام آرامش داشت.

69

آقای زارع لپتابش رو جابه جا کرد.

-خب! پس به ویراستاری جدی نیاز نیست؟ نگاه به

چشمای قهوه ای آقای زارع کردم.

-نه اصلاً خیلی دقیقی و باعرف جامعه، نوشته ها کنار هم ردیف شده بودن.

آقای زارع لبخند زد.

-خیلی زودتر نظرت رو بهم گفتی.

-بله؛ از بس که غرق رمان شده بودم و اصلاً دلم نمیخواست از ش دل بکَـنَم، حتی

من دقیقاً دو روزی میشه، شبها نخوابیدم.

لبخندش کش اومد.

-از چشمای سرختو گودی دورچشمتم معلومه.

مهرپور زیادی خوش صدا نطق کرد:

-بیخشید که اسباب زحمت شدم بانو.

یعنی به همه بانو میگفت؟ خب اینکه همه چیزش دلبر بود، به بانو گفتنش که بدتر میکرد.

صداش رو هر کسی بشنوه، به قطع منتظر لالایی میمونه.

70

مرد پرصلابت روبه روی من، زیادی کامل بود.

-این چه حرفی آقا؟ خوشحال شدم که کمکی به رمان شما کردم.

از جا بلند شدم.

-خب آقای زارع اگه اجازه بدید، بنده مرخص بشم.

ایستاد و به تبعیت از آقای زارع، مهرپور هم ایستاد.

-دخترم میدونم خسته ای و تموم انرژیت صرف رمان آرمان شد؛ پس

برو خونه و استراحت کن. سارا جان به مژگان جان هم بگو امروز کار

زیادی نیست، میتونه بره خونه.

خوشحال نگاهش کردم:

-وای مرسی آقای زارع، مرسی.

سمت در اتاق رفتو من خداحافظی بلندبالایی کردم.

از اتاق بیرون اومدم.

لبخند گـَـلوگشادی زدم و چه خوب که امروز رو قراره کنار ایمان باشم.

با ورودم، مژگان لیوان چای رو رها کرد:

-چقدر طول کشید! چی شد؟

-اونی که مشتاق بودی تا ببینیش، من دیدمش.

7

متعجب لبی به چای زد:

-کیو دقیقاً؟

پشت میز نشستم.

-ارمان مهرپور!

بازوق بالا پرید .

-جان من؟

سرتکون دادم و بی هوا گفتم:

-عجب صدایی داره! به درد دوبلوری میخوره! اوف...

خنده مژگان بلند شد.

-خوشگل بود؟

شونه بالا انداختم.

-نظری درمورد چهرش ندارم.

باکجخُ لُقی غر زد:

-مرگ! میمیری بگی؟

خندیدم و کامپیوتر رو خاموش کردم.

-زارع گفت برید خونه، امروز کار نداریم.

7

مژگان ذوق زده، در قندان رو گذاشت.

-عه؟ این زارع عشق م نه ها؛ میدونه من امروز با دوستام قرار دارم.

خندیدم و کیفم رو برداشتم.

-نمیای خونه ما؟

-نوچ. لپتابم میدم مژده خونه ببره. نمیای بریم بیرون؟

گوشیم رو داخل کیفم گذاشتم.

-خودت میدونی از اینکه میون جمع ناآشنا پیام، متنفرم؛ درضمن ایمان امروز اومده؛ برم

پیشش برای رفع دلتنگی.

لبخند زد و کیف لپتاب رو برداشت.

-هرجور راحتی.

لامپهای اتاق رو خاموش کردم.

عطر یاس به مشام میرسید.

یاسهایی که نیمی از اون به داخل اتاق رسیده بود.

پنجره نیمه باز رو بیشتر باز کردم تا یاسها له نشن.

در اتاق مشترکمون رو بستم.

7

از میون دستگاہ های پرسروصدا گذشتیم .

مژگان کمی این پااون پا میکرد. معلوم نیست باز چه فکری تو ی مخش

تاب میخورد.

این دختر کرم درونش جون میداد .

مکثی کرد و میون راه ایستاد.

-جون مژگان یه چی بگم، نه نمیاری؟ نگاه

کوتاهی به نیش بازش انداختم.

-تا چی باشه! تو درخواستای بیجا، زیاد میکنی.

مظلوم نمایی کرد و بالتماس نگاهم کرد.

-جان مژگان.

جان مژگان برای من یکی زیاد مهم بود.

بی تکلیف تعلل کردم.

تعلل که میکردم میدونست حرف، حرف خودش میشد.

-باشه بابا، بریم.

دستم رو کشید .

7

وارد راهروی اصلی که اتاق زارع و چند اتاق مربوط به چاپ کتاب بود، شدیم.

توی ذهنم جرقهای شعله ور شد.

با صدای بلندی گفتم:

-مژگان! نگو که میخوای بری نویسنده رو ببینی؟ باذوق سرتکون داد.

-به بهانه ی تشکر و خداحافظی میریم.

چشمام گرد شد و دهنم به قاعده بشقاب میوه خوری، باز موند. دختره ی احمق میخواست آبروریزی کنه؟ نیومده میخواست مخش رو

بزنه؟

تا خواستم حرفی بزنم، تقی به در زد.

بعد از چندثانیه در توسط مهرپور باز شد.

سر در گردن فرورفته، نیشگون جانداري از مژگان گرفتم.

مژگان انگار موجود فضایی دیده است.

همینم مونده این احمق آبروم رو بیره.

-چیزی شده دختر؟

7

دختره ی خیره سر رو باید کشت.

باید کشت از بس مات مونده.

لبخند مهرپور حرصم رو درآورد. مژگان لال مونی گرفته بود.

نیشگون

بعدیم پهلوش رو فروخورد.



لبی تر کردم.

-آقای زارع بی زحمت کتاب سنگ صبور آقای صادق چوبک رو میخواستم. میترا دیروز بهم گفت دست شماست.

یه دروغ که چیزی نمیشد، میشد؟

خدا خدا میکرد این کتاب که همیشه میخواند همینجا باشه.

دست خالی که بیرون برم، مژگان رو کشتم.

با بلند شدن آقای زارع نفسم آزاد شد.

مهرپور بی توجه به ما مشغول خواندن کاغذهایی بود.

ضربه م به مژگان کارساز بود.

چشمای تیرهش درخشید

-لامصب عجب تیکهای، عجب رخی داره. مامانش هلو زاییده!

خندهم خورده شد.

76

آقای زارع کتاب دردست نزدیکمون شد.

لبخندی زد:

-آرمان جان، ایشون هم همکار سارا جان و دوستای دیرینه و صمیمی هستند.

آرمان نگاه ش به مژگان رسید.

خوشبختم خانوم جوان.

نیشم باز شد. « خانوم جوان » اصلاً من جای مژگان از کلمه اصلاً این مرد با کلمات معجزه میکرد.

مژگان با سرفهی مصلحتی نطق کرد:

-بنده هم خوشبختم آقای مهرپور. خیلی خوشحالم افتخار دیدن نویسنده عزیز، مثل شما رو داشتم.

خنده به لبخندی روی لبم تبدیل شد.

این دختر ته ته ادبی حرف زدنش لطفاً بود.

چه زبانی چرخوند و کلاسی اومد.

آقای زارع کتاب رو سمتم گرفت:

-بفرما دخترم.

77

لبخند زدم.

-ممنون.

من و مژگان خداحافظی کوتاهی کردیم.

تعریفهای مژگان از مهرپور، نویسنده، شروع شد.

-وای هلو رو دیدی؟ عین هلو پیر توی گلو بود. وای کاش من زن ش بودم. لعنتی عجب

عطری زده بود. وای صداش رو بگو اینقدر قشنگ بود که من محو کلمه خانوم جوانش

شدم. حلقه دستش نبود، دیدی؟

-تو تا کجای این پسره رو نگاه کردی؟ بادی به  
غیغب داد.

-حلقه نداشت! باید امیدوار بشم واسه اینکه باهم مزدوج شیم.

چندسال با من تفاوت سنی داره؟

پر خنده نگاهش کردم. این دختر زیادی خیالپرداز بود. رویاهش بوی

خوبی میداد.

78

ح\*لقه نداشت! این بالغ، کامل، خوشتیپ و... رو روی هوا میزدن. انگشت به دهن گرفت.

-نُ هُسال اصلا فیت همیم، نه؟ تو رو خدا منو نگاه کن. سارا؟ به نظرت

من به این آق نویسندهی خوشتیپ میام؟ صدای

خندهم مهارنشدنی بود.

چند نفر از افراد داخل کتابخونه نگامون کردند.

برای میترا دستی تکون دادم.

از کتابخونه بیرون اومدیم.

-مرض بگیری دختر.

آهسته کنارم قدم برداشت.

-نامیدم نکن لعنتی، عاشقش شدم. اصلایه نگاه بودا. من باید کوهی که فرهاد تیشه زد، با

جونودل برای رسیدن به یار، با بیل بکَآتم.

دستی پشت کمرش گذاشتم.

-بیخیال شو! منو نخندون اینقدر.

دستی برای گرفتن تاکسی بالا آوردم. مژگان ضربه ای به پیشونی بلندش زد.

79

-چرا من با تو این سمت خیابون اومدم؟ لپتابم با خودم آوردم.

خندیدم. این پسر نیومده، هوش از سر برده.

البته حق میدادم که مژگان رویا ببافه؛ بالاخره این مرد مجرد بود.

سری از روی تأسف تکون دادم:

-بده من میبرم خونه، تو هم برو به تفریحت برس.

-مرسی خواهی. ایشالا به شوهر شیکپیک، عین همین آق نویسنده‌ی جی \*گر،

گیرت بیاد.

با هم خداحافظی کردیم. سوار تاکسی زردرنگ شدم.

به اتوبوسی که تازه توقف میکرد، اهمیتی ندادم.

این چند روز، خوشی زیردلم زده بود؛ فرت فرت تاکسی میگرفتم.

از ماشین که پیاده شدم، راهی بستنی فروشی شدم.

دستم از هجوم سرمای فالوده بستنی، خنک شده بود.

کولهم رو میزون کردم.

وارد بلوار شدم و بی نگاه به اطرافم قدم برمیداشتم.

با یادآوری حرفای مژگان خندهم گرفت.

80

دختره ی دیوونه فکر چهچیزایی بود.

میدونستم فقط محض خنده، این چیزا رو میگفت.

این دختر با تموم حرفاش پر از شیطنت شده بود.

کلید توی قفل در فروبردم.

با ورودم به حیاط، متوجه حضور ایمان شدم، موبایل به دست چشمکی

حوالهم کرد.

بالبخت تماسش رو پایان داد و دست برای من باز کرد.

به لبخند مهمونش کردم و قدمهای تندی سمتش برداشتم.

بستنی رو از دستم گرفتم و سرم میون گردن و شونهش قرار گرفت.

بوی خوبی میداد. بوی گذشت ته های خوب من، بوی سامان و هشت ماه

پیش رو میداد.

کمی سرم رو بالا آوردم و اون دندونهای یه دستش رو به رخم کشید.

-سلام فنچول! چه زود برگشتی؟! اینقدر بیتاب دیدن من بودی خانومم؟

8

نیشخندی زدم و اون درِ پاگرد رو با مکث باز کرد.

-خونه خودتونه!

کفشها رو درون جاکفشی، جا دادم و سر کشیدم بلکه بهناز رو از پس قاب آشپزخونه بینم.

ابرو بالا انداختم و ایمان خودش رو جلوم انداخت.

-بهناز با همسایتون رفت پیاده روی.

سرتکون دادم و اون پشت سرم وارد آشپزخونه شد.

-ساحل و دوست خوشگلشم، داخل اتاق درس میخونن خندیدم:

-پسرهی هیز.

کولهم رو روی میز رها کردم.

پارچآب رو از یخچال بیرون کشیدم و یخه لیوان آب ریختم.

دست به کولهم برد و محتویاتش رو خالی کرد.

-ببخشید خونه شما چتر شدما.

خنده کوتاهی سآردادم:

-روانی، این حرفا چیه؟ یه نون خور بیشتر!

8

سر از کولهم بیرون کشید و به صندلیش تکیه زد -یه چی بگم،

سارا؟ نیم نگاهی بهش کردم.

جان؟ شما دوتا بگو.

-پایه ای باهم بریم پارک ملت؟ همین که نزدیک محلتنه!

متعجب ابرو بالا انداختم و لیوان رو داخل سینک انداختم.

الان؟

شونه بالا انداختو نیمه خیز شد تا از پشت میز بیرون بیاد.

-نیا اصلاً.

لبخند گشادی زدم.

موهای خوش حالتش حرکتی کردن و من دست روی سرشونهش گذاشتم.

-بریم من خسته نیستم، بذار لباس راحتتری بپوشم؛ در خدمت هستم آقا ایمو!

لبخند عمیقی زد و چند ضربه کوتاه به کمرم زد.

-زود پس، تا پشیمون نشدم در رکابم باشی. به ساحل خبر میدم.

8

باز لبخند زدم. کنار این مرد بودن فقط لبخند میخواست.

مرد پررنگ زندگیم، با حضور یهویش دلم رو گرم و سرم رو هوایی میکرد.

هرکی نمیدونست، من میدونستم عاشق رنگ سبزه.

پانچوی سبز تیره، جای مانتوی مشکی و سادهم رو گرفت.

شلوار ساده، مشکی و شال تیره، تیپم رو تکمیل میکرد.

مقابل آینه، دستهای از موهام رو بیرون ریختم.

رژلب قهوه ای و ریمیل، رنگ به این بی روحی صورتم داد. نیم ساعت بعد

میون خلوتی پارک، دوشادوشش قدم برداشتم.

هر از گاهی خیره نگاهم میکرد و من با ابروی بالا رفته، جواب نگاهش رو میدادم.  
 سکوت طولانی بین هر دو مون برقرار بود.  
 یه سکوتو یه مشت حرف، به طول هشت ماه نبود او...  
 بالاخره سر صحبت رو باز کرد.  
 -خب؟ چ هخبر؟ اوضاعت خوبه؟ لاغر شدی دختر!  
 دستی روی شالم کشیدم.

8

-تقریباً خوبم ، میانگینی بین خوب و بد! توچی؟  
 دست چپش روی شونهم نشست.  
 -من؟ عالیم! مخصوصا وقتی پیش تو باشم.  
 چشمکی چاشنی حرفش کرد و با همون لبخند ادامه داد:  
 -میدونی چقدر دلتنگ قدم زدن با تو توی این پارک بودم؟  
 -داریم رفع دلتنگی میکنیم دیگه.  
 -فنچول چشمت سرخه.  
 ناخودآگاه نگاهم به حالت دَوَّآرانی چرخید.  
 با فاصلهی کوتاهی از اون سمت خیابون، درکمال تعجب ، مهرپور رو دیدم.  
 لبخند متعجبی زدم و اون از در کتابخونه فاصله گرفت.  
 ایمان رد نگاهم رو گرفت.



-چی شده؟

-اون مرده رو میبینی؟ همون قدبلنده، همون که کت مشکی براق داره؟

-آره. کور نیستم که!

8

-یه نویسنده‌ی قویه. نمیدونی با خوندن رمانش چقدر غبطه خوردم که حتی جرئت نوشتن ندارم.

پرمهر دستی پشت کمرم نشوند.

-در عوضش تو دل مهر بون داری؛ ولی خودمونیم، عجب قدی داره.

من به قد رشیدش غبطه میخورم.

خندیدم و قدمامون سمت چمنها کج شد.

کمی دودل و پرتردید به ایمان چشم دوختم.

به مقابل خیره بود و لبخند محوی روی صورتش خودنمایی میکرد. ایمان همین بود... یه صورت استخوانی، فک مستطیلی و لبهای باریکِ پرلبخند.

ایمان همین بود...

-چرا رفتی؟ هیچوقت فرصت نشد بپرسم. حتی دیدم تو تماسی نمیگیری، منم زنگ

نزدم! حس کردم نیاز به تنهایی داری.

به چمنها اشاره کرد.

-بشینیم؟

86

سری تکون دادم و اون زیر درخت تبریزی، سنگر گرفت.

تکیه به درخت زد و نگاه من رو رصد کرد.

-دلتنگ کسی بودم که مهر یه طرفهم، کمی نیاز به خلوت با غریبه های ناآشنا داشت.

کمی گیج حرفش رو بالا پایین کردم که سیگنالهای مغزم ارور داد. با حالت سؤالی نگاهم رو به چشماش دادم.

-مگه تو هنوز بهش فکر میکنی؟

من رو به نشستن کنار خودش دعوت کرد و لبی تر کرد .

-چاره ی عاشق بعد فراموش شدنش، تنها اینه که فکرکنه چیکار کرده که اون معشوق سایه ش تیره شد.

ایمان گاهی بیش از اندازه من رو گیج میکرد.

این مدل حرف زدن، کمی عجیب و خستهکننده بود.

اون دقیقاً قصد زیروروکشی داشت.

نفسی گرفتم و به فضای خالی مقابلم نگاه کردم.

-هشت ماه فاصله از ما اونم با غریبه های ناآشنا، نیاز بود؟ نگاه ماتش به کتونیها

سفید - مشکیش بود.

87

کولش ————— روی پاهای بلندش قرار گرفت.

سر چرخوند و نگاه خونسردی به چشمام انداخت.

-خودت منو میشناسی! میدونی در مقابل رفتار با خانومها چقدر محتاطم، مقابل اونم به قدری محتاط و محافظه کار بودم که دلزده شد از این رفتار...

لب گزیدم. واقعیت در این دنیا پر از کینه بود.

-ایمان قرار نیست همه عاشقها بهم برسن. قانون جاذبه اینکه دوطرف جذب بشن.

آهی کشید و چشم روی هم فشرد.

-حس خوبی بود، خیلی خوب. اینکه هر روز خیرهی در خونه باشی بعد

با خجالت داخل خونه بشه و بره سر خیاطی کردنش با مامان.

با دلسوزی به پلکهای بستاهش نگاه کردم.

88

دست چپم رو به دست گرف

ت.

چشم باز کرد.

-یه طرفه بودن یه عشق، افتضاحه سارا. حس توییخ شدن و طردشدن.

با انگشت اشارش، خطهای فرضی روی کف دستم کشید.

-همیشه دوست داشتم فراموش کنم. منهر روز میدیدمش سارا، هر

روز ای ن حس گل میکرد. میزد تو سر م که خاک تو سرت، بلد نیستی حرف بزنی.

غمگین چشم روی هم فشردم.

-ایمان یه کم فکر کن، بهش اگه میگفتی و رد میکرد چی؟ لااقل الان پیشمون نبودم، لااقل عین بز به اسباب کشیشون نگاه نمیکردم.

چرخید و یه پاش رو جمع کرد و تکیه ش رو از دیوار برداشت.

کیف سادهم رو روی پاهام گذاشتم و نگاه از دو دختر که از کنارمون میگذشتند، گرفتم.

89

-من دوست ندارم تو ناراحت باشی.

-ناراحتی هم جزئی از حالت بشر خانم.

-در هر حال به تو نییاد.

-آره، اونم به من نمیومد.

-ایمان!

خندهی عصبی زد و بایه حرکت از جا بلند شد.

-بریم برای قدم زدنهای گذشتمون.

دستش رو فشردم و از جا بلند شدم.

کیفم رو روی دوشم انداختم.

-هی فنچول تو نگران منباش.

اخمی کردم.

-مگه میشه؟

-آره عزیزم.

چشم غره ای بهش رفتم.

90

لبخند کمرنگی زد و اون هم شاید به خاطرات کودکی من فکر میکرد.

کوچکتر که بودم با ایمان دعوا می‌شد. ایمان آدم احساسی و انعطاف پذیر بود.

دعوا من سر ماشین و کامیون اون بود.

بچگی سرت ق و کله خراب بودم؛ ماشینش رو شکستم و بعد هایهای گریه کردم. کل روز

ایمان با من حرف نزد و حتی شکایت من رو به هیچکس نکرد.

شب همون روز برام این دستبند بافتنی رو آورد.

لبخند شیرینی زد و هیچوقت نپرسیدم دستبند رو از کجا آورد!

هر کدوممون با سنگ جلوی پاهامون مشغول شدیم.

با هیجان ضربه‌های محکمی به سنگ زدیم.

9

ایمان چشم ریز کرد و ضربه‌های قویتری به سنگش زد.

-یادت رفته من ماهرم؟

-ایش...

پا روی سنگریزه‌ها گذاشتیم و از د و سنگ بازی من غافل شدیم.

کاش بشه همیشه و همینجوری از خیلی چیزها غافل بشیم.

\*\*\*

-خوبی سارا؟

به سختی خیره مانیتور بودم.

دیشب تا خود صبح تا وقتی که ایمان به خواب بره، بالای سرش نشسته بودم.

اون لبخند میزد و من صدای خرده شیشه توی قلبش میشنیدم.

عاصی بودم که کاری از دستم برنمیاومد .

9

اون آروم از من تشکر میکرد. تشکر میکرد که به خاطر شبییداریِ اون، بیدارم و من خودم

رو مدیون مرد دوستداشتنی زندگیم میدونستم.

تهش هم یه مشت حرف صدمن یه غاز تحویلش دادم -یه لیوان آب

برام میاری مژی؟

-آره عزیزم. میخوای به زارع بگم مرخصی بزنه، بری خونه؟ لبخند کوچکی زد.

نه بابا، یه کم خسته‌م فقط.

سرتکون داد و کمی بعد با خروجش عطر خنکی میون هوای بی حالت اتاق پیچید.

سرم رو بالا آوردم و متوجه قدمهای محکم اون شدم.

اورکت آبی تیره به شدت به اون میاومد.

نگاه به نگاهم داد و کمی متعجب پرسید:

-خوبید خانوم؟

9

این بی خوابیِ مفرط، آآد همین امروز خودی نشون میداد.

سرگیجهی مضحکی داشتم که عصییم میکرد.

به سختی از جا بلند شدم.

اون با دوگام بلند خودش رو مقابل میزم رسوند.

با دست اشاره به صندلیم کرد.

-بنشینید خانوم!

بی توجه به لحن دستوریش، لبخند کمرنگی زدم.

دست به لبهی میز گرفتم.

-کمکی از دست بنده برمیاد؟ اخمی

کمرنگ و خشنی کرد.

-نه خیر! من با خانوم کناریتون کار داشتم. بنشینید خانوم.

به تبعیت از لحن جدی و خشک متواضعش، روی صندلی نشستم.

-بفرمایید بشینید آقای مهرپور.

دست روی میز گذاشت، کمی سمتم متمایل شد.

-اتفاقی افتاده؟

چشم روی هم فشردم و لبخند محوی زدم.

9

-نه آقای مهرپور.

ابروی چپش بالا رفت. از میز فاصله گرفت

-اگر مایل نیستید صحبت کنید اشکالی نداره؛ ولی کمی فک ر خودتون باشید. رنگ صورتون پریده و کمخوابی اثر بدی روی چشمهاتون گذاشته.

من کم مونده بود شاخ دربیارم.

نگاهم تا فرم مشکی عینکش بالا اومد.

مژگان بی هوا وارد اتاق شد و پرصدای گفت:

-سر ایمانه تو این مدل...

مژگان چرخید و میون اتاق مات موند.

چشم وابرو اومدم و مژگان به خودش اومد.

-عه. سلام آقای مهرپور. مشکلی پیش اومده؟

لیوان استوانهای رو دستم داد.

-بیا عزیزم.

لیوان رو باخم کمرنگی از دستش گرفتم.

مهرپور برگه هایی رو روی میز مژگان گذاشت.

9

-خانوم بیزحمت از این برگه ها کپی بگیرید؛ دستگاه کپی آقای زارع ، جوهر نداره.

مژگان نگاه کوتاهی به برگه ها کرد.



مؤدبانه سر تکون داد.

-چشم. کارم تموم شد میارم خدمتتون.

مهرپور عینکش رو روی بینیش جابه جا کرد.

-منتظرم خانم جوان.

نیش مژگان نیشتری به من زد. خندهم پشت لبهام مخفی موند.

باخروج مهرپور، نفس سنگینی رها کردم.

روی صندلیم ولو شدم :

-میدونی چیه مژگان، این نویسنده یه جوری خیلی سنگینه.

خندید و سراغ دستگاہ کپی بزرگ گوشه اتاق رفت.

-هوم. خیلی خفنه لامصب.

کاغذها رو روی صفحه شیشه گذاشت.

-سارا چی شده؟

دستم رو از روی موس برداشتم.

96

دست به سی\*نه شدم و به دیوار پشت سر مژگان چشم دوختم.

-ایمان یه کم توی خودشه. سعی میکنه اوضاعش رو بروفقمراد نشون بده.

برگه های کپی شده رو به دست گرف تو ب ابروی بالا پریده، نگاهم کرد.

-یعنی چی؟ چی شده مگه؟

سر چرخوندم و گردنم رو به چپ و راست تکون دادم.

-قضیه همون دختر چادریست، صبا!

برگه های بعدی رو با مک  
ث روی صفحه ی شیشه‌ای گذاشت.

-هوم. فهمیدم، شکست عشقیش عود کرده؟ با در قندان

روی میز و لآر رفتم.

-عود چیه؟ قبل مرگ سامان دقیقاً این اتفاق افتاد. پشیمونپشیمون از اینکه به دختره چیزی

نگفته.

شونه بالا انداخت.

-وا! خب دختره از اونجا رفت دیگه.

دهنکجی کردم.

97

-تو عشق هم شانس نداریم.

خندید و با برگه های کپی شده، برگشت.

پوشه‌ی دکمهای برداشتو برگه ها رو داخلش گذاشت.

خمیازه ی کشداری کشیدم و سرم رو روی میز گذاشتم.

با یه چشم باز به مطالب جدید نگاه کردم.

موس رو حرکت دادم و دستهای از مطالب رو کپی گرفتم.

فونتهای موردنظر رو بالا پایین کردم و دستهای آخر فونت مخصوص شکار شد.

ساعتها پشتهم کشیده میشدند و عقربه ها در پی سبقت از ظهر گرم امروز بود. ناهار رو داخل اتاق خوردیم.

با کامپیوتر من فیلم جدید دیدیم و از بی حوصلگیِ سرصبحیم تا حدود بسیار زیادی، کم شده بود.

آقای زراع برای گرفتن یه سری کتابها از کتابخونه خارج شده بود.

زمان ناهار مهرپور و آقای زراع رو ندیدم.

مژگان لیوان چایش رو مینوشید و گاهی بلندبلند با من صحبت میکرد.

98

نمیفهمیدم وقتی کمتر از یه متر با اون فاصله دارم، چرا بلند حرف میزنه.

با خنده سر تکون دادم و از جا بلند شدم.

پارچ آب رو برداشتم و سراغ گلدونهای سرگشتم رفتم.

با لبخند برگ گل‌های حساسشون رو لمس کردم.

مقداری آب برای هرکدومشون ریختم و با دستمالکاغذی خاک روی

برگهای ظریفشون رو گرفتم.

دستگاه های چاپ متوقف شده بودند.

مسئول تعمیر دستگاه ها، برای روغنکاری اساسی اومده بود.

امروز رو بی سروصدا میگذروندم.

با صدای ت ق در، پارچ رو روی لبهی پنجره گذاشتم.  
در باز شد.

-سلام خانوما.

با لبخند چرخیدم و به احوال پرسیهای مژگان گوش دادم.  
-به به سلام پیرمرد.

تکخندهای زدم. آقای زارع لبخند گشادی زد.

99

-مژگان جان این حرف پدرت روی تو هم تا ثُ یر فراگیری گذاشته!

مژگان پشت چشمی نازک کرد.

-موندم کجای شما شبیه پیرمردهاست آخه؟ از من خوشتیپتر، خوش هیکلترین. من  
میمیرم برای ریشهای شما.

خندهم شدت گرفتو آقای زارع اخم شیرینی کرد.

-پدر سوخته.

نگاهش به من افتاد و من با ته خنده سلام کوتاهی کردم.

نگران نگاهم کرد:

-من همین الان رسیدم دخترم. آرمان گفت کمی حالت نامیزونه؛ اومدم ببینم حالت چطوره  
ساراجان؟ درونم متعجب شد.

مهرپور آمار حال من رو داده که چی بشه؟ نکنه از فردا  
قراره انتن نشریه بشه؟ ابروهام از فرط تعجب، بالا رفته  
بود.

مژگان خونسرد جای من گفت:

-بهتره آقای زارع، کم خوابی داشته .

00

آقای زارع مهربون لبخندی زد و نگاه پدرا نه ای به من کرد.

-به هر حال دخترم اگه نیاز داشتی خونه بری، به مژگان جان بگو ب ه من اطلاع بده و برو.

پر مهر نگاهش کردم و متواضع سر تکون دادم.

نه نگران نباشید، خوبم.

با خدا حافظی کوتاهی اتاق رو از حضورش خالی کرد.

روی صندلی نشستم و تا آخر ساعت کاری مشغول کارهام شدم.

\*\*\*

با انگشت شست، محکم روی لبهام کشیدم .

عصبی شده بودم؛ نیمساعت علاف شده بودم.

امروز رو به هوای بودن در کنار سایه، به فرهنگسرا اومده بودم.

در کلاس باز شد و من چشم چرخوندم بلکه میون شلوغی سایه رو پیدا

کردم.

اخمی کردم و دست آخر چیزی دستگیرم نشد.

پشت سر دختر و پسرها، راهی در خروجی‌خروجی فرهنگسرا شدم.

سر به بیرون کشیدم و کمکم اطراف فرهنگسرا خلوت شد.

0

اخم خشنی کردم.

عصبی به مقنعه‌م چنگ زدم و جلوتر کشیدمش.

راه افتادم و قدمهام رو به سر کوچهی فرهنگسرا رسوندم.

سرم رو به سمت چپ چرخوندم.

نگاه ماتم روی سایه بود.

با مردی نسبتاً قدبلند و کمی هیکلی ایستاده بود.

لبخندش از نیم رخش هویدا بود.

درون قلبم چیزی شبیه؛ گیجی تلوتلو میخورد.

نفسهام کمی گره خوردند.

همه چیز در یه لحظه‌ی کوتاه گذشت.

اون سوار ماشین پژوی نقره‌ای رنگ شد و من انگار زمین و آسمان رو

برعکس میدیدم.

سایه به راحتی سوار ماشین شد؟ همین دختری که کم حرفی و گوشه‌گیریش من رو

میترسوند؟

ساحل چند روزی بود به مناخطار داده بود.

0

سایه و ستاره رفی ق شفی ق شده بودند که چی؟

سایه با لبخند به مرد خیره بود که چی؟ دقیقاً این

وسط من چی میخواستم؟

خدا انگار تموم اکسیژن رو در بطنهای خودش مخفی کرده بود.

یه نفس عمی ق کشیدم که دهلیزهام به درد اومد.

سرم تیر کشید و تازه جای خالی شده از سایه و اون مرد رو دیدم.

توی تموم فرضیه هام دنبال مردی با همچنین چهره ای گشتم.

چشم روی هم فشردم و تموم پسرهای کوچه و خیابونهای محل رو از

نظر گذروندم.

سوار ماشین شدم، به مغازه ها نگاه کردم؛ ولی حواسم به هیچجا نبود.

حس کردم خیلی زود به مقصد رسیدم.

گیج و سر به هوا، پول تاکسی رو حساب کردم.

قدمهام میزون بود؛ ولی به شدت قندخونم افت کرده بود.

دستهام به شدت یخ شده بودن و هنوز از بهت بیرون نیومده بودم.

باید خودم رو به چالش یه سطل آب یخ دعوت کنم.

اشتباه دیدم؟ سایه نبود! خب شاید آشنا بود!

0

پوزخندی زدم و به زنهای بیکار سلام نکردم.

کلید رو داخل قفل فرو بردم و با مکث چرخوندم.

اصلاً نفهمیدم به ایمان سلام کردم؟ اصلاً نفهمیدم

بهناز با لبخند چی گفت!

اصلاً باید منو کشت که اینقدر مبهوت، هیچ شدم.

حتماً باید منو دق داد که اینقدر مَنگِ دقای ق قبل بودم.

مگه سایه نبود که مانتوی قهوه ای خوش نقش سنتی پوشیده بود؟ مگه اون شخص مردی با

پوست سبزه و تنومند نبود؟

مگه ممکن من کفشهای کالچی که با خود سایه خریدم رو نشناسم؟ وای خدا، مغزم در حال

انفجار بود.

ماگما خارج میشد و آشتفشان جدید راه میافتاد.

تقی به در اتاق خورد و ایمان با مکث وارد اتاق شد.

مقابل آئینه ایستادم، نگاهم گیر عکس گوشهی آئینه بود. عکس سه نفره ی من، سایه و

ساحل.

آشفتگیم رو خودم میدیدم .

0

موهای جنگلیم نیاز به شونه زدن داشت.



ایمان دقیقاً کنار دستم خیرهم بود.

-چیزی شده سارا؟

چشم روی هم فشردم.

-میخوام، تنها باشم.

رنگ لیمویی به گندمی پوستش میاومد.

لبخند کمرنگی زدم و به چشمای تیرهش نگاه کردم.

نگران و بیتاب نگاهم میکرد.

مردمکهای چشماش میلغزید و مٌأصر برای دونستن بود.

دست چپش روی بازوم نشستو من ر و سمت بالشتهای تکیه داده شده به دیوار برد.

از میز لوازم آرایش جدا شدم و نگاهم از عکس به تاروپود فر ش رسید.

نقشهای ریز و رنگ پریده، جای یه سوختگی چشمم رو گرفت.

ایمان خودش رو جلوی من کشید .

0

احمقانه لبخند زدم، عصبی نگاهم کرد.

اخمهای مثلاً عصبیش، خیلی خنده دار بودند.

یهو اخمی کردم. اون مرد، اون نیمرخ و دماغ کمی عقابی. قالب ته ی کردم و چشمام گشاد شد.

میشناختمش، دو برادر بیکارش نصف روز ر و س ر کوچ ه سرمیکردند.

چهره هاشون شبیه هم بود، دماغ و فیس صورتشون.

خود لعنتیش بود، خودم دو-سه باری دیده بودمش.  
 به خواربارفروشی کنار خونهمون میاومد و میرفت.  
 خوش هیکل و با صورت بی حس، چشمهای قهوه ای تیره و کوچیک،  
 دماغ عقابی و لبهای نیمه درشتی داشت.  
 -داری نگران م میکنی، چی شده سارا؟ یه ساعته توی اتاقی و حرفی نمیزنی.  
 بامکت نگاه از گلهای قدیمی فرش گرفتم.

06

-چیزی نیست .  
 -به نظرت باید باورکنم؟  
 شونه بالا انداختم.  
 -فعلا دلم نمیخواد حرفی بزnm! باید مطمئن بشم.  
 با تعجب نگاهم کرد.  
 بی اهمیت به حضورش از جا بلند شدم .  
 گیج سراغ کیفم رفتم، دستهای کاغذ بیرون کشیدم.  
 لپتاب مژگان رو از گوشهی دیوار برداشتم.  
 از اتاق بیرون اومدم و بدون نگاه به آشپزخونه، وارد پذیرایی شدم .  
 بند کالافی دور دستهی برگه ها رو باز کردم.  
 بی حوصله به سربرگها نگاه کردم و لپتاب روشن شد.

دستهام بین دکه های کیبورد میلغزید و فکر عین ماهی سُر میخورد و هر جایی میرفت.  
تا شب، سکوت به خورد خودم دادم، لب به چیزی نزدم، نگاه به چشمای  
ایمان ننداختم و فقط به مانیتور و کیبورد بود.

07

به ساعت خیره بودم.

هشت شب و سایه دقیقاً کجاست؟ ساحل  
کنارم نشست.

-خوبی سارا؟

بی نگاه به ساحل سرتکون دادم.

ایمان با لیوان چای وارد پذیرایی شد.

روی دوپاش نشستو لیوان چای رو سمتم گرفت.

-بخور تا خستگیت در بره.

بامحبت نگاهش کردم.

-ممنون.

سری تکون داد و به ساحل اشاره کرد. ساحل بااستفهام و گیجی پشت سر ایمان، از  
پذیرایی بیرون رفت.

با صدای ت ق در، لبم رو محکم گاز گرفتم.

نفسی عمیق کشیدم و باید کمی خونسرد باشم.

باید سر از کار این دختر در بیارم. باید خطر رو دور کنم.

بی حواس از جلوی در پذیرایی گذشت.

08

از بس پای لپتاب بودم سردرد گرفته بودم.

با دستم پیشونیم رو فشردم و لبی به چای زدم.

از جا بلند شدم و بی توجه به سایه که به چارچوب آشپزخونه تکیه زده

بود، وارد آشپزخونه شدم.

بهناز نگران نگاهم کرد.

-چیزی میخوای عزیزم؟ به

چای اشاره کردم.

-قندی چیزی...-

لبخند پراسترسی زد و به سمت گاز رفت.

به میز تکیه زدم و دستی دور دهانه ی لیوان کشیدم.

-امروز خریدم.

به لبخندی مهمونش کردم و ظرف شیشه‌های خرما رو از دستش گرفتم.

لبخندی زد و سمت گاز رفت.

09

سکوت خفه ای کل خونه رو احاطه کرده بود.

بی حوصله و به شدت عصبی بودم.

ایمان رو از گوشه چشم دیدم .

روی صندلی کنار من نشست.

بهناز لیوان چای جدیدی، به دست ایمان داد و لبخندی زد.

بی حرف آشپزخونه رو ترک کرد..

-گلم؟

نگاهش

کردم.

-

ایما

ن؟

پل

کی

زد.

-جون؟

-ممکنمکن اشتباه کرده

باشم؟ ابروی چپش بالا رفت.

-به سایه مربوطه؟

لب گزیدم و سر تکون دادم.

لیوان چای رو دست گرفت.

-دیر اومده نه؟

نفسی گرفتم و به نوش ته های درهم روی تیشرت لیمویش، نگاه کردم.

صندلی کنار خودش رو بیرون کشید.

-بشین عزیزدلم.

با یه قدم خودم رو به صندلی رسوندم.

-قبل خواب بهم توضیح میدی؟

-اهوم.

-الان هم چیزی نگو؛ سایه ب ه شدت رنگش پریده. خودتم میدونی کم خونی شدید داره و

این استرس براش خوب نیست.

لب گزیدم و به مایع تیره ی چایم خیره شدم .

-صبوری کن.

سکوت جواب اون شد. شب، قبل خواب حرف داشتم.

حرف و یه مشت بغض تلنبار شده، یه مشت دل به هم خوردگی

\*\*\*

امروز قرار بر این شد که دیرتر به سرکار برم.

ایمان چندشب پیش بامنطق تا خود صبح حرف زدیم.  
چندشب پیش قد هشت ماه واندی حرف زدیم.  
حالا امروز با یه نگاه مستأصل اینجا اومده بودم.  
یه ستون پهن و سنگی مقابلم قرار داشت.  
با پای چپم روی سنگ کف زمین، ضرب گرفته بودم.  
چهره ی رنگ پریده‌م، درون سنگ کرم-قهوه ای وضوح داشت. تا به اینجا برسم، پوست  
لبم رو کنده بودم.  
سمت چپ لب پایینم، کمی برآمده شده بود.  
با صدای ت ق در، چرخیدم.  
خودم رو بیشتر پشت ستون مخفی کردم.  
کتاب [ناطور] میون دستم جا داشت.  
گردن کشیدم، دختر- پسرها از کلاس بیرون اومدند.  
کل دیشب و حتی امروز صبح، هرچی دعا و وِرد داشتم رو خوندم بلکه  
همه چی اشتباه باشه و خیال من راحت بشه.  
جلد کتاب رو چنگ زدم و با قدمهای کوتاهی پشت جمعی از پسرها،  
وارد محوطه خروج فرهنگسرا شدم.  
فضای سبز کوچک و نیمکتها چوبی حالوهای خوبی داشت.

دختر قدکوتاهی که مانتوی خاکستری به تن داشت، تشخیص دادم.  
امروز کلاسش صبح و مدرسهش بعدازظهر بود.  
شال گردن ویترونی پاییزی سفیدی دور گردن داشت.  
شلوار خاکستری و دور مچ پاش، پابند مضحکی برق میزد.  
به نزدیکترین درخت کاج، خودم رو رسوندم.  
چشمام رو روی هم فشردم و دوباره لب گزیدم.  
صلواتهای بلندبالایی فرستادم.  
سر کج کردم و به سایه چشم دوختم .  
با دختری در حال صحبت بود.  
اخمی کردم و طرز پوشش ستاره رو کاملاً شناختم.  
دو چشم داشتم، ششتا دیگه قرض گرفتم و به اون دوتا که مقابل خیابون ایستاده بودند،  
خیره شدم.  
نفس آسوده ای کشیدم .  
انگار خبری نبود و فکرهای من زیادی مسموم بودند.  
گوشیم توی جیبم لرزید؛ دست به جیب بردم.  
سرم رو کمی بالا آوردم و دستم توی جیبم جا موند.  
لرزش گوشی به دستم سرایت کرده بود.  
مردی از ماشین پیاده شد .



حالا تمام قد و با یه رخ کامل میدیدمش.  
 نگاتیو ذهنم چند عکس از اون دسته کرده بود.  
 پیراهن مردونه‌ی چهارخونه‌ی آبی-سفید و یه جین راسته‌ی آبی، تن داشت.  
 کمی از در ماشین فاصله گرفتم و پستی سر او دیده شد.  
 لبخند گشادی زد و چند ضربه به شونه‌ی ستاره زد.  
 باعجز چشم روی هم فشردم و به پسر دوم اهمیت ندادم.

سایه رو فقط دیدم  
 دیدم که لبخند مهربونی زد و لبخند مهربونی هم جواب گرفت.  
 به تنه‌ی درخت چنگ زدم.  
 راه نگرفتم تا دنبالشون برم.  
 راه نگرفتم تا بساط فیلوفنجانشون رو بهم بزنم.  
 راه نگرفتم تا دوتا سیلی توی صورت خواهر گستاخم بزنم.  
 این سایه همون بود که ساحل رو منع میکرد؟ باور کنم که  
 اون هم! ...

نگاهم از خیابون خالی شده، به جلد کتاب نشستم.  
 به نقش پرنده‌ی روی کتاب خیره شدم و یخ زدگی دستم به تنم رسید.  
 شونهم رو به تنه‌ی درخت تکیه دادم.

دختر و پسرها از فرهنگسرا خارج میشدند.

مرد نگهبان با خنده در رو باز و بسته میکرد.

ماشینی از مقابلم گذشت.

هنوز به روبه رو خیره بودم که همون ماشین دنده عقب وار، مقابل پام

متوقف شد.

اصلاً حواسم به رنگ ماشین و مدل ماشین نبود.

مگه اصلاً مهم بود؟

به جای نامفهومی خیره بودم و کتاب توی دستم لوله شده بود.

صدای آشنایی به گوشم رسید.

-سلام خانوم ، بفرمایید!

توان اینکه کمی خم بشم و مخاطب این صدا رو ببینم، نداشتم . حوصله نداشتم جواب مزاحم

رو بدم.

اعصابم انگار آب روغن قاطی کرده بود.

دلم میخواست هرچه زودتر از این فضای منفور جدا بشم.

وقتی جوابی به راننده‌ی ماشین ندادم، در سمت راننده باز شد.

تیررأس دیدم رو مردی با قامت بلند گرفت.

عینک دودی خوش استایلی روی صورتش سنگینی میکرد.

موهای یه دست مشکیش آزادانه رها شده بودند.

کمی عینک دودی رو بالا زد.

-چیزی شده خانوم؟

اخم کردم، این مرد رو کجا دیدم؟

6

انگار مغزم تهی شده بود.

دنبال یه ردپای آشنا بودم.

هرچی به ذهنم فشار می‌آوردم ، هیچ چیزی نصیبم نمیشد .

لبی تر کردم و سرد زمزمه کردم.

-نه خیر آقا.

عینک دودی رو کاملاً از روی چشماش برداشت.

به صورتم نگاه جدی و خشکی انداخت.

حالتون خوبه خانوم؟ بنده رو به جا آوردید؟ پلکی زدم و

سرم به شدت درد میکرد.

میلی به شناخت اون نداشتم.

دلم میخواست عین پرنده رها بشم. رها بشم و بال بزنم و برم.

خواب... آره خواب دیدم.

چند قدم کوتاه برداشتم دوباره پرسید.

-حالتون خوبه؟

عصبی دستی روی صورتم کشیدم.

نه.

7

خب حال خوب نبود، حال داغون بود. بالاخره باید به یه چیزی چنگ

میزدم .

وای خدا این مرد منو میشناخت؟ چی گفت؟ گفت

بنده رو به جا میارید؟ نه نمیارم، نمیشناسم.

گیجم انگار، گیج و خالی.

یه قدم تقریباً بلند برداشتو توی یه قدمیم متوقف شد.

بی حوصله روی برگردوندم و راه خیابون رو پیش گرفتم.

خیابون از آدم خالی شده.

خیابونی که چند دقیقه پیش ...

قدم دوم رو که برداشتم به حرف اومد:

-فکر نمیکنید این بیاحترامی که سوار ماشینی که رانندشو میشناسید، نمیشید و

مثل مزاحمها رفتار میکنید؟ از جام تگون نخوردم.

بختک به جونم افتاده بود تا بشناسمش.

8

صداش آشنا بود.

لحن مود بانه حرف زدنش.

کمی سرم گیج میرفت.

صدای قدمهای کوتاهش رو شنیدم.

-من قصد ندارم اصلاً توی حال خرابتون فضولی کنم بانو! بانو!

فهمیدم کی بود!

مگه چند نفر آدم توی دنیا میشناختم که من رو بانو صدا میزد؟ مگه چند نفر آدم توی دنیا میشناختم که اینقدر بااحترام حرف میزد؟ لبخند خیلی کمرنگ و بی حوصلهای زدم.

بی حرف قدمی به عقب برداشتم .

دستم روی دستگیرهی ماشین نشست.

سوار ماشین که شدم، به هر جا غیر از اون خیره بودم.

سر چرخوندم و به نم بارون خیره شدم.

خیابون تقریباً از هجوم بارون تر شده بود.

کمی شیشه رو پایین دادم. هوای بهاری بود.

هوایی که مژگان و سایه عاشقش بودند.

9

هوایی که مژگان شال گردن پاییزه ویترونی میانداخت.

هوایی که سایه به تقلید از مژگان شال گردن میانداخت.  
یه قطره بارون روی گونهم رد انداخت.  
دست سردم روی گونهم نشست.  
وارد خیابون اصلی شد.  
با احتیاط و آروم رانندگی میکرد.  
صدای موزیک ضعیفی به گوشم میرسید.  
چاوشی میخوند.

آهنگ تقریباً جدیدی که ترانه‌ی فوق العاده‌ای داشت.  
مژگان خیلی چاوشی رو دوست داشت.  
من بیشتر به ترانه سرای، موزیکهایش علاقه مند بودم.  
دست اون روی ولوم نشستو کمی صدا میون فضای ماشین رنگ گرفت.  
یه وان یکاد طلایی از آینه آویز بود.  
جعبه دستمال کاغذی روی داشبرد قرار داشت.

0

صندلی ماشین زیادی نرم بود و من رو راغ ب میکرد تا دمی به خواب برم.  
مطمئناً اون میدونست من مرخصی ساعتی گرفتم.  
دیشب مقابل خودش از آقای زارع مرخصی گرفتم.  
لب باز کرد:

- چیزی میل دارید براتون بخرم؟

سرش چرخید و به چشمای بیرمقم نگاه کرد.

لبخند خیلی کمرنگی زد.

- ممنون! همین بغ\*ل مغلا پیاده میشم.

معذب نگاه از تیرگی چشمایش گرفتم.

صدای رساش به گوشم رسید.

- فکر نکنید، میذارم کنار همین خیابون پیاده بشید. از چهره تون متوجهی بی حالی و

آشفتگی شدم.

زیادی دقی ق بود یا من داغون بودم؟

پوزخندی به خودم زد.

مودُ بانه بهانه تراشیدم.

مچکر ولی من دوست ندارم مزاحم برنامه های شما بشم.

به تبعیت از لحن ناخوشایند غیردوستانهم گفت:

- من اصلاً دوست ندارم، چندبار حرفامو تکرار کنم. شما گوش شنوا داشتید و شنیدید که من

چی گفتم؛ پس با بنده تعارف نداشته باشید.

دلم میخواست سرم رو محکم به داشبرد ماشین بزنم و بگم مرد حسابی دست از سرکچل من بردار. من اعصاب ندارم، میگردن لعنتیم عود کرده و اصلاً دلم بحث و جدال نمیخواد؛ بفهمم، برو پی کارت.

زبان به کام گرفتم تا اراجیف مسخرهم رو تحویلش ندم.

-آقای مهرپور لطفاً من رو همین گوشه پیاده کنید. بنده اصلاً دلم نمیخواد مخاطب لحن دستوری شما باشم.

تقریباً همیشه گفت نزدیک نشریه بودیم.

بیدرنگ ماشین گوشه نگه داشته شد.

بی هیچ حرفی تقریباً خودم رو از ماشین پرت کردم. بی تشکر و بی نگاه راهی امامزاده شدم.

خوب بود که من رو مقابل امامزاده پیاده کرد.

دستم روی درب آهنی ورودی نشست.

انرژی لاجونی به پاهام دادم و چندقدم محکم برداشتم تا مهرپور بره.

صدای سایش لاستیکهای ماشینش، باعث کشیدگی نگاهم شد.

چندثانیه گذشته بود که میون ماشینهای گذری، گمش کردم.



وارد امامزاده ابراهیم شدم و کمی اونجا به همه چیز، به اول و تا آخر زندگی، به بدیها و خوبیهای زندگی، به کاری که چند سالی میشه باهاش وقف پیدا کردم، به ایمان و مثلاً شکست عشقی خوردهش، به

بهناز و بار شیشش، به ساحل و آینده کنکوریش، به سایه، به خودم و... فک ر کردم.

\*\*\*

دستم روی صورتم بود و چشمم پشت سردی دستهام، مخفی شده بودن.

رایحه ی تلخ قهوه و نسکافه، بوی کیک شکلاتی و صدای صحبتهای

پچ پچوار رو دوست داشتم .

کافهی کوچیک و یه فضای کاملاً رمانتیک بود.

فضایی که به تیرپ ما فقیر فقرا میاومد.

-دختر خانم....

از سرشونهش به فنچ و قناریهای پشت سر ش نگاه کردم. هردوشون لبخند میزدند و

برای هم کیک میبردند.

یه تولد کوچیک دونفره برگزار کرده بودند.

تلخ نگاهشون کردم. پسر جوان و لاغر اندام، جعبهی کادویچ شدهای

مقابل دختر تپل و بامزه گرفت.

برق چشمای دختره من رو هم گرفت.

بالبخت نگاهشون کردم. ایمان با مکت چرخید و به فنچ و قناری نگاه کرد.

فضای کافه تاریک بود.

هالوژنهای قرمز و نارنجی، خط روی تیرگی کشیده بود.

بوی نسکافه بیشتر شد.

ایمان نگاهم کرد؛ به لبخند مهمونش کردم.

-گریه کردن، دردی رو دوا نمیکند.

نفسی گرفتم، حالا بوی سیگار به مشام رسید.

به میز مربعی کوچیک که پشتش نشسته بودیم، نگاه کردم.

قوری چای دارچینی چشمک میزد.

فنجونهای رنگی، قرمز و زرد روی میز خالی بودند.

کیک وانیلی با مغز پرتقالی، تقریباً نیمیش رو خورده بودیم.

دستی دور دهنهی گشاد فنجون کشیدم.

-اشتباه نه؟

-عزیزدل من، این مشک ل رو با احتیاط و لحنی آرام حل میکنیم، نه

با گریه هاتو سرکار نرفتن. تو خیلی روی سایه و ساحل حساسی دورت بگردم، یه هفته بس

توی اتاق نشستی و یه ساعت بیرون میریو

میای، بعد جوری گریه میکنی که من تعجب میکنم از این شکنندگی تو..

-باشه سارای خوشگلم؟

-اگه گو ش نده چی؟ اگه حماقت محض کنه؟ وای خدا، اگه بدتر از اینا بشه چی؟ اون مرد بیستو هشت سالش ه ایمان، میفهمی؟ فاصله سنی شانزده تا بیستو هشت ر و میبینی؟ لبخندی زد.

-هیش. فکر نکن اینقدر. نگاه کردی به خودت؟ یه هفته توی آینه به خودت نگاه نکردی، از حموم نرفتن که بگذرم. از این حال زارت دیگه چی بگم؟ با بافت زمستونی، توی هوای بهاری گرما، خیابون ر و سرگرفتی و راه میری. این درسته دختر خوب؟ به تیشرت قرمز که کلاه سفیدی داشت نگاه کردم. قرمز هم بهش میاومد. بندهای کلاه روی شو نه هاش افتاده بود. کولهی سفیدش روی میز، به ساعت صفحه بزرگ سفیدش میاومد. غمگین لبخند زدم.

-بابا ایمان بفهم، سایه هیچ دوستی نداره، با هیچ پسری مراوده نداره. ساحل فرق داشت، سامان نتونست جلوش رو بگیره. خودش مهربونش و حال زارشو دید که الان یه دستش کتاب تسته، یه دستش خودکارالبته

6

اونم شک دارم آدم شده باشه. میترسم برسم جایی که فقط هوا چنگ

بزخم، مگه از هوا کمکی برمیاد؟ لامپهای  
کمرنگ کافه، روشن شدند.

به پنجره که پرده های کرکرهای چوبی داشت، نگاه کوتاهی انداختم.

هوا تاریک شده بود و صدای گذر ماشینها بهگوش میرسید.

در شیشههای کافه باز شد و سهتا دختر داخل شدند.

گوشهترین نقطه‌ی کافه که مبلهای راحتی داشت، انتخاب کردند.

ایمان مقداری کیک وانیلی خورد و رف  
ت تا حساب کنه.

دست در جیب بافتم بردم و پاهام از فرط گرما در حال پختن بود.

کتونیهای فاقبلند، کمی آزاردهنده بودند.

تکیه به ایستگاه اتوبوس، شالم رو جلو کشیدم.

حس میکردم همه باتعجب به بافت زمستونیم نگاه میکنند.

ایمان کنارم ایستاده و سر توی گوشی فروبرد.

چندپسر با روپوش مدرسه از مقابلم گذشتن.

نگاهم به کافه افتاد، در شیشههای با آرم بزرگی تزئین شده بود.

7

بی حوصله به آسفالت کف خیابون خیره شدم.

انواع اقسام آتاشغال، روی زمین ریخته شده بود.

اتوبوس ایستاد.

میون هیاهوی آدمها، سوار اتوبوس شدم.

به شیشه‌ی پشت سرم تکیه زدم.

ایمان کنارم جاگیر شد.

-فردا سرکار نمیری؟

-نمیدونم. خسته شدم.

-میخواهی بریم مسافرت؟

-نه! بچه‌ها تنها میمونن.

لبخندی زد

گوشیش رو بیرون کشید و سرگرمش شد.

یه هفته سرکار نرفتن بدجوری بهم ساخته بود.

توی این یه هفته دوبار دیگه سایه و اون پسر رو دید.

8

پسری که فاصله سنی چشمگیری با سایه داشت.

پسری که شاید کامل و بالغ بود.

پسری که به احتمال زیاد ستاره اون ر و جور کرده بود. ساحل هنوز چیزی

نمیدونست و این مدت هم نتونست از زیر زبونم حرف بیرون بکشه.

زنی که بافاصله از ما ایستاده بود، چپ چپ نگاهمون میکرد.

مملکت ما همه زیرآبی میرن و یکی روآبی میره، چشماش ر و درمیارن.

بی حوصله چشم بستم. همه بربرتن به درک .  
 یه مشت نگاه پوچ، مگه حال من ر و خوب و سایه ر و سربه راه میگرد؟  
 یه مشت حرفای خاله زنکی ، مگه جبران بی خوابی میکنه؟ آهی کشیدم و ایمان  
 هیچ بوی خاصی نداشت.

عطر خاص یا هارمونی شیرین و تندی نداشت.  
 یه آدم معمولی و به شدت مهربون.  
 با دست چپم دستبندی که دور دست راستم بود رو لمس کردم.

9

همون یادگار کودکی مشترکم.  
 زندگی شاید خوبیهاش متعلق به گذشته باشه.

\*\*\*

یه روز کسل کننده دیگه در کنار مژگان نگران.  
 روبه روی مانیتور مشکی همیشگی.  
 با کاغذهای بزرگ و کوچیک آچار، روی میز مستطیلی شکل چوبی.  
 گاهی ما آدمها دلمون واسه تکرار روزمرگیهامون تنگ میشه.  
 دستم روی برگ گلها نشستو هر چنددقیقه یه بار، سوآلهای درهم مژگان رو جواب  
 میدادم.

رنگ پررنگی داشت. « حالت خوبه » طی این سوالها ایمان صبحی من رو به مژگان سپرده بود.

ایمان صبحی کلی غر به جون مژگان عزیزم زد.

ایمان صبحی لقمهای به قاعدهی نعلبکی گلسرخ گرفتو توی دهنم چیوند .

بهناز صبحی چای هـلدار زعفرونی درست کرد.

بهناز صبحی گونهم رو ب\*وسید و نگرانم بود.

0

مادر این روزهای زندگیم بدجور استرس داشت.

ساحل خوابالودم رو ب\*وسیدم و سایه ی رفته به مدرسه رو پشت قلبم جا گذاشتم.

به بخار چای خیره شدم. بخار حالت دار مارپیچی که هرچندثانیه یه بار

باد همراهیش میکرد.

گنجشک کوچکی روی لبهی پنجره نشست.

فارغ از همه جا به نونهای تر شدهی پشت پنجره نوک زد.

لبخند کمرنگی زدم و مژگان صدام زد.

چرخیدم و سؤالی نگاهش کردم.

چی اونجاست؟ با خنده

سرتکون دادم.

شهر مسموم شده با آلاینده ها.

لبه‌اش رو کج کرد.

اوه مایگاد.

سمت میزم رفتم، روی صندلی چرخدار همیشگی لم دادم.

نویسنده جدید خوشدزوق، شعرهای کوتاهش رو مهمانمون کرده بود.

دختری حدوداً بیستو چهار ساله که علاقه وافری به شعر داشت. نصفی از شعرهاش به گردن من و نصفی به گردن مژگان بود.

برگه‌های خطی جدید رو روی میز گذاشتم.

نگاه به دستخط خوانا انداختم.

با تقی که به در خورد، سرم بالا اومد.

در باز شد و آقای زارع با همون خوش بر خوردی همیشگی، وارد اتاق شد.

-سلام دخترا. خسته نباشید. خوبی سارا جان؟ بالبخند به

مرد صبور روبه روم خیره شدم.

-مچکر. این چند روز که سرکار نیومدم، به من خیلی لطف داشتید.

-اختیار داری تو هم عین روشنگ منی!

سمت میز هر دوی ما قدم برداشت.

-توی این چند روز کلیک چاپ رمان تحریف غم رو شروع کردیم.

میدونید که ما واسه نویسنده‌های دیگه حداقل یه ماه وقتمون رو صرف



خوندن و رفع ایراد میکنیم. رمان آرمان طب ق حرفای استاد مظاهری کاملاً آماده‌ی چاپ بود و نیاز به وقت بیهوده نداشت.

مکثی کرد و به فضای پشت سر من نگاه کرد.

-طی این مدت حداقل حدود صدخوردهای چاپ کردیم، نشریه‌ی

یکی از دوستان نزدیکم همینقدر از رمان چاپ شده رو میخواد.

آرمان

دوست داره خودش کتابش رو ببره. کتابخونه به شدت شلوغه و غی راز

شما دو نفر، نمیتونم از کسی کمک بگیرم.

لیوان چای سرد شدم رو روی میز گذاشتم.

-چه کمکی آقای زارع؟ دستی روی محاسن

سپیدش کشید.

-یکی از شما دوتا همراه آرمان به کتابخونه که توی حومه‌ی تهرانه بره؛ دست تنها سختشه.

مژگان با موزیگری، چشم ریز کرد.

-چرا خود آقای مهرپور این کارو دست گرفتن؟

-گفت دوست داره فضای کتابخونه‌های که کتابهاش رو میخرندن، ببینه.

متعجب ابرو بالا انداختم.

-چرا؟

خنده‌ی مردونه‌های سر داد.

-دید آرمان الان از سمت ی ه استاد ادبیات به منظره رمان‌هاش!

مژگان میان‌گیری کرد.

-استاد ادبیات چرا؟

آقای زارع عینک ظریفش رو از روی چشمش برداشت.

-آرمان استاد ادبیات!

فکّام روی زمین افتاد.

این مرد استاد ادبیات بود؟

پس عجب ل\*ذتی می‌برند دانشجوهای این آقازاده.

فرض کن سرکلاس یه مصرع شعر بخونه...

اوه همه توی فاز میرفتند.

آقای زارع بین من و مژگان، نگاهی رد و بدل کرد.

-خب کدومتون همراهش میشین؟ لبخندی

به مژگان زدم.

-مژگان بره بهتره! من...

با مکث ادامه دادم:

-من پیش ایشون معذبم!

آقای زارع درحالیکه سمت در اتاق میرفت گفت:

-هر جور راحتید دخترا؛ پس مژگانجان، پایین منتظر آرمان باش.

با خروج آقای زارع، مژگان روی صندلی نشست.

نگاهی به من کرد.

-مطمئنی توی نمیخوای بری؟

-آره. حوصله مسافت طولانی اونم تا تهران رو اصلاً ندارم.

سری تکون داد و چندی بعد، بدون برداشتن کیفش و تنها با گوشیش

من رو با اتاقمون تنها گذاشت .

وقتی مژگان نیست، سکوت مسخرهای حکم فرما میشد.

این یه هفته که نبودم میدونم مژگان دست تنها کارها رو انجام داده.

طی مدت نبود مژگان، کارهایی که مسئولیتش با اون بود رو انجام دادم.

سروسامونی به میز خودم و مژگان هم دادم.

اتاق کوچیک و دلباز مشترکمون رو خیلی دوست داشتم .

ورودم به نشریه، همیشه جزئی از بهترین خاطراتم بود.

اوایل ورودم، مژگان همراهم میشد تا احساس تنها نکنم .

سامان چندباری دنبالم اومد و از خوب بودن محل کارم مطمئن شد. از همون اول یهدل نه صددل عاشق وجنات آقای زارع شدم.

روشنک، دختر، آقای زارع کپی برابر اصل خود پدرش بود. مژگان که برگشت باخنده و شوخی من رو سر حال نگه داشت.

با هم به خونه برگشتیم و اون هنوز کمی نگران بود.

ایمان راجع به همه چی باهاش صحبت کرده بود.

ساحل با لبخند، کولهی بزرگ و مشکیم رو گرفت.

-سلام آبی، خوبی؟ خسته نباشی.

ب\*وسه روی پیشونیش کاشتم.

-خوبم خوشگلم، زنده باشی مهربونم.

لبخندی به بهناز زدم.

نزدیکتر که شدم، دستی روی شکم بهناز کشیدم.

-درد نداری؟

بهناز دست روی دستم گذاشت.

6

-نه دورت بگردم. خستهای، بیا بشین شربت خاکشیر درست کردم تا

جونت خنک شه.

ایمان با حوله روی سر، وارد آشپزخونه شد.

-سلام بر اهالی. چطوری فنچول؟

لبخندی زد. ساحل محتوای کیفم رو خالی میکرد.

-خوبم، تو چطوری؟ قصد نداری چتر تو ببندی بری جایی دیگه پهن کنی؟

ساحل با صدای بلند خندید.

-چرا اتفاقاً امشب میرم. قول میدم هر روز بهت سر بزوم.

باخم به موهای تر شدهش خیره شدم.

-کجا میری؟

صندلی پشت میز رو بیرون کشید.

بهناز سینی چایی روی میز گِرد گذاشت.

7

خرما خشک و نقلهای رنگی، لبخند به لبم آورد.

ایمان ساحل رو کنار زد و روی میز نشست.

-یه کار خوب پیدا کردم، خودم هم دوست دارمش.

چشم گرد کردم.

-چه کاری؟

ساحل درازکش شد و یه مشتم نقل برداشت.

ایمان لبی به چای زد.

-توی گل‌فروشی خیلی بزرگ و مُدردن کار پیدا کردم. جای خواب هم

داره فقط از اینجا کمی دوره. اطراف فردیسه.

اخمهام رو بیشتر کردم و چشم غره ای بهش رفتم.

-بیخود.

خندید و صندلی کنار پاش رو برای بهناز بیرون کشید.

اشارهای به بهناز کرد و بهناز روی صندلی نشست.

ایمان نگاهم کرد.

-دخترک لجباز! منمیتونم اینجا باشم. برای پیدا کردن کار، کرج اومدم.

8

بابا هم با پیشنهادم موافقت کرد تا به شماها نزدیکتر باشم و حواسم به بهنازجان باشه.

بی حرف نگاهش کردم.

مرد دوستداشتنی زندگی من برای معذب نبودن ما میرفت.

برای اینکه بحثی پیش نیاد، داره میره.

آهی کشیدم. از امشب من دیگه شب زنده داری ندارم.

لبخند گشادی زد.

ایمان، با سارا تصمیم گرفتیم اسم بچه رو امیرحسین بذاریم.

ایمان با هیجان به شکم بهناز نگاه کرد.

الهی بگردم. خیلی هم اسم قشنگیه.

به من نگاه کرد.

-عزیزدل من، اخم نکن دیگه.

دهنم رو کج کردم.

-بیشعور.

خندید و مقنعم رو جلو کشید.

9

-حرف نباشه فنچول من.

\*\*\*

به بهانه‌ی امتحانهای ترم دوم، سایه اجازه رفتن به فرهنگسرا نداشت.

ایمان پیشنهاد داد تا سایه رو از رفتن منع کنیم .

میخواستیم فاصله بندازیم.

این مدت به طور مداوم باهام تماس میگرفتو هوام رو داشت.

مژگان لواشک میخورد و ملچ ملچ راه انداخته بود.

آلوچه‌های توی دهنش گذاشت.

از آق نویسنده حرف میزد، از نویسنده‌های که حالا استاد ادبیات هم بند

ابعاد هیکل دیلاقش کرده بودیم.

-خب جونم برات بگه، اصلا من بیچاره رو نمیدید. عین حمالا یه دسته کتاب دستم میگرفتم و پشتش راه میافتادم. لعنتی چه قدقد تیربرقی داره. سایه ی خودم توی سایه ی قدش، گم میشد. چشمم کف

پاش...

باخته قندی سمتش پرت کردم، ادامه داد.

0

-تازه اینقدر جدی و آروم با همه حرف میزنه که انگار هیچ غدهی عصبی یا هورمونی، چیزی توی وجود این مرد خوشتیپ نیست.

-آدم خونسرد مگه بده؟

-خونسرد چیه بابا، فک رکنم چندتُ آن یخ توی رگ و مویرگ این بشر

ریخته شده. همچین با آرامش رانندگی میکرد و از ترافیک ل\*ذت میبرد که انگار داره جلوی ماشینش عروسی میبینه .

دستم رو روی دهنم گذاشتم و ریز خندیدم.

-خاک توی سرت. خب از ترافیک خوشش میاد.

روی میز چوبی نشست.

-ولی ماشینش اینقدر نرم و بوی خوبی میداد. حس کردم با تایید پرسپیل و نرمکننده ماشینشو شسته.

این بار بلند خندیدم.



-مرگ نگیری دختر، اول صبحی چرتوپرت نگو. همش ازش ایراد گرفتی.  
از روی میز بلند شد.

-ولی سارا، این پسره به نظرت خواستگاری من میاد؟ ایش، همچین پرستیژ باکلاسارو برای من میگیره و از اون لبخدای کمرنگ مونلیزا تحویلیم میده. انگار تابلو هنری دارم میبینم. فکرکنم باید جای خواستگاریش، عکسش و قاب خونهمون کنم.

لبخند گشادی زدم و از جا بلند شدم.

سمت در اتاق رفتو در رو باز کرد.

پشت سرش از اتاق بیرون اومدم.

فلش رو توی دستم فشردم.

مژگان کنارم اومد.

-ولی خیلی بااحترام با آدم رفتار میکنه، انگار داره با رئیسجمهور صحبت میکنه.

سری تکون دادم:

-سنگینه.

ابرو بالا انداخت.

تقی به در اتاق آقای زارع زد، با اجازه ی آقای زارع وارد اتاق شدیم.

فلشی که محتوای کارهای تایپ شدمون بود رو تحویلش دادیم.

به دعوت آقای زارع شیر و کیکشکلای خوردم.  
گپ زدیم و از خانواده هامون حرف زدیم.  
اون از نوهش و شباهتش به همسرش گفت.  
مژگان از پدرش و حال خوبش گفت.  
من از ایمان و حضور پررنگش گفتم.  
گرم صحبت بودیم و زمان از دستمون دررفت بود.  
وقتی به اتاق برگشتیم چند تماس بی پاسخ از ساحل و ایمان داشتم.  
پیام ایمان رو که باز کردم، نفهمیدم چه جوری از جاج آستیدم.  
به مژگان کوتاه قضیه رو گفتم و او آژانسی برام گرفت.  
هراسون زیر لب صلوات میفرستادم و توی هوا فوت میکردم.  
با ورود به بخش به ساحل برخورد کردم.  
دستی برام تکون داد و من قدمهام رو تندتر از قبل کردم.  
ایمان روی صندلی نشسته بود و دستهایش رو و سایبون پیشونیش کرده بود.  
ساحل شونهم رو فشرد:  
-نگران نباش آبجی.

ایمان متوجه حضورم شد و ایستاد.

-چرا اینقدر هول کردی؟ مگه منتظرهمچین روزی نبودی؟ الان اینقدر استرس نداشته باش.

پراسترس لبخند زدم.

با دستهام صورتم رو پوشوندم .

-وای خدا، چقدر حس خوبی دارم.

ایمان کوتاه و مردونه خندید.

-خوبه خودت نرفتی داخل اون اتاق.

مردک دیوونه .

به شوخی ضربه ای به گونهم زد و چشم غره ای بهم رفت.

-مرسی که هوای ما رو داری.

مهربون نگاهم کرد:

-چرا نباید داشته باشم؟ دوستداشتنی تر از هر گل دنیایی ، عزیزدل من.

چشم بستم و زیرلب دعایی زمزمه میکردم.

به ساعت بزرگ و سفیدرنگ نگاه کردم.

نفسی گرفتم، بوی آمپول و... رو به درون فرستادم.

همیشه حالم از بیمارستان به هم میخورد.

این قسمت بخش تقریباً خلوت بود.

به در شیشه‌های اتاق عمل نگاه کردم.

با خروج خانم دکتر، هرسه از جا پریدیم.

خانم دکتر با تعجب به هرسه‌تامون نگاه کرد.

ساحل زودتر از من لب باز کرد:

-خانوم چی شد؟

دکتر دست به جیب برد و با چشمای ریز و مشکیش نگاهمون کرد.

-همسرشون نیومدن؟

انگار پرت شدم توی یه سیاه چال عمی ق.

دلم نمیخواست غمگین و افسرده دیده بشم.

نفسی گرفتم تا به حرف پیام که ایمان لبخند محزونی زد:

-ایشون در قید حیات نیستند .

حس بدی داشتم.

آخ سامان عزیزم، چقدر جای بودنات خالی و زجر آورده.

خانم دکتر لبخند تصنعی زد.

-حالشون خوبه. این خانوم به خوبی به خودشون رسیدگی کردند؛ وزن

بچه و بقیه چیزها نرمال و عالی بود.

لبخندی زدم.

-خسته نباشید خانوم دکتر.

چند ضربه کوتاه به شونهم زد.

-زنده باشی.

6

ساحل با ذوق دستهایش رو بهم کوبوند.

-وای خدا! چقدر خوشحالم.

بعد با تعجب به من نگاه کرد.

-پول بیمارستان رو کی حساب کرد؟

وقتی از خانومی که پشت شیشه نشسته بود، پرسیدم کی حساب کرده جواب سربالا داد و من با تعجب خیره صورت عبوس زن شدم.

ته قلبم میدونستم این کار، کار کسی جز ایمان نیست.

مرد زندگی من، بار سنگینی از دوش من برداشت، هر چند که سزارینی

در کار نبود که هزینه‌ی گزافی به دنبال داشته باشه.

با بلند شدن صدای گوشیم، دست به جیب شدم.

دکمه سبز رو فشردم که صدای مژگان بلند شد:

-آقا مگه نمیگم نزن تو دیوار! یه خط دیگه کافی تا اون کمده تو ی سرت بشکونم.

متعجب به گوشیم نگاه کردم.

-مژگان کجایی تو؟

7

خندید .

-سلام عمه خانم، بنده خونه شام.

باتعجب ولوم صدام رو بالا بردم.

-چی؟ خونه ما؟

-ناکردار، من همه این وسایل رو کجا جا بدم؟

-کدوم وسایل؟!

-سیسمونی آبی-سبز

-چی؟

-مرگ! کری یا خودت رو به کری میزنی؟ من کار دارم.

بعد خیلی بی مقدمه گوشی رو قطع کرد.

بابهت به صفحه نمایش گوشیم که تایمر دقیقه‌ی صحبتمون رو نشون

میداد، خیره شدم.

چندساعتی از حضورمون توی بیمارستان گذشته بود.

ایمان جلوی یکی از پرستارها رو گرفت.

نزدیک پرستار شدم.

-میدارن بینیمش؟

8

پرستار لبخندی زد.  
 -بفرمایید از این سمت.  
 با قدمهای تند پشتش راه افتادیم.  
 وارد اتاقی مجزا که تماماً شیشه‌های بود، شد.  
 سمت یکی از تختها رفت.  
 با یه پتوی کوچیک آبی و جسم ظریف نزدیکمون شد.  
 آهسته پتو رو از صورت اون کنار زد.  
 -بفرمایید، اینم پسر کوچولوی شما.  
 دست جلو بردم و موجود کوچیک آبی پوش رو به آغ\*وش کشیدم.  
 بچه ها باذوق به چشمای براقش نگاهش میکردند.  
 کمی سمتش خم شدم.  
 بوی نوزادگونش رو به ریه فرستادم .  
 با تپله های خوش رنگش نگاهمون میکرد.  
 چشمای درشت کهرباییرنگش خیره من بود.  
 «عمه » خیره منی بود که برای این نوزاد یه انسان ناشناخته‌ای به اسم هستم.

9

ساحل به آغ\*وشش کشید.

ایمان ب\*وسه میکاشت روی پیشونیم مرد کوچیک زندگی من. دستهای کوچیکش رو نوازش کردم.

فراموش کردم که اصلاً چرا سایه به بیمارستان نیومده!

این لحظه برای من مقدسترین لحظه‌ی عمرمه .

این یادگار کوچیک، برای من حکم نفس داشت.

میون آ\*غوشم به گریه افتاد و پرستار سریع اون رو از ما گرفت.

با لبخند موجود کوچیک آبی پوش رو دنبال کردم.

خانواده بزرگترین ارکان زندگی من بود.

این خوشی بزرگ کمی حالم رو جا آورده بود.

بغض تلنبار شده‌م رو با بدبختی پس میزدم .

سامان نبود تا دوردونه‌ی کوچیکش رو ببینه.

سامان زندگی من بدون دونستن پدرشدن، ما رو ترک کرد.

زندگی من پستیهای زیادی داشت.

زندگی من نصفیش صرف از دست رف ته های اطرافیانم بود.

0

\*\*\*

یه ساعتی از بازگشت به خونه گذشته بود.

خیره سیسمونی بودم ودمژگان لبخند میزد.



-من و تو از این تعارفها نداریم، داریم؟ اخم غلیظی کردم.

-یعنی چی مژگان؟ من خودم باحقوق این ماه تموم و کمال این سیسمونی رو میخریدم. دستش رو دور بازوم حلقه کرد.

-من مدیونِ بودنتم، از زمانی که توی دبیرستان برای اینکه من با ماشین برخورد نکنم، خودت رو جلو ماشین انداختی تا الانی که با هم

به این ترکیب رنگ سبز-آبی لبخند میزنیم، دوست خوشگلم. لبی تر کردم.

-من همه پولشو بهت میدم

فشرد دستهایی که درهم قلاب شده بودند.

-باشه عزیزدلم، قربونت بشم که اینقدر مهربون و حساسی. الان هم به هیچی فکر نکن که من امشب شام خونه شمام.

لبخند زد و ب\*وسهای روگونهش کاشتم.

-نمیدونم چه جوری ازت تشکر کنم مژی. اصلا زبونم قاص را از اینکه؛

چیزی به این محبتت بگم.

-لوس نشو بابا.

سایه ساکهای بزرگ رو باز میکرد و باذوق لباسها رو بو میکشید.

ایمان با ساحل مشغول چیدن سیسمونی خوش رنگ، درون اتاق بودند.

دستی روی چوب مرغوب کمد کشیدم و خودم رو درون شیشه ی در  
کمد برانداز کردم.  
صورتتم گشاده بود و چشمام برق میزد.  
این زندگی رو دوست داشتم.  
این خوشی و این عمه شدن رو بیشتر از هرچیزی دوست داشتم .  
من عاشق زندگی کنار این خانواده بودم.  
خانوادهای که بودنشون ثمرهی بهعمر زندگی کنارهم بودنه.  
طب ق حرفای دکتر بهناز امروز رو باید توی بیمارستان میموند.  
شب شام مختصری درس ت کردیم و ایمان دستپختش رو به رخمون کشید .  
برنج خوشپختی تنگ کبابهای دست شازش، مهمانمون کرد.  
مژگان تا آخر شب کنارم شوخی سرداد و سر به سر همه گذاشت.  
ایمان هم همراه این دوست شیطونم شد و کل خونه رو به هوا فرستادن.  
آخر شب مژگان با اجازه از مادرش، خونه ما کنار سایه و ساحل موند.  
من و ایمان راهی بیمارستان شدیم.  
ایمان من رو به بیمارستان رسوند و خودش به محل کارش رفت.  
شیرینی به دستوارد محوطه ی خلوت بیمارستان شدم.

سکوت قشنگ بیمارستان، دوست داشتنی بود.  
 از جلوی در به نگهبان تا داخل بیمارستان شیرینی تعارف کردم.  
 به لبخند گشاد و ذوق زده روی لبهام بود که حس خوبی بهم میداد. تقهای به در زدم و آهسته  
 در رو باز کردم.  
 نگاهم به بهناز افتاد. به بیرون خیره بود و با گوشهی روسریش اشک هاش رو میزدود.  
 لبخند کمرنگی زدم.  
 امیرحسین کنارش توی تخت چرخدار کوچکی خواب بود.

-عزیزم؟

بهناز سر چرخوند و غمگین نگاهم کرد.

-کی اومدی؟

-همین الان.

جعبه شیرینی رو کنار گذاشتم .

روی تخت نشستم و به مایع شفاف درون کاسه چشمم خیره شدم:

-الهی بمیرم.

عصبی چندضربه به دستم زد.

-نگو...

-گریه نکن جون سارا.

-دلم بر اش تنگ شده فقط.

-دل منم.

-خوشحاله مگه نه؟

-آره قربون ت برم.

-امیرحسین کپ سامان شده.

-هووم، تو خوشگلی زده رو دست باباش.

کمی گپ زدیم و چندی بعد مسکنها روی بهناز اثر کرد و ب ه خواب رفت.

دستم رو روی لبهی تخت گذاشتم و به امیرحسین خیره شدم .

آهی کشیدم و لبخند زدم.

بیخیال دنیا این روزها رو بچسب.

\*\*\*\*

چقدر خوشحالی این زن، برای من ل\*ذتبخش بود.

وقتی اشک درون چشماش حلقه زد و من رو به آغ\*وش کشید .

-سارا اگه نبودی، من...

میون حرفش پریدم و دست نوازش گرانه ای روی شانم کشیدم.

-تو همسر ایده آل سامان بودی. بودن با تو به قدری برای من ل\*ذتبخش بود که کمبودی

توی زندگیم حس نکردم. تو الان تنها دغدغه زندگیت باید پسری باشه که حاصل عشق تو و

سامانه. این امیرحسین کوچولو از الان مثل پدرش دل\*بری میکنه. چشماشو دیدی؟ چیزی کم از چشمای سامان زندگی من وتو نداره.

نرم نرمک گونش رو پاک کردم.

به اطراف چشم دوخت.

به محض ورودمون به اتاق چشماش گوله گوله اشک میریخت.

خوشحال و ناراحت بود.

-توی این مدت منو به قدری شرمنده مهربونیاات کردی که دلم میخواد یه جور ی ازت تشکر کنم .

-تو با تربیت درست امیرحسین، ازمن و همسرت تشکر میکنی خانوم گل.

با هیجان به تک تک لباسها و وسایل بازی نگاه کرد.

هر وسایلی رو که میدید تشکر میکرد.

میدونستم که ایمان هدیه های مخصوص پدر و مادرش رو رسوند.

میدونستم پدر و مادرش سفر حج رفته بودند .

پدر و مادرش که برای من حکم زندگی داشتند.

بهناز باعشق ق به پسرش نگاه کرد و همه دورش کردن.

زندگی هنوز جریان داره.

شاید جملههای کلیشهای باشه؛ ولی خب زندگی یعنی همین.

تا شب لبخند روی لب نشس .ت.

6

مژگان امشب رو هم چتر خونه ما شد.

سایه غذا پخت و ساحل کیکخونگی درست کرد.

ایمان شمعهای یه سالگی گرفت و تولد مختصری برای نوزاد جمعمون ترتیب داد.

بهناز با اشک خندید و از تک تکمون تشکر کرد.

من اما خوشحال بودم.

خوشحال و کمی فقط کمی دلتنگ و دلگیر.

-خوشحالی امروزت رو دوست داشتم .

-ایمان توصیف حالم غیرقابل هضمه. من عمه شدم. عمهی امیرحسینی که از الان باید سفتو

سخت پشتش باشمو نذارم حتی یه لحظه حس نبود پدرشو درد بکشه.

حس خوب داشتم .

7

یه حامی محکم پشت من ایستاده بود. برام حرف میزد و مهربونی خرجم میکرد.

-فنچول من، زندگیت دوست دارم همیشه پر از لبخند باشه. اینکه حالت خوبه برای من

دنیا دنیا ارزش داره، همیشه خوب باش مهربونم.

-ایمان خوبه که هستی، همیشه باش. همیشه بذار حس کنم آگه آس هم نیارم، یکی رو دارم

که همیشه پشتمه.

نگاهی بهم کرد و باز لبخند زد.

-دختر خانم میخوای دل منی که با بغضت میلرزه رو به دست بیاری؟ من عاشق توعه زرزِر و  
نمیشما

-مردک غول!

-نبینم این چشمها بونه خنده بگیره.

-میتراسم!

-از چی مهربونم؟

-از اینکه جلوی این سایه خودسر، سرخم کنم.

-ما تلاش کنیم ضرری نمیبینیم. همیشه بین بد و بدتر، بد برنده تره.

8

-با من عین بابا حرف میزنی؛ خندهم میگیره.

-میدانی جانم؟ تو بخندی هوا، عطر نفسهایت را میگیرد و چقدر دلچسب است. تو باشی،  
من باشم و مُنحَنی خنده روی لبهایی که نفس به من هدیه میکند.

با شگفتی نگاهش کردم.

-دفتر شعرات رو باز کردی؟ تلخ

زمزمه کرد.

-دفتر شعرای من پس از آن غروب رفتنی که معین میخونه! بازبازبازبازباز، مهربونم.

-تلخ و غمگین نشو؛ دلم میگیره.

-من کی باشم که تو دلت بر اش بگیره عزیزم؟ به چشمای فوق

العاده تیره مهربونش خیره شدم.

-نبینم غم آقای گل فروش و شاعر مو.

-گل فروش بودن، دریچه تازه به زندگیه! من عاشق این کار بودم ، یادته؟ حتی میون چهارراه

ها برای سر گرمی گل میفروختم .

9

لبخند محوی زدم.

-دایی چقدر از دستت عصبی میشد و میگفت الان میون خیابون کسی میبینتت آبروش

میره.

ایمان امشب دلش بین خنده و غم، دل دل میکنه.

-ایمان خوبی؟

-عالی دخترک مهربون.

-عالیای که من حس میکنم تلخیشو؟!

تا حسهای « عالی » : بگی «؟ خوبی » - کافی وقتی کسی میپرسه خوب از اون کلمه بهت

تزری ق بشه، خانوم فنچول!

-بامن اینقدر تعارفی صحبت نکن.

-باتو همیشه تعارفی حرف زد.



\*\*\*

-خانوم رضایی؟

برگشتم و نگاهم گیر چشمای سیاه و شفافش شد.

-سلام استاد.

60

متعجب نگاهم کرد.

-اینجا کلاس درس من نیست بانو.

لبخندی زدم.

-شما پیش من بارزشتتر از استادید آقا.

ابرو بالا انداختو کمرنگ لبخند زد.

-ممنون که اینقدر به بنده لطف دارید. شنیدن کلمه استاد از زبان دانشجویهایی که منو قابل

میدونند و بهم احترام میذارند ، ل\*ذتبخشه.

این مرد چقدر زیبا حرف میزد . من مات هر کلمهش بودم که صدای بم و رساش، میون سالن

خلوت میپیچید.

خوشپوش و استوار عین کوه بود. به قدری گیرا و جذاب بود که نفس حبس میموند.

این مرد بازی با کلمات رو به خوبی بلد بود . مرد بالغ و کامل که همیشه

اورکتهای رنگی و نیمه تیره ی رسمی به تن داشت.

پوست صورتش با آیینفتی تیره، سفیدتر دیده میشد.

6

ته ریش مختصری داشتو عینک مطالعهش بدجور ژست دکتری بهش میداد.

لبخندی زدم.

-شما برای همه، آدم پر از احترام و بزرگی هستید. حالا بفرمایید با بنده چه امری داشتید استاد؟

اخم نداشت؛ ولی لبخند خاصی هم نداشت.

لبخند عمیقی هیچوقت روی لبهاش ندیدم. یه بمب خنثی خیلی به اون شبیه بود.

به چشمام خیره شد.

-از چاپ اول رمان دومه کمتر میشه میگذره، الان چاپ دومدوم و مخاطبهای خاصی برای خودش دستوپا کرده؛ میخواستم بهم افتخار بدید به کتابخونه بیاید و میون جمع دوستانهی هواداران رمان باشید و

از هم صحبتی با شما لذت ببرم. گفتم از الان بگم اگه فراموش کردم بهتون اطلاع بدم که دلخوری پیش نیاد بانو.

لبخند عمیقی زدم.

-بله البته، من از خدایه امضایی از استاد بزرگی، مثل شما داشته باشم.

6

یه قدم جلو اومد.

-ممنون خانوم، فقط من دوستتون رو پیدا نکردم، ممنون میشم ایشون

رو هم در جریان بذارید. زمانش رو حتماً اطلاع پیدا خواهید کرد.

-چشم استاد.

-متشکر.

باز هم لبخند نبود، محکم و پرصلابت صحبت میکرد. اصلاً اجازه هیچ

بیاحترامی و تندروی به آدم نمیداد.

طی مدتی که برای چاپ رمانش اینجا بود، همه رو شیفته آرامش و خونسردی زایدالوصف خودش کرده بود.

تیپهای آقامنشاننش، تیتتر حرفای بچه های کتابخونه بود.

سرنهار و چای خوردن بااحترام خاصی، با همه رفتار میکرد. میون جمع کاملاً خنثی و کمحرف بود.

خیلی کم پیش میاومد که میون جمع حرفی بزنه. بیشتر شنونده بود تا...

پله ها رو بالا رفتم و وارد اتاق شدم.

6

لیوان شسته شدم رو روی میز گذاشتم که متوجه پیام روی گوشیم شدم.

دستم سمت گوشی رفت و نگاه کوتاهی به جای خالی مژگان انداختم.

معلوم نیست باز کجا رفته غیبت کنه.

نگاهم به پیام تهدیدوارش افتاد. خط به خط پیام برای من حس ناخوشایندی رقم میزد.

اخمی کردم و چشم روی هم فشردم.

معلوم نیست شماره‌م رو از کدوم قبرستونی آورده. احتمالاً ستاره شماره‌م رو دستخوش اون کرده.

خواستم گوشی کنار بذارم که همون شماره پررنگتر روی صفحه پوزخند زد.

باتعلل به شماره ناشناس خیره شدم. چشم گردوندم و تموم ارقام رو از

نظر گذروندم.

نفسی گرفتم و دکمه‌ی سبز رو فشردم.

-سلام.

6

پوزخندی زدم.

-امرتون؟

-یعنی چی این کارتون؟

چشم ریز کردم و خونسرد لب باز کردم.

-فکر نکنم زندگی من به شما یکی لااقل مربوط باشه.

-زندگی من توی خونهی شماست! دعا کنید سر این شکستگی دستم

که پسر داییتون مسببشه، شکایت نکنم.

بی حوصله لب پایینم رو به دندان گرفتم.

-من اِبابی ندارم. برید شکایت کنید. ما هم حرف زیاد داریم.

عصبی غرید.

- شما حق ندارید به من بگید چیکار کنم .

شونه بالا انداختم و دست روی میز گذاشتم .

- پس پاتون رو درازتر از گلیمتون نکنید.

خندید و آهسته گفت:

- من برای داشتن سایه گلیم که چیزی نیست، پا توی خونتون میذارم.

6

پرحرص دستم رو روی میز مشت شد.

- من همچین اجازه ای نمیدم. توی هرچی بی عرضه باشم؛ راجع به

خانوادهم بیعرضه نیستم.

پوزخند آشکاری زد:

- من به عرضه یه دختر بیستو سه ساله کاری ندارم.

ناخنم رو روی میز کشیدم و دندان روی هم ساییدم.

- درست صحبت کنید. هیچ خوشم نیاد توهینی بشنوم و گرن هجواب

دادن رو همه بلدند.

بلندتر خندید.

- برای من ادای آدمای باسواد رو در نیار.

عصبی کمی تُلُّن صدام رو بالا بردم.

- هرچی حالیم نباشه، اینو حالیمه که مزاحم نشم. بحث با شما بیفایدهست.

گوشی رو با ضرب پرت کردم.

متعجب به تکه های گوشی نگاه کردم. من و عصبانیت؟ ۶۶

وای خدا این مَآرد حرص من رو در میآورد و خونم رو توی شیشه میکرد.

مردک بی قواره هنوز بلد نیست صحبت کنه. این مردک چی میفهمید؟

شک داشتم بیستو هشت سالش باشه .

فکر میکردم با اون دست شکسته، بیخیال همه چی بشه.

حس میکنم جِ ریترا از هر وقتی شده.

من چقدر بدبختم که سایه گوشه خونه کز میکنه و اشک میریزه.

یه مرد تا کجا پیش رفته؟ تا اینجا که خانوادهدت رو نبینی؟ چرا نمیفهمید؟ آدم عاشق

بشه، نفهم همیشه؟

خستهم، یه عمره جای همه رو دارم پر میکنم تا کسی حس نکنه چی شد و چی جور شد؛ اما

حالا دیگه عمراً زورم برسه.

دلم میسوخت که ستاره به راحتی پای یه مرد رو به قل بخواهرم باز کرد.

دلم میسوخت که حرف من پیشیزی ارزش نداره. چقدر دلم واسهخودم میسوزه.

روی صندلی نشستم و بی تفاوت به آرم نشریه نگاه کردم.

67

آرم یه خورشید در حال طلوع که زیر اسم نشریه نام آقای زارع چشمک میزد.

دستم روی موس نشستوب ه ایمیلهای جدید نگاه کوتاهی انداختم.

ایمان سر من با اون مردک دعوا کرد؛ ولی انگار بیفایده است .

هرچی به سرم میاد از بی توجهی های خودمه، وگرنه چرا باید سایه یه

مرد بیست هشت ساله که...

پوفی کشیدم و در بی ت ق باز شد. گوشه چشم به مژگان که باخنده سمت

میزش میاومد، نگاه کردم.

یه کمی مثل مژگان بودن، بد بود؟ یا به ما نمیامد؟ آهی کشیدم و مژگان

با ابروی بالا پریده نگاهم کرد.

-چیه خانم؟ زدی تو فاز دپرسی.

شونه بالا انداختم:

-حوصله ندارم مژگان.

اخم تصنعی کرد و روی صندلیش جاگیر شد.

سمتم چرخید.

-تو هم که هرروز خدا، یه مشکلی داری.

68

لبخند مسخرهای زدم.

-بیخیال.

سری تکون داد و مشغول کارش شد. بعدازظهر ل\*ذتبخش بود.

هوا به سمت تابستون خیز بر میداشت. گرمای لعنتی تابستون، از الان دامنگیر شده بود. پنجره نیمه باز اتاق رو کمی بیشتر بستم. مژگان امروز زودتر رفت؛ قرار بود پیش پدرش بره.

کلید رو از روی میز برداشتم و با خاموش کردن کامپیوتر خودمم راهی شدم. پله های نشریه رو پایین اومدم و بعد از گذر از راه باریکهای، وارد پله های بعدی شدم. خداحافظی بی حوصله ای با بقیه کردم و به سمت در کتابخونه رفتم.

جلوی در کتابخونه که رسیدم نگاه توأم بر تعجب به مردی افتاد که مشتم محکمی نثار ماشین لوکس سورمه‌ایش کرد.

ابروهام از فرط تعجب بالا رفت. متوجه من نبود و عصبی با صدای کنترل شده ای غرید.

69

-امشب نمیتونم سجاد، کار دارم. آرزو منتظرمه. پیلهی من شدی که چی بشه؟

سرجام ایستاده بودم و فقط نگاهش میکردم. نیمرخش خشن شده بود و هر چند لحظه، یه بار با پشت دست روی لبه‌اش میکشید.

دستم روی دستگیرهی در ثابت مونده بود.

خواستم در رو ببندم که صدای خشنش با تُوُن عصیتری به گوشام رسید.

-سجاد تو رو جدت بیخیال من یکی شو. این مخ توی سَلَرمه ها، نه جاده که تو روش یورتمه میری.



لب گزیدم و چشمام گردتر شد. تابه حال عصبانیت این مرد رو ندیده بودم، این هم با این نوع صحبت!

صدای پوف کشدار کلافهش و کشیدگی نگاهش روی من باعث خجالتم شد. بااستفهام و صورت سرخشده از عصبانیت نگاهم کرد.

چشمای خمارش رگه های تیره ی و سرخ مخلوط کرده بود. گوشى موبایلش رو از کنار گوش چپش پایین آورد، بدون نگاه کردن به اسکرین، قطع کرد.

70

نفسی گرفتم و خواستم سلامی کنم که لحن ناخوشایندی گفت:

-گوش وایسادن، کار خانمهاست؟

عجیب تندی کلامش به مزاجم بد اومد.

بی مقدمه دستهام یخ کردند و من واقعاً چنین قصدی نداشتم.

از سر استیصال و در رفتن از خی\*رگی نگاهش با دسته کیفم بازی کردم:

-من... در واقع.. من.. اصلاً....

میون حرفم با همون لحن تند دویید.

-مهم نیست!

مجمسهای بیشتر نبودم. دستم از روی دستگیرهی در سُر خورد و اون شتابزده از کنارم رد شد.

نچرخیدم تا تندی کوبش پاهاش رو ببینم؛ همین که میشنیدم کافی بود.

لبم رو برای بارچندم گزیدم. قلبم محکم میزد. لبخند تلخی زدم و همه یه جور ناجور قضاوت میکردن.

7

همه خوب بلد بودند عصبانی بشن و حرص خودشون رو سر کسی دیگهای خالی کنن.

بدون نگاه به تمیزی و درخشش ماشین لوکس اون، راه افتادم.

دست به جیب شدم و مستقیم به راه افتادم. از باریکهی کوچه که گذشتم، مقابل خیابون ایستادم .

پاهام رو جفت کردم تا ماشینها گذری رد شَن. سر که بالا آوردم ، نگاهم با نگاه ایمان تلاقی شد.

لبخند کمرنگی زدم و با سستی موهای بخش و پلام رو درون مقنعه جا دادم.

به اون سمت خیابون که رسیدم با همون لبخند شیرین خیرهم شد.

-سلام فنچول ایمان.

لبخند عمیقتر شد و ایمان برای من خود زندگی بود.

به ایمان باید تا ته تباهی، ایمان داشت.

-امروز چطور بود، دخترک مهربون؟

7

تموم اتفاقات مسخره امروز رو کنار هم چیدم. این آخرین اتفاق ، واقعاً

مُضحک و مسخره بود.

لبخند کجی زدم:

-مزخرف، بد، گَـنَـد.

-عزیزدلم، چقدر آشفته شدی. دوستت رو ندیدم.

من ضربه ای ب ه سنگ کنار پام زدم.

-زودتر رفت؛ پدرش منتظرش بود.

به چشمام نگاه انداخت. گلدونی که توی دستش بود رو سمتم گرفت.

-اینو بامحبت برای تو کاشتم؛ دختر خانم.

بال\*ذت به گلدون سفالی نیمه کوچیک نگاه کردم. یه ربان سادهی قرمز دورش پیچ خورده بود.

نگاهم از برگهای برجستهی گلدون به تیشرت آستین بلند آیش نشست.

-آبی بهت میاد.

-به تو که همه چی میاد.

کنارم قدم برداشت و دست توی جیب شلوار جین سادهی آبی تیرهش برد.

-دوست داریش؟

به گلدون اشارهی محسوسی زد. بال\*ذت سر تکون دادم و به چشمای تیرهش که مژه های کم پُـاُشتی رو احاطه کرده بود خیره شدم.

-مگه میشه چیزی که تو بهم هدیه میدی رو دوست نداشته باشم، آقای شاعر؟ دوست دارم

حال وهوای شعرهات هم طبیعی و قشن گ بشه.

-درست میشه، تو نگران مننباش. مامان مهربونی میشی.

پا روی پا انداختم و گلدون رو بین دستهام گرفتم. کولهی سادهی مشکیش رو کنارش گذاشت

-چی شده؟ این چشمای نگران منو میترسونه.

هیچ چیز رو نمیشد از ایمان مخفی کرد. ایمان از بیدودو تولدم حضور پررنگی توی زندگی من داشت.

7

ایمان کم از سامان برای من نداشت. هشت ماه دوریش قابل در ک نبود؛

ولی خب حرفی نزد. هشت ماه دوریش انگار بهش ساخته بود.

باخم به چشمای گریزونم نگاه میکرد.

کمی حرفم رومزه مزه کردم.

-راستش ایمان...چطوری بگم؟... امید زنگ زد.

کمی روی نیمکت جابه جا شد. لب پایینم رو به دندان

گرفتم و چشم روی هم فشردم.

زیر لب غرید:

-اون مرتیکه چه غلطی کرده؟ به نامو س من زن گ زده که چی بشه؟ گلدون رو کناری

گذاشتم و لبهی مانتوی مشکیم رو صاف کردم:

-یه مشت خزعبلات تحویلم داد. یه مشت چرتوپرت که منو میترسونه.

اخم غلیظی کرد و دستش رو پشت تکیه گاه صندلی انداخت.  
 -غصه نخور. من تلاشم رو میکنم که از تو و سایه دورش کنم ، دیگه  
 هیچ امتحانی نیست که سایه بهانه برای دیدن امید داشته باشه.  
 لبخند محزونی زدم و به عبور جوونها از مقابلم نگاه کردم.

7

-نمیدونم چیکار کنم؟!  
 -دوتا نفس عمیق بکش. عطرخوشبوی منو به ریه بفرس.  
 خندیدم و نفسی کشیدم:  
 -بوی گند میدی پسر.  
 -من به این خوشبویی، نرم کننده اکتیو زدم.  
 سمتش چرخیدم و به ته ریش کمرنگی که چهره ش رو پخته تر نشون  
 میداد، نگاه کردم.  
 -ایمان تو خیلی خوبی..  
 -چون تو با من خوبی.  
 -یادت نره، همیشه اولین نفرم که دوست دارم.  
 چشمکی زد:  
 -چشم، آویزهی گوشم شد.

76

به نیمکت بیشتر تکیه زد. چشم بستم و بوی درختهای تازه آبیاری شده رو به ریه فرستادم. هوای این اطراف تمیزتر بود و اجازه ی آلودگی نمیداد. صدای بوق ماشینها هر چند دقیقه، بالا میرفت. نفسی گرفت و ایمان هیچوقت بوی خاصی نداشت. عاشق عطرها ی درهمبرهم و ۰ تومانی بود. بیشتر ادکلنهای مفت میخرید تا خرج یه ماهش رو بده. هر بار یه عطردونه شیرین میزد و هر بار زودتر از همیشه عطرش میپیرید. پاهام رو جلوتر کشیدم و تکون دادم. کفشهای عروسکی و سادهی سفیدم، هدیهی مژگان بود. با هم از پاساژ اطراف تهران خریدیم. بندهای سادهی مشکی داشت. گردن کشیدم و به ایمان نگاه کردم. کتاب قطوری دست داشتو ورق میزد. ابروهای مردونهی کم پشتش درهم بود. لبهای نیمه باریکش زیر دندونهایش، پوست پوست شده بود.

77

نگاهم به دستبند چرم و قهوه ایش نشست. همیشه عاشق به قول خودش این جور آتاشغالها بود. هرچی میخرید، یکی شبیه به همون مال من میشد.

ساعت مچی اسپرت صفحه قرمزی به دست داشت.

متوجه نگاهم شد و لبخند زد.

-خوشگل ندیدی؟

خندیدم.

-دارم میبینم؛ ولی خوشگلی تو واسه حیفه .

کتاب رو بست.

-بریم خونه؟

سرتکون دادم و گلدون رو به دست گرفتم.

بند کیفم رو روی دوشم انداختم و کنار هم پا روی سنگ فرشهای شش ضلعی خاکستری گذاشتیم.

درختها بهاری بودند و باد خفیفی اونا رو میرقصوند. سمت خیابون قدمهای کوتاه و شمردهای برمیداشتیم.

78

این مرد رو باید دوست داشتو دوستداشتن، قویترین حس یه زن میتونه باشه.

نفس کشیدن کنار این مرد، برای من ل\*\*\*ذت بخشترین کار این دنیا بود.

\*\*\*

گوشی موبایلم رو محکم پرت کردم. جز معدود دفعاتی بود که این گوشی سالم میموند.

نفسی گرفتم و سرم در حال انفجار بود. پوزخند تلخی زدم و صفحه گوشی دوباره روشن شد.

صدای گریه ساحل و جیغ بهناز رعشه به تنم انداخت. گامهای بلند و  
سستی برداشتم و در پاگرد رو باز کردم.  
دویدم و خودم رو به منبع صدا رسوندم. ساحل تن به دیوار میکوبید و  
بهناز قصد برقراری آرامش داشت.  
صدای گریه های امیر حسین، دردم رو بیشتر میکرد. تموم این مدت یه شب خواب راحت  
نداشتم.

79

تماسهای پشتهم امید، سلب آرامش میکرد. اینجا و این زندگی هیچوقت ح ق من نبود.  
لب گزیدم و ساحل ضربه ی محکم به در زد.  
-عوضی بفهم میخوای چه غلطی کنی!  
جیغ سایه با جیغ غلیظ امیر حسین تنم رو تکون داد.  
با دو انگشتم ضربه ای به در زدم.  
-سایه جان، یه کم خواهشاً منطقی باش.  
با بدعنی جیغ زد.  
-من دوستش دارم، اگه نذاری بینمش فرار میکنم.  
بهناز صدای امیر حسین رو قطع کرده بود و انگار کل اتاق دور سرم میچرخید. دوران نابهنگام  
سرم، شدت دردم رو افزایش میداد.  
ساحل مشت محکمی به در حمام زد.



-سایه حال سارا خوب نیست دختره ی آشغال.

در حمام که باز شد، دستم به قاب در حمام نشست.

سایه با اخم غرید.

-دوستش دارم. میفهمی سارا؟

80

لب گزیدم و نگاهم از پیراهن دختر ونهی بنفشش به دستش رسید.

ترسیده از هر واکنشی لب باز کردم.

-خواهش میکنم سایه.

ساحل خواست داخل بره که سایه فریاد زد.

-فقط یه قدم بیا داخل، به خدا خودمو میکشم.

چشمای تیرهش رو به من دوخته و طرف حسابش ساحل بود.

انگشتهای سستو کشیده‌م، قاب در رو فشرد.

-سایه عاقل باش.

جیغ زد و اشکهایش روی صورتش پهن شد.

-نمیخوام، نمیخوام... مگه چندساله که عاقلم باشه؟ بهناز آهسته بین

بحث جاگرفت.

-سایه جان خانوادت رو به یه پسر لابلالی میفروشی؟ خندید و با سر

آستین اشکهایش رو پاک کرد.

-کی با تو حرف زد؟ تو از همه بدتر آویزونه مایی.

عصبی داد زدم :

-حرف دهنه رو بفهم بچه.

8

انگشت اشارهش رو روی لبه تیغ کشید.

-ببین حتی این زنه برات مهمتر از خواهرته .

با کف دستم ضربه ی محکمی به شیشهی در حموم زدم.

-توچی؟ توچی احمق؟ تو منو فروختی به اون مردک!

فشار دستش روی تیغ بیشتر شد و مچ دستش خراش نازکی برداشت.

-دوستش دارم. هرچی خواستم، برام گرفته. تو محبت کردی؟ تو یه بار

از اون دهن لامصبت، عزیزم دراومد؟ تو یه بار گذاشتی من مانتوی کوتاه بپوشم؟ یه بار

گذاشتی کفش پاشنه بلند بپوشم؟ بهم توجه کردی؟

هان؟ فکر کردی ساحل واسه چی با ای ن همه پس ر بود؟ همین کمبودها رو داشت

دیگه.

ساحل یه قدم برداشت که سایه داد زد:

-برو گمشو عقب

-سارا آروم باش.

لرز یهریزِ تنم، این چیزها نمیفهمید.

نفسهای مقطع یخ زده‌م، لرز تنم رو بیشتر کرد.

8

سایه چندقدم کوتاه برداشت.

-من دوستش دارم؛ بهتره با واقعیت روبه رو بشی.

هوای خفهی حموم رو بلعیدم و اون تیغ رو بیشتر روی مچ دستش فشرد.

-زندگیم تا الان زه\*رمار بود. توی هیچی شانس نداشتم. کنار امید حس خوبی دارم.

اون کنار مرد دیگهای حس خوب داشتمو من دقیقاً چی از زندگی میخواستم؟ من دقیقاً س\_آد

بودم و یه نوع مانع سست که به تخریب شدنش چیزی نمونده بود.

زندگی مگه همیشه باید خوب پیش بره که راحت باشم؟ این سردرد لاگردار،

هجوم اسفناکی به رگ و پیهم داشت.

یه ق طره خون که از مچ دستش افتاد، چشمام دودو زد. یه گام بلند برداشتم و یه لحظه تموم

اطرافم سیاه شد.

مضحکهی عام و خاص شدن و ترس بی آبرویی منو میترسوند.

ترسها بیشتر از هرچیزی بود. ترسها اجازه زندگی نمیداد.

8

و ترس یه وحشت دامن گیره که از پا درت میاره.

صدازدنه‌های مکرر رو میشنیدم؛ ولی توانی برای بازکردن چشمام نداشتم. نفس میکشیدم

و بوی مسمومی و غلظت خون رو حس میکردم.

برای یه ساعت خوابیدن بیدغدغه، لهله میزدم.

دستام سرامیکهای کف حموم رو لمس میکرد. سرم به شدت درد گرفته بود و تمایلی برای تکونخوردن نداشتم.

صدای جیغ امیرحسین بیشتر از همه به گوشام میرسید. پلک روی هم

فشردم و یه سکوت ل\*ذتبخشی به بدنم سرایت کرد.

-ساراجان، عزیزدل ایمان، بهتری؟

چشم باز کردم و نوری ج ز نور لام پ چشم رو نزد. تاریکی کمرنگ

اتاق سبک بود.

به صورت درهم ایمان نگاه کردم. چشمای تیرهش، غمگینتر از هرلحظهای بود.

زمزمه کرد:

8

-فدا این نگاه بشم. از برگ گل نازکتری؛ چرا پرپرست میکنن، همه هستی من؟

لبخند کمرنگی زدم و آروم چشم روی هم گذاشتم. نگاهم باطمأنینه و

تعجب به اون افتاد.

بی لبخند یا اخمی لب باز کرد.

-سلام، متأسفم خانم.

نگاه ریزبینانهش بین من و ایمان کنکاش میکرد. بی حوصله بودم و اون یادآور اتفاق چند

روز پیش بود.

همون اتفاق که با تموم اعصابنیت با من حرف زد.

نگاه خونسردم رو به چشماش دوختم:

-شما چرا زحمت کشیدید، اینجا اومدید؟ لامپ بالای سرم،  
باریکهای نور بینمون ایجاد کرد.

لبخند کمرنگی زد و خیره به تاریکی چشمام زمزمه کرد:

-من نباید جلوی کتابخونه باشما اونجور صحبت میکردم.

ایمان با ابروی بالا رفته، آنالیز میکرد.

8

من فکر کردم به اینکه بازی با کلمات رو این مرد به خوبی بلده.

من حرف این مرد رو به عذرخواهی زیر پوستی بدل کنم؟ یا شاید هم

رفع دلخوری؟

نمیدونم هرچی که بود، دیدِ منو به اون تغییر داد.

بوی مسموم بیمارستان، پاره های دماغم رو آزار میداد. از این مکان و از

این تخت متنفرم.

از این مرد که جَسْتُوگُ رُیخته نگاه گریزونم رو دستگیر میکنه، بدم میاد. از ایمان که بااستفهام

خاصی براندازم میکنه، کمی دلگیر شدم.

با ورود بهناز نفسم آزاد شد.

والا که اکسیژن با نگاه های اون مرد کم میاومد. والا که هوا با خی\*رگی نگاه ایمان، کم میاومد.

به درک که جواب حرف اون مرد رو ندادم و چه خوب که دلم خنک شد.  
کمی روی تخت جابه جا شدم و ایمان سریع سمتم اومد. بی حرف بالشت پشت کمرم رو میزون کرد

86

بهناز، امیرحسین رو درون آغ\*\*\*وشش جابه جا کرد و به من نزدیکتر شد .  
-سلام عمه سارا. قربون ت بشم من. هی گفتم استراحت کن دخترجون.

لبخندی زدم و دست دراز کردم برای امیرحسینی که کمکم وارد یه ماه از بودنش تو ی خونمون، میشد.

امیرحسین که تو آغ\*وشم جاگیر شد، گفتم:

-سلام بهنازجان، خوبی عزیزم؟ تو با این بچه چرا اینجا اومدی خانومی؟

ساحل با سری توی یقه فرورفته، پشت بهناز رُخ نشون داد.

بهناز کنار تختم ایستاد.

-من تو خوب باشی، خوبم مهربون خانوم.

ساحل کمی سر چرخوند و نگاه پرسوآلی به مرد قدبلند کمی دور ایستاده، انداخت.

انگار اون مرد یه موجود فضایی بود که همه نگاهش میکردند.

خودم از همه متعجبتر بودم که او دقیقاً اینجا چیکار میکرد؟ ساحل قدمی جلو  
اومد و گونهم رو ب\*وسید.

87

-سلام سارایی. ببخشید آجی جای سایه شرمندتم.

پلکی زد و قطره اشکی مزاحم راه گرفت.

با دست آزادم قطره اشکش رو گرفتم و زمزمه کردم.

-فدات بشم گریه نکن.

-خیلی لاغر شدی، ایمان اگه نمیگفت من متوجه نمیشدم.

نگاهم چرخ گردون روی ایمان نشست.

چشمکی همراه لبخند نثارم کرد.

بهناز حرفای مختلفی سرگرفتو ساحل هرکاری میکرد تا بفهمه مرد

خوش پوشِ قدبلند، کی میتونه باشه!

ایمان ب\*وسه روی پیشونیم کاشت و آقای زارع جمعمون رو تکمیل کرد.

این بین ذهنم پر میکشید. پر میکشید تا بدونه سایه چی شد؟ حالش خوبه؟ سایه با من و

خودش چیکار کرد؟ آهی از عم ق سی\*نهم کشیدم

88

جای خالی پدر، این روزها عجیب چنگ میزنه. جای خالی سامان که

بدتر سرم رو به درد میاره.

باید یه روز به خصوص، گوشهای ه ق بز نم.  
 شاید کمی به سایه فکر کردم.  
 شاید به حرفهای ایمان اهمیت ند م.  
 این مغز لا کردار به یه آلازایمر مَوَاقَتی نیاز داره.  
 از بین صحبتهای جَستوگُ رِیختھی ایمان، فهمیدم آقای زارع به گوشیم زنگ زده و همو  
 ن موقع مهرپور هم پیشش بوده، ایمان جواب  
 تلفنم رو داده و خیلی کامل همه چیز رو کف دست آقای زارع گذاشته و  
 مهرپور هم متوجه همه چیز شده. حالا هم که اینجا و با یه ژست آقامنشانه نگاه میخوره.  
 بهناز و ساحل به اصرار مکررم، راهی خونه شدن.  
 ایمان همراه مهرپور از اتاق خارج شد.  
 ساعدم رو روی پیشونیم گذاشتم و چشم روی هم فشردم. صداهای کمرنگی از بیرون به گوشام  
 میرسید .

89

باریکهای از نور کمرنگی از پنجرهی بزرگِ اتاق، به داخل افتاده بود. با  
 کمی توجه، متوجه نور ماه که میدرخشید، شدم.  
 به پنجره خیره شدم و منتظر ایمان بودم تا بلکه از پر حرفی دست برداره و سراغم بیاد.  
 ت ق کوتاهی به در خورد و خانمی داخل شد. کمی درون جام جابه جا



شدم، لبخند کمرنگی زد.

عینک خوش فرم ظریفش، روی تیغهی بینیش جاگیر شد:

-خوبی دخترم؟

ترهای از موهام رو عقب فرستادم.

-ممنون خانم دکتر.

دستی به سیمِ سرِّم کشید.

-دخترجون، یه کم به خودت برس. به شدت ضعف داشتی و اینجور

ضعفها ممکنمکن به معدهت آسیب جدی برسونه.

محزون نگاهش کردم.

-متوجهم.

خودکار درون جیبش، روی تختهی توی دستش، جوهرپراکنی کرد.

90

باز بالای عینکش براندازم کرد.

-به آقای که بیرون بودند، نسخه دادم تا یه سری ویتامینه، برات تهیه کنه.

سر تکون دادم.

-مچکر خانم دکتر.

اتاق رو از « شب به خیر » سرِّمِم رو از دستم خارج کرد و با گفتن حضورش خالی کرد.

پا روی پا انداختم و ملحفه رو کنار زدم. تاریکای اتاق آرامش بخش بود؛

ولی بوی مسموم بیمارستان، حالم رو بد میکرد.

دستگیره پنجرهی اتاق رو کشیدم و هوای مطبوعی بین اتاق جریان پیدا کرد.

تقی کوتاه به در خورد و صدای ایمان اومد.

-چرا بلند شدی؟

همونجور که دستم بند بند لبهی پنجره بود، چرخیدم.

کیسه کوچیک و سفیدی در دست داشت. با قدمهای بلندی خودش رو

به من رسوند.

۹

لبخندی

زدم.

-بهترم .

دستش روی شونهم نشست.

-بیا بشین روی تخت.

دستم رو کشید و با چند قدم کوتاه به تخت رسیدیم.

لامپ اتاق رو روشن کرد. کیسه کوچیک روی میز، کنار تخت قرار گرفت. گوشی و کی

فپولش رو کنار کیسه گذاشت و سمتم چرخید.

-خوبی؟

-آره.

نفس عمیقی کشید و کمی سمتم خم شد. تیشرت قهوه ای روشن به تن داشت که تمایز جالبی با شلوار کتان شکلاتیش داشت. گردنبند چوبی با مهره های ریز، دور گردنش خودنمایی میکرد. گردنبندی که به تازگی به چشمم میاومد. اخمی از روی استفهام کردم و اون به نگاهم رسید. بابا تو بازار دیده بود، برام خرید. دست سازه. اسمم روی تکتک مهره هاش حک شده.

9

ابروی چپم بالا رفت.

-چه قشنگ.

سرم رو بالا آوردم و به سیاهچال چشماش خیره شدم.

-من خوبم؛ اینقدر نگران من نباش ایمان!

-عزیزدلم، یه کم به فکر خودت باش.

ابروهای پرپشتو قهوه ایش درهم شدند و دستش روی ته ریشش نشست.

نفسی گرفتم و شونه بالا انداختم.

-بیخیال. سایه چی شد؟

اخمش غلیظتر شد. به اون

به هیچ وجه اخم نمیאومد.

این مرد از بدو ورودش، لبخند داشتو باید این لبخند میموند.

-ایمان، زندگی همینه. همیشه خوب نیست.

9

-میدونم و میترسم.

-ترس خوبه، حداقل آمادگی داری.

-اذیت میشم وقتی چشمت اینقدر درگیره غمه.

-اذیت نشو؛ اذیتت منو بدتر آزار میده.

لبخندی به دماغ شدنش، زدم .

لبی تر کرد .

-بفهم که نصف زندگی منی دختر.

-فهمیدم که دلم نمیخواه اینجوری نگام کنی.

-جور خاصی نیست فقط دلخورم.

-نباش، از هرکی دلخور شدی، از من نشو؛ دلم میگیره.

-من کی باشم که تو دلت بر اش بگیره؟

-نصف زندگیمی.

-به نصف زندگیت اهمیت بده و فکر خودت باش.

9

-تو باشی هستم.

پوفی کشید و بی حوصله به چشمام خیره شد.  
لبخند دندون نمایی زدم و اون چشم غره ای رفت.  
گوشی موبایلش رو از روی میز برداشت.  
-سایه مشک ل جدی نداشت؛ ولی دستش بانداپیچی شد. خونه بردمش.

سری تکون دادم.

ممنونتم.

چیزی نگفتو با همون اخمهای درهم، سرگرم گوشیش شد.  
به بالشت سفیدم تکیه زدم و چشم چرخوندم.  
اونقدر به دیوار سفیدم مقابلم خیره شدم که خوابم بردم.

\*\*\*

به ظرفهای خالی شده از دلمه نگاه کردم.  
بهناز دست دراز کرد و بشقابها رو یکی یکی جمع کرد.  
ایمان به پشتی تکیه زد و با امیرحسین مشغول شد.  
نگاه گذرایی به چشمای باز امیرحسین کردم.  
دست روی دست بهناز گذاشتم.

9

-چند روزه نگاهت اشکیه.

دست از لیوان کشید و گریزون از چشمام به پارچ خیره شد.

نگاهم تا روی صورت درهمش بالا اومد.

-دیروز سراغ آلبوم عکسام رفتم.

انگشتهای دستش رو لمس کردم.

-تجدید خاطره؟

-فکر کردم به اینکه بابام چقدر سامان رو دوست داشت که همون سری اول جواب منو گرفتو داد.

دوزانو نشستو شالشال روی سرش رو میزون کرد.

-عکس مامانو که دیدم، یه کم دلم گرفت .

هرکی نمیدونست، من میدونستم که درست بعد از یه ماه از ازدواج، بهناز پدرش بر اثر حمله قلبی، فوت شد.

دلم باید برای اون میسوخت که مادرش راضی از سامان نبوده و بیمیل در عروسی خودنمایی کرد.

کمی هم دلداری نیازمندیم برای زنی که مادرش تا پای خاکسپاری دامادش قدم رآنجه نکرد.

96

دل بهناز پر بود. پر از گله از مادری که نوهش رو ندیده.

دل هرکس پر بود. خفه میشد و دل پُراثر ر خفگی ندارد.

عمی ق نفس کشیدم و بهناز بی حوصله وسایل رو جمع کرد.

ایمان با نگاه ریزبینانهای کنکاشم کرد.

لبخندی زد و چشمکی تنگ لبخندش چسبوند.  
 امیرحسین رو سر جاش گذاشتو از جا بلند شد.  
 -سارا من باید برم؛ کلی کار دارم.  
 گوشهی سفره رو تازدم و بلند شدم.  
 دلم کمی شور میزد.  
 امروز ساحل با سایه خلوت کرده بود. خلوتی در کافیشاپ پاساژ ولیعصر.  
 کاش این خلوت، کمی منطق به جون سایه بریزه.  
 ایمان خداحافظی کوتاهی با بهناز کرد.  
 تا جلوی در همراهیش کردم.  
 -دفتر جدید شعرایی که تازگی داره رو میخوانی؟ یه کمی دلشکستی  
 هم قاتیش کردم تا قشنگتر بشه.  
 دست به کولهش شد و زیپش رو باز کرد.  
 دفتر چرمی که طرحهای گلدار طلایی داشت، سمتم گرفت.  
 لبخندی زدم و با سرانگشتهام، دفتر رو گرفتم.  
 در حیاط رو بستو نگاه منروی دفتر نشست.  
 گلهای برجستهی روی دفتر رو لمس کردم.  
 قدمی به عقب برداشتم و همونجور که سمت در پاگرد میرفتم، ورق زدم.

چقدر خوب است این آدمی که میان مشغله هایش، جا برای تو باز

«

کرده است. سر در گوشی نبرده است و حلاجی میکند، کلامت را...

چقدر خوب است این آدمی که قلبش مثل آفتاب روشن است.

پیامهای تلگرام چک نمیکنند و به طراوت نفسهایت، گوش میسپارد ...

98

چقدر خوب است این آدمی که لبخندش نفس برایت نقش میزند، پستهای اینستاگرام را لایک

نمیکند و لمس میکند تکواژه های کوتاهی را که کنارهم ردیف میشوند...

چقدر خوب است، حس بودن ای ن آدم که من را به گذشته میبرَد و من

گذشتهای که آدمِ مهربانی چون او ن انحنای لبخند را به لبم منعکس . میکند، دوست دارم

(تقدیم به خواهری که خواهرانه به نوش ته های عاشقانهم نگاه میکند).

\*\*\*

به هفته به خوبی سپری شد. اینجا و ای ن دفتر کار رو دوست داشتم.

مژگان سر رفته درون مانیتور رو مگه میشد دوست نداشت؟ دستهام رو جلو بردم و قِـر

محکمی به گردنم دادم. صدای تق تق شکستگی مفصل، انگار خستگی رو کاملا در کرد.

مژگان عصبی نگاهم کرد. ابرو بالا انداختم؛ اخمش غلیظتر شد.

-دیگه اینکار رو نکن!

باتعجب به چشمای فراخش نگاه کردم.



-هان؟

99

انگشتهاش رو روی کیبورد کشید.

-این شکستن انگشتهاتو گردنت، باعث جمع شدن مایع بین استخوانات میشه و عین پیرزنا شلوال میشی.

خندیدم و پا روی پا انداختم.

کسیو سراغ دارم که الان هشتاد سالشه؛ ولی این عادت دلچسب ر و کنار نداشته و حالشم خوبه.

تیزنگاهم کرد.

تو مریضی سارا.

به تکیه گاه صندلی، تکیه زدم. لیوان چای رو به دست گرفتم.

نگاه چرخوندم و به دفتر چرمی ایمان رسیدم. لبخندی زدم.

با سرانگشتهام برجستگی روی دفتر رو لمس کردم.

خودم رو کمی جلو کشیدم و رو به مژگان گفتم:

-مژی، ایمان برام دلنوشته نوشته.

سر چرخوند و به دفتری که در دستم بود، نگاه کرد.

-بده منم بخونم، ببینم چی واسه مادمازل نوشته.

خودم رو سمتش کشیدم و دفتر رو روی میزش گذاشتم.

00

کمی صندلیش رو عقب فرستاد و چهارزانو روی صندلی نشست.

دفتر رو باز کرد.

دست خطشم قشنگه لامصب.

نیشخندی زدم و چشمم رو بستم.

-برای منم بخون؛ صدات از من قشنگتره.

با ابروی بالا پریده نگاهم کرد، لباس رو غنچه کرد و ب\*وسهای برام فرستاد.

دفتر رو بالا آورد و جلوی چشماش گرفت.

زانوهایش رو ب ه لبهی میز تکیه داد و سرفهی مصلحتی کرد.

خمیازه ای کشیدم و مژگان سر هر خط مکثی میکرد.

باد خنکی از پنجره پشتسرم به داخل میوزید.

سرم رو کامل سمت مژگان چرخوندم و به لبای خوش فرمش، چشم دوختم.

گونه های برجسته و دخترونهش، تمایز جالبی با سرخی لباس داشت.

هرچند وقت یه بار، یه دس ته از فرهای درشتش روی پیشونیش میریخت.

0

چشم بستم و اون ساکت شد.

لبی تر کردم و آهسته لب زدم:

-مثلاً یه نفر شبیه ایمان که شعر بلده بگه، عاشق من بشه. واو عالیه مژی.

مژگان باذوقی که توی صداش مشهود بود، گفت:

-وای عالیہ سارا. صداشم بم باشه، خیلی خوبه.

دستهای موهام رو عقب فرستادم و خواستم حرفی بزنم که دهانم بسته شد.

-خوبه که هنوز دختره ای جوونی مثل شما، گاهی خیالپردازی واقعی میکنند!

متعجب از جا پریدم. مژگان با چشمای گرد نگاه میکرد.

زیر لب سلامی کردم و مطمئناً اون اصلاً نشنید.

مژگان لب گزید.

-سلام آقای مهرپور.

سر توی گردنم فرو بردم و کفزمین عجیب دیدنیست.

تابه حال تو عمرم اینقدر خجالت نکشیده بودم.

0

دست راستش که کنار پهلوش بود، بالا اومد و در جیب اورکتش جاگیر شد.

نفسی عمیق کشیدم و ریهم پر از عطریاسهای لبه پنجره شد.

کمی سرم رو بالا آوردم.

-خانم رضایی، آقای زارع با شما کار دارند. هرچقدر تماس گرفتن، بوق اشغال میزد. فکر

میکنم گوشی تلفن رو درست نداشتید. در اتاق هم که باز بود. نمیخواستم مزاحم خلوتتون

بشم خانمها.

کالجهای مردونهی سورمه‌های با پیراهن سورمه‌ایش ست بود.

به طور دقیقی نگاه میکرد.

مژگان گلویی صاف کرد.

-بله من دیروز دستم به تلفن خورد، اصلا حواسم نبود درستش کنم استاد.

کمی جاخورد و ابروهای خوشترانش بالا رفت.

-من نمیدونم شما و خانوم رضایی چه اصراری دارید، اینقدر مثل دانشجویهای کلاس با من رفتار کنید.

مژگان باچاپلوسی لبخند گشادی زد.

0

-افتخاریه، دانشجوی شما باشم.

انگارنهانگار من اینجا وجود خارجی دارم. مژگان رو و ل میکردی، آدرس دانشگاه طرف رو هم راستوریست میکرد.

لامصب نیش لعنتیش روی اعصاب بود.

مهرپور سری تکون داد و عقب گرد کرد.

-جمعه منتظرتون هستم خانمها. خدانگهدار.

با خروجش یه نفس تازه کردم. در که بسته شد، روی صندلیم نشستم.

مژگان با تعجب سمتم چرخید.

-جمعه ما کجا باید بریم؟ اونم با این خوشگله؟

از لفظ خوشگلش خندهای کردم و بیشتر روی صندلی وولولو شدم.

دوتا پاهام رو بالا آوردم و روی میز گذاشتم .

-آقای زارع با طرفدارای این آقا، جمع دوستانه درست کرده. ما هم

خیلی وقته دعوتیم.

روی میزم نشستو کاغذهایی روی میز رو به دست گرفت.

-تو میای؟

0

شونه بالا انداختم و به مانتوی زرشکی مژگان نگاه گذرای کردم.

-احتمالاً میام.

لبای خوش رنگش آویزون شد.

-ولی من رمانشو نصفه ول کردم؛ غمگین بودنش دل منو میزد.

-به نظرم همون سبکِ غم و دِرامش، اینقدر گرفته.

به ضرب از روی میز بلند شد؛ درحالیکه از باریکهی بین میزهامون رد

میشد، گفت :

-من جمعه با عشقم جلوی درخونتونم.

از جا بلند شدم و کشوقوصی به بدنم دادم.

-بازم جلوی این بهروز کم آوردی؟

سمت در اتاق با هم قدم برداشتیم و اون گفت:

-نه بابا. چهارچرخ نمهم رو میگم دیوونه.

با تأسف سری تکون دادم. پله ها رو پایین اومدیم.

-من میرم سراغ زارع.

-پیش نگار هستم.

0

راهم رو کج کردم. به اواسط راهرو که رسیدم، صدای خشداری بهگوشم رسید.

قدمهام رو تندتر کردم، باخم به دری نزدیک شدم.

صدایی از داخل این اتاق نیاومد.

با تعجب چندقدم برداشتم و بی اهمیت به صدا، راه افتادم.

تقریباً به انتهای راهرو رسیده بودم که صدای فریاد کوتاهی شنیدم.

قدمهای تابه تایی برداشتم و خودم رو به در چسبوندم.

صدای جابه جایی وسایل نیاومد.

چنددقیقه نگذشته بود که صدای آقای زارع به گوشام رسید:

-آرمان جان!

دو ابروم بالا رفت. صدای عصبی مهرپور بلند شد.

-اون دختر توی زندگی من دیگه جایی نداره.

صدای کلافه آقای زارع وضوح پیدا کرد.

-مگه دخترمردم گناه کرده که به زور تن به ازدواج داده؟ آب دهانم رو قورت

دادم و پراخم به در زل زدم.

صدای خشدار و بم مهرپور پرکنایه شد.

06

-الان که دستم به دهنم میرسه؛ چی میخواد؟ من فراموش کردم!

عمو من ردپای قدیمی رو دنبال نمیکنم.

دهانم باز موند و با انگشت دست چپم نقشها رو در ر و دنبال کردم.

آقای زارع با لحن مهربونی گفت:

-پسرم، اینجوری و باعصبانیت چیزی حل میشه؟ با دیدنش هم

چیزی حل نمیشه.

سکوتی برقرار شد. حس کردم آقای زارع نفس عمیق کشید.

-جمعه این هفته میاد.

صدای قدمهای تندى به گوشام رسید.

چند قدم خواستم فاصله بگیرم که صدای مهرپور واضح شد.

-من دعوت کردم؟ نه! اون به سفارش خودش میاد.

عصبانیت از هر زیروم کلماتش بیداد میکرد.

سعی در کنترل صداش داشتو موفق نمیشد.

آقای زارع با طمأنینه گفت:

-اون به عنوان یکی از مخاطبهای رمانت میاد. اینقدر لجبازی نکن!

دوست ندارم کسی صدامونو بشنوه.

07

دوباره صدای قدمهای کوتاهی و کشیدن وسیله‌های بلند شد.  
سریع از در فاصله گرفتو به آخرین جمله‌ی مهرپور توجه کردم.  
-پس گذشته منو نبش قبر نکنید.

از سر استیصال مقنعمم رو میزون کردم و تقی به در زدم.  
چندثانیه نگذشته بود که در باز شد.

سر بالا آوردم و از پس خیرگی نگاه اون تنها زمزمه کردم:  
-سلام.

و من لعنتی از اون میترسیدم. از توهینش میترسیدم.  
خود دیوانهم فضولی کرده بودم و عین چی میترسیدم.  
دوست نداشتم مثل اونروز، با لحن مزخرفی اظهار فضل کنه .  
بی حوصله نگاه گردوند و بی اینکه جواب سلامم رو بده از اتاق بیرون زد.  
خودم رو به داخل رسوندم.

آقای زارع کلافه با تَه خودکارش روی میز ضرب گرفته بود.  
سر بالا آورد و سرگَاشته نگاهم کرد.

08

-بشین دخترم.

بی هیچ حرفی یه گام بلند برداشتم. روی میل نشستم.



سکوت سنگینی درون اتاق حکم فرما بود.  
 آقای زارع انگار هنوز در دقایق قبل به سرمیبرد.  
 تار موهای سپیدش روی پیشونیش رو پوشونده بود.  
 معذب درون جام جابه جا شدم. حرفم رومزه مزه کردم و گفتم:  
 -من برم براتون یه لیوان آب بیارم. انگار حالتون خوب نیست.  
 خودم از این سکوت عصبی شده بودم. گمان کنم کمی هم میترسیدم.  
 وقتی مهرپور بی سلام از کنارم رد شد، حس کردم فهمیده گوش ایستادم.  
 گوشهام از فکر اینکه متوجه حضورم شده، داغ کرده بود.  
 لااگردار حداقل سلام میکردی تا من اینقدر خودخوری نکنم. مردک بیقواره اخم و بیمزگیش،  
 برای من یکی بُلُرو داشت.  
 در کشویی آشپزخونهی کوچیک رو کنار کشیدم. قدمهایی تندی برداشتم.  
 از روی سینک ظرفشویی لیوان استوانهای برداشتم.

09

خودم رو به یخچال رسوندم و پارچ پر از خاکشیر رو بیرون کشیدم.  
 بی درنگ یه لیوان لَبَّاب پر رو سرکشیدم.  
 نفسی گرفتم و فحشهایی به خودم دادم. آهی کشیدم.  
 آرنجم رو به در باز یخچال تکیه دادم و لیوان رو تو دستم فشردم.  
 -خانوم رضایی؟

دستم به ضرب رها شد و پارچ روی زمین افتاد.  
 متعجب نگاه از اون گرفت و به لیوان تو دستم نگاه کردم.  
 بلندی گفتم. « وای » تنها لب باز کردم و  
 اون، چند گام بلند و تند برداشت.  
 -فکر نمی‌کردم بترسید.

یه قدم عقب رفتم و شیشه های شکسته به چشمم اومد.  
 گند زدم. به طور خیلی ریلکسی گند زدم.  
 آب دهانم رو قورت دادم. دستپاچه شدم.  
 -هان؟ نه نه! ببخشید من اصلاً...  
 کف دستش رو بالا آورد و آهسته لب تر کرد.  
 -نیاز به توضیح نیست خانم؛ آروم باشید.

0

خیره شیشه شکسته شد و ادامه داد:  
 -حالتون خوبه؟  
 کمی تکون خوردم و لبم رو محکم گزیدم.  
 -بله، بله...

سریع خم شدم که اون کمی تُوَن صدایش رو بالا برد.  
 -دست نزنید خانم. شما بفرمایید.

متعجب نگاهش کردم.  
 از کنار شونهم پارچ آب رو دستم داد.  
 -من خودم اینا رو جمع میکنم.  
 پارچ رو سریع گرفتم روی میز گذاشتم .  
 -خودم جمع میکنم آقای مهرپور.  
 نگاه تندوتیزی به چشمای وقزدهم انداخت.  
 -حرفم دوباره تکرار نمیکنم ، عمل میکنم و خودم از اینجا بیرونتون میکنم .  
 لبام بهم دوخته شد و پلک کوتاهی زدم. لالمونی گرفته بودم.  
 نفسی گرفتم و اون با چشمم، به بیرون اشاره کرد.  
 لیوان آب رو پر کردم و این لرز دستم منو مضحکهی عام میکرد.  
 فقط از هوای خفه داخل بیرون زدم، به خی\*رگی اون اهمیت ندادم.  
 به چشمای دوخته شده به دستهام باید اهمیت داد؟ به تیپ و قوارهی  
 زیادی مردونهش چی؟  
 راهروی منتهی شده به اتاق آقای زارع، حکم فکرهای آزاردهنده داشت.  
 هی تو گوش فکرهای مسخره میزدم؛ ولی مگه میشد؟  
 چیز خاصی نشده بود؛ ولی من انگار باخته بودم، یه باخت عمیق پر ضرر.  
 تقی کوتاهی زدم و مقنعهم رو با یه دست صاف کردم .

فشاری به در دادم و داخل رفتم، قدمهای کوتاه برداشتم.

روی میز خم شدم و پیشدستی رو همراه با لیوان روی میز گذاشتم.

-بفرمایید.

نگاه آقای زارع از محتوای لیوان روی دستم کشیدگی مسخرهای داشت.

متوجه لرزش نامحسوس دستم شد.

-خوبی دخترم؟

آب دهانم رو قورت دادم.

-بله. شما اینو بخورید.

بیخیال اجازه و تشریفات شدم و روی یکی از مبلها تقریباً ولو شدم.

چندلحظه چشم بستم و سعی در مسلط شدن پوشالی داشتم.

کمی درون مبل جابه جا شدم و نگاه به آقای زارع انداختم.

لبی به لیوان و لبخند کمرنگ پریده‌های زد. به طبع لبخند زدم.

-خب دخترم میخواستم بگم جمعه این هفته، اطراف ظهر به کتابخونه بیای و همراه بچه ها

کمک حال بشی واسه اینکه تدارکات رو

بچینیم.

لبی تر کردم.

-چشم، حتما.

دستی روی محاسنش کشید و دقیق نگاهم کرد.  
انگار اون هم چیزی فهمیده بود و من اینقدر ضایع میزدم.  
خاک بر سر من که با هر چیزی میترسیدم. شما بودید نمیترسیدید؟ -خوبه.

از اتاق با تموم قوا بیرون زدم. گند پشت گند، بار میاومد.  
یه مرداب داشت هـام میخورد و بوی بدش دل میزد.  
خودم رو به اتاق رسوندم و تا آخر ساعت کاری به چیزهای مثلاً خوب  
فکر کردم.

اصلاً مگر چیزهای خوب هم داشتم؟

\*\*\*

با انگشتر توی دستم بازی کردم.

-واقعاً خوندی؟

از گوشه چشم نگاه به چشمام انداخت .

-مگه میتونم چیزی که تو دوست داری رو و نخونم خانم؟ لبخندی زدم و کمی  
سمتش متمایل شدم .

-دیدی چقدر قوی بود؟

دو ابروش رو بالا داد و دست چپش زیر فکِش رفت.

-از یه استاد ادبیات، چیزی جز این انتظار نمیره مهربونم.

به دیوار تکیه زدم و آرنجم رو حائل سرم کردم.

-هوم راست میگی. تو هم باید داستان منو زندگیمون رو بنویسی.

عمی ق لبخند زد و دندونهای ردیف سفیدش به چشم اومد.

-زندگی خیلی قشنگتره که توی کتاب نوشته بشه عزیزدم.

مژگان با شونه های افتاده نزدیکمون شد، عرق روی پیشونیش رو پاک کرد.

دهن باز کرد و با قیافهی درهمی گفت:

-واقعاً قیافه ماها شبیه حاملهاست؟ ایمان

ضربه ای به شونه مژگان زد.

-غرغر نکن!

چرخید و نگاه تندی به ایمان انداخت.

-اگه منم اینجوری روی صندلی بشینم، مگه جا برای غرغر هم میمونه؟

ایمان به لبخندی اکتفا کرد و سمت من چرخید.

-این استاد کبیر، تشریف فرما نمیشن؟ دهن باز

کردم که توی هوا بسته شد.

-سلام.

هر سه چرخیدیم. نگاهم گذری به کت شلوار خوش دوخت آبی نفتیش

نشست.

این آبی به او ن خیلی میاومد. فکر کنم تضاد جالبی با سفیدی صورتش داشت.

ایمان قدمی جلو رفت.

-سلام آقای مهرپور.

مهرپور لبخند مردونه‌های زد و دست ایمان رو گرم فشرد.

-سلام، خیلی خوشحالم که تشریف آوردید.

ایمان موقرانه سر تکون داد.

-وظیفه بود.

مهرپور سر چرخوند و به من و مژگان نگاه کرد.

-خوبید خانوما؟

مژگان خودش رو جلو کشی.

-شما بهترید آقای مهرپور؟

مهرپور کیف دستیش رو میون دستش جابه جا کرد.

6

ژست متبکرانهش هنگام صاف کردن یقه کتش، من رو به خنده واداشت.

-ممنون خانم، بنده هم خوبم.

کنار ایمان ایستادم و نگاه از صورت شش تیغش گرفتم.

-سلام استاد. امیدوارم روز خوبی رو امروز سپری کنید.

و من ب ا این لحن ادبی به شدت غریب بودم؛ مستأصل و معذب میشدم.  
به طبع تنها کنار و مقابل اون این حس رو داشتم .  
نمیشد کمی راحت باشی، یه جور ناجوری مغرور بود.  
غروری که زیاد چشم نمیزد و به اون فک ر کنم زیادی میاومد.  
به چشمام نگاه کرد و عینک خوش فرمش درون جیبش جاگیر شد.  
-ممنون خانم ، همچین شما.  
یه ساعت بعد ما بودیم و جمع شلوغی که سرودست میشکستند.  
یه جمع عظیم که بیشترشون مردها بودند.  
سالن به قدری شلوغ بود که جا برای من و مژگان پیدا نشد.  
ایمان از همون اول خودش رو کنار مهرپور انداخت، انصافاً هم جای خوبی پیدا کرده بود.

7

مهرپور با صبر و حوصله، جواب تک تک سؤالاها رو میداد.  
هرچند یه بار شرمنده به من و مژگان ایستاده ، نگاه میکرد.  
مژگان نیشش به طول متروعه تهران-کرج باز بود و دست از نگاه ب ه اون برنمیداشت. کافی بود ولش کنی تا مهرپور ر و دولپی قورت بده.  
میز گرد چوبی با کتابهای مهرپور پر شده بود.  
ردیف اول صندلیها، دانشجوهای خودش نشسته بودند.  
بین تموم این آدمها یه نفر عجیب چشم میزد .



به دختر زیادی خوشبـآرورو که من بوی عطرش رو با این چهار صندلی فاصله، حس میکردم.

به تیپ رسمی کرم-قهوه ای زده بود و ناجور به مهرپور نگاه میکرد.

گاهآ اونقدر ضایع گرم نگاه مهرپور میشد که من متعجب میشدم.

کتاب مهرپور بین دستش بود و شوق عجیبی داشت.

چشمای خوش رنگش از این فاصله برق میزد .

همه چیزش تک و آنتیک بود.

دستش که بالا رفت من به انگشتهای کشیدهی بی حلقهش رسیدم .

8

نگاهم از لبخند اون روی اخمهای مهرپور کشیده شد .

مهرپور به صندلیش تکیه زد و بی حوصله دکمه بالای پیراهن سپیدش

رو باز کرد.

-بفرمایید.

دختر گوشهی شال طراحی شده با گلهای کرمش رو میزون کرد.

لبخندی به پهنای کوه اورست زد.

-این رمان، چقدر روی زندگیتون تأثیرگذار بود؟ مهرپور دستی روی لبه‌اش

کشید. نگاهش روی دختر نبود.

به میز زل زد و به تعلل نابه نگامی در رفتارش موج میزد.  
این دختر میل عجیبی به لبخند دندونما داشت.

کودک درونش زیادی فعال نبود؟

خب دختر نیشت رو ببند و ایتجوری به پسر مردم زل نزن.

والا که من خجالت کشیدم ، جای مهرپور بیچاره.

سکوت کل آدمها، خفگی ایجاد میکرد.

مهرپور سر بالا آورد و تره ای از موهایش روی پیشونیش افتاد.

9

-تموم زندگی من این رمان بود! بیشتر از تأثیر توی زندگیم، حضور بی دلیل بعضی آدمها رو  
برام پررنگ کرد و خوب فهموند؛ به پررنگترینها هیچوقت نباید دل بست.

یه تیکهپرونی درونش مشهود نبود؟

دختر ابروهای خوش تراش اسپرتش کمی درهم شد.

خودم رو جلو کشیدم، دست بالابردم.

-استاد منم یه سؤال داشتم.

نگاهش از اطراف به روی من ثابت موند. لبخند کمرنگی زدم.

-وقتی هر خط به خط این رمان رو مینوشتید ، دقیقاً چه جایی بودید؟ فضای اطرافتون رو  
میخوام بدونم.

دستش رو به لیوان آبمیوه رسوند.

-اوایل این رمان به شدت آزرده خاطر میشدم و فضا اتاق کارم کمی

اذیتم میکرد. کمکم برام عادی شد و جایی که مینوشتم تغییر پیدا کرد. تراس منزلم مقابلش فضای بازی هست که شبهاش فوق العاده آرامشبخشه.

لبخندی به منظرهی تأیید زدم و به دیوار تکیه زدم.

0

سؤالهای پشت سرهم اجازه فکر به اون دختر رو بهم نداد.

اصلا مهم نبود؛ ولی نگاه های عمیقش برام جای تعجب داشت.

فضولی لامصب کرم به جونم میانداختو ولكن ماجرا نبود.

مژگان سر به گوشی و چت میکرد.

ایمان مشغول پذیرایی شد و مهرپور کتابها رو امضا میزد.

نگاه چرخوندم تا بلکه دختر رو پیدا کنم.

بی نتیجه از پیدا کرد دختر و بیخیال مژگان، راه افتادم.

مقابل میز ایستادم و کتاب رو روی میز گذاشتم.

نگاهش از موبایلش روی من کشیده شد.

کمی درون صندلی جابه جا شد و با تیرگی نگاهش راغب به حرف زدنم کرد.

-یه امضا میتونم ازتون داشته باشم؟

کمی به جلو متمایل شد و دستش هنگام گرفت خودنویس روی انگشتم کشیده شد.

به صندلی چوبی باز تکیه زد و پا روی پا انداخت.

همونجور که سر درون کتاب فرو برده بود، آهسته گفت:

-ازتون ممنونم که ایستاده به مصاحبه گوش دادید. فکر میکردم سؤالهای زیادی داشته باشید، خانم جوان!

کتاب رو سمتم گرفتم به مردمک چشمم خیره شد.

لب تر کردم و خودم رو درگیر امضا زدهش کردم.

-بیشتر جمع، سؤالهای تو ذهن منو هم پرسیدند.

خونسرد دو دستش رو درون هم جمع کرد.

-ایمان مرد فوق العاده‌ایه؛ تبریک میگم همچین برادر خوبی دارید.

لبخند کمرنگی زد و اون دست از کنکاش من برداشت.

میز رو به سمت مژگان ترک کردم.

اون یه خونسردی نفوذپذیری داشت که حس میشد.

یه آرامش بالافطره که کم کسی این آرامش رو میتونه داشته باشه.

شلوغی سالن و خنده‌های دانشجوهاش، نگاه میخربد و به اون بامزگی

عمرآ بیاد.

تا بود ما اخمهای آقار و نوشجون کردیم و حالا...

مژگان هرچند یه بار به اون سمت نگاه میکرد.

ایمان کنار مهرپور مونده بود و فکر ما نبود، انگار بهش خوش میگذشت .

\*\*\*

یه گام بلند برداشتم.

-خفه شو!

-آروم باش عزیزم.

بهناز ترسیده از هر واکنشی میون قاب در نگاه میچرخوند .

ایمان

با یه ترحم مسخرهای به چشمم زل میزد و منو عصبی میکرد.

-من میخوامش

-ببند دهننتو وضی...

عصبی نگاهم کرد و غرید.

-بلد نیستی با بزرگترت درست صحبت کنی؟ باید تربیت ...

دستم با تموم قوا دهن بیچاک این مرد ر و طلبید.

جوری مشتم درون دهانش خورد که استخوانهای دست خودم درد گرفت.

چند قدم به عقب رفتو اصلاً همسایه ها مهم نبودند.

اگر صدای دادویدادها مون رو میشنیدند، مهم نبود.

این مرد و حرفاش عصبیم میکرد.

اینجا اومدن اون، یه نوع فشار بین منگنهی زندگی بود.  
 برای من یکی زور داشت که با پرویی پا به حیاط خونهم بذاره.  
 یه سیردل کتک میخواستم.  
 ایمان ضربه ای تخت سی\*نهی اون زد و ب ه بیرون پرتش کرد.  
 دستم به دیوار رسید و سرم گیج میرفت.  
 این سردردهای نابه جار درست رأس قرارشون، سر میرسیدند. ایمان و بهناز خودشون رو به  
 من رسوندند.  
 ایمان نگاه گردوند.  
 -بهنازجان، آب قند بیار.  
 بهناز دست از شونهم برداشت .  
 سر به دیوار چسبوندم و همون کنار جمع شدم.  
 دستهام میلرزید و سرمای مشمئزکنندهش به تیره ی کمرم هم میرسید.  
 -آروم باش. بین داری میلرزی! هیش.  
 -عزیزدلم آروم باش.  
 به یه آرامش، به مدت محدودی نیازمندیم. یه قدرمطلق که مثبتو منفیش اصلاً مهم نیست.  
 چشم فشردم. این مزاحمتها بیشتر شده بود.  
 دقیقاً بیشتر از چند هفته بود، امید درخواست صحبت حضوری میکرد.

ایمان همراهم به خونه میاومد تا امید مزاحمم نشه.  
 سایه این وسط تیشه به ریشهم میزد.  
 قرنطینه‌های مخصوص، برای خودش در نظر گرفته بود.  
 از اتاق بیرون نمی‌اومد و غذا خوردنش به شدت کم شده بود.  
 طی روز نمیدیدمش و بهناز گزارش کارهای سایه رو میداد.  
 امید این روزها حضور پررنگی داشت.  
 ساحل تنها نظاره‌گر بود و خدا کنه فکرهای مسخره توی سرش نباشه.  
 هجوم هرچی اتفاق چَرَآنده، آآد دور من چنبره زده.  
 هوای صاف امروز با حال من، عجیب ضدونقیض داشت!  
 هوای صاف امروز با نفسهای من، عجیب درگیره.  
 نفس که میکشم جای اکسیژن، بغض خودش رو میرسون ه.  
 سارافن خاکستری رنگم به خاطر گیر کردن به تیزی در شکاف عمیقی داشت.  
 -حالت خوبه ایمان؟  
 سرش که بالا اومد، میخواستم فقط واسه چنددقیقه از ناراحتی نگاهش  
 فرارکنم. هرکسی از راه میرسید دخیل زندگیم میشد و هیچی نصیبش نمیشد. خودم  
 چی دارم که به دیگرونم ببخشم؟ -تو خوبی؟ دستات خیلی سرده.  
 -خوبم؛ نگران نباش.

دستم به کناره‌ی دیوار تکیه زد، انرژی به پاهام ریختم و ایستادم. با صدای جیغ بلندی که  
کرکننده بود، چرخیدم و به ایمان زل زدم.

7

دقیقاً رأس حجمی از خون، به سرشکسته مات موند.

این مات موندن کم از م‌رُده نداشت.

نفس نکشیدم؛ نمیشد! یه چیز ی گیر کرده بود.

چشمام گشاد شده بود و گریهی دو نفر شدیدتر میشد.

یکی هم باید باشه که بگه گریه کن، درست میشه!

به ولله قسم که درست نمیشد، فقط یکی داد میزنه ضعیف، بدبخت!

زانوهام که تاخورد، یکی فرابنفش جیغ زد.

یکی سایه سایه کرد؛ ولی نگفت سارا چی شد؟ زنده‌ست هنوز؟ مرام تموم آدمهای زمین، قد

خوردن یه بستنی قیفی بیشتر نیست. چه اون کس خواهرت باشه چه...

جمع عظیمی ولو له می‌کرد و غلظت خون سایه کمی بیشتر رقیق نیست؟

مگه یه مچ دست چقدر میتونه خون داشته باشه؟ وای خدا سایه من

همینجوریش کمخونی شدید داره.

یه جا از دنیا هست که وقتی برسی، میزنه تو گوشِ تو میگه:

ببین، خوب ببین!

8



دیدم و این دیدن منو به خودخواهیم رسوند.

من خودخواه بودم که سایه رو فقط واسه خودم میخواستم.

من خودخواه بودم که رد عمی ق جامیذارم. تیغ دردش چه جوریه؟ به مدت نامحدودی خواب

نیازمندم. باید درجش کنم و روی پیشونیم

بچسبونمش.

به یه مدت نامحدودی کور بودن و ندیدن نیازمندیم.

چرا این آدمها منو همراه خودشون میکشآن؟

دیدى چى شد؟ خواهر رو نداد؛ اینم : « یکی کنار گوشم زمزمه میکنه

‘بلا که به سرشون اومد

بلا میتونه یه تیغ و یه بریدگی عمی ق باق قُطر سهسانت باشه که دردش تا آخر عمر یاد گذشته

میکنه.

لامصبها ولکن زمزمه هاشون نبودند.

من همهجا رو قرمز میدیدم و اونا تصمیم میگرفتن.

من یه دختر شانزده ساله و لباس خونی میدیدم و اونا...

من لعنتی یه تیغ با نقش برجسته میبینم و مردم...

9

من لاکردار خیلی چیزها میبینم و خدا هست! هست! هی تکرار کن تا

یادت بمونه. هستها؛ ولی وقتش پُرره به ما نمیرسه.

شاید کفر گفته باشمها؛ ولی خدایا، خداوکیلی دقیقاً کجایی؟ سرم نمم لاک گیج میزد و کل این اتاق سهدرچهار با کاغذدیواریهای بدرنگش، دور سرم میچرخید.

یه عکس از من، سایه و ساحل روبه روم نقش بسته میشد.

سایه من همون دختر قدکوتاه و لاغراندام.

همون که میگفت: یه بار از دهنتم دراومد بهم بگی عزیزم؟ آدم عقده هایی خیلی کوچکی

داره که به چشم نییاد. شایدم سایه عقده‌ی یه عزیزم داشتو من نگفتم!

اینجا در اینلحظه، خودم رو مقصر میدونستم.

مقصر لکه خونین که تا پیش پاهام پیشروی کرده.

مقصر یه خونه بزرگ نداشتن، توی بهترین محله.

کمبودهام داره خفهم میکنه. یه خفگی که درد نداره.

\*\*\*

مژگان عصبی بود، ایمان راه میرفتو نگاهم میکرد.

راهروی خفهی بیمارستان بوی خون میداد.

راهروی خفهی بیمارستان بوی نبودنهای خلیها رو میداد.

شونه هام ماساژ داده میشد؛ ولی بی حس بودم.

یه بی حسی که با آمپول سِنِختی نداشت.

حالا روی پا واسادم؛ ولی پاهام مال خودم نیست؛ عصا به دستم انگار.

من با چشمم سایه ی بیجون دیدم و ساحل غش کرده بود.

گریه میکردم و صداش میپیچید و به هق هق بدل میشد.  
-هیس!

-مژگان دیدی با من چیکار کرد؟

-دورت بگردم، اینقدر خودتو اذیت نکن.

موهای مشکیرنگش، آشفته روی صورتش پریشون شده بود.  
یکی نابهنگام خبرش کرده بود.

ایمان با شلوار خونهی دوخط، دور خودش میچرخید.

من و این مدل جدید لباسم که دیدن داشتیم؛ شلوار جین ساده که اثر از  
کار اومدنم و یک مانتوی نیمه کوتاه و قدیمی.

صدای بلند ساحل من رو از جا پروند .

ایمان سمت اتاق دوید و منم پشتش جونم پر کشید.

زن پرستار از اتاق سایه بیرون اومد، چشمچشم کرد.

ایمان حرف زد؛ ولی به گوشم نرسید.

مژگان منو همراه خودش کشوند، انگار وظیفهی باربری منو داشت.

-سارا کدومتون هستید؟

خودم فقط یه قدم برداشتم و به اتاق نیمه تاریک بیمارستان منتهی شدم.

دست به دستگیره و پا به داخل گذاشتم.

ساحل یه ریز اشک میریختو چشماش بد میدرخشید .  
 قدم به قدم نزدیک شدم و بوی خون میاومد .  
 با چند فاصله از یه بیمار خوابیده بود. رگ دستش آسیب جدی دیده بود.  
 با فاصله چندمتری از ای ن اتاق یکی من رو تا دم دق دادن، سوق داد.  
 گریه نکن، من که نمُ رُدم.  
 -سایه خوب میشه؟  
 لبخند زدم. طعم یه سری لبخندها زه\*\*رماره!  
 -خوب شده؛ نگران نباش.  
 یکی داره از درون خرخرهی نگرانیم رو میجووه و من...  
 دستم به شونهش رسید.  
 -خواب بد دیدی؟ گرسنه نیستی؟  
 سر بالا آورد. روشنی چشماش به خاک نشسته بود.  
 -یکی باید نگران تو باشه. صورتت عین گچ، سفید شده و لبات کبوده.  
 از صبح چیزی هم خوردی؟ نیومده اون امید عوضی خوشیت رو زهر کرد.  
 منحنی لبخند از نگرانش دلچسب بود.  
 کسی چه میدونست که اول صبحی، کام من با یه قند و چای باز شد؟

الان تا همین موقع شب، میل به خوردن چیزی ندارم.  
 ضربه ای به شونهش زدم و اون نگاهش به پشت سرم میرسه.  
 اخمی کردم و ساحل لبخند زد.  
 چراغ اتاق روشن شد و نگاه من کمی مات موند.  
 یه قطره اشک از گوشه چشمم تا روی گونهم راه گرفت.  
 نمیدونم این اشک از چی بود؛ ولی نگاه اون همراهش شد.  
 ساحل مچ دستم رو فشرد، ایمان پشت اون داخل شد.  
 یه سؤال خیلی بزرگ داشتم؛ تو اینجا؟ دقیقاً چه صنمی داشتیم؟ لبی تر کردم و اون ایمان  
 رو جلو کشید.  
 ایمان دست مرد رو فشرد و عمق لبخند ایمان برام ل\*ذتبخش بود.  
 مژگان از لای در سرک میکشید. چشمکی حوالهم کرد.  
 عصبی پایین مانتوم رو پایین کشیدم تا یه کم از کوتاهش کم بشه.  
 پرستار میون اتاق چرخید و من سلامم رو فکر کنم خوردم!  
 به دستور پرستار بخش، راهروی بیمارستان رو هم خالی کردیم.  
 بهناز کنارم نشسته بود و ایمان بافاصلهی زیادی پیچ میکرد.  
 امیرحسین توی آغ\*\*\*وش مژگان با شیشه شیرش مشغول بود.  
 بهناز نگاه از سرسبزی اطراف گرفت.

-این آقا آشناست؟

سرم سمتش چرخید.

-نه والا.

-داشتیم بیمارستان میاومدیم به ایمان زنگ زد. ایمانم نشد حرف بزنه، فقط توضیح کوچیک داد که چی شده! انگار خیلی با هم دوستن.

ابرو بالا انداختم.

-فکر نمیکنم. مهرپور تازه چندماهه که توی کتابخونه ما مشغوله. مژگان، امیر حسین رو سمت بهناز گرفت.

-میبینی چه جی\*گریه؟

بهناز خندید.

-خدا واسه خانوادش حفظش کنه.

دست درون سی\*نهم حبس شد و نگاهم به قامت بیمارستان رسید.

از همینجا اتاق سایه رو میدیدم.

رگ دستش پاره شده بود و دکتر منو مؤاخذه کرد!

کسی چه میدونست که من به این خواهر ناتنی، علاقه‌ی وافری دارم؟

!بی احتیاطی خانواده «: فقط دکتر گفت

راستی امید کجاست؟ اون که خیلی عشقمعشقم حوالهم کرد.

پوفی کشیدم و با نوک کفشم خط فرضی روی آسفالت کفزمین کشیدم.  
 بوی عط رملس و گَآسی زی ر بینیم میزد.  
 صدای قدمهای ایمان و مهرپور رو میشنیدیم.  
 سر چرخوندم و همونجور دستم رو پشت نیمکت گذاشتم.  
 ایمان لبخندی زد.

-بهنازجان بهتره تو و مژگان رو خونه ببرم؛ درست نیست اینجا باشید.  
 مژگان دهنکجی کرد.  
 -من میخوام بمونم.  
 ایمان اخم نامحسوسی کرد.  
 -نیاز به موندن تو نیست!  
 بهناز ایستاد و بچه رو به دست ایمان سپرد.

6

-ساراجان چیزی از خونه میخوای برات بفرستم؟  
 نگاهم نرسیده به مانتوم لب زدم.  
 -آره یه مانتوی درست حسابی بده ایمان برسونه دستم.  
 ایستادم و مژگان با نگاه های من کوتاه اومد و راضی به رفتن شد.  
 مهرپور در ماشین آژانس رو بستوگامی به عقب برداشت.  
 نگاهم از شلوار کتانمش تا روی پیراهن مردونهش بالا اومد.

مژگان دست تکون داد و ایمان لبخند زد.  
عقب گرد کردم و صدای قدمهای اون پشت سرم برام بیدلیل بود.  
به کنارم رسید و من نگاهی و یا سلامی دلم نمیخواست نثارش کنم.  
باید میرفت. از بودنش میون اتفاقات زندگیم راضی نیستم.  
یه غریبه‌ی دور، کنارم قدم برمیداشت و گَاس بودنِ عطرش، سردردآور بود.  
دست به جیب مانتوم شدم و قدم تند کردم، روی نیمکت جاگیر شدم.  
روی نیمکتو ولولو شد. زیرچشمی احسنتی حوالهش کردم.  
این هم یه نوع از وجنات آق نویسنده! جوری خودش رو به نیمکت کوبید که انگار ارث باباش هست.

7

سمتم که چرخید، مچ نگاه اخمالودم رو گرفت.  
سر نچرخوندم و اخم رو کنار زدم. به اون زل میزدم؛ ولی نگاهم به لامپ روشن اتاق سایه بود  
که از اینجا دید خوبی داشت.  
یه جور ناجوری اون مشکوک میزد.  
چه دلیلی داره اینجا کنگر بندازه؟ شاید اینجا شفادهنده ست.  
انگشت سبابهش رو از کنار گوشش تا روی چونهش کشید.  
لب تر کرد و من نگاهش کردم.  
-خانم، مثل مشکوکها به من خیره نشید.



کمی مکث کردم و نگاهم رو از تیرگی چشماش گرفتم.  
 دارم دنبال دلیلی قانع کننده میگردم.  
 سر چرخوندم و منبع نگاهش هنوز روم سنگینی میکرد.  
 از زل زدن و خی\*رگی کسی خوشم نمیامد؛ ناجور معذب میشدم.  
 لامصب انگار کلاً مدلشه که اینجور به آدم زل بزنه.  
 کمی خودم رو تکون دادم و بیشتر به انتهای نیمکت کشیده شدم.  
 دستم روی دسته نیمکت نشستو سرماش زیادی سوزدار بود.  
 -کمکی از دست بنده برمیاد؟

8

کاش میشد بگم همین که سایه سنگینت نباشه، به خدا کافیه؛ ولی اینجا نمیشد زبوندرازی کنم.

اون به خاطر ایمان اومده؛ ولی خب من نمیفهمم چرا مونده؟  
 -ممنون! خوب نیست، نصفه شب خانوادتون رو نگران کنید؛ برگردید منزل!  
 انگار کمی تندى لحنم به این خوش قدوبالا ، خوش نیومد.  
 شما به من دستور نمیدید که آیا برگردم یا نه! متوجه اید؟ باتعجب به مچ دستش که روی کاسهی زانوش کشیده شد، نگاه کردم.  
 چشمام باید گشاد میشد. یه گارد انتحاری مقابل من گرفته بود.  
 والا که ارث پدرش توی جیب من نیست.

والا که من نگفتم بیا و اینجور طاقچه بالا بذار!

البته ح ق داره، لحن من خیلی دوستانه نبود و...

کمی ستم چرخید و یقه‌ی پیراهن شکلاتیش رو میزون کرد.

نگاهم به نسکافه‌های کفشش نشستو بالا اومد.

- شما گشتون نیست؟ ایمان میگفت چیزی نخوردید!

متعجب کمی بیشتر به دستهی نیمکت فلزی چسبیدم.

9

چمنهای مقابلم تازه آبیاری شده بودند و حس خوبی میدادند.

سایه‌ی مهرپور، درست کنارم بافاصله کوتاهی از من قرار داشت.

پای چپش به عقب رفتو نوار فلزی دور ساعت لوکشش، چشمم رو زد.

- بهتره بلند شید، خود ایمان برمبگرده و حواسش به سایه خانم هست، البته ساحل

خانم هم کنارشونن.

گشادشدن مردمک چشمم دیدنی بود.

دقیقاً چرا باید بلند بشم؟ مگه میخوام جایی برم؟ اصلاً از لحن دستوری

و کنایه آمیزش خوشم نیومد. حیف دوست نداشتم یکی بگم و چهارتا

بشنوم و گرنه...

ایستادم و اون به تبعیت از من قامت بست.

به چشماش نگاه گذری انداختم و سوال مبهمی توی ذهنم میغالتید.

قدمی برداشتم

-میشه برید کنار؟ باید برم داخل.

نفسی گرفت و بازدمش با غلظت ملس عطرش، روی صورتم پخش شد.

0

-شما همراه من میاید.

ابروهام زاویه‌ی ۸۰ رو رد کرد و به سقف پیشونیم چسبید.

بی حوصله به پرستیژ خونسردش نگاه کردم.

-کجا؟

دستش، دست از بازی با فندک طلایی برداشت.

با دست چپش راه خروجی بیمارستان رو نشونه گرفت.

-شما بفرمایید.

به خودم تکونی دادم و با اخمهای درهم رج به رج صورتم رو کاویدم.

بیاندازه خونسرد و آرام بود. جوری که حرص آدم درمیآورد.

جا داشت با قفل ماشین دکورش رو پایین بیارم.

لاکردار روی اعصاب من دوچرخهسواری میکرد.

-منم ازتون پرسیدم کجا!

سرش سمتم چرخید.

-در حدی هستم که کنار شما شامی رو صرف کنم .

متین و آروم زمزمه کرد. انگار میخواست من رو از گارد دفاعیم خارج کنه.

خب باید بگم موفق هم شد.

قدمی برداشتم ، گامی برداشت.

نفسی کشیدم و اون جلوتر از من در خروجی رو رد کرد.

بی حوصله شالم رو جلو کشیدم و از پوشیدن این مانتو در عذابم.

-شما چرا ...

نه نمیتونستم پیرسم! اصلاً چه دلیلی داره از آدمی که اینجور به منبا اومدنش لطف میکرد سو  
الی پیرسم؟ همین قدم برداشتنش کنار من و

اخمهایی که از صدای دورگه و گرفتارم پیشزمینهی صورتش شده بود، سولال پیرسم.

-من چی؟

-هیچی!

-یاد بگیرید با نصفه صحبت کردن، به طرف مقابلتون توهین نکنید!

سمتش براق شدم که خونسرد نگاهم کرد.

-به من اینجور طلبکارانه نگاه نکنید! تذکر دادم؛ همین.

-من مگه بچهم آقای مهرپور؟

-همهی دختره ا کودکی درونشون دارن د که گاهی اوقات عود میکنه.

متعجب به چشمای تیرهش نگاه کردم.

-بخشید ولی ...

میون حرفم شکافی ایجاد کرد.

-بنید خانوم! من دکترای ادبیات دارم، استاد ادبیاتم و نویسندهم یا هرچی، درست؛ ولی این

دلیلی همیشه به شما تذکر ندم.

اخمی کردم و اون تنها نگاه آرومی حوالهم کرد.

دستش با سیگار خاموشی بازی میکرد و صدای ت ق ت ق فندک روی اعصاب بود.

نفسی گرفتم و سکوت کردم. با جواب ندادن من بیشتر میسوزه.

فکر کرده کیه که واسه من یکی امرونی میکنه.

جاش بود تموم حرص، عقده و... سر ش خالی میکردم.

حیف که جاش نیستو منچنین اخلاقی ندارم.

-سوار شید.

نگاهم از دستش که روی سقف ماشینش بود تا صورت جدیش گریز کرد.

انگار با بچه دبستانی حرف میزد که امرونی میکرد.

لبی تر کردم و اون کمی سمتم کج شد.

-من دوست ندارم مزاحمتون بشم آقای دکتر.

ابروی سمت چپش بالا پرید .

-آقای دکتر؟

شونه بالا

انداختم.

-آقای مهرپور!

اخمی کرد.

-سوار شید خانوم! من مطمئنم شنوایی شما ایرادی نداره.

بیشعور به من خیلی شیک تیکه انداخت که کَآری؟!

عصبانی شدم؛ ولی زبون به کام گرفتم و سکوت کردم.

بدون باز کردن در سمت شاگرد، سمت راننده رفت.

در ماشینش رو باز کرد و به من مات ایستاده، نگاه گذرایی کرد. -سوار شید.

میمُردِ یه لطفاً یا... کنار جملش بذاره؟ اصلاً

معلوم نیست من چه مرگم شده!

بی حوصله تر از این بودم که بحثی کنم .

هوا کمی سوز داشتو باد آرومی میوزید.

دستم به دستگیرهی فلزی در ماشین خورد و اون بی مکث سوار شد.

پنجرهی ماشین رو نیمه باز کردم.

صورتتم رو سمت اون چرخوندم. استارت زد.

فکر کنم به قول مژگان، ماشین اون بوی تاید پرسیل میده.  
بوی تمیز خاصی میداد.

یه خز بلند مشکی از روی داشبرد تا انتها قرار داشتو به نظر میرسید ماشین نو و جدید باشه.  
لامپ رو روشن کرد و نور کمرنگی اطراف رو احاطه کرد.  
لب گزیدم و با مکت گفتم:

-آقای مهرپور! من هنوز نمیدونم کجا میریم.  
بی نگاه به من کمی سرعت به ماشین بخشید.

-اگه کمی صبر کنید فکر کنم میفهمید.

من چی میگفتم و اون چی جواب میداد.

یه جور ناجوری متناقض بود یا واقعاً نمیخواست جواب بده.  
بی حوصله و به شدت کسل بودم.

حال نداشتم که سوالات پیچ کنم و سکوت ماشین رو بهم بزنم.  
موهای بیرون ریخته از شالم رو داخل فرستادم و نفسی عمیق کشیدم.

عطر ملس و گس اون تنها بوی رقیقی بود که بیشتر به مشام رسید.

با دست چپ مشغول ماساژ پیشونیم شدم.

چشم روی هم فشردم و انگار یه خواب عمیق پشت چشمام سنگر انداخته.

-توی آینه به خودتون نگاه کردید؟ کمی سمتش چرخیدم.

-من با آینه‌ای که خودمو نشون بده میونهی خوبی ندارم. ابروش بالا پرید و با پوزخند آشکاری لب زد:  
-خودبینی چیزی ازتون کم میکنه؟

6

بااستفهام نگاهش کردم. چشمای تیره‌ش با نور سفید لامپ تلاقی داشت. به برق کوچیک زمینهی مردمک تیره‌ش شده بود. لبم رو کج کردم.

-شما چرا با کنایه با من حرف میزنید؟ من دانشجوی توی دانشگاهتون نیستم! هیچ خصومتی بین من و شما نیست. لبهای نیمه باریکش انحنایی به طرح لبخند داد.

-و آیا مشکل منه که شما حس کردید حرفم کنایه‌آمیزه؟ اخمهام توی هم گره خورد و عصبی توپیدم:

-اگه شما...

بیخیال شدم و فکر کردم به اینکه اگه اون درست صحبت میکرد، من

این برداشت رو نمیکردم. دروغ که نمیگم!

نگاهش از روبه رو درست روی صورت من ایست کرده بود.



کمی به ذهنم فشار آوردم و اون انگار از نصفه بودن حرفم خوشش نیومد.  
لبی تر کردم و آب دهانم رو قورت دادم.

7

-میشه اینقدر با کلمات بازی نکنید آقای مهرپور؟  
کاملاً به خنده افتاده بود. لبخندش عمیقتر شده بود. از آزار من لذت عجیبی میبرد.  
فرمون تو ی دستش چرخید و با انگشت سبابهش روی فرمون ضرب گرفت:

-من که حس نمیکنم با کلمات بازی میکنم .

عصبی لب گزیدم و چشم روی هم فشردم.

-جوری حرف میزنید که به یه بازی شبیهه.

میدون رو دور زد و شیشه‌ی سمت من رو پاینتر داد.

-من قواعد بازی کلمات رو هیچوقت توی ادبیات نخوندم .

چشم ریز کردم و آخر سر هم جوابی به حرفش ندادم.

سر به شیشه ماشین چسبوندم و از میون شیشه‌ی دودی ماشین به بیرون خیره شدم.

صدای موزیک ملایم بی کلامی فضای خلوت ماشین رو پر کرد. نفسی گرفتم و باد خنکی به  
داخل خُشُروش کرد.

با توقف ماشین سرم رو جلو کشیدم و چشم چرخوندم.

8

تنها چیزی که به چشمم اومد، بنر بزرگی با طراحی فوق العاده و متعلق

به یه رستوران بود.

ابروهام بالا رفت.

-

رستوران

? آهسته

گفت:

-بله! پیاده نمیشید؟

-نه.

سوالی نگاهم کرد. اخمی کردم.

-میشه برگردیم؟

متعجب کامل سمتم چرخید.

-یعنی چی خانم؟

طلبکارانه براندازش کردم.

-یعنی همین آقا!

دست از روی فرمون برداشت و با دکمه های بالابر پنجره سرگرم شد.

-پیاده شید. من به ایمان اطلاع دادم که همراه منید .

چشمام از فرط تعجب گشاد شده بود. ایمان میدونست؟

-آقای مهرپور؟

بدون اینکه بهم توجهی کنه کت اسپرتش رو از روی صندلی عقب برداشت.

از گوشه‌ی چشم به اخمهای درهم نگاه کرد.

-نشیدید؟ گفتم پیاده شید!

به صندلی چسبیده بودم. دلم راضی به رفتن نبود.

دلم نمیخواست با این نوع تیپ مسخره وارد جایی بشم.

این رستوران از سر تا ته‌ش ماشین مدلبالا چیده شده.

همینم مونده کنار این مرد وارد این رستوران بشم.

چراغهای فانوسیفانوسی اطراف پله های رستوران، به زیبایی تزئین شده بودند.

شیشه های یه دست دودی رستوران، نشونی از داخل نمیداد.

نمای نیمه سنگی قهوه ای و مشکیش جذاب بود.

به صدای بسته شدن در ماشین اهمیتی ندادم.

اخم شدیدتر شد و به نوک پاهام خ\*\*\*یره شدم.

با دویدن باد به داخل چرخیدم . درست در یه قدمی من با ژست طلبکارانهش ایستاده

بود.

0

لبهی در ماشین رو به دست گرفته بود و باخم نگاهم میکرد.

-پیاده میشید یا خودم عمل کنم و بیرون بیارمتون؟

-به من زور نگیرد.

سرش رو خم کرد و کمی به داخل ماشین پیشروی کرد.

سرم رو عقب بردم و اون گفت:

-پیاده شید .

لب گزیدم و نگاهم از موهای واژگونش تا روی پیشونی نیمه بلندش کشیده شد.

با گستاخی توی چشماش خیره شدم.

-پیاده میشم، میرم اون سمت خیابون، برمیگردم بیمارستان.

لبخند کجی زد و با ژست خودپسندانهای نگاهم کرد.

-و فکر میکنید من عین سیب زمینی نگاه میکنم؟

لبم به خنده کش اومد؛ ولی جلوی خودم رو گرفت.

جدی به چشمام زل زد. دست دراز کرد و از روی داشبرد فندک طلایی رو برداشت.

بستهی سیگار مشکی رنگش به چشمم اومد .

یقهی کت اسپرت نسکافه‌ایش رو میزون کرد.

بی حوصله به ژسته‌اش نگاه کردم، اخمی هم روی صورتم نشسته بود.

سمتم چرخید و مچ نگاه اخم آلودم رو گرفت.

-تا زمانی که این سیگارم تموم شه پیاده نشید خودم دست به کار میشم.

زور میگفت، زور!

من شاید دلم نخواد توی این رستوران غذا بخورم؛ البته دلم غلط میکنه. خیلی معذب بودم. هرچند اون خونسرد و آروم بود ولی من...

عصبی مفصلهای انگشتام رو شکستم و اون به کنارهی کاپوت تکیه زده بود.

نگاهم از ریزش خاکستر سیگارش به دستهای مردونهش رسید.

لبی تر کردم.

-دوست ندارم وارد اون رستوران بشم.

زانوی سمت چپش رو تا کرد و به لاستیک ماشین تکیه دادش.

-دلیلتون؟

اخمی کردم و با لحن خشنی گفتم:

-دلم نمیخواد.

کمی سمتم چرخید و به چشمم زل زد.

-به دلِ تون بگید نصفه شبی بازی کردن یادش بره!

ابروهام بالا رفتو دست درون سین\*هم جمع کردم:

-دوست ندارم همراه آقای متشخصی وارد این رستوران لوکس بشم.

کامل سمتم چرخید و با انگشت سبابهش ضربه ای به انتهای سیگارش زد.

-متأسفانه قانع نشدم.

لب پایینم کج شد و طرح پوزخندی گرفت.

با بلند شدن صدای گوشیش دست به جیب شد.

صفحه ی لمس گوشیش رو لمس کرد و کنار گوشش جا داد:

-خوب هستند؛ ولی به حرف من گوش نمیدن.

اون سمت، فرد چیزی گفتو اون دوباره سمت من متمایل شد.

-ایمانه!

دست دراز کردم و متعجب گوشه ی رو از دستش گرفتم.

-سلام ایمان! خوبی؟ نفس

گرفتو آهسته گفت:

-آره عزیزدلم. چرا با آرمان سرِ ناسازگاری برداشتی؟

متعجب به حرفش گوش دادم و مهرپور برای ایمان، آرمان شده بود؟

این مرد با این اسم عجیبوغریبش چه با ایمان وفق پیدا کرده بود.

لبی تر کردم.

-ایمان؟

صدای عبور ماشینی از کنارش درون گوشم با صدای خودش قاتی شد.

-گل من، آرمان به منلطف کرده تو رو برای اینکه خیالم راحت شه

بیرون برده تا از فضای متشنج دور باشی. میشه حرفشو گوش بدی؟ اخمی کردم و پوست لبم

رو کندام.

-آخه...

میون حرفم پرید:

-قربونت برم! آخه و این چیزا نیار...

از گوشهی چشم به مهرپور که با فاصله از من به عبور ماشینها خیره بود، نگاه کردم.

با پشت دست ضربه ای به پیشونیم زدم.

-ایمان حال سایه خوبه؟

-آره عزیزم فعلاً که بههوش نیومده؛ خونی که از دست داده زیاد بوده.

-ساحل چی؟

-اونم خوبه، تو اتاق سایه نشست. منم میرم پیشش. سارا جان به حرف آرمان گوش بده، یه

امشب بهتره فکر خودت باشی. باشه سارا؟ پوفی کشیدم.

-باشه.

-مواظب خودت باش، فعلاً.

-خدافظ .

مهرپور برگشتو به من نگاه عمیقی انداخت.

-خب؟

ابروی چپم بالا پرید.

-خب چی؟





6

-برای من فرقی نداره.

به سمتی قدم برداشتو من هم پشتش قدم برداشتم.

اون گوشه ترین نقطهی رستوران رو که به نظرم خیلی خوب بود ، انتخاب کرد .

صندلی رو عقب کشیدم و اون کت از تن بیرون کشید.

روی صندلی فلزی که نشیمنگاه قهوه ای داشت، جاگیر شدم.

روبه روم نشستو نگاهش از پس دست ضربگرفتم روی میز، روی مِـنِـو نشست.

-انتخاب کنید .

از این تشریفات معذبکننده متنفر بودم.

انگار یه مهمونی رسمی با یه معلمِ خیلی خشک اومدم و این یعنی مصیبت !

لبی تر کردم و به شیشهی میز خیره شدم.

-هرچی خودتون میل کردید، من هم همون رو میخورم.

کمی مکث آغشته به حرفش کرد.

7

-فکر نکنم شما با یه بشقاب سالاد سیر بشید ...

با تعجب سرم رو بالا آوردم.

-بله؟

گوشی موبایل و بقیهی وسایل رو روی میز دودی قرار داد.

-من شام خوردم خانم. اینجام که شما غذا بخورید؛ مطمئن بشم.

مات نگاهش کردم.

-آخه اینجوری...

سر چرخوند و به مرد مقابل میز رسیده گفت:

-بی زحمت برای خانم کباب نگینی و مخلفات. به رای من هم یه

بشقاب سالاد ساده بیارید.

مات دستور اجرایش بودم. بدون اینکه من نظر بدم خودش انتخاب کرد؟

خودش برید و دوختو تنم کرد. یه نمونهی کامل از مرد خودرأی!

با دو انگشتم پیشونیم رو ماساژ دادم و به هارمونی نورهای اطراف نگاه

کردم.

8

لامپهای روشن زرد-قرمز فضای رماتیکی ایجاد کرده. تابلوهای سنتی روی دیوار طرح پراکنی

کرده بود. صندلیهای اطراف جز یه میز

خالی بودند.

پشت اون یه دیوار قهوه ای با سنگهای نسکافه ای قرار داشت.

تابلوی خوش نویسی شدهی روی دیوار نصب بود.

نگاهم از دیوار تا سقف طراحی شده با نام رستوران، بالا اومد.

چندی نگذشته بود که غذا رسید. همون دستور اون!

یه بشقاب سالاد ساده، تنها چینش غذا رو عوض کرده بود.  
قاشقها که کنار دستم قرار گرفت، برنج تزئین شده به مذاقم خوش اومد.

-آقای دکتر؟

سرش سمت

چرید.

-باز چیه؟

متعجب از لحن کلافهش به صندلی تکیه زدم.

-شما عادت دارید دستور بدید؟

عینکش رو روی میز گذاشت .

9

-بله! ایرادی داره؟

کمی با قاشق درون دستم درگیر شدم.

-بله! شاید من خوشم نیاد!

شونه بالا انداخت.

-باید تحمل کنید.

دندون قروچی کردم.

-آقای مهرپور!

نگاه خونسردش به چشمم نشست.

- تکلیف خودتونو مشخص کنید. من چندشخصیتی نیستم که یه بار دکتر صدام میزنید، یه بار مهرپور و یه بار استاد.

جبهه گرفته بود و من یاد پسر بچه های تخس افتاده بودم.  
بی حوصله و کلافه بود. حس یه مزاحم رو داشتم. خوره به جون م افتاده بود که اینجا رو ترک کنم.

- غذاتونو میخورید یا خودم دهنتمون بذارم؟ متعجب نگاهش کردم.

60

-چی؟

با نگاهش به بشقابم اشاره زد.

-بخورید!

دمغ به بشقاب رنگدارم مقابلم نگاه کردم.

-سایه سرم تغذیه کنه، من این رو؟

متوجه زمزمهی آهسته‌م شد و نگاه کوتاهی نثارم کرد.

انگشت اشاره و شستش رو روی چشماش کشید.

-ایمان حواسش هست. درضمن شما هم سرم نوشجان کردید؛ ولی خواهرتون به کباب و

غیره نیاز نداره. لاق ل الان نداره.

دیگه تا آخر غدام نگاهشم نکردم.

چنان ریزبهریز منو زیر نظر گرفته بود که انگار مسئولیتی در قِبَالِبال من داره و اون مسئولیت، غذا خوروندن به منه!

تا قاشق رو کنار میگذاشتم، بد نگاهم میکرد.

این رفتارهای پرحواس از اون بعید نبود؛ پس در نتیجه اون موفق شد یه بشقاب پر رو با یه بی میلی ۰٪ بخورم و هیچ گلهای نکنم و تنها

6

به خاطر ایمان زبون به کام بگیرم و اون هر چند لحظه یه بار من رو چک کنه.

سعی میکردم تندتر بخورم تا از این فضا بیرون بزوم.

نه؛ اصلاً جای بدی نبود. بوی انواع عطرها مارکدار میاومد.

آدمهای رنگی زیادی خوشقیافه، میون میزها میچرخیدند. موزیک ملایمی گوش رو نوازش میکرد. اما من دلم اینجا نبود. دل یه جاها یه

جاهایی نباشه اذیت میشه، بی توجه میشه.

کف دو دستم رو بههم مالوندم و چه بی کلاس بودم که اول دست نشُ استم.

-ممنون.

تنها سری تکون داد. میخواستم بهش تذکر بدم که وقتی سر تکون دادن رو به اون زبون

نیممتری ترجیح میدی، به من توهین میشه.

یه ربع همونجور خونسرد به اطراف رستوران که کمی خلوت شده بود،

چشم میچرخوند و خوب حواسم بود که زیرچشمی به حرکات من به طور نامحسوس مسلط ه.

6

از سمتی حواسم به دو دختری که میز متقارن ما رو اشغال کرده بودند ، بود.  
 چنان زیرچشمی به مرد روبه روی من خیره بودند که انگار آدم فضایی  
 دیدند. من مُنْکر خوش پوشی و جذابیت این مرد نمیشم؛ ولی اصلاً اینجور نگاه کردن زمینهی  
 خوبی نداشتو من رو معذب میکرد. -بریم؟  
 سریع ایستادم و مهرپور کت خوشدوختش رو دست گرفت.  
 به جلو هدایتم کرد و چشم غره ی جانانه ای نثار دو دختر کرد.  
 خندهم پشت لبهام جا موند و تنها نگاه کوتاهی به دو دختر انداختم.  
 سمت صندوق رفتو من راهم به سمت در خروجی کج شد.  
 پله های چوبی رو با گرفتن دس ته های اطراف رد کردم.  
 بازو هام رو بغ\*ل کردم و فکر کنم شکمم خیلی سنگین شده.  
 چندثانیه طول نکشید که اون هم از پله ها سرازیر شد.  
 بی حرف به سمت دیگهی خیابون حرکت کردیم.  
 دستم به دستگیره نرسیده، در ماشین رو باز کرد.  
 -تو ماشین منتظرم بمونید؛ الان میام.

6

سری تکون دادم و روی صندلی جلو لَآم دادم.  
 کمی به جلو خم شدم و از بین دکمه های ضبط به دکمه اصلی رسیدم .

با روشن شدن ضبط، بعد از چند دقیقه صدای امید داخل فضا پیچید.  
 بی اغراق به این علاقهش لبخند زدم.  
 امید مرد مورد علاقه‌ی سامان بود. همیشه آهنگهایش رو از برّ بود.  
 مدتها بود از این خواننده دوری میکردم.  
 سر به تکیه گاه صندلی چسبوندم و نگاهم از پس شیشه‌ی دودی ماشین به اون سرازیر شد.

مرد قدبلندی که به این سمت خیابون میاومد.  
 یقه‌ی کت خوش دوختش به خاطر باد کمی به سمت بالا رفته بود.  
 مهرپور با دست میخوابوندش و باز خراب میشد.  
 پاکت سفید سیگارش نشو ن خرید تازه ی اون بود فکر نمیکردم  
 سیگار براش مهم باشه.

هرچی به این مرد میخورد غیر سیگاری بود ن.  
 خمیازه ی کشداری کشیدم و چشم روی هم فشردم.

\*\*\*

6

-من فراق یار به فراموشی سپردم، توی ز دیار چه کسی اینگونه خرامان تن به خواب داده‌ای؟ خندیدم:

-مسخره!

-خوبی خوشگلم؟  
لبخند زدم.

-آره، تو چطوری؟  
لبخند ملیحی زد.

-میگذرونیم دخترک مهربون .

چشمام رو تنگ کردم و خمیازه ی کوتاهی کشیدم.

-خبری از سایه نشده؟  
دستی بین موهاش کشید.

-سه روزه بیهوشه، اینقدر بیتاب نباش. ببخشید بیدارت کردم.

کمی درون جام تکون خوردم.

-نه بیدار بودم .

6

نگاه از چادر سفید دورم گرفت.

-پاشو بریم بیرون؛ زارع اومده. خیلی ناراحته برات...

تسبیح دونه فیروزهای رو درون دستم چرخوندم.

-اون مرد خیلی به من لطف داره.

-مرد خیلی خوبیه.



لبخندی زدم. از جا بلند شدم و قرآن رو روی رحل گذاشتم. ایمان منتظر شد تا کفشهام رو بپوشم.

بند کتونیهام رو بستم.

-قصد نداری یه کمی بخوابی؟ چشمات از زور خواب ریز شده.

دستی روی چشمم کشیدم:

-خوبم. دلم قرار نداره. تا چشم روی هم میذارم بابامو میبینم که از دستم شاکیه این بلا رو سر دختر ته تغاریش آوردم.

اخمی کرد:

-شما اینقدر نفوس بد زدی، اینقدر به خودت القا کردی که بابات راضی نیست، نتیجهش همینه.

66

شونه بالا انداختم و تنها لبخند کمرنگی زدم.

سلامی به آقای زارع کردم و به محبتهای پدرانم گوش سپردم. خوب بود که بعد اون شب آقای چندشخصیتی پرصلابت رو ندیدم.

والا

که برای هرچیزی یه حرفی داشت. امرونهی کردنش هم کلاً روی اعصابم بود.

آقای زارع تنها حرفهای کوتاهی زد و من رو از نبودنم منع نکرد.

کنار ساحل نشسته بودم و سرش روی شونهم بود.

دستم روی دستهای ظریفش نشست.

-دلنگرانی؟

لبخند کمجونی زد.

-نه به اندازهی تو!

-تو فکر کنکورت باش.

غمگین نگاهم کرد.

-هستم. تو نگران خودت نیستی؟ همش مسبب این شکها من و سایه ایم.

67

ضربه ای به گوناهش زدم.

-نگو دختر خوب.

دستم که روی گوناهش بود رو لمس کرد.

-دلتنگتم. خیلی وقته پیش من نخوابیدی و برام سهراب نخوندی.

دارم شرمندهی این اذیت شدتات میشم.

گوناهش رو نوازش کردم.

-تو از خواهرت خُجُورده نگیر. ح ق نداری از خواهرت شرمنده باشی...

انگشتهای دستم رو لمس کرد.

-ولی هستم.

لبخند عمیقی زدم.

-به من فکر نکن، فکر خودت باش فقط.

سر پایین انداختو با انگشتهای دستش بازی کرد.

-دلم امروز به مرد خواست. یکی که تکیه بدم به شونهش، ترس ریزش نداشته باشم. تو هستی! خوبه که هستی؛ ولی پشت تو هم خالیه. ایمان هست، پای من و تو اشک میریزه، از این اشکاش خجالت

میکشم. ایمان وظیفه ای در قبالِ ما نداره آجی. بهناز هست، من

68

عاشق خودش و فندق کوچولوشم؛ ولی باز هم به چیزایی هست که

من ندارم...

لب گزیدم و بغض کردم. واقعاً این بغض از من چی میخواست؟ روش میشد تا گلوگام فوران کنه؟

روش میشد بترکه و چشمام از این هم بدتر بشه؟

نفسی رها کردم. دهان باز کردم که صدای مردی دهانم رو باز نگه داشت.

-توی دنیا باید تکیه گاهت خودت باشی. گاهی همسری تکیه گاهت

میشه، گاهی خواهری که تو داری. بی انصافی نکن ساحل جان!

خواهرت به قدری این چندروز از پا افتاده که دیگه شونههای برای تکیه

نداره. تو تکیه گاه خواهرت شو تا خواهرت ترمیم بشه.

مبهوت موندم و با تعجب چرخیدم. لبخندی زد و به ساحل چشم دوخت.

ساحل ایستاد و با لبخندی گفت:

-سلام آقای مهرپور.

مهرپور قدمی به جلو برداشت و دست از جیبش بیرون کشید.

69

-سلام خانم. خوبی؟

لبی کج و به چشمای مشتاق ساحل نگاه کردم.

پرانرژی و مشتاق گفت:

-ممنون.

ایمان از انتهای سالن نزدیکمون شد.

-ساحل بیا بهناز کارت داره.

ساحل سری تکون داد و همراه ایمان شد.

کمی روی صندلی جابه جا شدم و به روبه رو خ\*\*\*یره موندم.

متوجه نشستن مهرپور کنارم شدم. نگاه کوتاهی بهش کردم.

پا رو پا انداختو با همون ژست گفت:

-فکر کنم سلام کردن رو به خوبی یاد گرفته باشید!

لب گزیدم. راست میگفت. من سلام نکردم.

خجالت زده نگاهش کردم.

-ببخشید فراموشم شد. سلام آقای مهرپور! به زحمت افتادید.

دستهایش رو توی هم قلاب کرد. کمی به جلو خم شد.  
-سلام خانوم رضایی! من خودم اینجا اومدم. زحمتی نمیبینم.

70

شونه بالا انداختم.

-به هر حال از وقتی که صرف کردید، ممنونم.

-کاری نکردم.

به صندلی تکیه زد و من گفتم:

-اوضاع کتابتون چگونه؟ دستی

روی ته ریشش کشید.

-خوبه. قصد ندارید کمکحال دوستتون توی نشریه باشید؟ نگاهش نکردم؛ ولی

کمی سمتش متمایل شدم.

-نمیتونم کار کنم.

-اینجوری درست نیست.

باز رفته بود روی سکوی یاد دادن رفتارهای خوشایند!

-فکر کنم درستونادرس ت بودن هرچیزی رو من خودم تشخیص میدم.

به وضوح از این رُک حرف زدندم جا خورد. مردمک چشمش تکون

نامحسوسی خورد.

7

ل\*\*\*ذت بردم از اینکه یه بار هم من با کلمات مشت توی دهان این

مرد خودپسند زدم. حالا انگار طرف، دشمنی خونی منه.

نگاه از نگاه ش گرفتم و مهرپور گفت:

-عجب!

لبخند خیلی کمرنگی زدم و تو دلم به قهقهه نشستم.

عجب؟ چه عجب تو یه بار جواب دندونشکن به منندادی. یه بار من

رو با کلمات زیر مشتولگد نگرفتی. یه بار از اسب خوشگلت پایین پریدی. من باید میگفتم

عجب! نه تو، آرمان مهرپور.

-خوید؟

چه مانور مسخرهای برای پراکندگی حواسم از موضوع قبل پیدا کرد.

عجیب مانور احمقانه‌های بود.

این مرد کامل کمی جاهلانه با زنها برخورد میکرد.

با دختره ای تو نشریه زیاد رفتار خوبی نداشت. با اخموتخم حرف میزد

و همه اون رو جذاب میدونستند.

-من خوبم...

نفس کشید.

7

-خوبه.

پوزخند کمرنگی زدم.

-معلومه شما خویید .

پا از روی پا انداختو آرنجهاش رو روی زانوهایش گذاشت.

-بله. اصولاً زود با اتفاقات اطراف و قف پیدا میکنم.

-حتی اگه مرگ باشه؟

-حتی اگه مرگ باشه! من البته چیزی برای از دست دادن ندارم.

ابرو بالا انداختم و به نیمرخ خونسردش نگاه کردم.

-مگه میشه؟

به پرستاری که از مقابلمون گذاشت، گذرا نگاه انداخت.

-حالا که شده!

سر بالا جواب میداد، مگه نه؟

کوتاه جواب میداد تا دست دراز نکنی و گیلای از گذشتهای که مدفون کرده نچینی.

این مرد عجیب ژست خودپسندانهای داره. تنها صفتی که برای او ن پیدا میکردم، همین بود و

بس.

7

سرش سمتم چرخید و موهای مردونهش واژگون شدند.

-خسته نشدید از بس این بوی مصنوعی بیمارستان رو به ریه فرستادی؟

دستی روی لبهام کشیدم .

-آدم اگه چهارمین بارش باشه که پا به این محل میذاره، به نظرتون عادت نمیکنه؟  
شونه صاف کرد و دوباره به صندلی تکیه زد.

-صحیح!

چقدر حس میکردم یه معلم ادبیات مغرور و بیخود کنارم نشسته.

انگار از بالا نگاهم میکرد و دنبال یه نوع دعوای کلامی بود.

پا روی سنگ کف بیمارستان کشیدم و سکوت، بینمون خط انداخت.

بچه ها میگفتند اون کلاً آدم کمحرف و خونسردیه.

این تم رنگ آبی تیره با خونسردی امروزش تلاقی پیدا کرده بود.

\*\*\*

-اوی یاد بگیر پشت هیچکس حرف نزن.

7

خندید.

-نگو که دلت ازش پر نیست. میترا ی بیچاره حتی جوری میاد و میره

تا با این پسره برخورد نکنه. نگار که بین قفسه های کتابخونه گُگُمه.

خندیدم و به صندلی تکیه زدم.

-اون یه مرد کامل و بالغه. سعی داره محتاط باشه. من بهش حق میدم و براش احترام

زیادی قائلم.

-تو واسه همه احترام قائلی جز یه نفری که تازگیا رو مخته!



متعجب نگاهش کردم.

-کی؟

-امید!

اخمی کردم.

-اون جز آدما نیست. بیستو هشت سالشه و طریقهی صحبت با ی ه خانوم رو

بلند نیست. انگار فقط قد بلند و شکم گنده کرده.

لیوان چای رو سر کشید و سرخوش گفت:

-ولی مهرپور این مدت خیلی به من کمک کرد، البته وقتی تو نبودی؛

ولی خیلی خشکه. انگار از هیچکس خوشش نیامد.

7

از گوشهی چشم نگاهش کردم.

-همهی آدما که مثل هم نیستن. شاید اون هم توی محیط کاری اینجوره.

لبی کج کرد و ادایی درآورد.

-والا توی بیمارستان که حس کردم، کنار مجسمه آتنا با مشعل توی

دستم ایستادم .

بلند خندیدم.

-خفه شو روانی! یه وقت رد میشه میشنوه چی میگی.

پا رو میز گذاشتو به دستهای کششی داد.

-من اگه روم میشد مستقیم بهش میگفتم. راستی اینو گفتم که برای مهرپور یکی از مخاطبهای خاصش گوشی اپل خریده؟ متعجب با دهن باز گفتم:

-چاخان؟

هیجان زده بالا پرید و نیشخندی زد.

-نه جان مهرپور! اون روز مندیدم که یه کادو خیلی خوشگل روی میز آقای زارعه. فکر کردم مال اونیه. ولی بعد یه ساعت که برگشتم

76

دیدم کادو باز شده و یه گوشی اپل نقره ای توشه، روی بسته هم نوشته بود تقدیم به آقای نویسندهی عزیزم.

با چشمای فـآراخی به دهان پر خندهی مژگان زل زدم.

-اولالا! این مرد دل کدوم مخاطبشو برده؟ مقنعهش رو صاف کرد.

-توی این مدت کلی کادو و گل براش فرستادن که ما مجبور شدیم آدرس خونهی خودشو بدیم. ولی مهرپور یکی از دسته گلای طبیعی رو

که پر از گلای رز مینیاتوری بود، داد من بردم خونه.

دندونما لبخند زدم.

-کلک اینقدر بهت توجه میکنه و بی انصافی؟ با ترشروی  
گفت:

-گم شو! یه دسته گل پنجاه تومنی این حرفا رو داره؟ با لحن بامزهای  
گفتم:

-نه جون تو! پول چرک کف دسته.

هر دو با صدای بلند خندیدیم .

از مردی که به عنوان نویسنده کمک حال آقای زارع بود، ممنون بودم.

77

حرفاش تاثیرگذار بودند و ساحل خیلی به حرفای این مرد گو ش میداد .

این مرد به وضوح یه روانشناس حاذق با کلمات بود. کلماتی که تأثیرش گاهی بیشتر از  
عمل کردنه.

توی این یه هفته، اندازه‌ی یه سالو اندی با سایه حرف داشتم.

هیچکدوم رغبت نگاه کردن بهم رو نداشتیم .

وقتی توی خواب نگاهم به دست بان‌پیچ شدهش افتاد، دلم رحم اومد

که بیخیال بشم؛ شاید تا به الان هم همین نظر رو دارم.

وقتی امید پشت تلفن با التماس ازم میخواست راضی به ازدواج خودش

و سایه بشم.

این یه هفته به قدری فکر کرده بودم که فراموش کردم ایمان دوست داشتیم، چند روزیه سایهش سنگین شده و به دیدن من نیومده.

مکثی روی شماره‌ی ایمان کردم که گوشیم زنگ خورد.

چشمک زد و لبخند روی لبهای من به شدت کش «ایمون خله» اسم

اومد.

-سلام ایمان .

78

-سلام خوشگلم! خوبی؟ روبه راهی؟

-من خوبم، تو خوبی؟ چرا این هفته نیومدی این سمت؟

-این مدت سفارش گلای جدید داشتیم و عروسیای زیادی بود که تزیین ماشین عروسیش

دست من بود.

-خسته نباشی .

-زنده باشی مهربونم. همه چی امن و امانه؟

-فقط من یه کمی درگیری ذهنی دارم!

-جمعه شب اونجام خانوم مهربون.

-باشه، منتظر تم ایمو.

-من برم مهربونم؟

-زیاد کار نکنا...

-چشم، مراقب خودت باش!

-خداحافظ.

به مژگان که نگاهم میکرد، چشم دوختم و برگهای رو که سمتم گرفته بود، گرفتم.

لب ترکرد و گفت:

79

-تو چرا با ایمان اینقدر نسبت به من و خواهرات جورتری؟ به برگه نگاه کوتاهی انداختم.

-ایمان یکی کپ سامانه برای من. من آدمیم که کم دردودل میکنم؛ ولی ایمان که هست از هر دری حرف میزنیم.

لبخندی زد.

-ولی من فقط تو رو دارم.

چشمکی زدم.

-عزیزم تو اونقدر خوبی که کلی دوست داری.

-ولی تو برای من عزیزتر از همه‌های.

-تو هم برای من عزیزی.

ساحل بیشتر حواسش به من بود. خوشحال بودم که توجهش پِیِ درساش بود.

امروز به لطف نبود آقای زارع، زودتر به خونه میرفتیم.

البته کار خاصی هم نداشتم که بخوام بمونم.

تا کسی گرفتم و مژگان سراغ دوستاش رفت.

کفشهام رو از پام درآوردم.

80

با صدای بلند صدا زدم:

-بهناز؟ ساحل؟

بهناز آهسته از اتاق مشترکمون بیرون اومد.

-سلام سارا خسته نباشی.

لبخندی زدم و کوله‌ی مشکی رنگ رو گوشه‌های رها کردم. -بقیه کجان؟

بی حوصله دستی بین موهای رنگ شده‌ش کشید.

-ساحل خونهی مهربونته. سایه هم امروز بی اجازه‌ی من رفت بیرون.

میون راهی که میرفتم ایست کردم.

متعجب ابرو بالا انداختم.

-تو هم نگاهش کردی؟!

پوفی کشید و به قاب آشپزخونه تکیه زد.

خودتو در حدی میبینی که « -چی بگم بهش؟ هرچی گفتم، گفت ؟» بخوای به من امرونی کنی

چشمام گشادتر شد.

-غلط کرده دختره‌ی پررو! به من چرا زنگ نزدی؟

8

شونه بالا انداخت.

- گوشیم رو ب‌بُرد!

مقنعه‌م رو از سرم بیرون کشیدم و بهناز از چارچوب آشپزخونه فاصله گرفت.

پا به داخل آشپزخونه گذاشتم و در همین حین شمارهی بهناز رو گرفتم.

گوشی رو به گوشم چسبوندم و در یخچال رو باز کردم.

بطری آب رو بیرون کشیدم و یه نفس سر کشیدم.

بوقهای پشت هم توی گوشم زنگ میزد.

گوشی رو روی اسپیکر گذاشتم، بعد چندبوق صدای سایه اومد:

-بله؟

در بطری رو با حرص بستم.

-کی بهت اجازه داد بری بیرون؟ با صدای

آرومی گفت:

-به تو مربوط نیست!

دستم رو بند بدنهی یخچال کردم.

-چی گفتی؟

8

خشن داخل گوشی گفت:

-گفتم به تو ربطی نداره.

پر حرص قطرهای که روی چونهم افتاده بود پاک کردم.

- تا ده دقیقه دیگه اومدی خونه! نیای همه چی رو کف دست مادر امید

گذاشتم، فهمیدی؟

- راحت باش من هیچ مشکلی با این قضیه ندارم.

بهناز متعجب روی صندلی نشست.

- سایه این مسخره بازی چیه؟ خجالت ...

سایه میون حرف بهناز پرید.

- من با شما حرفی ندارم!

با مکث ادامه داد:

- سارا جون من هر وقت دلم خواست میام خونه. فعلاً با امید اومدم گوشه بخرم. پول دیهای که

دست بهنازه بذارید بانک فیض ببرید.

بوقهای ممتدد گوشه ضربان قلبم رو بالا برده بود.

کلافه دستی روی صورتم کشیدم و کنار میز سُر خوردم.

8

به پایهی میز تکیه زدم و چشم روی هم فشردم.

شمارهی امید رو گرفتم که بعد چندبوق صدای خندهی مضحکش به

گوشم رسید.



-سلام خواهرزن مهربونم! خوبی؟  
پوزخندی زدم و پرحرص توپیدم:

-بچرخ تا بچرخیم! خوب میدونم اون داداش بزرگت از دستت شکاره.  
فعلاً دوردورات رو بکن.

گوشی رو بدون اجازه دادن حرفی از سمت امید، قطع کردم و روی  
زمین کوبیدمش.

نفس عمیقی کشیدم.

اصلاً متوجه سلامهای تکراری همسایه ها نشدم.

فکرم پیش سایه و اون مردک احمقی بود که داشت کمکم من رو میترسوند .

این دوست داشتن بی نتیجه من رو میترسوند.

8

سایه با تموم سادگیش، ممکنه کاری کنه که من مجبور به قبولی ازدواجش بشم .

من سارا نبودم اگه سایه سنش بالاتر بود و موقعیت ازدواج داشت ، نمیذاشتم با امید ازدواج  
کنه؛ ولی الان نه سن سایه بالاتره و نه امید دست از سر کچل ما برمیداشت.

تموم کابوس شبانهم فکر به آیندهی سایه شده بود.

ذهن سایه، فکر سایه، قلب سایه، همه چیز بر علیه من بود.

هی فکرم میگفت این سکوت ساحل یه طوفان بدی داره.

هرچی فکر نحس بود، داره دامنم رو میگیره .

دو-سه روز میای نفس بکشی، یکی میاد ناکارت میکنه .

زنگ رو فشردم. بعد چنددقیقه زنی با چادر گلدار که حدس میزدم زنداداش امیده، در رو باز کرد.

تنگ یه لبخند بیمصرف « سلامی » سولالی نگاهم کرد. بی حوصله چسبوندم.

لبخند هرچند کمرنگ روی لبهاش نشست.

-سلام عزیزم ، مشکلی پیش اومده؟

8

-بله! آقاعمران خونه هستن؟

چشم گرد کرد .

-آره، هست...

-اجازه هست مزاحمتون بشم؟ در رو

تا انتها باز کرد و گفت:

-سایه کاری کرده؟

سری از روی تأسف تکون دادم.

-بی اجازه ازخونه بیرون رفته.

دستم رو گرفت.

-عمران خیلی عصبانیه. اون هم نمیدونه چیکارکنه.

پله های سنگ مَرَمَآر رو بالا رفتم و با مکث لبهام رو تَآرکردم .

-حداقل همسر شما مرد هستن. من یه دختر تنها چه جوری از پس سایه بریام؟ عصمت خانوم  
 حداقل همسر شما دوتا تشّار میزنه؛ ولی من  
 تا به سایه چیزی میگم دادوقال راه میندازه و تهدید میکنه.  
 لبخندی زد و در چوبی سفید پذیرایی رو باز کرد.  
 86

-میفهمم. نمیدونم چی بگم! من تا به حال چنین کار احمقانه‌ای از سمت امید ندیده بودم  
 ساراجان. من و مادرش و پدرش، همه باهاش صحبت کردیم؛ ولی تا اسم سایه میاد در خونه  
 رو میکوبه و بیرون  
 میره. اون داداش کوچیکشم که سمت امیده!  
 پوف کلافهای کشیدم.  
 سمت مبلهای بدریخت سبزرنگشون من رو راهنمایی کرد.  
 البته از نظر من بدریختو بدرنگ بود.  
 شاید خودشون راضی هستند، البته خوبه اینها رو هم دارند.  
 ما که پُشتیهای خونهمون برای جهیزی بهناز بود.  
 کلافه نفسم رو با فوت رها کردم و مقابل عمرانی که همراه پسرش وارد خونه میشدند، ایستادم.  
 به مبلها اشاره کرد.  
 -بفرمایید خانم.  
 بامکت نشستم. پسرش که هشت سال بیشتر نداشت، توی آشپزخونه دوید.

87

عصمت، همسر عمران، با لیوانهای کمرباریک ما رو بند چای کرد.  
 قندی برداشتم و پسرک هشت سالهش بد نگاه میکرد.  
 خیلی اعصاب درستی داشتم؛ این لامصب هم...  
 لبی به چای کمرنگ زدم و میونش سلام کوتاهی کردم.  
 عمران هم سلام محکمی حوالهی منی که میخواستم همین الان س ر اون برادر بی فکرش رو  
 بگِگَنَمَنَم، کرد.

-آقا عمران واقعاً شما قصد ندارید کاری کنید؟ دست از کنکاش  
 چشمای من برداشت.

-من واقعاً نمیدونم چیکار کنم...

نگاه خیرهای نصیب چشمهای قهوه ایش کردم.

-من مدت طولانی سایه رو پیش داییم میفرستم. میشه شما نمیدونم گوشی امید رو بگیرد و  
 مانع صحبتای بیسروته هردوشون بشید؟

دستی روی فاک مستطیلیش کشید.

88

-ساراخانوم، امید بچه نیست! من برم بگم گوشیت رو بده؟ شما خواهرتون کوچیکن و توانایی  
 چنین کاری دارید. من تنها کاری که ازم

برمیاد دوتا سیلی باجونودله که امشب حتماً مهمونش میکنم.

لبهام به پوزخندی کش اومد .

-همونم کافیه ! ولی آقا عمران، من واقعاً کلافه شدم که اینقدر برادرتون بیقیدوبند هستن و...

با غیظ میون حرفم پرید:

-درست صحبت کنید.

اخمی کردم و با پوزخند آهسته گفتم:

-اُکی.

پا روی پا انداختم و به موهای سه سانتی بدریختش خ\*\*\*یره شدم.

کمی شبیه به اون برادرِ نسناسش میزد.

لاکردارها از دَلم هممشون قدبلند و هیکلی بودند.

این روزها تازه داشتم روی خوش میدیدم که این شد.

سایه نداشت دو روز از برگشتش از بیمارستان بگذره.

خدا رو شکر مشکل جدی نداشتو دکتر تنها چند تذکر کوتاه داد.

89

شبها با یه رفتار احمقانه‌های سایه رو چک میکردم و این آزاردهنده بود.

بین بد و بدتر موندن یه چیزی عین بلهونه به خواستگاری میمونه.

خواستگاری؟ حالا که فکر میکنم میبینم چرا من خواستگار ندارم؟ از این فکرهای درهم اون

هم توی این خونه، واقعاً خسته شدم.

عمران جوری به لیوان توی دستم نگاه میکنه که انگار میخوام ببرمش.  
لیوان رو درحالیکه نیمی از چای رو خوردم، روی میز میذارم.  
دستم رو بند دستهی مبلهای بدرنگشون میکنم و از جا بلند میشم.  
-امیدوارم شما هم فکری کنید.

بی خداحافظی از پذیرایی بیرون زدم و بعد گذر از حیاط، وارد کوچه شدم.  
سرم از شدت فکرهای درهم، درد میکرد.  
دستهام رو توی جیبم فرو بردم و این گرما، جون به لب میکرد.  
قدمهام رو تندتر کردم بلکه زودتر به خونه برسم.

90

اصلاً پول درستو حسابی نداشتم، بلکه یه پنکهی دست دوم بخرم تا  
شبها از گرمای کلافه کننده، در امان باشیم.  
ساحل توی پذیرایی جلوی پنجره میخوابید و گاهی شبها یه نسیمی به صورتم میخورد و فکرم  
توی اتاقی میرفت که سایه تنها خوابیده بود.  
فردا موعد گرفتن کارنامه های ساحل و سایه بود.  
سایه امسال باید تعیین رشته میکرد، ساحل هم دیپلم میگرفت.  
ساحل درسش بهتر از سایه بود؛ با اینکه به رشتهش علاقهای نداشت؛ ولی میخوند. ازش راضی  
بودم. میدونستم حتماً امسال هم قبوله.  
به خاطر همین گوشیش رو بهش دادم و هیچ تذکری ندادم.

دلم نمیخواست با ز رفتارهای قبل تکرار بشه. خودش قول داد کاری نکنه که پیشمون بشم.  
وارد خونه که شدم سکوتش حالم رو بدکرد.

خسته مانتو از تن در آوردم و خیر سرم امروز رو زود به خونه اومدم. به اتاق رسیدم و با باز کردن  
در اتاق نگاه ی به امیرحسین خوابیده کردم.  
نگاهم همراه تَنَنِ خودم به کمد لباسها رسید.

9

کِکِسلِ دستی میون مِشتی لباس انداختم و اون تَهَمَه ها شلواری بیرون کشیدم.

جین تفنگی کادویی مژگان رو گوشهای چپوندم و شلوار راحتی رو پا  
زدم.

کمی جلوی آینهی نیمه ترک خورده با خودم و آَر رفتم.

انگشتمام رو از فرق سرم تا پیشونیم کشیدم و نفسی گرفتم.

چشم تنگ کردم و چشمام شکار عکس سایه شد.

عکسی که میخکوب دیوار شده بود و سه سالی از بودنش میگذشت. نوشته میشد؛ اما « غ، ق »  
اون روزها عشق رو نمیدونست با کدوم « عشق » حالا به ریز با کارهایش به جونمنق میزد،  
نقهایی از جنس ولی با غین، نه قاف!

به این دوران عشق تو آهمی چی میگفتند؟

آهی کشیدم و از بین رختخواب رختی دستچین کردم.

سر به بالشت رسیده چشمای باز برادرزادهم رو قاب خودم دیدم.

دستهای کوچیکش مشت شده و معصوم نگاهم میکرد.

9

آماج نگاهش از انگشتر دستم گلوله میشد و تا چشمام میاومد.

لبخند زدم و انگشت اشارهم رو سمتش گرفتم.

چشمای درشتش خواستنی میشه و دس ت منبند مشت کوچیک اون.

با پشت دستش روی گونهم میکشم و چشم روی هم فشار میدم.

قطرهای با عط ر اون روونهی گونهم میشه.

چشم باز نمیکنم و دست کوچیکش رو به لبهام میچسبونم.

ب\*وسهای میزنم و قطرهی بعدی روی انگشت خودم میافته.

قطرهی بعدی میشه یه چیکهی کوتاه که تا روی لبهام کشیده میشه.

قطرهی بعدی بارون راه میاندازه و کی بشه که دیگه بارونی نداشته باشم.

صدای در میاد و من میخوام هول نشم که یه قطره درست با رسیدن بهناز روی دست امیرحسین

جاری میشه.

چشم باز نکرده اون به حرف میاد:

-یه کم فکر خودت بودن چیزی ازت کم نمیکنه.

-یه کم فکر خودم نبودن چیزی ازم کم نمیکنه!

صدای قدمهاش تا پیش نوزادش رو میشنوم .

9



نفس عمیق میکشه و بازدمش روی صورت من جا گذاشته میشه. -زندگی رو سخت گرفتی!  
انگشتم رو امیرحسین فشار میده و من لبخند غمگینی میزنم .

-سخت نگیرم که بدبخت میشم. سخت نمیگیرم که اینه، بگیرم چه بلایی سرم میخواد بیاره؟  
-سریه بیرون رفتن سایه؟

-سریه بیاحترامی ساده!

-یه کم بیخیال شو، درست میشه.

-دوست دارم بدونم اونهمه درست میشه هایی که بهم گفتن دقیقاً کجاش درست شده؟

چشم باز میکنم و اون دست از ن\*وازش موهای امیرحسین برمیداره.

-سارا نبینم سر هرچیزی گریه کنی.

با کف دستم روی گونه‌م کشیدم.

-اینا هرچیزی نیست. یه مشتش ترسه که به اشک میرسه.

خیره نگاهم میکنه.

9

-وسط زندگی نرسیدی اینارو میگی!

لبخند محزونی زدم و قطره‌های بعدی بی مهابا از گوشه‌ی چشمم راه گرفت.

-وسط نرسیده ترمزم بریده، وای به حال بعدش.

-یه نمه فکر خودت باش.

-زندگیم شده فکر ب ه همه. فکر به خودم رو کجاش جا بدم؟ هر جا ، جا

بدم از یه سمتی بیرون میزنه.

شیشه شیر امیرحسین رو سمت لبهای اون برد.

-فلسفه نچینیم .

-کل زندگیمون فلسفهست.

با صدای بسته شدن در اصلی پذیرایی هر دو مون سکوت کردیم.

اون به من با نگاه عجیبی چشم دوخته بود و من پر از تعلیق بودم.

یه بی حسی معلوم که درست میون بهار و زمستون لن آگ میزد.

با آرامش نسبیای چشم روی هم فشار میدم .

انگشتهای کوچک امیرحسین رو فشار میدم و ناخنهای کوچکش رو

لمس میکنم.

9

لطافت پوست دستش، لبخند غمناکی رو پیش میاره و متوجه ورود کسی میشم.

از عطر دخترونهی تندوتیزش ساحل رو تشخیص میدم.

-چرا همهتون توی اتاق نشستید؟ چیزی شده؟

انگار فضای خونه برای اون هم کمی متعادل نبود.

بوی خوب نبودن اوضاع رو حس کرده بود .

بهناز جواب ساحل رو میده:

-نه چیزی نشده. گرسنه نیستی؟

ساحل قدم به قدم نزدیک میشه و خدا کنه نبینه یه قطره اشک دیگ ه میخواد من رو رسوای خواهر کوچیکترم کنه .

-سارا خوابه؟

چشمام بیشتر از حد معمول روی هم فشرده میشه.

سایه ی کسی رو روی تنم حس میکنم و پتویی که روی سرم کشیده میشه.

لبخندی میزنم و امیرحسین در تلاش برای بیرون کشیدن دستشه.

96

دستش رو رها کرده، سر توی بالشت فرومیبرم.

ممنون بهناز میشم که درکش برای من مثال زدنیست.

ممنون بهناز میشم که هر جا بوده و خداکنه باشه.

موهای پخشوپلا شدهم رو با فوتی از روی بینیم کنار میزنم.

نفس گرفته و با یه خمیازه ی کوتاه، کمی میشه از فکر و مشغله ه ا دور شد.

\*\*\*

نگاهم گیر اون ۷ و ۶ میون کارنامهی سایه بود. ازش اصلاً انتظار تَک نداشتم.

اصلاً فکرش رو نمیکردم زیست سال اول دبیرستان رو بیفته، اون ریاضی آسون سال اول ر و هفت بگیره.

با کلافگی به مدیر مدرسه نگاه کردم. دستش رو سمت صندلیهای روکشدار قهوه ای گرفت.

-بفرمایید.

بامکت بدون چشم برداشتن از کارنامه روی صندلی نشستم.

-نمیفهمم خانوم احمدی!

97

دستهایش رو توی هم برد.

-راستیتش دخترم، تو زمانی که دانش آموز این مدرسه بودی شناخت

کامل ازت دارم؛ ولی سایه امسال سروگوشش میجنیید.

کشیدگی نگاه کمی بهت زدهم رو روی خودش، با لبخند کمرنگی جواب میده.

لبی تر میکنم.

-الان میگی؟

کمی روی صندلیش جابه جا میشه.

-ساراجان، من اصلاً فکر نمیکردم خواهرت همچین کاری کرده باشه. من تو همین چند روز

از یکی از دانش آموزا مطمئن شدم.

خودم رو جلو میکشم و نگاهم از پس لوحهای تقدیر روی میزش ب ه روی صورت

سالخوردهش جاگیر میشه.

-چیکار کرده؟

دستهای فرو رفته درهمش رو بیشتر فشار میده.

98

- گاهی که شیفتا جابه جا میشد، مخصوصاً صبحا، همراه پسری مدرسه میاومد. من که شناختی از پسر نداشتم و فقط دورادور چیزی شنیده بودم.

دستم سرخورده از کاغذ سپید توی دستم تنها نجوا کردم:

-یه پسر قدمتوسط که از چهره ش س ن بالاش مشخصه؟ موهای مشکی و چشمای ریز قهوه ای؟

عینک ظریف با فرم طلاییش رو روی میز روکشدار سبز میذاره.

-فکر میکنم همین آقا باشن. خلاصه کنم گلم، چندباری شنیدم گوشه میاره مدرسه؛ ولی نتونستم مچشو بگیرم.

توی یه ثانیه از لحظهم درجه دمای بدنم افت میکنه.

-سایه که گوشه نداره.

اخم ظریفی میکنه.

-نیازی یکی از دانش آموزای خوب کلاس سایهست. دقیقاً پشت سر

سایه میشینه. چندباری روشن شدن صفحه ی گوشه دیده. چندباری دیده که سایه دنبال سیم کارت میگشته .

99

سر توی یقه فرورفتم، تنها کمی بالا گرفته میشه.

-وای نه!

تکونی به هیکل کمی تپلش میده و از کنار میز شیشههای گذر میکنه.

کنارم جاگیر میشه.

-میدونم که برادرت رو از دست دادی و کسی نیست تا کاری کنه دخترم؛ ولی کاش با خانوادهی پسره صحبتی کنی.

این زن چه میدونست چه صحبتها کردم و یاسین توی گوش خر خوندم .  
ریزبه ریز افکارم داره ورق برمیگردونه.

ریزبه ریز این ذهن لامصب رجزده میشه و میرسه به روزی که یه تیغ ،  
شد امکان خوشبختی سایه.

من چقدر احمق بودم که فکر میکردم سایه سادهلوحترین آدم جهانه!  
من چقدر احمق بودم که میگفتم سایه برعکس ساحل سربه زیره.

دلم یه چنگ اساسی میون انبوه موهام رو میخواست.

بیچارگی که شاخودم نداشت، از یه جایی بیرون میزد.

انگار کمی دلشاد بودن به ما یکی عمراً بیاد.

00

اصلاً نمیدونم از مدیر قدیمی مدرسه خداحافظی کردم یا نه!

فقط فهمیدم این کوچهی پردرخت رو سرف گرفتم و دارم دور میشم.

به درختها و فضا نگاهی نداشتم که بکنم.

نگاهم از پس گذر ماشینها کشیده میشد و به کارنامه میرسید.

دست به لب رسیده و پرحرص به جون لبهای خشک شدهم افتادم.

سرماي دستم داغي لبهام رو خنثي كرد.  
 گوشي لعنتيم ولكن زنگ خوردنش نميشد و با اعصاب و روانم بازي ميكرد.  
 صدای شُرشُ رُ حُجيم آب بين درختهاي قامتبلند به گوشهام رسيد.  
 نفسي گرفتم و با خودم کلنچار ميرفتم.  
 کلنچار که بيخيالش، تو آروم باش.  
 آره لامصب تو آروم باش، آروم باش بينم بهت مياد؟  
 يه سري آدمهاي معمولي هستن که ميخوان آروم شن، چرا يه راهكار  
 قريبالوقوع براشون نساختن؟  
 ما ي لا کردار عاشقي نداريم که چسب شونهي تكيه گاهش بشيم و لمس واژهي عشق رو  
 قلوپقلوپ قورت بديم .

0

به ما معموليها عشق هم نمياد؟ اصلاً بياد هم توفيري ميکنه؟  
 سروته ما معموليها رو بزندن يه جامون درد ميکنه.  
 بيخيال نگاه جذاب مغازهدار جوان ميشم و لب تکه سنگي ميشينم.  
 حس يکه به دو کردن با خودم رو ندارم.  
 کمی خم ميشم و دستي ميون آب فرو ميبرم.  
 به ريشهي تَآر شدهي درخت تنومند جلوي چشمم خ\*\*\*يره ميشم.  
 متوجه نميشم کي پاهام سمت خنکاي آب راه ميگيره.

سنگینی کتونیهام هم منو از اوهام خودم بیرون نمیکشه.  
متوجه هیچی نیستم و یه جاهایی نفهمی بیشتر از فهم و شعور ر میارزه.  
من خیلی وقته متوجه خودم هم نیستم؛ یکی بیاد منو متوجه کنه.  
توجه کردن به خودم رو توی چند درس باید پاس کنم؟  
از نمرهی پایین سایه ناراحت نیستم؛ از حماقت و احمق بودن خودم بدجور دلخورم. از اینکه  
همه رو ساده میبینم بدم میاد.  
اصلاً به سری آدمهای ساده معمولی هستن که ساخته شدن واسه رنگ شدن. یکی رنگشون کنه  
و اونا اصلاً دم نزنن.

0

سرم رو بالا گرفتم و به آسمون خیره شدم، آبی بود. با توده های پنبهای  
سفیدی که گیرایی عجیبی داشت.  
درختهای نیمه بهاری نمیداشت درست آسمون رو رصد کنم.  
دستم به عرض شونهم آسفالت خیابون رو به آغ\*وش کشیده بود.  
پاهام انگار ملایم حرکت میکرد و حس خوبی بهم میداد.  
بوی عط ر خنکی توی سرم پیچید.  
چه اهمیت داشت یکی در چند قدمی دستهای پهن شده کف آسفالت  
ایستاده؟ واقعاً داشت؟  
به نظرم اون تیپ اسپرتش بد نبود؛ ولی برای من مهم نبود.



به نظرم فکر کردن به این مرد، مسخره ترین مشغله‌ی زندگی‌ام!  
مشغله‌های زندگی من اونقدر زیاده که این مرد...  
اصلاً بیخیالش! ته ریشش زیادی سنش رو بالا برده.  
دستهای تو جیب فرورفتهش، ژست خدایان عالم رو القا میکرد.  
بیقید کنارم جاگیر میشه.

-خلوت کردی؟

تو بهم زدیش، تویی که خیلی وقته ندیدمت.

0

تویی که هنوز یاد نگرفتی با چشمای سبز وحشیت خیره نشی نگاه بخری.  
شونه بالا انداختو انگار حرف نزدنم کُفریش میکنه.  
حرص خوردنش درست عین قدیمها با تنگ کردن چشماش مشهوده.  
برام مهم نیست که یهو سروکلش پیدا شده.  
اصلاً و ابداً برام مهم نبود یه پراید تَـرَوت‌میز پشت سرم پارک شده.  
نگاه گرفته از موجود دوسالواندی گذشته پاهام رو بالا میارم.  
به کتونیهام خیره شدم؛ آب از هر دوشون چکه میکرد.  
ایستادم و دستی به ماتوم کشیدم. کیف سیاهم رو به شونهم میرسونم.  
صداش توی یه قدمیم شنیده میشه:

-بیا سوار شو، میرسونمت خونه.

با پوزخند نگاهش کردم. حقش نبود؛ اما به درک!  
 وقتی رفت، دهن گشادش وصل دهن مادرش شد.  
 وقتی رفت نه غصه خوردم، نه خاطره شمردم، فقط ب\*\*\*وسیدم گذاشتم کنار!  
 به پاهام اشاره کردم:

0

کاربر ————— انجمن نگاه دانلود

-میبینی که پا دارم، فلج نیستم.

-لج نکن. با این پاهای خیس تا خونه رفتن درست نیست.

با اخم نگاهش کردم که دستش رو عقب کشید.

بالبخندی که برای من معنی کردنش جایز نبود لب زد:

-لج نکن.

به جلو قدم برداشتم و به وجود تو خالیش بی توجهی کردم.

دلیل نداشتم تا سوار ماشین اون بیست ساله و نگاه مشتاقش بشم.

دلیل نداشتم تا فکر کنم چه زود سربازیش تموم شد.

یه دلیل محکم نداشتم تا به خودم بفهمونم روزگاری با این پسر داشتم.

من برای قدم زدن کنار این مرد دلیل میخواستم.

سرباز تازه از راه رسیده رو چه به نگاه به دختر بی پدرومادر؟

مادرش همین رو بهم گفت؟ مگه من ع\*\*\*وضی گ ناه کردم که پدر ندارم؟

گ ناه کردم که چشم تکتکشون روی مال و نداریمه؟  
مگه همهی ساراها خیلی دارا هستن؟ ما که نیستیم بخیل هم نیستیم.

0

صدای قدمهاش رو میشنیدم . سر کچل بهش اصلاً نمیامد.  
بی حوصله کیف سیاهم رو بیشتر روی دوشم جا انداختم.  
-من حوصلهی مزاحم ندارم آقا. اینجا آبرو دارم. لطفاً دست از سرم بردارید.

به لحظه قدمهاش بی صدا شد. انگار تعجب کرد.

-سارا من اشکانما. همون که قبل سربازیش باهم توی حیاطتون والیبال بازی میکردیم.

پوزخندی زدم و به ردپاهای تَآر شدهم چشم دوختم.

چرخیدنم و نگاه خیرهم به چشمای زیادی خشنش متعجب تر شکرد.

-خوبی؟

من خوبم، مادرت چه طوره؟ بینم پدرت هنوز توی خونتهون میگه این

دختره از کجا پول درمیاره؟ بینم میگه مال اینا حلال نیس؟ آهان راستی تو اشکانی و من

سارا، سه سال تفاوت سنی داشتیم؟ کجای زندگیم پا کج گذاشتم که مادرت توی صورتم بگه

اشکانم دختر سالم میخواد!

من به ولای علی سالم بودم، دست داشتم، پا داشتم...

06

به ولله قسم که سالم بودم، تف به شرفم اگه نون توی خونهی ماحروم باشه.

کمی چشمام رو تنگ کردم. حرف آماده کردم ولی...

-خانوم رضایی مشکلی پیش اومده؟

هیچکس من رو خانم رضایی صدا نمیزد، جز کسی که این روزها کمتر توی تیررس نگاهمه.

یکی که خیلی الان حضورش، باعث یه شوک نابهنگام میتونه باشه.

اخم کمرنگی کردم و همراه با چرخش پاهام لب زدم:

-نه خیر.

قدم تند کردم که صدای اشکان بلند شد:

-سارا این آقا کیه که میشناستت؟

همونجا ایست کردم و از کِی تا حالا یه مرد اجازه فریاد زدن اسممرو داشت؟

برگشتم، نگاه مسخرهای بهش انداختم.

-مُفّاتش محل هستید؟ آقای مهرپور بفرمایید لطفاً.

با اون ماشین لوکس سورمهایش و تیپ شیکش بدجور توی چشم بود.

07

بدجور از فکر اینکه کسی پشت سرم حرف بزنه، میترسیدم.

باور کنید حرف مردم خیلی مهمه، خیلی مهم شده.

کنجکاوم که بدونم این بار برای چی از اینجا گذر کرده؟

ماشین مهرپور که نزدیک پاهام متوقف شد، نگاه کوتاهی انداختم.

اشکان با گامهای بلند خودش رو به من رسونده بود.

چرخیدم و جلوی چشمای متعجب مهرپور، هندفیری رو تو ی گوش مجا دادم.

برام مهم نبود چه فکری کنه ، به درک که فکرهاش مسموم میشه.

اشکان پشت سرم میاومد و پراید خریده بود که چی بشه؟ ماشین مهرپور تکون کوچکی خورد و با تیکافی کوتاه به داخل کوچهای پیچید و من لبخند به لب آوردم.

خوب بود که فهمید میلی برای سوارشدن توی اون ماشین نرم و ندارم و رفت. «! بوی تایید پیرسیلر سیل میده» خوشبویی که مژگان میگفت اشکان رو پشت سرم جا گذاشتم و موزیک به جاهایی شبیه به نفهمی زدنه دیگه.

کتونیهای ساده سنگین شده بود و راه رفتن رو مشکل میکرد.

08

مسافت زیاد طولانیای برای رسیدن به خونه رو طی نکردم.

کوچهی متصل شده به مدرسهی سایه و ساحل بافاصله از کوچهی خونهی خودمون بود.

دست به کلید شدم و در حیاط رو باز کردم.

دوپلهی ورودی حیاط رو رد کردم و با تعجب به بهناز نگاه کردم.

به مشت پلاستیک به دست گرفته بود و به داخل خونه میرفت.

ساحل با خوشحالی دور تپهای از پلاستیک راه میرفت.

با خنده برگشتو به من نگاه کرد. ابرو هام رو بالا انداختم .

-اینا چیه؟

ساحل با ذوق دستم رو گرفت.

- آقای مهرپور برام کتاب هنر آورده. وای خیلی تمیزن. حتی از کتابای

مهرنوشم بیشتره.

منو سمت دستهای پلاستیک برد و خم شد. سریع یکی از کتابها رو دستم داد.

- بین اسم خود آقای مهرپور داخلشه.

09

با باز کردنش، عکس ی از بین کتاب سُر خورد و ساحل خم شد و عکس

رو برداشت.

- آقای مهرپوره.

بی توجه به عکس، از دستش گرفتم.

- فردا بهش میدم.

واسه همین کتابها به محل ما اومده بود؟ با اخم به

ساحل زل زدم.

- ساحل تو بهش گفتی کتاب بیاره؟

نگاهم کرد و کتابهای درون دستش رو داخل پلاستیک انداخت.

که؟ چی میخونی و کنکور دادی یا نه؟ - نه به خدا آبجی. فقط پرسید

منم جواب دادم. امروز هم اینا رو آورده. من هیچی نمیدونستم.

سری تکون دادم و نگاه گردوندم و به کتابهای تست روی هم قرار گرفته، نگاه کوتاهی انداختم

دستم رو توی جیبم بردم و کاغذ سفید مستطیلی رو بیرون کشیدم.

-قبول شدی عزیزم.

دستهایش رو بهم مالوند و با شوق گونهم رو ب\*وسه زد.

0

-آخ جون! پروندهم چی شد؟

مقنعم رو جلو کشیدم.

باید شیشتا عکس برایش « - انگار عکست کم بود. احمدی گفت بعدازظهر با مهربانوش برو

عکاسی. ». ببری.

-حالت خوبه؟ انگار اصلاً خوشحال نیستی که قبول شدم؟ لبخندی زدم و کاغذ

سفید دیگه رو بالا آوردم.

-نصفه خوشحالم!

به کارنامهی سایه نگاه کرد و متعجب گفت:

-نه! وای سایه تک داره؟

دستم رو به دستگیرهی در رسوندم و سر داخل بردم.

-بهناز؟

از اتاق ساحل و سایه بیرون اومد و با لبخند گفت:

-جانم؟

در راهرو رو بیشتر باز کردم.

-میشه برام یه جفت جوراب بیاری؟ با تعجب نگاهم کرد.

-باشه.

به چارچوب در تکیه زدم و پای چپم رو بالا آوردم.

بند کتونیهام رو باز کردم و در همون حال گفتم :

-ساحل من کتونیا ی تو رو میپوشم؛ کتونیا ی خودم خیس شدن.

جایی نمیری که؟

سرش رو از داخل پلاستیکها بیرون کشید .

-نه آجی، کفش دارم، اونا رو میپوشم. چرا کتونیا ت خیس شده؟ لبخند کمرنگی زدم.

-مهم نیست.

مهم نبود که کنجکاو نگاهم کرد و بهناز با نگاهش منتظر حرفی شد.

مهم نبود که اگه مادر اشکان دوباره سرراهم سبز بشه.

مهم نبود اگه اشکان بعد دو سال با قام ت بیقوارهش جبران خاطره کرد.

به ولله قسم که طعنهی کلام مادرش مهم نیست.



خواستگاری نصفه‌ی خودش چرا مهم بود. همین که دم رفتن من لبخند زدم و اون...

‘میدونه سه سال ازش بزرگترم’ اون حرف زد و گفت

اون حرف زد و من شب با درد طعنه‌ی مادرش تا صبح ن ق به جون خودم زدم .

اون حرف زد و مادرش تیغه داغ کرد و روی قلبم ر و عمی ق سوزوند.

اون زمانها سامان بود و فهمید چی شده؛ ولی هیچی نگفت.

!«این زن احمقه» فهمید چی شده ها؛ ولی دیکته کرد برام و من به اون خدا قسم

دلبری بلد نبودم!

به والله قسم پشت دستم رو داغ کردم و زمان مرخصیهای اشکان یواشکی نگاهش کردم.

خاطرات خوبی با اشکان داشتم، خرابش کرد.

دم رفتن من رو تخریب کرد و بار خرابیش سیل آسا بود.

سامان که رفت، مادر اشکان میون جمع مسجد اشک چکوند و گفت اشکانش رو دوست داره

و نزدیک برگشتن دردونه‌شه.

میون مسجد فکر الان ر و نکردم.

من اشکان رو دوست نداشتم؛ ولی یار خوبی بود. رفیقم بود.

شبها که حیاط خونهی ما سالن والیبال میشد ...

از در خونه که بیرون زدم، فکر اشکان هنوز بود.

در خونهی نقره ای رنگشون بود.

ماشین پارک شده جلوی در خونهبشون هم بود.

و من گذشتم به قیمت مادرانه های مادرش و خدا کنه این ماجرا ادامه نداشته باشه.

من گذشتم و گذشته های من خیلی چیزهاش قشنگ بودن.

\*\*\*

دایی خم شد و با اخم به سایهای که خیره بیرون بود نگاه کرد.

-چی بگم داییجان؟

به لبخندی مهمونش کردم و این مرد برای من خود اسطوره بود.

کمی خودم رو از در ماشین دور کردم.

-خودتون حواستون باشه. درضمن من هرچی گفتم گوشیشو بده نداد.

من دیگه واقعاً کم آوردم دایی. خودت یه کاری کن. به خدا اگه میدونستم از اراک تا اینجا

اومدی زودتر خونه دعوتت میکردم. دستی روی سرم کشید و پیشونی پردردم رو ب\*وسید.

-من مهمونی نیومدم! فقط اومدم یه سر به ایمان بزنم.

دایی خود زندگی بود. نفسهای بوی معرفت میداد.

چقدر غر به جونم زد تا ساکن خونهی خودشون بشم و م ن...

ایمان شونهم رو فشرد.

-اومد چک کنه ببینه چیکار میکنم .

دایی مردونه اخم کرد.

-حرف نباشه.

ایمان پس گردنی محبوبش رو به لطف زبوندرازش نوشجون کرد.  
 کمی خم شدم و دستم بند لبهی شیشهی ماشین شد.  
 -سایه؟

سایه نگاه از اطراف گرفتم نگاهم کرد.

لبی تر کردم و محزون گفتم :

-خودت مجبورم کردی؛ وگرنه من تو رو تو ی خونه اضافی نمیدونم.

پوزخندی زد. دستهایش رو درون سی\*\*\*نهدش جمع کرد. جای بریدگی روی مچ دستش  
 ناراحتم کرد.

غمگین صورت بی حال تش رو رصد کردم.

دایی کنارم ایستاد و صدایش کمی بالا رفت.

-یه بار دیگه ببینم واسه خواهر بزرگترت دهنت رو کج میکنی ، جوری دندونات رو خُرد  
 میکنم که یادت بره چندتا دندان داشتی.

مردمک چشمای سایه لغزید و منزی ر چشمی ابهت دای ی ر و زیرور و کردم.  
 -مراقب خودت باش.

کمر صاف کردم و دایی با همون اخمهای خشنش براندازم کرد.

دست جلو آورد و دستش رو گرم فشردم.

-امیدوارم همه چیز خوب پیش بره.

دستم رو فشار کوتاهی داد و با دست دیگهش لن‌گ دور گردنش رو باز کرد.  
-نگران نباش دخترم.

ایمان شونه‌ی دایی رو ب\*\*\*وسید و من مهربان نگاهشون کردم.  
لبخندی زدم.

6

-خدا به همراحتون.  
یاعلی گویان دست به دستگیره کامیون ماشینش گرفت و سوار شد.  
صدای موتور خشن کامیون بلند شد  
دایی بوق پرصدایی برامون زد و من با غصه نگاه کردم.  
ایمان در آب معدنیش رو باز کرد و پشت ماشین خالی کرد.  
با تعجب نگاهش کردم که خندید.  
-کاسه نداشتم ...

چیزی نگفتم و کوله رو بین دستهام فشردم.  
کنار ایمانی که لبخند آرومی به لب داشت، قدم برداشتم.  
ماشینهای کمی در حال رفتوآمد بودن و من به زمین نگاه میکردم.  
با هدایت ایمان سمت سالن مترو رفتیم.  
-غصه نخور.

7

صوت صداش کمی پایین بود و دل من بیقرار.  
 نفس پردردی رها کردم و به مترو چشم دوختم.  
 نگاه به نگاهش دادم.

-درست میشه  
 نه؟ کمی اخم کرد

-فکر نکن بهش.  
 -نمیتونم.

چشم روی هم فشرد و نگاهش متروی تندروی آبی ر و دنبال کرد.  
 -به زارع زنگ زدم مرخصی رد کرد. امروز بریم بیرون.  
 با مکث نگاه از آویز کتونی کوچیک زیپ کوله‌م گرفتم.  
 -حوصله ندارم.

کمی اخم به جونم انداخت  
 -میدونم. باید بیای. میخوام یه چیزی نشونت بدم.  
 غر زدم:

-ساحل و بهناز تنهان...

بیشتر اخم کرد و انگار فهمیده کمی بغض به چند حجم مختلف ، گوشهی دلم تلنباره شده

ثابت نگاهم کرد.

-چرت نگوها! خوبه هر روز خونه با همن و تو سرکاری.

سرم رو بالا گرفتم

کولهم رو روی پام میزون کردم.

-من حریف تو نمیشم.

لبخندش کش اومد.

-نگران سایه نباش! یا دست برمیداره یا....

ادامهی حرفش رو قیچی کردم:

-خسته شدم.

نگاهش از روی سنگهای مرمر برداشته نشد .

-میدونم.

به تیشرت قرمز پسرانهش چشم دوختم. طرحهای شلوغ زردرنگی تا پایین لباس پخش شده

بود.

9

سویشرت مشکی رنگش آوی ز بند کناری کولهش بود.

ساعت قرمز رنگی دستش بود و من همیشه تیپه‌اش رو دوست داشتم.

سرش کمی سمتم کج شد و خیره نگاهم کرد.

لبخندی زدم.

-بی عرضهم؟

ابروهای خوشحالتش بالا رفت.

-نه!

محکم جواب دادنش دلم رو گرم نکرد.

من لامروت بغضم رو کجا خفه کنم؟

من لاکردار وسط شلوغی مردم، جایی برای خفه شدن میخواستم. نگاهش نکردم و با آویز کولهم و آَر رفتم.

-اگه نبودم الان سایه حرف من رو گوش میداد، نه یه پسری که معلوم نیست چیکار هستو

چی هست...

تن به تکیه گاه صندلی پلاستیکی کویید.

-دست تو نبود. کمبودای دختر شانزده ساله رو تنهایی نمیتونستی جبران کنی.

0

مثل اون به تکیه گاه صندلی چسبیدم.

-کاری نمیتونم کنم. میدونم یه روزی، توی روی منم میایسته.

دست گرد شونهم انداخت.

-نفوس بد نزن.

-نفوس نیست، واقعیتی هرچند دور ولی نزدیکه.

عصبی پلک چشمش پرید. کمی نگاهم کرد.

نفسی گرفتم و متروی جدید نیمی از مردم رو سوار کرد.

ساعت نقره ای رنگ بزرگ به چشمم اومد .

-دلنوشته‌ی جدیدم رو بخونم؟ تغییر

مسیر حرفامون به دلم نشست.

لبخند زدم و به چشمهای تیره‌ش زل زدم.

-بخون.

از گولش دفتر زیبا و طرح‌دارش رو بیرون کشید. پا روی پا انداخت .

پس چرا نمی‌آیی تا در کافهای قهوه ای بنوشیم و به برگهای - ' رنگین روی زمین لبخند  
بزینیم؟

پس چرا نمی‌آیی تا من نگاهت کنم و تو دستهای بینشانم را بگیری و باز لبخند بزنی؟

پس چرا نمی‌آیی تا به سمفونی عشق، دعوتت کنم و تو نگاه از توتفرنگی میان کیک  
بگیری

تو که نمی‌آیی؛ ولی فقط تا اطلاع ثانوی اجازه ی دوست داشتنت را به

من بده! گرچه میدانم الان در آن کافهی سنتی دست زیر چانه

! گذاشته‌ای و به بیرون خیره‌ای! کاش یاد من باشی



لبخند عمیقتر شد و نگاهم از لبهای نیمه باریکش به چشمهای براقش نشست.

دفتر رو روی پاهاش گذاشتو من گفتم:

-خسته نمیشی اینقدر بهش فکر میکنی؟

-فکر کردن بهش قشنگترین رویای خیالیه. هستو نیست، میخنده و لبخند نیست، نمیینه و

کور نیست، حرف میزنه؛ ولی با من نیست... لبی تر کردم و به سوی دور نگاه ایمن نگاه کردم.

به دختر چادرپوشی که گوشهی ستونی ایستاده بود نگاه میکرد.

-بهش فکر نکن. مگه میدونه که تو اینجا روی صندلی آبی رنگ برایش دلنوشته نوشتی؟

سرش سمتم چرخید. چینی به بینیش داد.

-امیدوارم بفهمه.

-جادوگره؟

-نه، ولی کم از جادوگر نیست.

ابروی چپم بالا پرید.

-ایمان نمیفهممت.

-اوج نفهمی تو به من ربط نداره.

اول خندهم میگیره و بعد متوجه حرفش میشم.

-همیشه بخند. خنده هات رو دوست دارم.

مترو که متوقف شد، کولهم رو کشید و من به دنبالش کشیده شدم.

وارد مترو که شدیم به دیوارهی مترو تکیه زدیم.

از تونل که بیرون اومدیم، نگاهم به ذرات دود میون هوای تهران افتاد.

هوای خنک مترو رو میبلعم.

به ایمانی که سر توی گوشی کرده و با هیجان انگریبرد بازی میکنه لبخند میزنم. به پسری که

سر توی گوشی ایمان برده و هی به ایمان چشم میدوزم. «با قرمزه بزن، نه زرده» میگه

سر میچرخونم و متوجه دختر بچه‌های بغ\*ل مادرش که مشغول بازی با عروسک خرگوشی

آویز زپیم هست، میشم و لبخند میزنم.

دست روی دستش میگذارم. حلقه رو باز میکنم. خرگوش آبی که روی گوشش پایونی سفید

داشت رو سمتش میگیرم.

مادرش با تعجب لب تر میکنه.

-اوا دختر این چه کاریه؟

لبخندی میزنم.

-خوب نیست که به بچه‌های که خیره‌ی چیزیه دست ردد خانوم؛ درضمن چیزی نیست که.

دختر نگاهیه به مادرش میکنه.

خرگوش کوچولویی که میون دستش توجه جلب میکرد، میب\*وسه

و من لبخند عمیقی میزنم و دستهام رو باز میکنم.

-میای بغ\*ل من؟

دستهایش رو باز میکنه و مادرش بالبخند دختر بچه رو به دستم میسپاره.  
ایمان میایسته.

-خانوم بفرمایید شما بشینید، ببخشید حواسم نبود.

زن لبخندی میزنه:؟.

-نه من راحتم. شما بفرما.

نگاهی به زن میکنم.

-شما بفرمایید. داداش بیا این کوچولو رو ببین.

ایمان نزدیکم میشه و زن روی صندلی جا میگیره.

-مرسی آقا.

ایمان لبخندی میزنه.

-خواهش میکنم.

لپ بچهای رو که نگاهش از من به ایمان میشینه، میکشه:

-چطوری خوشگله؟

سرش رو تکون میده و موهای خرگوشیش به صورتم میخوره.

به امیر حسینی که حالا درشتی چشمش خیره کندهست، فکر میکنم. دستی روی سر دختر بچه

میکشم و ب\*\*وسه روی لپهای گوشتیش میزنم:

-اسمت چیه خوشگل خانوم؟

-پریسا.

ایمان دوباره لپش رو میکشه که پریسا گاز محکمی از دست ایمان میگیره و من خندهی  
صدا دارم رو مهار میکنم.

مادر پریسا با اخم نگاهی به پریسا میکنه.

-پریسا این چه کاریه کردی؟ زود بگو ببخشید.

ایمان خندید و باز لب پریسا رو کشید.

-نه بابا! کاری نکرده که.

نگاهی به جای دندونهای پریسا روی پوست سفید دستش میکنم و میگم:

6

-خیلی خوبه!

چشم غره ای بهم میره و من پشت چشمی نازک میکنم.

به چشمهای درشتو قهوه ای پریسا نگاه میکنم.

-پریساجون، از سمت من این پسرهی پررو رو گاز بگیری، اصلاً ایرادی نداره.

پریسا با خجالت سر تو ی گودی گردنم برد و گفت:

-ببخشید عمو!

دستهام رو محکمتر دور کمرش چفت کردم و خندیدم.

ایمان موهای پریسا رو نوازش کرد و پیچ پچوار گفت:

-بچه بهت میاد عزیزدلم.

عزیزدلش بودم، کاش همه یه نفر رو داشته باشن که عزیزدلش باشن. این یه نفرها عجیب بوی معرفت میدن.

ایمان رو بهسان یه برادر دوست دارم.

عزیزدلش که باشم تا خود قلهی قاف میره تا مشکل من حل بشه.

ایمان رو باید بب\*\*\*وسم و قاب طاقچهی دلم کنم.

\*\*\*

7

دستی روی چشمم میکشم و به صندلی تکیه میزنم.

-خسته شدم.

انگشتهام رو بازوبسته میکنم. مژگان بی حوصله نگاهم میکنه.

-حوصلهی مهمونیای مسخرهی مامانم رو ندارم.

گردن کج میکنه و من میپرسم.

-چی شده؟

دستهایم رو بهمم گره میزنه و به جلو میکشه.

-پسردایی مامانم که دوسالی از من بزرگتره، زنگ زده مامانمو دعوت

پسرداییم خوشگله ها! « کرده. منم باید برم. مامانم خیلی شیک میگه. یه کم بهش نزدیک

شو، شاید دلش رو بردی تکخندهای میزنم. قندی از توی قندان برمیدارم.

-داری میترشی!

کاغذ مچاله شده‌ی روی میزش رو سمت شوت میکنه.

-گمشوها! خوبه همسن همیم.

کمی خندهم رو بلندتر میکنم.

-من بایی فیس آم.

8

پر حرص مدادی سمتم پرتاب میکنه.

-جون عمهت!

مداد به دیوار میخوره و من به حرص خوردنش لبخند میزنم.

-والا.

شونه بالا میاندازه و صدای آهنگ مسخره رو بلند میکنه.

کسل پاهش رو روی میز میذاره.

-مثلا الان زارع بیاد اینجوری ما رو ببینه.

لیوان رو نزدیک لبم میکنم.

-سر ظهر الان داره نهار میخوره! من و تو دیر میخوریم، مردم که زود میخورن.

خمیازه ای میکشه.

-منم گشن...

با باز شدن در تعادل رو از دست میدم و از بین صندلی و میز سُر میخورم و چنان با

لگ لگ روی زمین میافتم که خندهم میگیره .

مژگان با تعجب نگاه از من میگیره، به در خیره میشه .

9

آرنجم رو حائل بدنم میکنم و کمی خودم رو بالا میکشم.

از زیر میز به کتونیه‌های لیمویی خیره میشم.

قدم به قدم نزدیکمون میشه. متعجب خم میشم، نگاهم به بهروز میفته.

سرم محکم به میز میخوره و ناله‌های میکنم.

مژگان کمکم میکنه روی صندلی بشینم:

-خوبی؟

دستم رو روی سرم میکشم.

-این اینجا چیکار میکنه؟

شونه بالا میاندازه.

-نمیدونم والا!

روی صندلی میشینم. مژگان با بیخیالی مشغول تایپ میشه.

من به بهروزی که با اخم به مژگان خیره‌ست، چشم میدوزم .

آهسته لب باز میکنم:

-میشه بدونم شما اینجا چیکار میکنید؟ فکر آبروی مژگان نیستید که با توپ پُ‌ر محل

کارش میاین؟

دستش رو روی میز من میذاره و سمتم خم میشه.

0

-تو یادش دادی که خط عوض کنه و اصلاً به من اهمیت نده!

خندهم میگیره و با لحن مسخرهای لب باز میکنم:

-بیخشید مژگان بچهست که من بهش یاد بدم چیکار کنه؟ مژگان پوزخندی میزنه.

-بفرمایید بیرون آقا!

از جا بلند میشه و سمت در میره.

-بفرمایید!

بهروز با عصبانیت برمیگرده.

-این چه رفتاریه؟

مژگان اخمی میکنه و فراخ به اون زل میزنه.

برای مژگان از پشت سر بهروز چشموابرو میام.

بهروز قدمی جلو میره و مژگان سر به بیرون اتاق میکشه.

-آقای کریمی؟

ابرو بالا میاندازم و بهروز تن صداش بالا میره:

-معلوم هست چه مرگته؟ تو که مشکلی با من نداشتی.

روی صندلی دست به س\*ینه به نمایش روبه رو خیره میشم.



مژگان پف جلوی چونهی مقنعهش رو با دست میخوابونه و جوابی نمیده .

بهروز میچرخه و عصبی نگاه میکنه.

شونه بالا میاندازم و به موهای خرمايي کوتاه شدهش نگاه میکنم. تیپ خزوخيلش چنڊش  
آورترین تصویر دنیاست.

همیشه از مدل تیپهاش متنفر بودم.

بهروز نزدیک مژگان میشه و مژگان این بار فریاد میزنه:

-آقای کریمی؟

بهروز متعجب نگاهش میکنه.

-نکنه پای کسی وسطه؟

مژگان پوزخندی میزنه.

-همین که پای تو وسط بود بسه، معتاد!

چشمام گشاد میشه و متعجب به مژگان نگاه میکنم.

آقای کریمی سر میرسه و نفسی چاق میکنه.

-سلام خانوم بهداد، بله؟ مژگان

به بهروز اشاره میکنه. -ایشون

بدون هماهنگی وارد اتاق ما شدند،

لطفاً به بیرون راهنماییشون کنید.

آقای کریمی کسی بود که به غیر چای درست کردن، کتابهای جدید

رو به کتابخونه های اطراف میبره و خُـاُرده کاریها رو انجام میده.  
 یه مرد حدوداً چهل و پنج ساله که تنها موهای سپیدش نشونهی پیر بودنشه.  
 آقای کریمی سمت بهروز میاد.:

-بفرمایید بیرون آقا! به چه اجازه ای وارد نشریه شدید؟ دستش رو پشت کمر بهروز میذاره و به سمت در هدایتش میکنه.

بهروز زمان خروج چشم غره ای به من میره که خندهی بلندی میکنم .  
 -مژگان این احمق که فکر میکنه من گفتمت خطت رو عوض کن. -ولش کن بابا، عقلش تاب برداشته.

سمت میزش میاد و با دستش صورتش رو باد میزنه.  
 به تکیه گاه صندلیم میچسبم و اون صندلی چرخدارش رو میچرخونه.

-چه خبر؟  
 شونه بالا  
 میاندام.  
 -هیچ ...

کمی سمتم میچرخه .

-میگما من توی این دو هفته مهرپور رو ندیدم.  
 بیا همیت به حرفش لب باز میکنم:

-خب که چی؟

-نیست انگار.

-خب نباشه...

چشم غره ای بهم رفت که گفتم :

-کنکه دلبسته‌ی این آقامعلم شدی؟ خندید

:

-نه بابا! دلم برای صدای خوشگلش تنگ شده.

لبم به لبخند کش میاد.

-آهان! هر وقت خواستی باهش حرف بزنی صداشو ضبط کن. بذار بالاسرت شبا.

اخم بامزهای میکنه.

-مسخره! میای یه روز بریم دانشگاهی که استادشه؟

متعجب سمتش چرخیدم.

-همینم مونده! برم بگم چند مَآنم؟ چرت نگوها! احمق!

شونه بالا انداخت.

-خب بابا، نیا...

اخم وحشتناکی کردم.

-نه تو رو خدا تو پاشو برو.

خندید و با جهشی از جا بلند شد.

-مامانم یه گلدون خریده، میارمش اینجا. خودش وقت نمیکنه آبیاریش کنه.

سمت گلدونهای اطراف پنجره اتاق رفت و من از پشت به هیکل بی نقصش نگاه کردم.

-بیار.

آپاش رو دست گرفتی روی پاشنه‌ی پا چرخید.

-میای امروز بریم بیرون؟

دهن کجیای کردم. -حلوا

پخش میکنند؟

-تو هم هی بزنی تو ذوق من.

-بالام جان بریم چیکار؟ من حوصلهی شلوغی ندارم.

-الان که شلوغ نیست.

نگاه احمقانه‌ی تحویلش دادم.

-حوصله ندارم مژگان.

-تو بگو کی حوصله داری؟ یه ماهه با من بیرون نیومدی. همش پیش

ایمانی. باید زنگ بزنی بهم.

دستم سمت برگه‌های جدید رفت.

-ایمان دوروزه خونمون نیومده.

صندلی رو چرخوندم و اون پرسید:

-اون روز که تهران رفتید، چی شد؟ شونه بالا  
انداختم.

-منتظر یه دختره شدیم؛ ولی نیومد تا من بینمش.  
متوجه سایش پاهاش شدم و نزدیک میزش دیدمش.

-عاشق شده باز این خُـل؟

دست از خط خرچنگ قورباغه ای درون کاغذ برداشتم:

6

-نمیدونم، کلاً مشکوکه! تازگیا شعراش فرق کردند.

\*\*\*

کمی خودش رو جلو میکشه و خمیازه ی کشداری تنگ چشمهای خواب آلودش میکشه.

لبخندی میزنم و دست از دو ر زنجیر تاب باز میکنم.

-چته اینقدر خمیازه میکشی!

تکیه از سُرُسُره برمیداره و پشت دستش رو روی دهنش میذاره.

-دیشب داشتم چند مدل تزئین ماشین عروس پیدا میکردم. اینقدر از

این قهوه های سیما خوردم که خوابم نبرد.

کولش رو روی دوش من میانداره.

-حمل این بار من با تو.

به لبخندی مهمانش میکنم و راه سنگفرشها رو پیش میگیریم.  
با هر خمیازه ش من هم خمیازه ای میکشم.  
هر دو بهم نگاه میکنیم و بلند میخندیم.  
نصفه شبهای این منطقه پر از ولگردهای شب نشینه.

7

یکی تکیه به تیر برق، زده با گوشیش سرگرمه، یکی درازکش روی چمنهای مرطوب به آسمون خیرهستو یکی هم که نه؛ چند نفر هم دور هم هندونه میخورند و یه حسرت عمیقی ته ته قلبم رو به یغما میبره.

ایمان نگاه به نگاهم داد و سیر تا پیاز نگاهم رو این مرد میخوند.  
بی حوصله و کسل شدم. لامصب این دل لاکردار هوایی شده بود.  
خیلی وقت بود از روی بیقراری عزلت نشین قبرستونی که مادر و پدرم  
دفن شده بودند، نشدم.

خیلی وقت بود نه پارکی و نه کودک فعالی درون من به فرسایش میرسید.  
قدیمترها شبی با ایمان، سامان و... راهی همین پارک شدیم و وسطی رو میون چلهی زمستون  
دق دادیم.

آهی از عمق سی\*نه که میکشم، ایمان بد نگاهم میکنه.  
اخمی میون پرپشتهای قهوه ایش لونه میکنه.

8

-والا با تو بیرون هم نباید اومد.

با خنده نگاهش میکنم.

-پیش تو خودم نباشم، پیش کی آه بکشم پس؟

-من آه نمیخوام، بس نیست اینقدر حسرت خوردن؟

-من فقط الان یاد خانوادهم افتادم، گ ناه کردم؟

چیزی نمیگه و دستهایش سمت جیب جلیقه‌ی نازکش هدایت میشه.

کمی بعد به خیابون میرسیم.

پا جفت میکنم و خودم رو کنار ایمان میرسونم.

-ناراحت شدی؟

نگاهم نمیکنه و من دلخور میشم.

حرف بدی نزدم که اون اینجوری با منتا کنه.

دست بالا میاره و تاکسی زردرنگی رو شکار میکنه.

از گوشه‌ی چشم مشکوک نگاهم میکنه.

-ناراحت نشدم، خودت رو عین گربه‌ها نکن

9

اخمی میکنم و اون با حالت بامزهای پیف پیفی میکنه.

ازش فاصله نمیگیرم و سر به گوشش میرسونم.

-میدونی زندایی، دختر خواهرش خاطرت رو میخواد؟ بیا همیت شونه بالا  
میاندازه.

-مبارکه .

میخندم.

-زندایی دلش میخواد سروسامون بگیری.

سر ستم میچرخونه.

-مامان من یه نگاه به پسرش نمیکنه و چیز بدی میخواد

-وا ایمان... نزدیک ازدواج و ایناته دیگه.

دستش رو حائل دستهی ماشین میکنه.

-حالا کو؟ زوده عزیزدل من. آسوپاس رو چه به زن وزندگی؟

-دختره که به زندایی گفته فقط نامزد باشید!

ابروهاش بالا میپره.

-عجبا!

0

به خونه که رسیدیم لامپها خاموش بود.

نتیجهی ولگردیهای شبونهی من و ایمان چیزی غیر این نیست.

ایمان کلید رو درون قفل در فرو برد و صدای تقی از پشت سرم من و وادار به چرخش کرد.

لامپ تیربرق، اتصالی کرده بود و هرچند دقیقه یه بار نورش قطع میشد.



کاش بره و منخودم رو داخل خونه پرت کنم .  
 کمی با دستم در حیاط رو باز میکنم و ایمان اخم داره.  
 اشکان لبخندی به ایمان میزنه.  
 -چطوری پسر؟ خیلی وقته ندیدمت!  
 به جهنم که ایمان رو ندیدی. برو پی کارت بذار من خلاص بشم.

اعصابم خرد بود و نصفه شبی اون بدترش میکرد.  
 ایمان در حیاط رو کامل باز کرد.  
 -خوبی تو؟ کِی بر گشتی؟ سارا بهم نگفت.  
 چرا باید میگفتم رفیق شریکیمون برگشته؟  
 برام مهم نیست که نگفتم؛ ولی عذاب وجدان ولم نمیکنه.  
 باید به ایمان میگفتم که اشکان قبل رفتنش چی بهم گفت!  
 پلهی اول حیاط رو پایین اومدم و بی حوصله ایمان رو پشت سرم جا گذاشتم.

کفشهام رو از پام درآوردم، دمپایی پوشیدم.  
 کیفم رو روی جاکفشی گذاشتم و بی صدا رختها رو جمع کردم.  
 چند دقیقه کمتر هم نگذشته که ایمان در حیاط رو میبندد.  
 بهم میرسه و لباسها رو که حجم زیادی دارن از دستم میگیره .

کولش رو میگیرم و کیف خودم رو برمیدارم.  
اون اول وارد میشه و من پشت سرش در رو آهسته میندم.  
اون به پذیرایی میره و من دلم یه لیوان آب یخ میخواد.  
کیف و کوله رو روی میز ناهارخوری میذارم.

قدم تند کرده

دستم به دستگیره نرسیده، در یخچال رو باز میکنم.  
بطری آب رو میون دستم جا میدم و کف دستم روی عکس سامان که  
چسب تنهی یخچاله موندگار میشه.

-چرا به اشکان سلام نکردی؟

بطری پرصدا روی زمین ول میشه. دستم باهیجان روی س\*ینهم جاگیر میشه. با تعجب  
به من که ترسیدم نگاه میکنه.

صدای باز شدن در یکی از اتاقها میاد.

بهناز درون قاب آشپزخونه با شالی روی سرش هویدا میشه.  
لب میگزم و ایمان شرمنده نگاهش میکنه.

-سلام بهناز جان. ببخشید به خدا سارا یهو ترسید.

بهناز خمیازه ای مخلوط با لبخند تحویل ایمان میده.

سلام و احوالپرسی گرمی میکنه و با برداشتن شیشه شیر امیرحسین ، من و ایمان رو تنها میذاره.

ایمان روی یکی از صندلیهای چوبی کوتاه قدِ میز ناهارخوری میشینه. نگاهش هم نمیکنم و با در بطری درگیر میشم.

شیر آب رو میبندم و حس خفگی دارم.

بطری رو داخل یخچال میذارم و با انگشت سبابهم صورت سامان رو لمس میکنم.

ایمان پوفی میکشه.

-باهم دعوا کردید؟

نه! فقط قبل رفتن حریم مشخص کردیم.

نه! فقط این رفیقم رو خیلی دوست داشتم .

نه! فقط دلم گرفته و یاد حرفایی افتادم.

نه! فقط میشه امشب تموم بشه؟ اخم

نامفهومی کرده بود.

با گوشهی روی میزی مشغول بودم.

-قبل رفتنش بهم گفت علاقه داره بهم و راجع به خواستگاری با مادرش حرف زده.

ایمان ابروهایش بیشتر از پیش درهم گره خورد.

چشم روی هم فشردم:

-همین، چیز خاصی نیست!

نیستو من دارم خودخوری میکنم.

نیست ها! ولی ته ته های قلبم یه کمی دلگیری هست.

نیست ها! ولی خیلی بده بهترین رفیقت بخواد بشه عشقت!

حواسمون چرا به دوستیهامون نیست؟

-سامان میدونست که دیگه نداشت اشکان بیاد پیشمون نه؟ خدای من، من چرا متوجه تغییر

رفتاراتون نشدم؟

-وقتی میخواست بره سربازی بهم این حرف رو زد. کاش نمیزد! از وقتی رفته، حسرت

خوردم که رفیقمم از دستت دادم. من شریک زندگی واسه اون نمیشم.

کف دستش رو کلافه روی صورتش کشید:

-که چی آخه؟ خواستگاری؟ چی فکر کرده راجع به خودش؟ با اون

مادر فولادزرهش!

شونه بالا

میاندام

لبخندی میزنم:

-میرم بخوابم. شبت خوش!  
 حواسمون کاش به شب بهخیر گفتنها باشه.  
 هر شب بهخیر گفتنی، نشون این نیست که حتماً میخوایم.  
 از آشپزخونه که بیرون زدم، دکمه های ماتنوم رو تا رسیدن به در اتاق  
 مشترکم با بهناز باز کردم.  
 تقی کوتاهی به در زدم و وارد شدم.  
 با دو انگشت شستو سبابهم دو چشمم رو ماساژ دادم.  
 خوابم میاومد؛ ولی خوابم نمیبرد. خوددرگیری مزمن انگار دارم.  
 لباس راحتتر به تن زدم و ای کاش جذبهی که بالشت سر صبحی برای خواب نگهداشتن  
 داره، شب هم داشته باشه.

خمیازه ای کشیدم و پتویی از بین رختخوابها، بیرون کشیدم .  
 سرم رو روی بالشت میذارم و چشم روی هم فشار میدم.

6

یه شبهایی هم مثل امشب شاید دلیل بی خوابی آدم چرند باشه؛ ولی باز هم بی خوابیه و همیشه  
 جلوش رو گرفت.

\*\*\*

خمیازه ی دوم و سومم روی اعصاب مژگان رفت.  
 چشم غره ای بهم رفت و فحش زیر لبی تنگ غرّش چشمش انداخت .

هر خمیازه به اشک از گوشهی چشم راه می‌انداخت.  
ایمان صبحی تا خود نشریه همراه او آمد. می‌ت رسید وسط راه خوابم بیره.  
چشم روی هم گذاشتم و سر به تکیه گاه صندلی چسبوندم.  
هوای اول صبحی عالی بود؛ اما شدید خوابم می‌آورد. شب‌نده‌داری اون هم از نوع تنه‌اییش ،  
نتیجه‌های غیر خمیازه کشیدن نداره.

با صدای در خمیازه کشان پا از روی میز برمیدارم و مژگان قبل رفتن  
برای اینکه در رو باز کنه، لگدی نثار مچ پام میکنه .  
ممنونش میشم که اینقدر منو مورد لطف خودش قرار میده.

7

نگار به سری کتاب آورده و داره برای مژگان راجع به تکتکشون نطق  
میکنه و صداش حس میکنم به کمی جیغ داره.  
بی حوصله سر به میز میرسونم و چشم میبندم.

\*\*\*

صدای صدا زدن میترا و نگار میاد. خنده‌های رو اعصابشون که دیگه گفتن نداره.

- هوی پاشو برو خونه‌تون بخواب بچه!

سرم رو تکون میدم و دماغم رو میخارونم:

- بَبُّر صدات رو...

لگدی به صندلیم میزنه و متقابلاً جُفُتکی میپروم.

دستی روی شونهم میشینه:

- پاشو سارا، یه چی بخور. موندم چرا وقتی اینقدر خستهای امروز اومدی سرکار!  
پوفی میکشم و سر از روی میز برمیدارم.  
خمیازه ای میکشم و چشمام رو میمالونم:  
- چقدر هروگر میکنید شماها...

8

میترا نوشابهی توی دستش رو سمت پرت کرد:  
- از صبحی تا الان خوابیها. یه چی بیا کوفت کن.  
هومی میکشم و مژگان ظرف یه بار مصرف غذام رو بهم میده. - چرا پایین نخوردید؟  
نگار از پنجره درون اتاق فاصله میگیره و قُلُپی از نوشابهش رو میخوره:  
- مژی گفت بیایم بالا.

شونه بالا میاندازم و چهارزانو روی صندلی چرخدارم میشینم.

میترا روی میزم نشست:

- خوبی؟

چته؟ لبخند

زدم:

- چیزیم نیست که.

نگار صندلی مژگان رو برعکس کرد:

-اوپس! بچه ها من میخوام برم خرید؛ ولی تنهام.  
مژگان روی یکی از صندلیهای چوبی که نزدیک میزش بود، جاگیر شد.

9

-خرید چی؟ نگار  
سمتش چرخید:

-یه لباسی چیزی، مانتو تابستونی ندارم.  
میترا نگاهم کرد:

-من با نگار میرم، نمیای؟

شونه بالا میاندازم و دهنم رو از برنج خوش عطر پر میکنم.  
مژگان اخمی میکنه:

-این اگه از خونه بیرون بیاد پلیس میگیرتش.  
نگار خندید:

-خب دوست نداره بام ا بیرون بیاد. پسردایی جونش میخوره براشون.  
از گوشه چشم نگاهش کردم که ابروی چپش رو بالا انداخت:  
-هان چیه؟ بد میگم؟

سر میچرخونم و مشغول خوردن غذام میشم.  
از دست مژگان من در آمان نیمونم. هرچی سماق گیرش اومده داخل  
غذای من ریخته و داره حالم رو به هم میزنه.



تا بعد از ظهر حرفی بین من و مژگان ردوبدل نکرد.

0

عادتش بود؛ آهنگهای جدید که دانلود میکرد، اونقدر گوش میداد تا خسته بشه.

خدا رو شکر فهمید حوصلهش رو ندارم و زیاد با من حرف نمیزد.

البته این سکوت ناجور بوی بدی میداد .

\*\*\*

پیشونی ساحل و مهنوش رو ب\*وسیدم :

-موفق باشید! منتظرم گل بکارید. من امروز خونهم. تموم شد بهم زنگ بزن پیام دنبالتون

بریم بیرون.

ب\*وسهای رو گونهم کاشت .

-دعا کن برام آبجی. زیاد نشد که بخونیم؛ ولی امیدوارم همه ر و جواب بدم.

مهنوش لبخندی زد.

-من که مطمئنم هر دو تامون گل میکاریم.

دستهام رو دور شونه مهنوش و ساحل انداختم:

-نفوس بد نزنیم. برید خدا به همراهتون...

لبخندی زدن. دست در دست هم راه افتادن. امروز روز کنکور ساحل و

مهنوش بود. دیشب اصلاً نتونست بخوابه.

تا خود صبح با هم حرف زدیم و من سعی کردم امید بدم . کاش موفق شده باشم.  
عقبگرد کردم که نگاهم به ماشین لوکس مهرپور افتاد.  
با تعجب نگاهش کردم که از ماشین پیاده شد.

-رفتن؟

دستی به دور لبهی شالم کشیدم و با چشمای گشاد شده نگاهش کردم.

-سلام! شما؟ اینجا؟

با ضربه ی آهسته‌های در ماشینش رو بست:

-به ساحل گفته بودم میام .

با صدای ساحل عقبگرد کردم. وا این کی برگشت؟ با خوشحالی  
لبخندی زد.

-وای سلام آقای مهرپور. ببخشید فراموشم شده بود که گفتید میاید.

مهرنوش هم سلامی کرد. من اصلاً نفهمیدم؛ چه ضرورتی داره مهرپور

اینجا بیاد؟

ساحل روبه روی مهرپور ایستاد.

-من که همهی تلاشم رو میکنم. واسم دعا کنید.

دست مهرنوش رو کشید و تنها لبخند مهرپور نصیبش شد و بی حرفی

از سمت مهرپور راهی حوز ه شد. ب\*وسهای تو هوا ب ه گونهم زد و رفت.

با دو ابروی بالا رفته به رفتنش خیره شدم.  
حضور مهرپور رو کنار خودم حس کردم.  
سرفهی مصلحتی کرد.

-روزی که کتابا رو آوردم، ازش پرسیدم چه زمان میخواد کنکور بده.  
کمی سمتش چرخیدم و با لحن نامناسبی لب زدم:  
-میشه بدونم اونوقت به چه دلیل اومدید؟  
اخمی کرد و با چند گام کوتاه خودش رو به ماشینش رسوند.  
خانواده ها هر جای محل حوزه دیده میشدند.  
از جام تکون نخوردم که اون گفت:  
-بفرمایید سوار شید.

نگاهم از پشش دستش که سمت دستگیرهی ماشین میرفت تا روی چشماش بالا اومد.  
-ممنون ولی من....  
میون حرفم شکاف ایجاد کرد:

-گفتم سوار شید. خوشم نیاد میون این هم ه آدم دستتون رو بگیرم و  
سوار ماشین کنمتون!

جدی حرف میزد، پراخم و مغرور، البته مدلش همین بود.  
این مدل آدمها تنها دوست دارن به حرفشون گوش بدی.

اگه نسبتی با اون داشتم قطعاً به جواب نیشدار به چاک نیشش میچسبوند.

نمیدونم خل شده بودم یا واقعاً اون بود که پوزخند محوی داشت.

شونه بالا انداختم و بی حوصله گفتم:

-بخشید ولی من خودم برمیگردم. ممنون از لطفتون خداحافظ.

عقبگرد کردم و بند کیف خاکستریم رو به دوشم رسوندم.

-میخوام باهاتون صحبت کنم. مزاحمتون نمیشم.

تُن صداش ملایم بود و خَشّاش ملیحی داشت. میخواست با لحن خوب با من کنار بیاد و باید بگم موفق هم شد.

چشمام رو توی کاسه چرخوندم. پوف کلافهای کشیدم.

سمت ماشین مهرپور قدم برداشتم. با مکث سوار شدم و مهرپور حرکت کرد.

نگاه من روی نیمرخ مردی بود که این عینک دودی عجیب بهش میاومد.

ماشین که روشن شد، نگاه من به اطراف که درخت کاری شده بود افتاد.

کمی شیشه ماشین رو پایین دادم و نفس عمیق کشیدم.

-دارم رمان جدیدم رو مینویسم. تقریباً سه فصلشو نوشتم. اومدم نشریه، آقای زارع گفتن که

امروز کار مهمی نبوده و مرخصتون کردن.

عجیب صدای ملایم و پرصلابتش به درد خوانندگی میخورد.

گفته بودم مژگان دلش تنگ این صدا شده بود؟

لعنتی انگار به هرصوت از تار به تار صداس آرامش تیزی ق کرده بودن.  
ملايم ولي... اصلاً به ما چه؟

با انگشتر درون دستم بازی کردم و با لبخند نگاهش کردم.

-ایشالا این یکی رمانتون هم به خوبی رمان قبلتون افتخار نویسنده گی برتر رو نصیبتون کنه.  
چه کمکی از دست بنده برمیاد؟ دست راست رو از روی فرمون برداشته سمت من خم شد.  
داشبرد رو باز کرد. خیلی احمقانه پاهام رو عقب کشیدم.

نگاه عاقلاندرسفیهی بهم کرد، ابروهاش بالا پرید.

لبخند عریضی کنج لبش به من پوزخند زد.

با مکث به روبه رو خیره شد و فلش آبی رنگ رو سمتم گرفت.

-این فلش رو به ایمان بدید .

نفسم رو با فوت رها کردم و آب دهانم رو قورت دادم.

برای مسلط شدن به گانندی که زدم، لبخند مضحکی زدم و بعد کمی تعجب کردم .

-ایمان ما؟

دستی روی صورتش کشید.

-بله خانوم. من خواستم قرار ملاقات بذارم. سرش شلوغ بود. ترجیح دادم بدم به شما تا بهش  
بدید.

فلش رو گرفتم و منتظر نگاهش کردم تا بگه داخلش چیه؛ ولی انگار قصد توضیح بیشتری نداشت. قرار بود از فضولی خودخوری کنم؟ پیراهن آبی سیری به تن داشت که سرآستینهایش تا آرنجش تا خورده بود.

انگار میخواست عضله‌نمایی کنه.

ساعت بندی بزرگ مردونهش برق میزد و اون دستبند مهرهدار چوبی برای من تازگی داشت. تابه حال ندیده بودم اینجور چیزها به دست بندازه. عینک دودیش رو به چشمش رسوند و بایه دست ژست خودپسندانیش رو همچنان اجرا میکرد.

پوزخندی زدم و متوجه نگاه زیرزیرکی نامحسوسش شدم.

مردک مسابقهی نگاه بازی ب ا من راه انداخته بود.

دستهام رو درون سی\*نهم جمع کردم و همیشه ایمان میگفت این موقعها با این حالت شبیه بچه های تخس لجباز میشم.

کاملاً سمت سمتم چرخید و با ابروی بالارفتهای براندازم کرد.

این ژستهای عجیب به اون زیادی میاومد یا من ندیدپدید بودم؟ ۷

-چیه؟

لبخندی به انتهای حرفش چسبوند و انگار نگاه من همون گوش ه کمی

بالا تر از لبهایش جا موند، میخکوب شد و مات موند.

چال داشت! لعنتی انگار کامل از شکم مادرش به دنیا اومده بود.  
 از هر چیزی نقطه‌ی کوچکی روی دوشش داشت.  
 میخواستم نگاه نکنم؛ ولی خیلی خودسرانه پلک چشمم باز موند ه بود.  
 خاک بر سر من که مات یه جفت چال مردونه موندم.  
 لامصب عجیب به اون میاومد، یه جور شگفت انگیزی جذابش میکرد.  
 -چی شده؟

انگار مناز دنیای ماورائی پرت شدم، همین کنار، کنج ماشین اون به  
 دنیا برگشتم. پراسترس کف دستهام روی دوزانوم نشست.  
 نگاهم رو چرخوندم و از پس شیشه‌ی دودی ماشینش به روبه رو خیره شدم.  
 -هیچی.

هومی کشید و آهسته ادامه داد:

-داخل فلش رمان جدیدمه، خوشحالم میشم شما هم بخونیدش.

8

اخم کمرنگی به صورتم رنگ داد و کِـسَلِ گفتم:

-ترجیح میدم همون ایمان بخونه. اگه نیاز بود من بخونم...

میون حرفم پرید. با اخم نگاهش کردم.

با بیخیالی شونه بالا انداخت:

-نگید از اینکه رمان رو به ایمان میدم بخونه ناراحت شدید؟ شاید هم شدم، انتظار  
بیخودی از مرد غریبه کنارم داشتم.

و این انتظارها من رو بد میترسوند و این انتظارها یه جاهایی تو رو به پرتگاه خواهند رسوند.  
کاش انتظارهام به خرابی نرسه.

از گوشهی چشم نگاهش کردم:

-نه خیر! بنده چرا باید ناراحت بشم؟ چیز مهمی نیست.

آمپر نسوزونه! «رمانت برای من مهم نیست» مستقیم گفتم انگشتش رو روی  
لبه‌اش کشید:

-بله، برای شما چیز مهمی نیست. پس بیزحمت دست ایمان برسونیدش.

«؟ به من چه» دوست داشتم زبونم رو بیرون بیارم و بگم

9

به من امرونهی «دوست داشتم فلش رو پرت کنم توی صورتش و بگم!» نکن  
برخلاف خوددرگیریهام گفتم:

-چشم، بیزحمت من همین کنار پیاده میشم.

-نرسیدیم.

سر سمتش چرخوندم و به چند تار از موهای مشکی پراکنده شدهش نگاه کردم:

-میدونم. ولی شاید من بخوام اون سمت خیابون کاری انجام بدم.

راهنما زد و داخل خیابون سمت چپ پیچید.



-خب بفرمایید انجام بدید. منتظر میمونم.  
خونسرد و روی اعصاب با من رفتار میکرد.  
رسم روی اعصاب رفتن و ژستهای خودکامه رو به خوبی بلد بود.  
دستم به بند کیفم رسید و با دست دیگم در ماشین رو باز کردم.  
پام رو که بیرون گذاشتم، باد ملایمی باعث بیرون افتادن موهام شد.  
کیفم رو بند آرنج تاشدهم کردم و با دستم لبهی پایین مانتوی آب ی خوش رنگم رو صاف کردم.

60

نگاهی به اطراف کردم، نگاهم به پری خانوم افتاد. تقریباً همسایه ی دو  
خونه کنارمونه، با کنجکاوای نگاهم میکرد.  
همینم مونده بود تا این خانوم که هرچی میبینم به همه گزارش میده از من آتو بگیره.  
کمی خم شدم و لبخند کمرنگی زدم.  
-خودم برمیگردم. بفرمایید، ممنون.  
شونه بالا انداختو سر ی تکون داد.  
-خدانگهدار

چه عجب! گیر نداد، تعیین تکلیف نکرد و حرص من رو درنیاورد.  
به ماشینش چشم دوختم. دوربرگردون زد و زمانی که از کنارم میگذشت بوقی زد.

سمت لوازم تحریری رفتم. میون قدمهام شمارهی مژگان رو گرفتم.  
 بعد پنجمین بوق صدای خواب آلودش به گوشم رسید:  
 -بر خرمگس معرکه لعنت! کدوم خری هستی تو؟  
 خندیدم و به نگاه خیره‌ی نونوایی که از داخل نونوایی نگاه م میکرد اهمیت چندانی ندادم.

6

-بیادب. سارام!  
 خمیازه‌ی بلندبالایی کشید.  
 -کارتو بگو، مزاحم...  
 از جلوی مغازه‌ی خواروبارفروشی گذشتم و سلام کوتاهی به همسایه‌های  
 که میشناختم، دادم.  
 درون گوشی گفتم:  
 -ساحل رفت کنکور بده. بعد تموم شدنش میخوام برم شهریار میای؟  
 بی حوصله و کشدار گفت:  
 -نه، من حوصلهی شلوغی ندارم.  
 بعد صدای بوقها پی درپی که باعث تعجبم شد.  
 چهار روز از اون روزی که خواستت با هم سر آسیاب بریم میگذره.  
 ناراحت شدن تو مرام مژگان نبود. پوف کلافهای کشیدم.

وارد مغازه شدم و از همینجا اون خودکار خودنویس رو نشون ه گرفتم.  
-سلام. بیزحمت اون خودنویس آبی رو میخواستم.

\*\*\*

متعجب به ایمانی که به تیربرق تکیه زده بود نگاه کردم.

6

مژگان آینه رو توی کیفش گذاشت:

-عه نگفتی ایمو هم میاد.

شونه بالا انداختم:

-نمیدونستم .

ایمان نگاه خندانی به من انداخت.

-سلام مهربونم، چطوری؟ ابرو

بالا انداختم.

-سلام تو اینجا چیکار میکنی؟

-نکنه عاشق ساحل شدی گلآک؟

ایمان خندید و پشت چشمی برای مژگان اومد.

به مژگان نگاه کرد:

-خدانکنه! من زورم به ساحل نمیرسه. خوبی مژگان؟

مژگان سری تکون داد و شال خوش رنگ صورتیش رو میزون کرد:

-عالی.

ایمان چشمکی به من زد:

6

-به ساحل زنگ زدم. جواب نداد. بعد پیام داد تازه کنکورش تموم شده

میخواه با تو بیرون بره. مزاحمم برم؟

لبخندی زد و به چشمای خوش رنگ تیرهش چشم دوختم.

دهن باز کردم تا جوابش رو بدم که صدای بوقی حواسم رو پرت کرد.

مژگان با چشمای گشاد شده به پشت سرم نگاه کرد.

نیشش تا بناگوش باز شد و پرذوق جیغجیغ کرد:

-ای جون! معلمون هم اومده. نگفتی این ورپریده میاد ...

متعجب چرخیدم و نگاهم از شیشه‌ی پایین پنجره به صورت اون افتاد.

لبی تر کردم و آهسته گفتم:

-من نمیدونستم...

-من گفتم بیاد .

سر سمت ایمان چرخوندم و صدای جیغ جیغ مژگان کمتر شد.

باخم نگاهش کردم و امروز رنگ بنفش تیره رو به رخ کشیده بود.

تیشرت بنفش تیرهش با خطوط ساده‌ای طرح خورده بود.

درست مثل همیشه به سویشرت مشکی بند کیفش کرده بود.

6

اخمی کردم و دستش که به دور شونهم میرسید رو پس زدم .

-چرا اونوقت؟

-قرار بود برام فلش بیاره! گفت به تو داده. منم دل رو زدم دریا گفتم

بیاد بریم بیرون .

اخمم غلیظتر شد و نگاه بدی به ایمان انداختم:

-اون مگه همسن ماست که باهاش قرار تفریح میداری؟

ایمان متعجب نگاهی به چهره ی عبوسم انداختو نگاهش رو به روی

مهرپور انداخت. هیس کوتاهی گفتو ادامه داد:

-چه ربطی داره! مگه به سنه؟ تو حالت خوب نیستیا! سه پیچ نشو خوشگلم.

بعد بی توجه به چهره ی درهم من، سمت مهرپور با همون پوزیشن سرخوشش راه افتاد.

همینم مونده این مردک ادبیاتی راه به راه دنبالمون نخ بشه.

پرحرص مانتوی مژگان رو کشیدم.

-نیشتم رو ببندا مژی.

6

خندید و با ناز موهای کمی شرابی شدهش رو عقب روند.

-نمیشه !

با اخم به در خروج حوزه نگاه انداختم.

شلوغی به حدی زیاد بود که نمیتونستم بینش کسی رو تشخیص بدم.

چشم ریز کردم و همون موقع ساحل و مهربانوش از درب بیرون اومدن.

بی توجه به مژگان و بقیه سمتشون رفتم.

مهربانوش با اون مانتوی خوش دوخت قهوه ای خانومتر به نظر میرسید.

امان از دست ساحل که عشقش نسبت به این مانتوهای کوتاه کم نمیشه.

لبخندی زدم.

-سلام عسلم، چطور بود؟

مهربانوش هم کنارم ایستاد. ساحل موهای پخش شده تو ی صورتش رو

کنار زد.

-خوب! به نظرم خوب بود.

66

سرم رو سمت مهربانوش چرخوندم و اشاره‌های بهش زدم. دست رو ی شونهم گذاشت.

-منم مثل ساحل...

لبخند عمیقتر شد و دستهای ساحل رو فشردم.

-ایول! آفرین!

ساحل با ابروی بالارفته به پشت سرم نگاه کرد.

-آبجی چرا آقای مهرپور هم اومده؟ میخوایم با اون بریم بیرون؟ با بدعُ نُّقی چهره م رو درهم کردم.

-اینجور به نظرم میرسه متأسفانه.

مهرنوش با تعجب نگاهم کرد:

-چرا متأسفانه؟ مرد خوبی به نظر میاد.

شونه بالا انداختم:

-من معذبم کمی. اون سی و دو سالشه و من اصلاً احساس راحتی نمیکنم.

هردوشون متعجب گفتن:

-سی و دو؟

نگاهشون کردم و چشمغره ی جانانهای رفتم.

-بله...

مهرنوش ضربه ای به گونهی خودش زد.

-وای ساحل اصلاً بهش نمیخوره سی و دو!

ساحل چشماش رو درون کاسهش چرخوند.

-لاکردار عجب تیپهای شیکی هم میزنه.

اخمی کردم و اخطارگونه اسمش رو صدا زدم.

خندید و مهرنوش نگاه کوتاهی بین من و مهرپور ردوبدل کرد.

-ساراجون تو انگار از آقای مهرپور بدت میاد...

تا اومدم چیزی بگم، صدای سلام مژگان با بقیه مخلوط شد.  
 اخمهام رو توی هم کشیدم. اصلاً از این وضع راضی نبودم.  
 کاش زبونم لال میشد نمیگفتم بیرون بریم.  
 فقط جای بهناز خالیه؛ البته بهناز هم خونهی یکی از دوستهای مهمونی دعوت بود. انگار  
 فقط منم که از این وضع راضی نیستم.

کاش میشد برم خونه. من میخواستم جمع دخترونه داشته باشیم.  
 حالا با وجود اون معلم ادبیاتو ایمان کل برنامه کنسل میشه.  
 پرحرص با بند ساعتت ور رفتم و انگار نهانگار که به اون سلام نکردم.

68

مگه واجبه بهش سلام کنم؟ به درک که صفت بیتریت بهم میده.

اون اومده آویزون ما شده، نه ما!

ایمان بی حوصله به من نگاه کرد.

-میشه اخم نکنی مهربونم؟

شونه بالا انداختم.

-فکر نکنم مهم باشه.

چندقدم عقب رفتم و زیر سایه ی درختی ایستادم.

همینم مونده با این آفتاب مسخره سردرد هم بگیرم.

ماشینها به ترتیب جلوی در حوزه ایستاده بودند و کمی از جمعیت اول



صبحی کاسته شده بود.

ایمان دست به سی\*نه به کنارم اومد و من هیچ نگاهش نکردم.

اخمم اندازه‌ی جاده‌ی مخصوص تهران-کرج کشیده شده بود. والا نمیفهمیدم چرا از حضور اون مرد بینمون خوشم نمی‌اومد.

ایمان پوف کلافهای کشید.

-اگه ناراحتی من خودم با آرمان میرم. شما هم خودتون برید!

فکر کنم

اینجوری راحتی. فعلاً عزیزدل.

-بین ایمان! ما خودمونی هستیم. مهرپور تافته‌ی جدا بافته‌ست. من معذبم وقتی کنارشم. احترام زیادی برایش قائلم. اصلاً نمیخوام میون جمع خودمون باشه. دوستی خودتو مهرپور رو جداکن از ما.

متوجه‌ای؟

سری تکون داد و نگاه کوتاهی به چشمم انداخت:

-مشکلی نیست. پس خداحافظ!

به اخمهای درهم ایمان نگاه کردم

-لوس نشو! اصلاً درست نیست تا اینجا اومده، الان دَکِش کنیم بره. -بهونه بگیر خوشگلم. من میفهمم منظورت چیه. میخوای ارتباط کاریت همون کاری باشه. آدمهای کاریت پا به جمعمون نذارن؛ ولی آرمان هم....

-من میدونم این آقا خیلی محترم و مؤدب و خیلی خوبه؛ ولی من همیشه خودم بودم و شماها. اصلاً توی وجود مهرپور ضرورتی نمیبینم که همراه ما باشه.

نفس عمیقی کشید و کلافه گفت:

-باشه، میفهمم! یه امروز ر و بیخیال این پیمان و عهدای دقیانوسیت شو خوشگلم... چشم غره ای بهش رفتم و اون شونه بالا انداخت.

نگاهم به بچه ها افتاد، سوار ماشین میشدند. چهار نفر باید عقب بشینن؟

البته مهرنوش و ساحل لاغر بودند؛ اما حس میکردم ممکنه خفه بشیم.

ایمان جلو نشست، کنار ساحل نشستم.

خوب متوجه نگاه گیج کننده مهرپور روی خودم شدم.

به هر حال من بهش سلام نکرده بودم و عین خیالم هم نبود.

7

اون هم که با غرور کاذبش مشتاق نبود سلامی ردوبدل کنه و این اصلاً چیز مهمی نبود.

ماشین که استارت خورد، از شیشه‌ی نیمه پایین ماشین به بیرون خیره شدم.

اصلاً هم به صحبت‌های هیجان زده‌ی بچه ها اهمیت ندادم.

به ماشین‌های رنگی چشم دوختم و مغازه های رنگی ر و از نظر گذروندم.

کولر ماشین مهرپور روشن بود. لذت میبرد از این خُنکی یخ دربهشتی ...

آرنجم رو روی پنجره گذاشتم. دستم رو حائل سرم کردم .

نگاهم رو ب ه صورت ساحلی دادم که با ذوق از کسایی که کنکور رو

عالی داده بودند، صحبت میکرد.

لبهای خوشفرم قهوه ایش هرچنددقیقه کش میاومد و چال گونهی سمت راستش من رو یاد

فرورفتگیهای مهرپور میانداخت.

چقدر ضایع محوشون شده بودم و خوب نگاه معنی دارش رو از پشت

شیشه های دودی عینک حس کردم.

7

مهرنوش سرش توی گوشیش بود و هرچنددقیقه میخندید. فحش زیر

لبی نثار ساحل میکرد و مقنعهش رو جلوتر میکشید .

مژگان به ساحل تیکه میپروند . ایمان هم سر کلاف تیکه های مژگان رو میگرفت. ساحل

زورش نمیرسید جواب بده، غر میزد.

لبخندی زد. بوی مختلف عطرها رو به ری ه فرستادم. خوب متوجه غلظت عط ر مخصوص

مهرپور شدم. تُوْندیش کمی سردردآور بود؛ ولی

در کل یه عطر مردونه و خوشبو شاید بود.

جای خالی سایه رو حس میکردم. تقریباً . روزی از نبودش گذشته بود.

طی این مدت اصلاً نمیخواست با من تلفنی صحبت کنه. چقدر

آزردهخاطر و غمگین میشدم. میترسیدم آخر هم راضی به ازدواجشون

بشم و دستوپام بسته بشه. خواهر کوت‌آه فکر من توی این سن عروس یه پسر بیستو هشت ساله بشه. فکر به ازدواجشون اعصابم رو متشنج میکرد.

با تکونهای دستی جلوی صورت‌م گفتم:

-چیه؟

ایمان خنده ای کرد.

7

-خوبی؟

شونه بالا انداختم.

-شما بهتری!

ساحل نگاهم کرد.

-آبجی اگه سرت درد میکنه برگردیما.

خواستم حرفی بزنم. بی اجازه ی اینکه من حرفی بزنم ادامه داد:

-آقای مهرپور میشه برگردید؟

متعجب نگاهش کردم و دستم روی زانوش نشست.

-عه ساحل! مگه ایشون مسخره ماست؟ من خوبم فقط یاد سایه افتاده بودم.

ایمان کاملاً سمتم چرخید و آهسته لب زد:

-خوشگلم میشه امروز رو ب ه خودت استراحت بدی؟ جان ایمان!

پوف کلافهای کشیدم.

-باشه من که چیزی نگفتم.

ساحل دستش رو میون دستم جای داد. سرش رو روی شونهم گذاشت.

-آقای مهرپور، کجا ما رو میبرید؟

7

مهرپور دستش رو سمت آئینه برد، سمت من و ساحل تنظیم کرد:

-اگه خودتون جایی رو در نظر دارید، بگید. اگر هم نه که من جایی که به نظرم خوبه برم.

مژگان نگاهش رو به مهرپور دوخت.

-خودتون جایی که خوبه برید. ساحل رو ولش کنی میگه بریم سینما!

مهرنوش خندید و با غر گفت:

-دست روی دل من نذار که خونه. تا الان چندبار که باهم شهریار رفتیم، منو مجبور کرده

بریم سینما.

ساحل با تلخی ضربه ی محکمی به بازوی مهرنوش زد.

-خوبه پول بلیطت هم خودم میدادم بیشعور.

مهرنوش شونه بالا انداخت.

-وظیفته!

ساحل تاری از موی مهرنوش رو محکم کشید و مهرنوش آخی گفتو

من بی حوصله خندیدم.

\*\*\*

7

دستم رو روی میله‌ی فلزی نقره‌ای گذاشتم . لیوان کاغذیای درون دستم رو به لبهام نزدیک کردم.

به آبی دریاچه چشم دوختم. عجیب چشمنواز بود.

عجیب سلیقه‌ی این معلم ادبیات به دلم نشست.

تابه حال اینجا نیومده بودم؛ ولی حالا که اومدم اصلاً دلم نمیخواد دل

بکَـنَم.

میخوام توی آبیای که سبز زمردین میزد غرق بشم.

دوست داشتم شبهای تهران رو یه بار اینجا کنار نرده های فلزی نقره‌ای تجربه کنم.

-چرا نرفتید؟

لبخندی زدم و بی نگاه به اون لب زدم:

-حالت تهوع میگیرم .

هومی کشید و ادامه داد:

-عجب!

نگاهم چرخید و روی او ن ثابت موند:

-چندُ امین بارتونه که اینجا میاید؟

76

یکی از دستهایش رو روی میله‌ی فلزی گذاشت.

-یکی از دوستهای صمیمیم این اطراف ساکنه. اصولاً شبا که تنهاست پیشش میرم و اینجا میام.

ابروی چپم رو به معنی تفهیم بالا انداختم.

-شبای اینجا خیلی قشنگه مخصوصاً بوی دریاچه ...

کمی شونه بالا انداخت .

-شلوغ! زیبا هم هست؛ ولی نه به زیبایی کویر...

چشم گرد کردم:

-کویر.

سری تکون داد و برعکس ب ه میلهی فلزی تکیه زد.

دکمی بالای پیراهن سورمهای رنگ خطدارش رو بست:

-کویر شباش معرکس.

چشمام دوباره با وسعت دریاچه درگیر شد.

-من ندیدم؛ ولی حتماً زیباست که شما اینقدر پرحس ازش صحبت میکنید.

کمی سمت اون چرخیدم و از پس شونهش به مردم نگاه کردم.

77

با حس نزدیک شدنش، نگاهم رو بهش دادم.

برای ثانیهای طولانی به چشمایی که رنگش باز هم غیرقابل تشخیص بود، خیره موندم.

به زیبایی چشمای خیره کنندهش غبطه خوردم.

لامصب انگار کاملاً کامل و یه دست با زیباییهای دنیا به دنیا اومده بود.  
 شاید هم اغراق تـآوهمی خودم بود که چنین برداشتی میکردم.  
 لعنتی عمراً بشه از خنده های گاه به گاهش گذشت؛ اگه نسبتی هم نداشته باشی، باز هم  
 م\*سخ میمونی.

نگاهم از چشماش به فرورفتگیهای دوطرف صورتش رسید.  
 همین بود دیگه، مردک سال به دوازده ماه میخنده و...  
 خوددرگیری مُزمِـن کاملاً به من چیره شده بود و درکی ازش نداشتم.  
 -یهو به آدم خیره میشدید حس میکنم چیزی از من کشف کردید .  
 لب گزیدم و سرم رو با خجالت پایین انداختم.  
 -متأسفم! اصلاً قصدی نداشتم آقای مهرپور.  
 دستهایش رو از میله آویزون کرد. برق نقره ای ساعتش چشمام رو زد.

78

مهرپور کاملاً پرت از حرفم گفت:  
 -شما خیلی ناراحت به نظر میرسید .  
 به دو آرنجش که روی میله تا خورده بود نگاه کردم.  
 -نه!

نگاهش هنوز به روبه رو بود و نگاه من به گردش افتاده بود.



آبی زیادی به اون میاومد! آبی کلاً رنگِ قشنگیه، مگه نه؟  
 زده به سرم که راجع به لباس این مرد نظر میدم.  
 کاش این تَوَهٗ مَهای بیسروته دست از سرم بردارند.  
 کمی که سکوت کوتاه بینمون گذشت، اون حرف زد:  
 -روز اول که دیدمتون نگاهتون خیلی سنگین بود و بهجِدِّ، پر از ناراحتی!  
 متعجب نگاهش کردم و اون سهرخی به من نشون داد.  
 -چرا تعجب میکنید؟ واقعیتِه! شاید به اقتضای سنم آدما رو راحتتر میشناسم.  
 نفس عمیقی کشیدم و بوی دریاچه به ریهم چسبید.

79

به دریاچه دوباره نگاه کردم و متوجه تکونهای دست ساحل از درون قایق قومانند سفیدرنگ شدم.  
 اصلاً جوابی برای حرفهای مهرپور نداشتم، در واقع شاید هم دلم نمیخواست جوابی بدم.  
 کنار اومدن با یه سری حرفها در مِرامِ من بود.  
 گذشتن از یه سری حرفها که خودخود کار روزمرهم بود.  
 این مرد که دو قورتونیم تجارب سی و دو سالگیش رو به رخ میکشید، چیز مهمی نبود. اون هم مثل بقیه، حرف میزنه، فردا یادش میره و پس فردا گم و گور میشه.  
 همهمون اومدیم که بریم، فقط این وسط زندگی کردن همه فرق میکنه.

مثل من که توی این دریاچه با فضای سبز اطراف به حرفهای مهرپور فکر میکنم. یکی هم مثل مهرپور که انگار دوس ت داره یه سری چیزها رو بدونه ؛ اما دوستن اون من رو به خودم برنمیگردونه و برگشت به خودم جز فراموش شده هاست.

80

-آگه به کمک بنده نیاز داشتید، خوشحال میشم کمکتون کنم.

آآد اون باید کمکم کنه؟

و آآد اون امروز با این دریاچهی زیبا این حرفها رو باید میزد؟ نفس گرفته و بازدم بوی خوبی میده.

-ممنون! من ترجیح میدم خودم مشکلاتم رو حل کنم.

و کمی سسُکان تجارباش کج میشه و نگاهش تا روی چشمام سنگین و پرنفوذ میشه .

-گاهی اوقات من هم زورم به بعضی از مشکلاتم نمیرسه.

اعتمادبهنفس کاذبی دارید.

و زد تمام معادلاتم رو بهم ریختو این مرد خدای ضایع کردن بود.

اعتمادبهنفس کاذب برای دیگران بود، نه من که درجا میزدم.

اخم کمرنگی کرد و ادامه داد:

-همونجور که شما منو خودپسند میدونید. منم شما رو یه فردی میدونم که اعتمادبهنفس

کاذب داره.

8

چشمام از حد معمول گردتر شد.

-من؟

و جوابی نگرفته، با همون ژست مردونه عقبگرد کرد.

و دهن من باز موند که اون از کجا میدونست اون ر و اینجور میبینم؟ به قدمهای کوتاهی که برمیداشت خیره شدم.

و جواب حرف من هوای خنکی شد که از زیر و روی شالم بین موهام

سوسو زد.

و انگار مغازه لازم بود که جواب من به مغازه رفتن او ختم شد؟ قبل ورود به مغازه نگاهم کرد و من چیز زیادی از خوندن نگاه ها دستگیرم نمیشد. درواقع هیچ چیزی دستگیرم نمیشد.

و در وهلهی اول اون یه خاصیت مغناطیسی داشتو شاید چشماش پایان یه آرامش شده بود.

همیشه سعی کردم خودم فکر خودم باشم، اون که چیزی نمیدونست!

یه سری آدمها یهو میان و خیلی یهویی هم میخوان کمکت کنن.

نمیشه به این یه سریها اعتماد کرد و من تا ته خودخواهی از اون خوشم نیاد.

8

شاید چون زیادی برای همه عزیز بود...

شاید چون من زیادی حسودیم میشد...

و خیلی شایدهای دیگه که الان مهم نیست. مهرپور با تمام قدوقوارش جز  
اُلویتهای زندگی من نبود.

لیوان کاغذی رو مچاله کردم و رد نگاهم بین انبوه آدمها، روی فضای سبز نشست.  
هوای خوب و این فضا عجیب حال آدم رو خوب میکرد.

صدای بازی بچه ها و جیغهاشون بهم میفهموند هنوز زندهم!

و زنده بودن در عین سلامت بودن، خودش نعمتی محسوب میشه.

عمی ق نفس کشیدم و آسمون امروز آبی ملایم بود.

ساختمون خونه ها کمی اونطرفتر با ارتفاعهای بلند زیبایی خاصی به اطراف داده بود.

آستینهای مانتوی قهوه ای ریونم رو پایین کشیدم و سر دکمه هاش رو

بستم و قدمهام به سمت انتهای دریاچه کشیده شد.

یه ساعت بعد روی صندلیهای زردرنگ دور میز چوبی نشستیم.

با خنده بستنی خوردیم و رنگهای بستنی رو دوست داشتم.

8

فکر کردم اگه ساحل دانشگاه دولتی قبول نشه، باید چیکار کنم؟ اصلاً توانایی خرج ومخارج  
دانشگاه هنر اون هم از نوع آزادش رو نداشتم.

درسته دیهی تصادف سامان توی حساب بهناز بود؛ ولی من هرگز به خودم اجازه نمیدادم حتی  
یه هزاری از اون دیه که متعلق به امیرحسینه کم بشه.

قاشق پلاستیکی شفاف رو داخل بستنی میوههای فروبردم.

به صدای خوشحال آدمهایی که میخندیدند گوش میدادم و مژگان آدم رو با اون آهنگهای خزش مجبور به کوبیدن سر به دیوار میکرد.

داد و فریاد خواننده یه لحظه هم قطع نمیشد، روی اعصاب بود.

هر بار هم که ولوم رو پایین میآوردم، چپ چپ نگاهم میکرد.

ایمان عین خیالش نیستو مهرپور میز سمت چپمون رو اشغال کرد ه. مهنوش از آهنگهای جیغدار مژگان تعریف میکنه و ساحل مشغول خوردن بستنی کاکائوییشه .

ساحل بستنی کاکائوییش رو ستم میفرسته.

8

-آبجی من جا ندارم.

لبخندی زد.

-عزیزدلم بهت گفتم کمتر بگیر.

چیزی نگفتو سر به گوش مهنوش رسون د و حرفی زد.

مژگان نگاهم کرد و من صورتم جمع شد.

-چندش بستنی ریخته روی چونهت...

گوشهی شال خوش رنگ بنفشش رو به چونهش رسوند و در بدترین

حالت ممکن بستنی رو پاک کرد:

-خوبه؟

چشم غره ای بهش رفتم و اون ظرف پلاستیکی بستنیش رو روی سینی

زرد گذاشتو انگشتهاش رو با شالش پاک کرد.

همیشه به بهترین حالت ممکن، کثیف بودنش رو به رخ میکشید.

سرش رو نزدیکم کرد.

-پسر پشت سریم همش پیسپیس میکنه.

از بالای شونهی مژگان به پسر نگاه کردم و چهره م توی هم رفت. -خیلی زشته.

8

دستهای از موهاش رو بیرون از شال انداخت.

-خیلی زشته؟

لب پایینم رو به دندون گرفتم:

-داغون...

شونه بالا انداختو هوفی کشید.

-میبینی تو رو خدا؟ جای باکلاس هم بخت ما باز نمیشه.

سر تکون دادم:

-یکی بخت تو باز میشه یکی هم بختک!

ضربه ای به شونهم زد و سندلی زردرنگ رو عقب کشید.

سندلی خودم رو کنار کشیدم و کولهم رو از تکیه گاه سندلی برداشتم.

نگاهی به مهرپور و ایمان انداختم و سمت صندوق حرکت کردم.

از بین میزها گذشتم و جلوی مردی که پشتویتترین بستنیها بود رسیدم .  
لبخندی زدم و بعد سلام ادامه دادم:

-بخشید قیمت کل بستنیها روی فیش نخورده.

فیش رو سمت مرد که لباس سفید مخصوص به تن داشت گرفتم.

86

فیش رو از دستم گرفتم نگاه کوتاهی به کاغذ انداخت .

-چندلحظه صبر کنید.

کولهم رو جلو کشیدم و زیپ جلو رو باز کردم و کیف پولم رو بیرون کشیدم.

زیپ کیف پول سادهی دخترانهم رو باز کردم

با تعجب سرم رو بالا آوردم و تنها دو ابروی گره شده دیدم.

اخم غلیظی داشتو نگاهش از کیف پولم به چشمم رسید :

-واقعاً از این کارتون خیلی بدم اومد.

آب دهنم رو قورت دادم

مرد فیش جدیدی آورد و اون کیف پول مردونهی مشکئیای به رخ کشید .

انگار با کُـلُـنـگ زدن توی سرم و همونجا میخکوب موندم.

دستم روی کیفپولم جامونده بود و با دندون به جون لبهام افتاده بودم.

87

عقبگرد که کرد جرئت نگاه کردن بهش رو نداشتم.

نگاهم زیر چشمی از پس خُروش چشماش گذشت.

بی نگاه به من، سمت درب خروج راه افتاد و زیر لب گفت:

-بفرمایید خانم!

بی چونوچرا با دهنی که قفل بهش کوبیده شده بود کنارش قدم برداشتم.

قدم برمیداشتم و یه سری حرف ردیف میکردم.

شاید یه ترس همین گوشه و کنار لونه کرده بود.

به مسخرهترین حالت ممکن از سکوت اون عصبی میشدم.

صدای قدمهای مختلف به گوشم میرسید.

سرم پایین بود و موزاییکهای کف زمین رو میشمردم.

-من یه بار برای اولین بار، با شما بیرون اومدم و به ایمان گفتم مهمون من باشید! متوجهاید؟

واقعاً متاسفم که همچین کاری کردید.

و من رن گ دلخوری و ناراحتی رو میون تکتک کلماتش حس کردم.

چیزی برای گفتن نداشتم. مگه میدونستم؟ خب نگفته بودن.

حالا هرچی هم که باشه قراری بین من و اون نبود!

88

من برای سرگرمی خواهرم تفریح کوچیکی چیدم و او م ا رو مهمون کرد؟

خودش کم اضافی بود، حالا هم با این قیافه و با این لحن میخواست چی رو دقیقاً به من

بفهمونه؟



جوابی به حرفش ندادم و ترجیح این بود که بیخیال کش دادن به بحث بشم.

بچه ها جلوتر از ما بهخط، سمت انتهای دریاچه راه افتادند.

ایمان سلفی میگرفتو شکلکهای خندهداری درمیآورد.

بچه ها یکی یکی کلاه مخصوص ایمان رو روی سرشون میذاشتند.

با ژستهای مختلفی عکس میگرفتند .

بیشعوری بود؛ ولی من از سکوت مسخرهی اون راضی نبودم.

شاید به خاطر این که متوجه دلخوری اون شدم و شاید هم خودم الکی

دارم به چیزی رو بزرگ میکنم.

با بیتفاوتی از پشت عینک طیبیش به اطراف نگاه میکرد و دستهای تو جیب فرورفتش

ابهت خاصی بهش میداد..

اصلاً نمیدونستم چی بگم تا رفع دلخوری کنم .

89

شاید توهمی شدم که فکر میکنم ناراحتیای وجود داره.

دستهام رو تو جیب مانتوی قهوه ایم بردم و با نگاهی، شبیه اون به راهم ادامه دادم.

دنبال سرنخی از به حرفی بودم تا سر صحبت رو باز کنم.

اصلاً از ای ن تقلّای لعنتی راضی نبودم؛ ولی من کلاً تا میفهمم یکی از

دستم ناراحته عذابوجدان مسخرهای میگیرم .

دستم رو به لبهام رسوندم و با مکث گفتم:

-میشه چنددقیقه روی اون نیمکت بشینیم؟

نگاهم کرد، یه نگاه مثل نگاه های دیگه. هیچی درونش نبود.

با مکت سمت نیمکتها قدم برداشت.

نگاهی به بچه ها که روی تختپسنگی عکس دستجمعی میانداختن ، کردم.

کنار مهرپوری که با ژست پا روی پای دیگهش و دستهای تو سی\*نه جمع شده، به روبه رو خیره بود نشستم.

کمی این پااون پاکردن باعث استرس بی دلیلی شده بود.

90

نفس عمیقم با حرفم از دهنم خارج شد:

-امم آقای مهرپور باور کنید من اصلاً قصد توهین نداشتم. من اصلاً

نمیدونستم که قراره مهمون شما باشیم.

دستش رو پشت من روی تکیه گاه نیمکت گذاشتو کمی سمتم متمایل شد.

-من و ایمان برگ چغندر نبودیم خانوم. اگه من نیاومدم ایمان احتمالاً نیاومد! نیاومد؟

لب گزیدم و سعی کردم اصلاً به اخمهای درهمش توجه نکنم.

دستم رو به دکمهی سرآستین مانتم رسوندم و باهاش درگیر شدم.

سرم و پایین انداختم:

-من ازتون عذر میخوام .

جوابی بهم نداد و خاک بر سر بیشعورش که هیچی بارش نیست. سرم کمی که بالا اومد متوجه خی\*رگی نگاهش روی خودم شدم.

-آقای مهرپور؟

بدون اینکه نگاهش رو از من برداره بلند شد.

-بهتره بریم پیش بچه ها؛ از ما دور شدند.

9

با تعجب ایستادم.

-چی شد؟

دستش به گوشهی کولهم رسید و آهسته کشیدش.

-از این سمت من راه بیاید.

متعجبتر از کارش، سمت راستش قدم برداشتم و نگاه از کفشهای سرمه‌هایم گرفتم.

-خوید؟

-بله!

-پس...

حرفم رو بـُرید:

-چیزی نشده.

عینکش رو توی جیب کتش گذاشتو کمی یقه‌ی کتش رو بالاتر کشید.

با تعجب نگاهش کردم و در آخر شونه بالا انداختم.

هوفی کشیدم و کلافه دست به سی\*نه شدم . کمکم نزدیک بچه ها شدیم.

9

ساحل سمتون دویدید.

-آبجی بیا عکس بگیریم. آقامهرپور افتخار به عکس میدید؟ خندهم گرفته بود. انگار پیشنهاد رق\*ص میده. این دختر عجب زبونی

داشت.

چشمای کهربایی رنگش برق میزد و لبخندش برای من دلنشین بود.

ایمان چشمکی زد و به میله های حصارکشی شدهی دور دریاچه اشاره زد.

-برید اونجا.

به میله های فلزی تکیه زدیم.

مهرپور دستش رو از پشت من و ساحل رد کرد و روی میله گذاشت.

بی حوصله دست به کمر ساحل رسوندم و اون س ر روی شونهم گذاشت.

ایمان نیشش رو باز کرد:

-ساحل عکس رو خراب کردی. اصلاً به این دوتا نمیای.

ساحل ن ق زد:

-تو هم همش از من ایراد بگیر.

دستی روی موهای ساحل کشیدم:

9

-آبجیم به این خوشگلی. قربونش بشم!

ایمان سری تکون داد.

-قضیهی همون سوسکهست؛ قربون دستوپایت برم مادر.

خندیدم و اخم بامزهای بهش کردم.

فلش گوشه ایمان توی چشمم خورد و مهرپور جاش رو با مژگان و

مهرنوش عوض کرد. مژگان کنارم ایستاد.

خوب متوجه شاخهای گذاشته بالای سرم شدم و لبخند دندانمایی زدم.

گوشی دست ساحل افتاد

-به به! ایشالا عکس عروسیمون.

مژگان خندید.

-عمرأ من سارا رو به تو ی یلاقبآبا بدم .

ایمان زبونش رو بیرون آورد.

-یه کلمه از مادر عروس...

ساحل عکس دیگهای گرفتی یهو از دهن مژگان دررفت:

-آقای مهرپور یه دونه دونفره با سارا بندازید!

9

متعجب نگاهش کردم.

مهرنوش با صدای بلند خندید و ساحل سرش رو به دیوار سنگی کوبید.

-میخواهی تو با آرمان دونفره بندازی؟ سارا نیاز به همچین عکسی نداره.

مهرپور تنها نگاه بیتفاوتی به جدال مژگان و ایمان میانداخت.

انگار اصلاً چیزی براش مهم نبود. مهرنوش دست ساحل رو کشید.

چرخید و به من گفت:

-میشه من و ساحل دونفری این سمتا بچرخیم؟ زود میایم ساراجون...

سری تکون دادم.

-فقط گوشیاتون رو روی سایلنت نذارید.

مهرنوش لبخندی زد.

-چشم.

ایمان با مژگان درگیر بود، همش عکسهای سلفی مژگان رو خراب میکرد.

مژگان دوباری چندتا لگد نثار ایمان کرد.

9

روی یکی از تخته سنگها نشستم. به مهرپوری که به دود سیگارش خیره بود، چشم دوختم.

دهن کجی کردم. انگار تو سیگار کشیدن مهارت داشت. خیرسرش ما رو

فضای به این خوبی آورده و خودش سیگار دود میکنه!

مردم دیوونه شدن یا من دیوونه میبینمشون؟

مژگان جیغ جیغ میکرد و ایمان بیخیال اعصاب خُردیش نمیشد.

نگاه مردم گاهی روی او ن دوتا فوکوس میکرد و او ن دو خرس گنده  
کک شون هم نمیگزید.

کلاً مدل ایمان همین بود، حرف مردم براش پیشیزی ارزش نداشت.

مژگان هم که به بیخیالی گفته زکی!

روی یکی از نیمکتهای کنار سنگ بزرگی نشسته بودم.

تا چشم کار میکرد آدم بود و آدم. روز هرچی بیشتر به سمت عص ر میرفت، شلوغتر میشد.

خم شدم و با بند کتونیهای آدیداسم و آر رفتم که حضور کسی ر و کنارم

حس کردم و کمرم آهسته بالا اومد.

با اخم به پسری که برویبرویر نگاهم میکرد، نگاه کردم.

96

دستم رو به کولهم رسوند و روی شونهم انداختم، بلند شدم که با پرویی تمام گفت :

-کجا خانومی؟ بادیگاردت که نیست، بیا به کم حرف بزنی.

«؟ بادیگارد من کیه : متعجب نگاهش کردم و خواستم پرسم ترجیح دادم جوابی به این

پسرهی پررو و خوشقیافه ند.

فکر کردم به اینکه من نه تیپ خیلی شیک زدم و نه آرایش خیره کنندهای کردم. پس

چرا این میل به صحبت با من داره؟ جای مژگان خالی بود تا بینه داره بخت من یکی

باز میشه.

چشم چشم کردم و متوجه ایمان و مژگان شدم. توی ص ف قایقسواری

ایستاده بودند و هر هر میخندیدند.

نمیشد بهشون برسم تا اون موقع احتمالاً سوار شدن. اصلاً راهی نبود که پیششون برم.

کولهم رو روی شونهم فیکس کردم و راه افتادم.

از گوشهی چشم به پسر نگاهی انداختم و دیدم هنوز بیخیال نگاه کردن به من نشده. سعی میکردم به صدای قدمهای پسری که پشت سرم برمیداشت توجه نکنم.

97

از کنار هر کی رد میشدیم حس میکردم یه جوری نگاهمون میکنه.

همیشه همین بودم، توهمی میشدم وقتی از چیزی راضی نبودم.

دستهام از شدت استرس و وجود پسره، یخ کرده بود و سرانگشتهام گز گز میکرد.

این هم یکی از مسخرهترین حالات من! چیه من درست بود؟ دستهای سردم رو توی جیبم بردم که صداش از کنار گوش چپم گذشت.

-بیا دستای من رو بگیر، گرم گرمه!

متعجب شدم از این همه پرروگری!

من خیلی وقته که راه رفتوآمدم خونه و نشریه شده.

مزاحم آنچنانی ندارم تا از بهروز شدن جدید پسرها و بیحیاییشون باخبر باشم. دلم نمیخواست جوابی به ش بدم و فقط به سمت دیگهای

نگاه میکردم.

-بین خانمی من فقط ازت خوشم اومده، از سادگی تیپتو قیافت.



آره! نکنه فکر کردی آفتابومهتاب ندیده هم هستم، بیام عروس نهت بشم!

98

هوفی کشیدم و دنباله‌ی شالم رو روی شوونم انداختم و اهمیتی به حرفهای صدمن یهغازش ندادم، پسرهی پررو!

انگار راه طولانی شده بود و حرفهای پسرک بسیار.

سر درون یقه فروبرده بودم و زیر چشمی به اون نقطه نگاه میکردم.

با خلوت خودش بد مشغول بود. همون ژست سیگار به دستو دودهایی که من نمیدیدمشون.

آرنجهاش روی میله‌ی فلزی تا خورده

بود و به جایی نگاه میکرد. این مرد خدای ژسته.

انگار کلاً همهی رفتارهایش توی ژسته و آداب خاصی داره.

پوفی کشیدم و به قدمهام نگاه کردم که صدای نحس پسرک اومد:

-ای بابا اینهمه ناز رو کجا قایم کردی چشمسیاه.

عجب! پسرهای تیکه هاشون بهروزسانی شده.

اگه حالا شَرش کم شد! مزاحم هم مزاحمهای قدیم! قدمهام رو تندتر

کردم و بند کولهم رو بین مشت‌هام جا دادم.

اصلاً برام مهم نبود چندتا آدم دارن نگاهمون میکنن و برداشتهای بدی از این موضوع دارن.

درواقع من کاری نکردم که خجالت بکشم.

نزدیکتر که میشدم، نفسهام آسوده‌تر میشد.

سرم که بالا اومد، مماس با حرف اون شد.

- کارِ با این خانوم چیه؟ خجالت نکشیدی از اون سمت دنبال ما راه افتادی؟

متعجب نگاهش کردم. با یه قدم کوتاه خودم رو به مهرپور رسوندم.

تقریباً پشت شونه هاش سنگر گرفته بودم

از بالای شونه‌ی مهرپور به پسرک نگاه کردم. موهای یه دست قهوه‌ای

نیمه بلند که درست هم‌رنگ چشم‌اش بودن.

با حرص دست به لب‌هاش رسوند و با انگش تَشَّاسْت گوشه‌ی لبش رو خاروند.

- چیکاره‌ی خانومی؟ من دلم بخواد به هرکسی نگاه میکنم؛ فهمیدی؟

ابروهام از فرط تعجب بالا رفتند. کمی تکون خوردم تا با حرفی این بحث رو خاتمه بدم که

مهرپور گفت:

- حوصله‌ی جنگ‌دعوا ندارم. پس شَرِّشَرَّتت رو کم کنی خیلی بهتره...

سرم رو کمی بالا بردم و روی نوک پاهام ایستادم:

- بریم! بیخیال، توروخدا دعوا راه نندازید.

نگاهش پی چشم‌ام اومد و من در مظلومترین حالت ممکن خودم رو عقب کشیدم. به درک که

عصبانیه و دلش میخواد فحشی چیزِی حوالهم کنه.

از گوشه‌ی چشم به انتهای دریاچه نگاه کردم، صف سوار شدن قایق خالی شده بود و این یعنی مژگان و ایمان در دسترس نیستن.

هوفی کشیدم و مهرپور برگشت.

-نمیخواید راه بیفتید؟

سری تگون دادم و پشت کردم بهش تا راه بیفتم.

یه قدم برداشته بودم که کولهم محکم کشیده شد و همراهش خودم روی زمین افتادم. سرم محکم به سنگهای ۶ ضلعی کف زمین برخورد کرد.

درد خیلی سنگینی بین عصبهای سرم پیچید. حس کردم کل سرم سوزن سوزن شد. توانایی باز کردن چشمم رو از دست دادم.

صداهاى بلند به سختی به گوشم میرسید. حتی قدرتی توی بدنم نبود تا خودم رو جمع کنم. انگار از یه بلندی پرتم کردن و فلج شدم.

0

یه سمت بازوم به شدت درد میکرد، به قدری که متوجه اخمهای خودم

شدم. چشم روی هم فشردم.

متوجه چکه کردن چیزی روی شالم شدم؛ ولی انگار حس باز کردن چشمم رو از دست داده بودم.

سایه کسی رو روی خودم حس کردم:

-خانوم رضایی؟ صدای من رو میشنوید؟

-خانوم رضایی؟

دوست داشتم یکی سرم رو ماساژ بده تا یه قدرت ماورائی به دست بیارم  
و از دست هیاهوی اطراف خلاص بشم.

چشمام رو برای بار چندم روی هم فشردم و آهسته باز کردم.

سرم کمی چرخید و نگاهم به مهرپور افتاد ، کمی تار میدیدمش.

با اخم کمرنگی خیرهم بود

یقهی پیراهنش بهم خورده بود و چند دکمه از بالا، باز بودنشون نشون

چی میتونست باشه؟

کمی تکون خوردم و اخمهام با پیچش دردِ خیلی عمیقی درون بازوم

توی هم رفت.

-خوید؟

-نمیتونم بلند شم..

وقتی ایستادم، کل فضا دور سرم چرخید و پاهام بیجون شد.

جون به پاهام رسوندم.

چندبار چشمام رو بازوبسته کردم و با کف دستم سرم رو ماساژ دادم.

0

چشم که باز کردم، نگاهم به جمعیتی افتاد که با چشمهای گرد شده براندازم میکردن. انتظار

داشتن بمیرم!؟

سرم رو به چپ و راست چرخوندم و اون بین نگاهم به ساحل و مهربانوش افتاد که به سمتون میدویدند.

شانس رو میبینی؟ گند بخوره به هرچی تفریح! مزاحم اینقدر سیریش؟

آبروم جلوی مهرپور رفت. خاک بر سر دستوپا چلفتیم کنن.

ساحل دست دو طرف شونهم گذاشت.

-خوبی؟ چی شد؟

لبخندی زدم و بی حال دستم رو روی پیشونیم گذاشتم.

-چیزیم نیست، نگران نشو.

دستم توسط مهرپور کشیده و به نزدیکترین نیمکت رسوندم.

روی نیمکت نشستم و نگاهم از پس شلوغی آدمها به کولهم که هنوز

اون وسط بود، افتاد.

دستم رو به پهلو رسوندم و آهسته ماساژ دادم.

-چی شد یهو؟

0

مهرپور کمی به جلو خم شد و یهزانو جلوم زانو زد.

-مطمئنید خویید؟ دیدتون تار نیست؟ سردرد شدید ندارید؟ به عینک طبیش که روی

چشمات رو پوشونده بود، نگاه کردم.

-نه خوبم، نگران نباشید.

دستی به ته ریشش کشید.

-اگه حس کردید حالتون بده، سریع بگید تا دکتر بریم . بد روی زمین

افتادید.

دستم رو روی زانو هام گذاشتم.

-نه خوبم، فقط واسه چند دقیقه توانایی ایستادن نداشتم.

هوفی کشید و تنها به تکوندادن سر ش اکتفا کرد. بی حرف از م ا فاصله

گرفتو نمیدونم کجا رفت.

دلم میخواست سرم رو به دیوار بکوبم. از سمتی خودم رو سرزنش میکردم و از سمتی تقصیر

من نبود، خودنمایی نکردم.

مهرنوش کنارم نشست.

-ساراجون چی شد؟ آقای مهرپور خیلی عصبانیه انگار...

ساحل دستش رو روی شونهم گذاشتو آهسته ماساژ داد .

0

-پس اون دوتا نآره غول کجا رفتند؟ اخمی کردم و از

گوشهی چشم نگاهش کرد .

-ساحل درمورد بزرگترت اینجوری حرف نزن!

صورتش جمع شد.

-حالا چی شده بود؟

پوفی کشیدم و به کولهم نگاه کردم.

-بابا یه پسره مزاحم شد. بعد یهو از پشت کولهم رو کشید .

مهرنوش جان بیزحمت کولهم رو از اون وسط جمع کن.

سری تکون داد و از جا بلند شد.

ساحل روی نیمکت از پشت رو به جلو خم شد.

-کنار لب آقای مهرپور خون اومده. نگاه کن روی شال تو هم ریخته .

با تعجب به شالم نگاه کردم. قطره‌ی قرمزی که روی تاخوردگی شالم

افتاده بود نه زیاد بزرگ بود، نه کوچیک.

ای خدا! الهی مزاحمه سَقِّش سیاه شه که آبرو برام نداشته.

کاش قدرت این رو داشتم که یه نرماده نصیبش کنم.

06

تیک عصبی گرفته بودم و پای چپم خیلی غیرعادی روی زمین ضرب

گرفته میشد.

نفسی عمیق کشیدم و دست به دستهی نیمکت رسوندم و ایستادم.

مهرنوش کولهم رو دستم داد و لبخندی بهش زدم.

ساحل کیفش رو از روی نیمکت برداشت:

-الآن خوبی آبجی؟ من با مهرنوش میرم یه بطری آب بگیرم. بیا بریم تو رو پیش مهرپور

بذاریم.

خندهای کردم و دست ساحل رو تو ی هوا پسزدم.

-خوبم، خودم میرم. زود بیاید.

سری تکون داد و دست مهنوش رو گرف

تو رفت.

کولهم رو روی دوشم میزون کردم و چشم چرخوندم تا بلکه پیداش کنم.

هوا رفته رفته به غروب نزدیک میشد و موج ازدحام مردم بیشتر از قبل میشد.

مونده بودم دقیقاً از کجای این اتفاق شروع کنم؟

07

کلاً با اون رودربایسی داشتم. نمیدونم رودربایسی همون احترام گذاشتن بود؟

دست داخل جیبم بردم و به بچه هایی که دور هم جمع شده بودند و

بازی میکردند نگاه کوتاهی انداختم.

از کنار دو زوج رد شدم و بالاخره اون رو دیدم. کلاً انگار عادت داشت

گوشه ترین نقطهای که دید نداره رو انتخاب کنه و خلوتی به هم بزنه.

شونه بالا انداختم و از بین درختها گذشتم و به چشمی پسر کافهچی اهمیت چندانی ندادم.

همین الان چوب این مزاحمت رو خوردم.

کلافه شده بودم. انگار یکی با خودم یکی به دو میکرد، یکی سرزنش

و یکی رُفُو میکرد.

نزدیکتر که شدم استرس بیشتر شد.



شده به امتحان مهم داشته باشی و شبش خوابت نبره؟ دقیقاً چنین حالتی داشتم، انگار به امتحان مهم پیشروم بود.

همیشه توی حرف زدن مشک ل داشتم. کم نزدیک میشدم، کمحرف میزدم.

08

به به قدمیش که رسیدم، طبع بدنم سوختوسازش ول شده بود، گرموسرد میشدم.

به نفس عمیق از همونها که مختص خودخودخودخود روانشناسه‌است، کشیدم و بی

نگاه به حالت نشسته و توی فکر اون گفتم:

-من واقعاً معذرت میخوام آقای مهرپور...

پای چپش از پای راست پایین اومد و سر من به طور خودکار بالا اومد.

چشمام به اخمهای درهمش افتاد و همون موقع توپ پسر بچه‌های به کنار پای مهرپور چسبید.

پسر بچه بین هردوی ما ایستاد و مهرپور با لبخندی اون توپ هندونه‌های

شکل رودس ت پسرک داد.

نگاهم از تمام اجزای صورت اون به گوشه‌ی لبش رسید. رد کوچکی

نشونم میداد که من کاملاً اتفاقی گند زدم و گند زدن از این داغونتر؟ امروز هیچ چیز جور

نبود، روی دنده‌ی نافرمان افتاده بود.

از این شیبهای تند هست، از اون مدل بود. قشنگ بدشانسی داشت ' عزیزم من هستم، تو

چطوری » : میگفت با خودم درگیر بودم که گفت:

09

-هیچوقت از اینکه با خانومی بیرون پیام خوشم نمیامد؛ چون از همین چیزا بدم میاد؛ ولی پیش اومد دیگه...

سر من نباید تا تابه درون گردن تا بخوره؟ اون با کسی شوخی نداشت؛ رک حرفش رو میزد. لب گزیدم.

-ببخشید، به خدا من اصلاً کاری نکردم.

درست شبیه به دختر بچه های مظلوم شده بودم. نمیفهمیدم از دست خودم ناراحتم یا از دست حرف مهرپور که بیپرده حرفش رو زد.

البته حق داره! مسبب زخم گوشه‌ی لبش مگه من نیستم؟

مسبب خراب شدن تفریحش چی؟ شاید هم مسبب بیرون اومدنش با

چند خانم!

کمی تکون خورد و از سکو بلند شد.

-میدونم، خودم دیدمش که میپایدتون. فقط حواسم پرت شد، فکر نمیکردم که دنبالتون راه بگیره.

یکی باید میامد، چاک دهن من رو میبست، پیچومهرش باز شده بود.

0

انگار ذوق مرگ شدم که من رو مسبب نمیدونست.

لب گزیدم و به دیوار سنگی کنار سکو تکیه زدم.

-اهوم.

سرش سمتم چرخید و لبخندش عین نون تنوری به منخوددرگیر چسبید.

شاید تـآوهمی شده بودم؛ اما خب خوب بود که مقصر نبودم.

با انگشت اشاره زخم گوشهی لبش رو لمس کرد.

–حالا هم اونجور بغض نکنید. چیزی نشده که. اولین بارمه کتک کاری کردم! البته زیادی

شدید و جانانه نبود .

داشتم فکر میکردم به اینکه گفته بودم دو چاله چولهی زیبا داشت؟ خاک بر سرش که از اون

دوتا فرورفتگی استفاده نمیکرد.

اصلاً این صدا به درد خوانندگی میخوره. از این خوانندگیهای که دالبند میخونه. « طعم شیرین

خیال » عربده کش نه، از مدل آهن گ از اینها که یه ویولن وسط زده بشه، خود اغما رو حس

میکنی.

نگاهم از انگشت به زخم که رسید شرمنده شدم.

–فردا متورم میشه.

دستش به چونهش گیر اومد.

–اشکال نداره.

و کاش واقعاً اشکال نداشته باشه! کرم درونم هی وول میخوره و سرزنش میکنه.

کمی این پااون پا کردم:

این کتاب درسایت نگاه دانلود ساخته ومنتشر شده است.

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

-نمیدونم چی بگم.

کمی خم شد و بعد ایستاد و من کمی بیشتر سمتش متمایل شدم.

دست به جیب لباسش رسوند و درحالیکه موبایلش رو در میآورد گفت:

-نیاز نیست خودتون رو سرزنش کنید خانوم.

انگار یه کمی عذاب وجدان ولکن من شد. نفسی کشیدم و دستم رو

روی سنگ دیوار کشیدم.

-جبران میکنم .

سرش بالا اومد و با حالت بامزهای ابروش رو بالا انداخت:

-من که کاری نکردم. این به همون در که شما رمان من رو خوندید خانوم. دیگه هم بهش

فکر نکنید، من خوبم.

یه نمونه مرد هم داریم که نگاه هاشون اذیت میکنه، مثلا نگاه پرشیطنت اون که به من

میگه داری زیادی به این بشر رو میدی. این مرد یه نَآمه خاص میزد، کم حرف ولی پر

از حرف... یه جور ناجوری

از اون دست آدمها بود که دوست داری به نافشون لعنتی و لامصب ببندی.

لامصب ببین چه ابرویی بالا میاندازه!

لعنتی تریپ ژست باوقارش کلاً آدم رو خودبه خود درگیر میکنه.

زده به سرم که بهش فکر میکنم و فکر کردن بهش هیچ حس خاصی نداره جز اینکه این مرد خیلی پراحترامه.

\*\*\*

یه ساعت بعد سر بلوار ماشین متوقف شد.

-حداقل تا سر کوچه میرسوندمتون.

ایمان دست مهرپور رو فشرد.

-نه بابا، راهی نیست. اینا هم سنگین شدن، یه کم قدم میزنن. کاش میاومدی خونه ...

مهرپور عینک دودی رو از چشمش برداشت.

-ممنون، منتظر پیامت هستم .

مژگان خودش رو به در ماشین رسوند.

-دستتون درد نکنه. تو زحمت افتادید.

مهرپور نگاهش کرد.

-زحمتی نبود ، ل\*ذت بردم خانوم.

مهرنوش هم تشکری کرد و با ایمان خارج شد. ساحل لبخندی زد.

-ممنون آقای دکتر استاد ادبیات مهرپور! لطف کردید همراهمون اومدید .

مهرپور لبخند کمرنگی زد.

-برو دختر! کم زبون بریز.

ساحل تک خندهای زد و با برداشتن کیفش از ماشین پیاده شد.  
خودم رو جلو کشیدم.

-خوشحال شدم که با ما اومدید. من واقعاً بابت زخم لبتون متأسفم ، مچکر...  
درحالیکه به نیمرخ اون نگاه میکردم دست به دستگیری در رسوندم.  
نگاهم کرد و شمرده شمرده گفت:

-بهش فکر نکنید. درضمن من کاری نکردم خانوم، تنها دعوت ایمان  
رو برای همراهی قبول کردم و خیلی خوش گذشت، البته بدون در نظر گرفتن دعوا...  
لب گزیدم و باز شرمنده شدم.

-ممنون، روزتون خوش.

سری تکون داد.

-همچنین.

و من آخرین نگاهم رو برای کشف رنگ چشمای تیرهش به چشماش  
انداختم و رنگینهی چشمهای اون یه کمی تعجب برانگیز بود.  
حس میکردی مشکی هستن؛ ولی تا نور میخورد یه رنگ و لعاب خاص میانداخت.

از ماشین که پیاده شدم ایمان کولهم رو گرفتم کنار بقیه راه خونه رو  
پیش گرفتیم.

مژگان با ایمان حرف میزد و حواس من یه جایی، جا مونده بود.

یه جایی که فکرش هم اعصابم رو خرد میکرد.

به قول یکی حواسم روی هواستو این رف ع میشه دیگه؟

به خونه که رسیدیم، ایمان شب رو کنارمون موند و مژگان هم چتر خونهمون شد تا مهمونیش

به نحو احسنت تکمیل بشه.

ایمان کنارم ایستاد و ظرف رو از دستم گرفت.

-خب؟

ابرو بالا انداختم و اسکاچ رو روی بشقاب بعدی کشیدم.

-خب چی؟

دستمال دم دست رو برداشت و ظرف توی دستش رو خشک کرد:

-دلم برات تنگ شده بود.

-من رو که هر روز حداقل میبینی .

-مگه همیشه دلت تنگه آدمایی بشه که هر روز میبینیشون؟

چشم ریز کردم و حباب درست شده رو فوت کردم.

-اگه یکی رو همش ببینی جا واسه دلتنگی نیمونه فدات شم.

شیر آب سرد رو باز کرد.

-دیروز توی گلروشی یه دعوایی شد. دختره اومده بود گل بخره واسه کسی که دوشش

داره. خیلی شیک دسته گل رو تزئین کردم.

بیچاره داشت میرفت، یکی اومد داخل گل‌فروشی محکم خورد به دختره ، کل دسته گل به فنا رفت. نزدیک بود گریه کنه.

خندیدم و دستهام رو آب کشیدم.

-ح ق داشت. براش درست کردی؟ شونه بالا انداخت.

-عاشق همون دسته گل او ل شده بود. دوتا دیگه براش درست کردم نپسندید. از حرفم میخوام برسم به این که هیچی اولی همیشه، حتی اگه بهترش باشه، خوشبوترش باشه.

قابلمه رو داخل آبچکون گذاشتم.

-دوباره یادش افتادی؟

7

قوری چای رو برداشتمو سمتم چرخید.

-یه چند روز یادم رفته بودش .

هومی کشیدم و اون به لیوانی چای هلدار مهمونم کرد.

نقل به دستوارد حیاط شدیم و خدا میدونه چه روزایی توی این خونه

شب رو رسوندیم به صبح، صبح رو رسوندیم به شب و کلی با ایمان توی این خونه خاطره ساختیم.

راست میگفت، هیچی اول همیشه. یه مدت که داخل یه محل زندگ ی کنی، عادت میکنی و همش یاد میفته.



بلد نبودم ایمان رو درک کنم چون نه اولیای داشتم و نه آخری. به لبهی پنجره تکیه زدیم و  
انجیر خشک دستش رو من داخل دهنم گذاشتم.

لیوانش رو به لبش رسوند.

-امشب رو دوست دارم.

-من همهی شبایی که پیش تو هستم رو دوست دارم.

-منم.

-دلت تنگ شده؟

8

-یه نَآمه.

-کاری میتونم کنم؟

-بودنت کافیه عزیزدلم.

و عزیزدل بودن یه سری آدمها گوشت میشه و میچسبه به تنت.

-سارا! یادت نره دوسِ ات داریم هممون. این رو هرشب به خودت یادآوری کن.

لبخندی زدم.

-چشم.

-همیشه بی اشک باشه.

\*\*\*

یه سری بلاها بلدن کی به موقع سر برسند. بلاها هستن که بیفتن! اون «تو آن بلای قشنگی که آمدی به سرم»: شاعری که گفت

9

یادش رفت همهی بلاها قشنگ نیست. اصلاً بلای قشنگ اگه وجود داشت که همه خوشحال بودن، لااقل بین تکوتای زندگی یه نمه میخندیدن. یه صدایی توی گوشم هی دور میشد، هی نزدیک. صدای دایی به گوشم دیگه نرسید و سُلُر خوردن گوشی از دستم ضرب آهنگ بدی کف اتاق ایجاد کرد.

صدای برخورد موبایلم به میز و افتادنش به گوش مژگان رسید. هول زده برگشتو چشمای من قدمهای اون رو دنبال کرد. همین گوشهکنار انگار خودم جا موندم و روح از تنم پرید. همین کنار میزی که دستم گیر لبهش شد و زمین افتادم. بلاها هستن که بیفتن؛ حتی اگه پیشگیری کنی.

همین زندگی لامصب با همین بلاها قد کشیده. پشتمون به چی گرمه؟ دستهای مژگان دو طرف شونه هام رو گرفت.

-سارا؟ سارا چی شده؟

روحم تگون میخورد، جسمم به میز ضربه میزد.

0

نفسهام به انگشتمام میرسید و کی میفهمه عم ق بدبختی یه آدم  
رو؟

به هرکی از بدبختیهات بگی، بدترش رو بهت میگه.

یه سری جاها همیشه خدا رو شکر کرد. بگم خدا رو شکر که ای ن اتفاق

افتاد؟ جای شکر داره که بدترش نیفتاد؟ از این بدتر؟ مسیر دست مژگان به گوشی موبایلم  
رسید و روی کفشهای پاشنهبلندش که ایستاد، سوی چشمای من به کف زمین سوق پیدا کرد.

لبهام میرفت تا بلرزه، مقاومت تا ککی؟ ی؟ بدبختی تا ککی؟ ی؟

مرگ در چندقدمی ایستاده، مرگ مگه فقط خوابیدن توی قبر چنددرچنده؟ مرگ میتونه یه  
خبر باشه در حد دو کلمه؛ ولی آتیش بزنه ها...

دستهام رو از روی سر زانو هام برداشتم و بی مقدمه زیر گریه زدم. دیدی وسط هفته که نه  
پنجشنبه و غروبه، دلت یه جور ناجوری میگیره؟

دیدی وسط یه مشت آدم توی بازار میچرخه؛ ولی دلت گرفته؟

من دلم نگرفته، فقط خروارها حرف پشت گریه هام خوابیده که نه ایمان میتونه حلال مشکلاتم  
بشه نه خود خدا.

اگه خدا میخواست کاری کنه که جلوی این بدبختی رو میگرفت!

مژگان با اون کفشهای پاشنهبلندش تق تق این سمت اون سمت میرفت، افکار من رو  
هم با خودش میبرد و میآورد.

گوشی موبایل در بوداغونم تقریباً روی میز پرت شد. نگاه منم تا او ج گرفتن و فرود موبایل دنبال شد.

نزدیکم رسید و لب گزید. گوشهی شال تزئینی دور گردنش به گونه هام رسید.

با دست آزادش دستم رو گرفت.

-هیش عزیزم، آروم باش.

تکوتنها معنی خاصی نداره. « آروم باش » جملهی

اینکه یکی اینجوری با بغض اشکهاش رو پاک کنه، بیشتر درد داره.

گوشهی شالش غرق نم اشکهام شده بود و آآد همین امروز توی ای ن ساعت باید یه بلای... دستهام یخ کرده بودن و سرم به میز چسبیده بود.

مژگان جلوی پام زانو میزنه.

-جان مژگان آروم باش. چیزی نشده که! برمیگرده سارا! من رو نگاه کن آجی.

چشمام بی میل به اون رسید و دستهایش گِرد صورتم نشست.

دست روی دستهایش گذاشتم و سرم میون دستهایش جمع شد.

اشک اومد نیومد نداره، راه که بگیره پشت بندش ورق تلخ خیلی چیزها

تا میخوره و یادت میاره.

سرم درون سی\*نهی مژگان جاگیر شده بود و اشکها با نبضهای توی سرم مسابقه گذاشته بودن.

-گریه نکن سارا، حل میشه. یه جوری حلش میکنیم.

مگه مسئلهی ریاضی بود که با فرمولهای مسخرهش حل بشه؟ مگه هندسه یا مثلثات بود که با حل کردن زاویهی درجه و ۷درجه مشکل حل بشه؟

مژگان مچ دو دستم رو گرفتو آهسته از جا بلندم کرد.

خلوتی امروز نشریه بی آبرویی این اشکها رو مشخص میکرد. انگار فهمیدن؛ امروز همه رفتن تا به افتتاحیهی نمایشگاه کتاب برسن. کوله‌م دست مژگان گیر بود و خودم، جسمم آویز این دختر زیادی دوست!

در اتاق رو بی هوا بستو پاهای من میل راه رفتن نداشت.

پله‌ها رو اگه مژگان من رو نگرفته بود، قِل میخوردم.

قل میخوردم و به درک که چیزیم میشد. من نمیخوام برم.

میخوام همینجا توی خلوتی این کتابخونه، کتاب بخونم.

میخوام فکر نکنم که توی شهرستان یه بلایی به بزرگی سونامی منتظرمه.

مژگان با دست چپش من رو گرفته بود و با دست راستش مشغول شماره گرفتن بود.

صداش از مرز گوش راستم میرسید.

-الو ایمان امشب برو پیش بهناز و ساحل. منو سارا باید بریم اراک!

فعلاً نمیتونم حرف بزنم. حتماً شب برو پیش بچه‌ها فعلاً!

حتی اجازه ی صحبتی به اونور خط نداد. یه نفس کلمه کنار هم ردیف کرد و من از میونش اوج این فاجعه‌ی لعنتی رو حس کردم.

اوج فاجعه، اوج اوج، دقیقاً زمان اوجگیری هواپیماست که یه تعلیق آهسته داره.

«چی شده؟» : میترا رو دیدم که با سر پرسید پرسیدن نداشت، گفتن نداشت، دیدن داشت!

با ایماواشاره حالم رو پرسید و من مات نگاهش کردم. مژگان به تکوندادن سر بسنده کرد و دوست خوب رو باید گذاشت توی جیب و همه جا برد.

-خانوم بهداد؟ خانوم بهداد؟

مژگان ایستاد. بین در کتابخونه و بیرون ایستاده بودم. به آسفالت کف زمین کوچه نگاه میانداختم و جذابیت خاصی نمیدیدم.

مژگان در نیمه باز کتابخونه رو رها کرد:

-چیزی شده؟ سریع بگید من عجله دارم.

نمیتونستم حالت چهره ی اون رو ببینم و اهمیت خاصی نداشت که اون الان اینجاست!

-ایمان گفت...

مژگان میون حرف مهرپور پرید:

-بخشید میشه ماشینتون رو به من قرض بدید؟

شوکه شدم از حرف مژگان و سرم اتوماتیکوار فاصلهی نگاه اون دو رو رصد کرد.

اون تنها نگاه میکرد و مژگان منتظر و پراسترس کوله و کیف روی دوشش رو جابه جا میکرد.

سرم چرخید و با انگشت سبابهم موهای پخش شدهم رو عقب فرستادم.

باد نیمه ملایم میاومد و ذهن من ملایم نبود، داغون بود، خراب خراب بود.

نفهمیدم چی شد و چی گفتن که مهرپور سوئیچ دست مژگان داد و خودش سریع رفت.

تقریباً خودم رو به در سمت چپ چسبوندم و خیره‌ی بیرون شدم. مژگان این بین به ساحل

و بهناز زنگ زد و حرفهای صدمن یه‌غاز تحویل هردوشون داد و بین صحبت‌هایش من رو صدا

میزد.

بین خواب‌بیداری دستوپا می‌زدم.

نمیشنیدم چی میگفت. یعنی کاش نمیشنیدم. کر بودن هم نعمتی بود.

6

مژگان هرچند لحظه یه بار نگاهم میکرد و شونه هام از دست ماساژدادنهای بیتا ُ

یر در حال ریزش بود.

در ماشین که باز شد، از گوشهی چشم نگاهم بهش افتاد.

استارت ماشین که خورد، چشمهای من بلا تکلیف به بسته شدن میل نشون داد.

-خانوم بهداد، تا شما یه بطری آب از دَکّه بگیرید من ماشین رو از کوچه بیرون میارم.

دوستتون خیلی شوکه شده.

شوکه نشدم، مات موندم. ظاهره خیلی خوبه ها؛ ولی درونم... آخ روحم...  
از دست روانشناس کاری برنمیاد، میاد؟ زندگی بلده چه جور باهات بسازه که چشم بخوری و  
اسپند دود کردن هر هفته به کارت نیاد!

-خانم رضایی؟

زحمتی به خودم ندادم و دستم دستگیره در رو بیشتر فشرد.  
خودکشی کردن راحت؟ خودت رو میاندازی و تمام؟ ممکنه بمیرم؟ یا اینجا هم خدا  
میخواد میونه داری کنه؟ دوباره صدام زد و پرت شدم به همین گوشهی ماشین نرم اون...

7

نمیخواستم دلش برام بسوزه. دلم هیچی نمیخواست.  
وای من! وای من! اصلاً من چی از جون این دنیا میخواستم؟ دنیا دار مکافات هم باشه،  
دنیاستو ما مجبور به زندگی کردیم. خودکشی؟ به خودکشی هم فکر کردم؛ اما...  
مژگان که سوار ماشین شد، دستهای سردم به بطری شفاف آب معدنی کوه‌رنگ فشرده  
شد. یه قطره از آب معدنی به من کمک میکنه؟  
یه جاهایی به کوچکتین ریسمان هم چنگ میزنی، به هوا چنگ میزنی، به زمین چنگ  
میزنی، به آدم چنگ میزنی. آدم؟ نه آدمها فکر خودشون فقط... همین و بس.  
دیدنی وقتی کوچکت هستی، یهو چشمت به عروسک میافته و یه هفته درگیرشی؟ یه هفته  
میشه دو هفته، اونقدر میگذره که دلت میخواد داشته باشیش؛ حتی اگه خراب باشه و...



حکم دل من هم همین بود، دلم سایه رو میخواست. صحیح و سالم؛ حتی اگه تف کنه توی صورتتم و...

8

منِ احمقِ حاضرَم اینکار رو بکنم؛ ولی سایه باشه. سایه رو با چشمام ببینم. سایه رو سایه به سایه توی اتاق حس کنم. دیوونه شده بودم؟ آخ دیوونه...

دیوونه شدن به چی میارزید؟ به اینکه کنار یکی دیگه باشه؟ آدمها میتونن تو رو راحت بفروشن و من سر عشق فروخته شدم به قیمت تمام خواهرانه هایی که دید؛ ولی یادش رفت.

بازم خدایا انصافت رو شکر، خودت بگو چه غلطی کنم؟

هر پایه‌ی زندگیم روی آب ل ق میزد، مثل آجر لقی که زده بیرون و به روز کل بُلُنیان وجودت رو داغون میکنه.

هوای داخل ماشین کمکم گرم شد و چشمای من بی حسی رو بغ\*ل کرد.

یک در میون نفس کشیدم و دل من خیلی چیزها میخواد که زورم نمیرسه داشته باشم. خیلیها زورشون نمیرسه تا خیلی چیزها رو داشته باشن.

9

من به زندگی آروم، اون به زندگی با عشق، مژگان به زندگی با سایه ی

سر، بهناز به زندگی با مادرانه های ناب، ساحل به زندگی با...

\*\*\*

چشمام رو که باز کردم متوجه سنگینی چیزی روی بدنم شدم.  
 دستم رو با چشمهای خوابآلود به جسم روی تنم رسوندم و با تنگ کردن چشمهام متوجه  
 کت مردونهی اون شدم.  
 خودم رو جلو کشیدم و گردنم رو به دوطرفین چرخوندم.  
 لبهی صندلی راننده رو گرفتم و از شیشهی جلوی ماشین به مژگان و مهرپور که کنار هم  
 ایستاده بودن نگاه کردم.  
 سر چرخوندم و از پنجرهی کنارم به مغازه های رنگی نگاه کردم.  
 هممشون تیترو سوهان و پشمک خورده بود. چشمهام برقی زد و دلم برای اون روزها که سوهان  
 با بُرِ شهای مثلثی میخوردیم، تنگ بود.  
 دستم رو روی دستگیره گذاشتم و آهسته در رو باز کردم.  
 پام رو که بیرون گذاشتم صدای گذر ماشینها بیشترین صوتی بود که به گوشم رسید.

0

دست درون سی\*نهم جمع کردم و با چند قدم کوتاه خودم رو به اون دو رسوندم.  
 لبخند کمرنگی زدم.

-سلام!

هر دو به عقب برگشتن و مژگان تکیه ش رو از کاپوت ماشین برداشت.  
 لبخندی زد و خودش رو به کنارم رسوند، دست دورشونهم انداخت.

-خوبی عزیزم؟

به صورتش نگاه کردم و دست چپش که روی شونهم بود رو ن\*وازش کردم:

-قربونت برم، خوبم. کجاییم؟

-قم...

ابرو بالا انداختم و مشتاق گفتم:

-بریم حرم؟ میشه؟

مهرپور دستش رو روی کاپوت ماشین گذاشت.

-پیاده برید، راه زیادی تا حرم نیست.

سیگار درون دستش رو چرخوند و مژگان پرسید:

-شما نمیاید؟

فندک قهوه ای رو داخل جیبش گذاشت .

-نه!

مژگان سری تکون داد و به من نگاه کرد.

-برم کیفهامون رو بیارم.

به تکون دادن سرم اکتفا کردم و وقتی مژگان رفت، خودم رو به کنار

مهرپور رسوندم. بوی غلیظ سیگارش باعث درهم رفتن چهره م شد.

-خوب نیست این دود مضر رو به ریه میفرستید.

با ابروی بالا پریده‌های از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد.

-خوب نیست که شما هم از زندگی غافل بشید.

مقنعه‌م که عقب میرفت رو جلو کشیدم و به میدون سمت دیگهی خیابون، چشم دوختم:

-دود و زندگی رو باهم مقایسه میکنید؟

سیگار رو روی زمین انداخت، پای راستش رو روی سیگار گذاشت و

سیگار له شد.

دستهایش رو به سمت عقب باز کرد و بیشتر به کاپوت تکیه زد.

اینها همیشه ژست بودن یا خود خودش همین بود؟

برای منی که سالی به دوازده ماه به آدم عجیب با روی متفاوت میدیدم، همهی اینها به

ژست بودن.

با مهرپور که باشی باید دست به عصا باشی!

کلاً این مدل بودنش تنها برای من عجیب بود.

سرش سمتم چرخید و من نگاهم به چشمش اوامد.

-قصد ندارید فکر خودتون باشید؟

دستهام رو بیشتر دورن سی\*نهم جمع کردم و بیراهه گفتم:

-بی حوصله اید؟

و اون نیمچه لبخندی زد و مماس به من چرخید.

-غمگینید؟

انگار این مرد قصد پاسخ دادن به سوالاتهای من رو نداشت.

انگار دوئلی رو با من شروع کرده بود، مانوری آگاهانه خرج ای ن بازی میکرد.

دهن باز کردم تا حرفی بزنم که صدای مژگان اومد:

-سارا من برم شارژ بخرم تو همینجا باش تا برگردم.

با لبخند بدرقهش کردم و نگاهم باز رسید به همین مرد، همین که هنوز در تست بود! مرد

دست به عصا!

مهرپور نفسی عمیق کشید.

-دوستتون عاشق شده، میدونستید؟

باتعجب نگاهش کردم و اون امشب یه چیزی به سرش زده بود.

لبخند میزد؟ مردی که لبخندهاش رو به زور و بلا میدیدی!

با انگشت شست گوشهی لبش رو خاروند.

-چرا تعجب میکنید؟

اخمی کردم.

-میشه بدونم از کجا فهمیدید؟ چشم ریز

کرد و لبخند کمرنگی زد.

-آدمهایی که عاشق شده باشن، آدمهایی که عاشق میشن رو تشخیص میدن. مدلشون یه کم با

معمولیا فرق داره. کلاً عاشق شدن تو رو از معمولی بودن دور میکنه.

باستفهام نگاهش کردم.

-دلیلای قانع کننده‌های برای عاشق شدنش مژگان نبود.

شونه بالا انداختوب انگش      ت سبابهش چند تار از موهاش رو نشونم داد.

-درسته سنی ندارم؛ ولی من همین چند تار از موهای سفید رو توی آسیاب سفید نکردم.

به کناره‌ی کاپوت ماشین تکیه زدم.

-عاشق شده؟ این بیعرضه‌تر از این حرفاست!

آرنجش رو تا کرد و کاملاً سمتم چرخید.

-مگه عشق به عرضه ربط داره؟ من عاشق شدم، دوستتون رو بهراحتی درک میکنم.

دو ابروم بالا رفت.

-شما هم عاشق شدید؟

بامزه نگاهم کرد.

-بهم نمیداد یا بی عرضه‌تر از این حرفام؟ دستم رو جلوی دهانم

گرفتم و آهسته خندیدم.

-من منظورم با مژگان بود نه شما! شما چرا به خودتون میگیرید؟ شما به آدم عاقل و بالغید،

فکر میکنم اینطور آدم‌ها با منطق عاشق میشن!

بی هوا ضربه‌ی خیلی کوتاهی به شونهم زد.

-اشتباه نکنید! عشق کنار منطق، فقط وابستگی نه دلبستگی...

نگاهم از روی شوونم به انگشتهای کشیده‌ش که داخل جیب شلوارش پنهون میکرد، کشیده شد.

سر کج کرد و به مغزهای اشاره زد.

-مطمئناً الان هم دوستتون داره با کسی که دوشش داره صحبت میکنه، آخه داخل ماشین با کسی صحبت کرد که گفت تماسش رو به بعد خلاصه میکنه.  
شونه بالا انداختم.

-نمیدونم. من که از عشقو عاشقی سر در نیارم. میلی هم ندارم سر در بیارم، عشق کمی به زندگی من نمیکنه.

ابروهای مردونهی کشیده‌ش بالا رفتن.

6

-چرا دنبال این هستید هرچی که دارید حتماً به درد زندگیتون بخوره؟

متعجبم از کسی مثل شما که تدبیرش از عشق اینه!

احمقانه لب زدم:

-نمیدونم.

خودش رو به روبه روم رسوند.

داشت چیکار میکرد؟ با من داشت چیکار میکرد؟ دست چپش بالا  
اومد و بـَشکنی جلوی چشمم زد.

-من فقط میخوام

راحت باشم باهات، میشه گفت ارتباط حسی...

نگاه من با همون بشکن هم از خواب نپرید.

از این نوع خوابها هست که راه میری و تهش به هیچ جا ختم میشه ، از اون خوابها که روی  
دریاستو تو چیزی جز موج دریا نمیشنوی.

7

نگاهم گیر کرده بود، درست شبیه به نـَخی که میون تمام نخها درهم پیچیده شده. گیر کرده  
بودم و یه جور ناجور حبس!

بین زمین و هوا موندن، دقیقاً تجربهش همین شکلیه؟ هیچ حرفی نداشتم  
و چیزی درون گوشهام سوسو میزد.

-با دوستت صحبت کردم. بهم گفت که دچار چه مشکلی شدی!

به

من نگاه کن!

آدمی که شوکه میشه، میتونه نگاه کنه؟ میتونه حرف بزنه؟ شوکهی اون شدن،  
جای تعجب نداره.



یکی یهو میون دلتنگی و غمی که سر دلت سنگینی میکنه، بیاد شما باشی چه فکر میکنی؟

من و فکرهام به درک ، امشب قراره چی بشه؟

من و این بیهوشی به درک ، امروز چه ها شد که به امشب رسیدی؟ من و این ماشین و وجود یهویی به درک

با مکت سرم بالا اومد و توی دلم یه نبض اضافه تند میزد. چرا آخه؟ تو چرا اینجایی؟ برو پی زندگیت!

میخواستم خودم رو رها کنم ، مثل دختره ای چهارده ساله قلبم بد میتپید.

از اون بدهایی که تا حلقم میاومد؛ ولی بازدمم رها نمیشد.

نور لامپهای مغازه ها بیشتر شده بود یا چشم من بازتر که رنگ چشمهای این مرد رو چیزی غیر از مشکی میدیدم؟ یه تیرگی با چند لایه خط خوردگی سُرُمهای یا شاید هم آبی!

پلکی زدم و باز هم چشمهای اون همون رنگ بود!

زبان به کام نگرفتم و هول زده گفتم:

-اوه! چشمای شما آبی نه سُرُمهای، نمیدونم شاید هم آبی تیره!

لبخند عمیقی زد و با چشمکی گفت:

-بالاخره کشفش کردی.

و کشف چشمهای اون به منچه؟ و این رنگ واقعاً چه رنگی بود؟ مدارنگی با اون همه ترکیب رنگ، پیش چشمهای او کم میآورد.

ماهیچه های قلبم انگار زیر مشتولگد له میشدن.

دختر بچهی چهارده سالهای درون من تقّلاً میگرد و اون حرف میزد.

9

-بین سایه وابستهی اون مرد شده، این وابستگی توی این سن نهیب به سایه زده و دلبستگی مختصری به اون پیدا کرده. میدونم فکر خواهرتی و اصلاً دوست نداری الان ازدواج کنه.

هرچی فکر مختلف بود به لطف اون به ذهنم هجوم آورده بود.

«خفه میشی یا خففت کنم» یکی دوست داشتم داد بزنه

-راضی به ازدواجشون شو! بذار سایه وارد زندگی شه! تو نمیتونی آینده رو پیشبینی کنی. ممکنه امید زندگی خوبی بساز ه و ممکنه ک ه زندگی ورق برگردونه و این عاشقپیشه رو تنها به بازیگر نشون بده.

هرچی بیشتر ممانعت کنی، چیزی میشه که باعث پشیمونی خودت میشه.

گفتم یه چیزی توی گوشهام سوسو میزد؟ صدای او نبود.

حرف میزد یا قصه میگفت؟ حرف

میزد یا شعر میگفت؟ حرف میزد

یا دلبری میکرد؟

وای کاش یکی بیاد دست دور افکارم بندازه و خفeshون کنه.

0

-من به تو قول میدم که سایه پشیمون میشه. پشیمون که شد تو طعنه نزن، بذار خودش تصمیم بگیره؛ ولی فعلاً برای اینکه اتفاق جدید

و ناخوشایندی رخ نده بیخیال شو! با این اتفاقات تنها تو به خودت و

روحروانت آسیب میزنی! متوجهای؟

متوجه چی؟ اینکه تو دستم رو گرفتی؟ و من دارم سیب و گلابی میچینم؟

متوجه اینکه تو اینجا و چرا اصلاً با من حرف میزنی؟ راستی چی میگفتی؟

حالی به حولی که میگن اینه؟ خدا جنبه‌ی من رو نسنجیدی؟ این چی بود وسط زندگیم؟ کل

زندگی من پر از تنش هست، ای ن رو

کدوم گوشه بندازم تا خورهی جونم نشه؟

با تعجب نگاهم کرد و من دستهام رو خیلی ضایع درون جیبم قایم کردم.

نگاهش پی دستهام گم شد و من بی اراده گفتم:

-با همه اینجوری ارتباط حسی برقرار میکنید؟

لبه‌اش کش اومد و خنده‌ش من رو سرخوسفید کرد. چشمهام رو روی هم فشردم و لبهام رو

محکم گزیدم.

بی آبرویی پشت بی آبرویی! حرف پشت حرف! این مرد داشت با من

چیکار میکرد؟

نفسش رو با خنده خارج کرد.

- حرفای من رو فهمیدی؟

- فکر کنم!

دستی روی لبهاش کشید و خندهش بیشتر شد.

- بیشتر فکر کن! من تقریباً به بند صحبت کردم.

چشمهای من پی مغازه ها دوید. داشتم آب میشدم و به بخار شدنم چیزی نمونده بود. داشتم

گند میزدم و اون هرهر به ریش نداشتم میخندید.

خود بیشعورش باعث گیجی من شد و خود...

سرفهی مصلحتیای کرد.

- دوستتون اومد!

چرخیدم و به قدمهای مژگان نگاه کردم و فکرهام هر کدوم ه ر جایی

میرفت. غرب، شرق؛ همهجا! وای من انگار خل شده بودم و تنها عامل تحری\*ک خل

شدنم ، همین مرد زیادی خوشخنده بود!

- وای چقد شلوغ بود، بریم سارا؟

مهرپور نگاه معنیداری بین من و مژگان ردوبدل کرد.

- من هم به کمی استراحت میکنم. تا اراک راه زیادی نمونده.

مژگان لبخندی زد.

- ممنون، تو زحمت افتادید .

مهرپور چند قدم به عقب برداشت.

-میرم یه کم دور بزنم. اگه نبودم، تماس بگیرید خانوم بهداد...

هنگام رد شدن از کنار من، کمی خم شد و آهسته گفت:

-خانوم رضایی برای بنده هم دعا کنید.

و چقدر فرق میون این لحن و اون لحن چند دقیقه قبل بود!

این مرد آدم لحظهای بود، یه لحظه یه جور و لحظهای دیگه جور دیگه!

این افکارم بود که داشت خورهی جونم میشد و فکرهای مضحک توی سرم میانداخت.

چرا اون لحظه من خجالت نکشیدم؟ چرا عین مرده ها فقط نگاه کردم؟

قطعاً به بیجنگی من در این دنیا نیست!

مردک دستهای من رو گرفت؟ مردک اجازه حالیش نبود؟ مردک عوضی به من

گفت راب طهی حسی؟

راب طهی حسیت تو سرت بخوره! این چه کاری بود کردی؟ مردک بیقواره، نیشش

باز شد و کم مونده بود لیچار بارم کنه.

وای خدا این مردک با این کارش شده بود فرمول ریاضی که تا درسش

رو نخونی عمراً بتونی حلش کنی! درس این مرد ر و خوندن، فایده داره؟

مردک دراز... مردک مردک... مردک مردک... وای خدا امان از این مردک!

-چی شده؟

نگاهم از انگشتهای پاک شده از لاکهای مشکی، به چادر مژگان رسید.

-یه ساعت طول کشید تا شارژ بخری؟

نگاه ازم نگرفتو همونطور مُمُّهَر رو به لبه‌اش نزدیک کرد و ب\*وسهای زد .

-با مامانم حرف میزدم .

چشم غرهم با چشمای گشاد شدهش مواجه شد.

دست تکیه به سنگهای مرمر خنک زدم و بلند شدم.

چند متر فاصلهم رو با ضریح طی کردم و قلابهای طلایی ضریح رو لمس کردم.

هیچ حرفی بین من و او ن نبود! حرفهام رو میفهمید و این بار کمی بیشتر از قبل به کمک

خدا نیاز داشتم و نیازم اون بود و بس.

سر به ضریح چسبونده و کمی برای او ن مردک دعا کردم که ادای دین

شده باشه و دست خالی برنگردم.

فحشهام رو ول کردم و تنها کمک خواستم و خداکنه کمکی برسه...

\*\*\*

مهرپور پشت سرم میاومد و من کنار بوفهی زندایی، به پشتی تکیه زدم.

مهرپور کنارم نشستو مژگان وارد پذیرایی شد، دستهایش رو با حوله

خشک کرد.

-عجب دایبای داری! آدم خوف میکنه!

لبخند کمرنگی زدم و نگاهم از گلدون پلاستیکی روی طاقچه به مژگان رسید.  
-شیه سامانه! یعنی سامان بیشباهت به دایم نبود.  
دست به سی\*نه شدم و به ورودی پذیرایی خیره شدم.  
سکوت به تمام خونه رسیده بود و تنها صدای سوت قطار میاومد .  
ایستگاه راه آهن در چند قدمی خونهی دایی بود. خاطرات من به قدری  
اینجا شیرین بود که لبخند کمرنگی به لبم آورد.  
چشم روی هم فشردم و قاب عکس دایی، زندایی و ایمان روی دیوار  
روبه رو به چشمم اومد. ایمان عزیزم، آه همیشه دوستش داشتم، یار غار من بود.  
هرچند اگه دوستهای کمی داشتم، راب طهم با ایمان خیلی خوب بود.  
دایی هیچوقت نارضایتی راجع به ارتباط دوستی من و ایمان نداشت.  
با ورود دایی همراه زندایی ، کمی در جایم جابه جا شدم و دایی دست  
روی شونهم گذاشت.

6

-بشین دخترم ، شما هم بشینید آقا...  
مهرپور نیمخیز نشستو سر ی تکون داد.  
دایی نگاهم کرد.

-من به پلیس اطلاع دادم.

زندایی چادر سفید گلدارش رو جلو کشید:.

-نگران نباش!

نفسی رها کردم.

-یعنی با امیده؟

دایی دستی روی سیبلهای خوش فرمش کشید.

-احتمالاً. من عکس سایه رو دادم به پلیس، باورم نمیشه نصفهشبگی ...

ادامهی حرفش با پوف کشیده‌های به اتمام رسید.

مژگان سمت دیگهم نشست.

-یعنی میرن تهران؟

مهرپور میون بحث اومد.

7

-ببیند سایه مطمئناً الان ترسیده که برنگشته. تمام فکرا و رشته‌ی حرفاش دست امیده! اگه اون

بگه بیا، میره اگه بگه این کار رو بکن، دریغ نمیکنه.

دایی کلافه قندی از درون قندون کنار دستش برداشتو زندایی سینی چای رو روی زمین

گذاشت.

-چی بگم پسرمن؟ من واقعاً در عجبم که این دختر انقدر خودسر شده!



ایمان اگه اینجا بود متوجه رفتن سایه میشد. چون شبا بیداره و پیش نگهبان ریل راه اهن میبود.

بی حوصله با دو انگشت پیشونیم رو لمس کردم.

-دایبجان؟ سایه یا امید زنگی نزدن؟ دایی لیوان  
چای رو از لبهاش دور کرد.

-نه والا.

فشار بیشتری به سرم وارد کردم و دست دیگم رو به جیب مانتوم رسوندم.

-خودم زنگ میزنم. اون پسره واسه حرص منم شده جواب میده.

مهرپور نیمرخش سمتم چرخید و آستینهای کت اسپرتش رو بالا داد.

8

-سعی کنید با آرامش حرف بزنید تا مکالمهی طولانیای داشته باشید،

شاید چیزی از این که کجا هستن گفتن.

با استرس سری تکون دادم و زمان شماره گرفتن نگاهم به شیشهی شکسته گوشیم افتاد.

گوشی رو به کنار گوش چپم چسبوندم و با دندون به جون لبم افتادم.

سر بوق سوم صدای نحسش اومد.

-سلام خواهرزن گرام!

پرحرص چنگی به فرش زدم و دست مهرپور نامحسوس روی دستم نشست.

این حواس لامصب من داشت پرت میشد. کمی دستم رو عقب کشیدم.

-خجالت نمیکشی؟

خندهی پرصدایی درون گوشی رها کرد.

-از تو؟ یا از اینکه با خانوم خوشگلم بیرون اومدم؟ انگشتهام زیر دست اون مش

ت شد و حرصی دهن باز کردم:

9

-آدم تا چه حد احمقه؟ هان؟

سرخوش خندید.

-تا این حد که سایه الان زن من شده و کافیه با یه آزمایش مطمئن بشی!

ذهن من پرت شد و حواس من دیگه به دست اون نبود!

چشمام گرد شد.

-منظورت چیه؟

کمی کشیدگی به لحنش داد.

-نگو که متوجه نشدی! سایه راضی بود که من و اون باهم ارتباط داشته...

آخرش جیغ شد و توی گوشم پیچید. « باشیم » و گوش من کر شد و

گوشی از بین دستم سُر خورد. دایی بود که صدام زد و من نمیشنیدم.

هیچی نمیشنیدم! من الان باید چه واکنشی نشون بدم؟ نه باور نمیکنم!

دروغ میگفت!

نگاهم از فرش گرفته نشد و مات به طرح اسلیمی فرش خیره بودم.

0

دو دستم رو روی گوشه‌ها گذاشتم و فشار خفهای به هر دو وارد کردم.

دروغه! سارا دروغه، تو که باور نمیکنی؟ دروغه... همش دروغه؛ میخواد تحریکت کنه. آره

دروغه، دروغ!

تم رو سمت مژگان چرخوندم و گوشی موبایل رو از دستش چنگ زدم.

-دروغ میگی!

بی حوصله پوفی کشید.

-تهران برگشتیم با برگه آزمایش میفهمی دروغه یا نه!

هنگام جابه جا یی موبایل و رسوندش به گوش چپم ناخن دستم روی مچ دستم کشیده شد و

درد بدی ایجاد کرد.

عصبی با درد فریاد زدم:

-ازت شکایت میکنم، به جرم آزار و اذیت شکایت میکنم!

خونسرد زمزمه کرد:

-آزار و اذی ت؟ سایه راضی بود

توان نگه داشتن این بغض رو نداشتم، توان اینکه این اتفاق رو ب ه باورهام برسونم

نداشتم.

من چقدر ضعیفم، چقدر احمقم.

من تنها یه جسم با روزمرگیهای تکرار کنندهم.

منزجر شده بودم، تمام تنم به لرزه افتاده بود و حرکاتم غیرارادی بود.

مشتی به بوفه کنارم زدم .

-امید چرت نگو! تو هیچ غلطی نکردی.

درون گوشی ه ق زدم و صورتم از هجوم اشکهام داغ شده بود.

-از تو میترسیدم یا خانوادهم که نخوام این کار رو کنم؟ تا تو باشی سد راه ازدواج من و

سایه نشی! البته من با یه گواهی فوت راحت میتونستم سایه رو به عقدم دربیارم؛ ولی ق ق یمش

تویی و دنبال ش آر نبودم وقتی با یه...

محکم دکمه قرمز گوشی ر و فشردم و تمام قلبم انگار فشرده شد. صدای سوت قطار مثل

کشیدن کلید روی ماشین، ذهنم رو شکافت.

حس میکردم محتویات معدهم در حال حرکتند.

سر انگشتم گزگز میکرد و زخم روی ساعد دیگه اهمیتی نداشت. دستم رو به بوفه تکیه

دادم، همه حرف میزدن و تکیه گاه من بوفهی مشکی چوبی زندایی شده بود.

دست چپم رو به دهنم رسوندم و با دو، به سمت دستشویی دویدم.

اثرات عصبی وجود منفور امید تا معدهم بالا روی داشت.

کجا هستم؟ خدا بیا بهم بگو من دقیقاً چرا باید این بلا سرم بیاد؟ یه مشت بلا روی دستت مونده که روی س ر من نازل میکنی؟ در رو بالرز ش محسوسی قفل کردم و پیشونیم به در دستشویی چسبید.

چنگی به در چوبی زدم و کشیدگی ناخنهام روی در صدای زمختی داشت.

کف دستم رو روی در گذاشتم و خودم رو عقب کشیدم.

دستهام رو دو طرف روشویی گذاشتم و پرحرص دستم رو بالا آوردم

و ضربه ی محکمی به آینه و محتویاتش زدم.

صدای شکسته شدن شیشه و برخوردش به زمین با صدای هق هقم یکی شد.

در پشت هم صدا میداد و من نگاهم روی خرده شیشه هایی بود که هر

تکه از وجودم رو به خودم نشون میداد.

بین چی داری لعنتی! هیچی و هیچی.

نداشته هات بیشتر از داشته هات به چشم میاد بدبخت!

اون از خواهرت که به عشق مرد غریبه فروختتو این از تو...

با سوزش دستم، انگشت شست دست راستم رو به کناره دستم کشیدم

و خون چکه شده رو روی کف دستم پخش کردم.

پوزخندی زدم و صدای خرتخرت شیشه های شکسته توی سرم سوزنسوزن میشد.

-سارا بازکن در رو؟ سارا تو رو روح سامان در رو باز...

کو این سامان لعنتی؟ کو تکیه گاهش؟ کو خدا؟

همش یه مشت حرفه و قصه‌ی بی سروته، تو چرا باور میکنی! مگه بچه‌های؟

صدام رو بالا بردم:

-من هیچی نیستم زن دایمی! من گیم که روح سامان رو قسم میدی؟ من بی عرض‌ترین آدم زمینم، از منبی عرضه تر دیدی، نشونم بده! دایی پشت بند حرفم آهسته گفت:

-در رو باز کن دایی جان، میریم شکایت میکنیم.

جیغ زدم و چنگی به موهای بیرون ریخته از مقنعم زدم:

-بریم چی بگیم دایی؟ بریم بگیم... وای نه دایی من آبروم رو از سر

راه نیاوردم. نه من اصلاً هیچی نیستم که آبرو داشته باشم... هیچی نیستم! پرس از مژگان که حتی عرضه‌ی خریدن یه سیسمونی برای برادرزاده‌م نداشتم، من بی‌عرضه‌م...

داشتم انگار ته میکشیدم! خدا بیا در این زمین لعنتی رو باز کن.

خدا بنده ندیدی و بند من کردی که بدبختترم؟ که چی بشه؟ کف دست سالمم رو روی صورتم کشیدم.

-من بدبختم.

زندگی همیشه خوب نیست! بدبختی اومد نیومد نداره، میاد یهجوری

میزنه توی صورتت که ظرفیتت میشه لیوان لب پُر که با فوت هم میریزه.

زندگی همیشه خوب نیست...

\*\*\*

...آدم از یه روز بعد خودش خبر نداره'

متوجه حرکت دستی میون تاربه تار موهام بودم. میلی به باز کردن چشمام نداشتم. درد کمی توی دستم حس میکردم.

بوی عطری خوبی میاومد و پتوی سنگینی روی تنم کشیده شده بود.

انگشت سبابهش از کف سرم روی فرق سرم کشیده شد.

آشکارا به صورتم زل زده بود.

-خوبی؟ من

لب باز کردم:

-بقیه کجان؟ چشماش

رو تنگ کرد.

-مژگان خانوم و زندایت توی حیاط، داییت هم رفت آگاهی!

پوفی کشیدم و دستم رو روی پیشونیم گذاشتم.

-وای نه...

۶

لبخند

ی زد:

-رفت بگه سایه پیداش شده، نگران نشو!

اون اینجا بود با تمام غریبگی!

اون اینجا بود با تمام کم حرفی! و باز اینجا بود با تمام آرامشی که همیشه با خونسردیش همراه داشت.

-چرا حرف نمیزنی؟ من سراپا گوشم تا گله ها و شکایتا رو گو شکنم .

از من طلب حرف میکرد؟ و شکایت به تو گفتن چه سود؟ کجای دنیا گله و شکایت، منفعتی داشته که این بار...

توی اتاق کوچیک ایمان درست زیرپنجرهی منتهی به ریل راه آه ن درازکش شده بودم و این مرد با تمام مردک بودنش، اینجاست!

-من...

نفس عمیق کشیدم و سکوتم ادامهی جمله شد.

آهسته و زمزمه وار گفت:

-تو آدمی هستی که هرکاری برای مراقبت از خواهرات میکنی! تو آرام و مهربونی؛ ولی میدونی چیه؟ فکر خودت بودن قویت میکنه.

-دیگه نمیدونم خسته بودنم رو چه جوری نشون بدم.

کمی چشمام رو باز کردم و کف دو دستم رو کنار پهلویم به زمین چسبوندم.

خودم رو بالا کشیدم و کمد پشت سرم تکیه زدم و او با حوصله به حرکاتم نگاه میکرد و زیادی خونسرد بودنش نشون چیه؟

-اگه اتفاقات بدتر از این بیفته، فکر نکنم بتونی مقاومت کنی! فکر خودت نیستی



نفس عمی ق کشیدم و سرم رو پایین انداختم.

8

همه حرف میزدن، همه قصه میگفتن و از من انتظار فکر خودم بودن رو داشتن؛ اما امان از این در دسرهای تابستا!

-میدونم تمام حرفام کلیشه‌ایه، بازم باید برات بگم؟

با پُرز روی پتو مشغول شدم و تنها صدای حرکت قطار میاومد.

پتوی گلبافت رو بالاتر کشیدم و حرفی نزدم.

-وقتی حرف میزنم به من نگاه کن!

بدون اون کت رسمی شیک که نشون وضع خوبش بود، ساده و خسته!

آه که مردی مثل اون چموخم زندگی رو فهمیده، منی که اگه میمُردم

کسی نمیفهمید. حالا اون دقیق وسط بزرگترین مشکلم ایستاده است.

9

-این سکوت کردنات آدم رو کلافه میکنه! تو نیاز به دلداری ی ه مرد

سی و دو ساله نداری. بهتر از من همه چیز رو میدونی!

لبخند غمگینم با پلک زدنم یکی شد.

-حس میکنم روی دست خدا اضافم یا اینکه اصلاً از اول هیچ فکری راجع به آفریدن من

نداشته! داشته؟ شاید هم داشته که الان اینجوری تا میکنه باهام! اصلاً زندگی نمیکنم، فقط

زندهم که یه روزی بمیرم انگار!

انگشت اشارهم رو روی طرح گل پتو کشیدم و نگاهم درست به اون بود.

خونسرد و آروم نگاهم میکرد، بی هیچ واکنش ساده‌ای!

یه سری خونسرد بودن‌ها هم روی اعصاب آدمه. یه جورایی که حس میکنی چرا الکی داری

حرف میزنی؟ اون براش مهم نیست که!

بایدم نباشه، من مزاحمش شدم. من شدم آویز اون...

من چه غلطها که نکردم و خدایا چی به سرم داره میاد؟

60

-دختر خوب، مگه الان که اینجا روبه روی من نشستی و حرف میزنی

زندگی نمیکنی؟

مکثی کردم و اون نگاهش روی حرکت انگشتم بر روی طرح گل پتو رسید.

لب تر کردم.

-نه! ظرفیت من تکمیل شده، لااقل الان که تکمیله.

اون انگار خیلی دوست داشت ارتباط حسی داشته باشه!

دستم رو عقب کشیدم و اون باز خونسرد و بی هیچ واکنشی نگاهم کرد.

-الکی تحمیل نکن به خودت این حرفای بی پایه رو!

-بعد سامان من از همه ی چیزای از دست دادنی میترسم!

این سامان لعنتی باید همینجا، جای این مرد کنارم میبود.

مرد زندگی من، زیر خروارها خاک میپوسید و ترسهاش برای من بود!

6

ترس از دست دادن، هم‌هجا همراه آدم است؛ وسط شلوغی خیابون یا وسط جزایر قناری! از دست دادن یه شکست کامله که ترمیمی نداره.

-یاد بگیر گاهی یه تنه جلو رفتن با مشکلات بهت آسیب میزنه.

کمک خواستن نه تو رو کوچیک میکنه و نه انگ نابلدی بهت میزنه.

از بالا نگاهم کرد:

-بلند شو بریم بیرون...

جلوتر از من وارد پذیرایی شد و همون موق ع زندایی از آشپزخونه بیرون اومد. لبخندی زدم و اون تمام از اجزای صورتم رو از نظر گذروند.

-سلام دخترم ، بهتر شدی فدات شم؟

چادر گلدار خوشدوختش رو جلو کشید و دستهای من روی دستهای مادرانش نشست.

-ممنون، بهترم زندایی.

پیشونیم رو نرم ب\*وسید .

-داییت الاناست که پیداش بشه، گرسنه نیستی؟

سری تکون دادم و دستی به سرشونهم خورد. برگشتمن مواجه شد با دیدن مژگان که نیشش به اندازه‌ی جاده‌ی تهران-کرج باز بود.

-سلام عشقم ، چطوری؟ خوب کپیدیا!

لبخند سست گونه‌های زدم.

-بهبتر شدم، تو چرا نرفتی؟

چشم گرد کرد و زندایی باز به آشپزخونه برگشت.

-کجا؟

6

موهای پخش و پلام رو عقب فرستادم.

-خونتهون. مامانت پوست سرت رو میک‌آنه!

-نوچ پیچیدمش گفتم پیش بابامم! به بابامم سپردم بگه خودش دنبالم

اومده، تو نگران من نباش.

کمی با مژگان سرگرم شدم، کمک زندایی کردم و سفرهی غذا بع د نیمساعت داخل پذیرایی کوچیک خونه پهن شد.

دایی هیچوقت از اینکه مبل داشته باشه خوشش نمیامد. از همون اول بیشتر به درودیوار

خونه اهمیت میداد تا وسایل و جهیزیه ی زندایی!

گچ بریهای فوق العاده‌های روی سقف نما داشت که کار رفیق دیرینهش بود.

دقی ق یادم نیست اسم اون مرد خِبره چی بود؛ اما همیشه با شکلاتهای

آبنباتیش من رو دعوت میکرد تا پیشش بشینم.

6

یادش بخیر، چقدر روز بنایی خونهی دایی، تمام سروصورت من و ایمان گچی شد، مامانم با زور گچهای خشک شدهی بین موهام رو و کَکَند .

کمی خم شدم و مهرپور میون راه دوغ رو و از دستم گرفت.

لبخندی زدم و خودم رو به بالای سفره رسوندم.

منتظر دایی بودیم تا صحبتش با تلفنش تموم شه و سر سفره بیاد.

دستهام رو بهم گره زدم و نگاهم از بشقابهای طرحدار زندایی به سالاد دسترنج مژگان و مخلفات دیگه افتاد.

این وسط چشمام فضولی مردی رو میکرد که تا دقایقی قبل توی اتاق

کوچیک خاطره انگیز ایمان، حرفها زد و من هم حرفها زدم!

اون حالا با چندمتر فاصله سر گرم گوشی موبایلش بود و من... من لعنتی در دلم غلطهای اضافی جون میگرفت!

امان از غلطهای اضافی که اون به دلم انداخت!

به موقع در اسر عوقت باید به دلم خیلی چیزها حالی کنم .

66

حالی کنم که توهُ می نشو! حالی کنم اون حاشیهی زندگی منه.

حالی کنم که دیوونه شدی، کم چرت بگو!

با صدای پیام گوشیم سر چرخوندم و گوشیم رو بالا طاقچه دیدم.

مژگان میون راه لیوان آب رو دستم داد و گوشیم رو از بالای طاقچه به

دستم رسوند.

شمارهی ناشناس چشمک میزد و دل من رخت میشست.

شمارهی ناشناس پیام داده بود و دل من قُ ل میخورد.

بین « : چشم روی هم فشردم و دکمهی باز شدن پیام رو لمس کردم خواهرزن جان، سایه شب برمیگرده! میدونم که اومدی اراک.

میخوام

فقط باز چیزی بگی و سرزنش کنی، کاری میکنم از اینکه

برگردوندمش پشیمون بشی! خوش بگذره قطعاً با خوش بگذرهی

اون به من خوش میگذره؟ اون با من بازی راه انداخته که چی؟

امان از دست این مردها! بازی دادنهایشون هم خلع سلاحت میکرد.

امان از دست این مردها، نمیشد عشقشون رو تشخیص داد.

67

آه امان از خواهر سادهلوح من که من رو به خوبی دور زد، دست فرمونش توی دور زدن

من حرف نداشت!

و من حرفها داشتم؛ اما اینجا در این موقعی ت با چند لقمهی پایین نرفته، نه میلش

نیست!

\*\*\*

-برو بخواب. من حالم خوبه.

-تو هم بخواب.

سری تکون دادم و لامپ رو خاموش کردم.

دلم قرار نداشتو بند ساعت تیکتاکای دیوار شده بود.

دایی عصبانی شد و با هزار بدبختی عصبانیتش رو خاموش کردیم.

آه از زندایی که میخواست سنگسبورم بشه.

مهرپور فقط نگاهم کرد و مژگان با من گریه کرد.

جنس گریه هاش با جنس گریه های منفرد داشت؛ ولی همدلم که شد.

ساعت لعنتی یازده شب رو به رخ میکشید و سایه نیومده بود.

68

یازده شبهای اینجا اوج شلوغی راه آهن بود.

مژگان میفهمید خودخوری میکنم؛ ولی ساکت موند.

زندایی میفهمید دلم سیر گریه میخواد؛ ولی هیچ نگفت.

دایی میفهمید کمرم ترک خورده؛

لعنت به این زندگی که بد تا میکرد تا ضجه بزنی.

گوشی موبایلم رو داخل جیبم انداختم و برای قدم زدن اطراف متروکھی

راه آهن آماده شده بودم.

راه میرفت و فکر میکردم! به اون، به خودم، به ایمان، به این زندگی مخمور و شاید هم به تو!

و همین تو که نصفه شبی به ماشینت تکیه زدی و عمیق درگیر گوشه

موبایلت هستی! این وسط مژگان و من ر و با این سرگرمیش کنجاو کرد.  
این نصفه شب و سیگار کشیدن سرگرمی بود یا...

69

بیخیالش من خودم کم درگیری ندارم، اون هم که اضافه بشه دیوون ه میشم.  
با صدا تقی نیم جفت کردن در حیاط، سرش بالا اومد و گوشه موبایلش رو سمت جیب  
پیراهنش سُر داد.

-نخواییدی؟

«تو چرا نخواییدی؟ کنجاوم فقط»: کاش من میپرسیدم در ارتباط با اون و دود  
کردن سیگار و تایپ تند کلمات ...

در ارتباط با موندنش اینجا، در ارتباط...

اصلاً به درک اون شده بود علامت سوال حاشیهی زندگی من! جواب سوال واضحش رو ندادم  
و نگاه از دود غلیظ سیگارش گرفتم.

-میان بریم قدم بزیم؟ سمت راه آهن.

قدمی به جلو برداشتو سیگار نیم سوزش درون جوب خاموش شد.

قدمی جلوتر از اون برداشتم و از تنگنای کوچی نیمه تاریک گذشتیم.

چشمای من تمام خاطرات گذشته رو بلعید، توپبازیکردنهامون، دست تکوندادن به  
مسافرهای قطارها و...

نفسی کشیدم.



70

-من خیلی خاطره های قشنگی سمت راه آهن داشتم.

دستهایش رو توی جیبش برد.

-معلومه از نگاه کردنت...

بی نگاه به اون لب زدم:

-خیلی وقته اینجا نیومدم، تغییر کرده؛ ولی امیدوارم هنوز اون پارکی

که بیشتر مسافرا با چمدونای بزرگشون تو ش قدم میزدن وجود داشته باشه! این سمت در

دیگه سالن انتظار قطاره...

هومی کشید و هردو از کوچهی دوم گذشتیم و اون گفت:

-تابه حال تو ی خونهای که نزدیک ریل قطار باشه زندگی نکردم.

به درختهای اطراف نگاه گذریای کردم.

-ما که دوست زیاد پیدا میکردیم. شباش قشنگه. با پدرومادرم خیلی به اون پارک میرفتیم.

اون پارک برای من خیلی دوست داشتنی.

-خوبه که جایی داری که تجدید خاطره کنی.

با دیدن فضای سبز اطراف میدون لبخندی زدم.

-هنوزم هست .

با سر به ورودی دوم سالن انتظار اشاره کرد.

بهزاد

-این سمت خیلی شلوغتر از اون سمته.  
 -از اینجا بیشتر مسافرا وارد سالن میشن.  
 قدمهای بلندی برمیدارم و بلندی پارک رو رد میکنم. دستم رو سمت  
 نیمکت زیر درخت کاج گرفتم.  
 -ما پشت اون نیمکت با پدرومادرم مینشستیم.  
 ابرویی بالا انداخت.  
 -چه جالب، هنوز هم یادته!  
 قدم به قدم روی سنگ فرشهای لوزی راه رفتم و خودم رو به نیمکت خاطره انگیز رسوندم.  
 روی نیمکت سنگی نشستم و دس ته های فلزی نیمکت رو لمس کردم.  
 مهرپور روبه روم ایستاد و به اطراف نگاه کرد.  
 -من تابه حال اراک نیومده بودم. راستی اینجا اسمش چیه؟ به گذر ماشینهای  
 سنگین نگاه کردم.  
 -چشمه موشک.  
 ابرویی بالا انداخت.  
 -عجب اسمی داره!

۷

خ

ند

ی

د

م.

-یادمه وقتی مهر مدرسه میرفتم و میگفتن کجا رفتید، میگفتم چشمه موشک، کلی بچه ها میخندیدن.

یه قدم کوتاه برداشتم کنارم نشست.

-خب اسمش یه کم عجیب و غریبه!

شونه بالا انداختم.

-شاید .

دوتا دستهایش رو از هم باز کرد و روی نشیمنگاه نیمکت گذاشت.

نگاهم از حرکت دستهایش به روی سرانگشتهایش و بعد دستهای خودم رسید.

فکر لاگردار من باز به یاد دستهای این مرد افتاده بود!

به لحن صحبتش و حرفهای دوتا یکی رسمیش.

-آقای مهرپور؟

با مکت سرش سمتم چرخید و من پرسیدم:

-شما واقعاً عاشق شدید؟

7

لبخند کمرنگی زد.

-عجیبه؟

گوشهی ابروم رو خاروندم.

-یه کم، فکر میکنم اون دختر از آروم بودن و خونسردی شما خوشش اومده باشه.

به روبه رو خیره شد.

-اون دختر هیچوقت نتونست مدتی با من باشه!

نگاه پرتعجبی بهش انداختم.

-یعنی اون عاشقتون نبود؟

دست چپش رو حائل سرش کرد.

-نمیدونم، شک دارم! توی دیدارمون که من ابراز علاقه کردم، اون هم گفت بهم علاقه منده؛

ولی بعدش خبر ازدواجش رو شنیدم. از زمان

دیداری که توی جوونیم باهاش داشتم سیزده سالی فکر کنم میگذره.

-یعنی شما اصلاً ارتباط کوچیکی هم نداشتید؟

-نه! اونموقع یه جوونی بودم که تنها کار میکرد تا نون شبش رو دربیاره.

-نوزده سالتون بوده؟

-آره! خیلی وقته میگذره؛ ولی من تازگیا دیدمش!

دستهام رو به هم کوبوندم.

-راست میگید؟ وای چی شد؟ آهسته

خندید.

-هیچی! ساده گذشتم!

جا خوردم .

-همین؟ خسته نشید؟!

چشمکی زد و ضربه ی آهسته‌های به بینیم زد.

-نه خیر! آخه من دیگه با کسی که فراموشش کرده بودم، کاری نداشتم.

متعجب به فاصله انگشت با بینیم نگاه کردم.

-اون هم هیچی نگفت بهتون؟

سری تکون داد و با چشمای ریزشده گفت:

-چرا! خیلی اطرافم چرخید و فهمیدم جدا شده و پرستار بیمارستان شده.

7

سرم رو عقب کشیدم و مثل اون دستم رو زیر سرم حائل کردم.

-  
خ  
ب  
؟  
خ  
ن  
د  
ی

د

.

-همین. تو هم دیدیش!

چشمام به قاعده‌ی دو پیاله گرد شد.

-من؟ من کجا دیدمش؟

پر صدا خندید.

-بیخیال، نبش قبر کردن گذشته‌ی من جز حذقیات زندگیمه.

شونه بالا انداختم و دماغ نگاهش کردم.

-حالا انگار خیلی شخص مهمی بوده که بهم نمیگید؟ بی صدا خندید و

چشمغره‌ی من از دیدش پنهون نمود.

سرم رو برگردوندم و به گلهای بنفشه‌ی کاشته شده نگاه کردم.

چندضربه روی پاش زد.

-مثلاً ناراحت شدی؟ من باید ناز تو بکشم؟

اون حرفها میزد! من و ناز کردن؟ عمراً! خدا اون رو ز رو نرسونه.

اون و این لحن پرشیطنت کجا و رسمی بودنهای کجا؟ ۷۶

بیشعوریست که از این مدل اون خوشم میاد؟ من باید همین گوشه کنار

خفه شم و کم چرت بگم!

نگاهم رو به اطراف دادم.

-این مدلی بودن بهتون نمیاد!

-به خاطر همین هی نگاه از من میگیری؟

شونه بالا انداختم. باید بلند میشدم و چندتایی دمو بازدم رها میکردم.

دستهی نیمکت رو گرفتم و بلند شدم. نفسی گرفتم و هوای امشب برعکس حال من، خوب بود!

با لبخند نگاهش کردم.

-نه! فقط تعجب کردم.

پا روی پا انداختو دستهایش درون سی\*نزش جمع شد.

-حس میکنم دوگانگی شخصیت پیدا کردم.

دستهام رو داخل جیب مانتوم بردم و با استفهام نگاهش کردم.

-چی؟

نفسی عمیق کشید و خمیازه ش قبل از حرفش رسید.

-یهو جمع حرف میزنم، یهو مفرد!

-هر جور راحتید صحبت کنید.

دو دستش رو روی زانوهاش گذاشتو بلند شد.

-من هر دو جور راحتم؛ ولی یهو رشتهی حرفام از دستم درمیره.

با مکث با دستش اون سمت خیابون رو نشون داد.

-بریم اون سمت؟

سری تکون دادم و کنار هم راه افتادیم.

قدم که برداشت، قدم برداشتم، عجب فاصلهای داشتیم.

درست اندازهی قد بلندش، فاصله طبقاتی شدیدی داشتیم.

نگاه کوتاهی به دو سمت خیابون کرد و کمی عقبتر از اون از خیابون عبور کردم.

به سایه ی هر دو مون نگاه کردم، یکی بلند و یکی کوتاه!

عجیب قدش بلند و تیربرقی بود! من شاید چندوجب بیشتر، پایینتر از

شونهش بودم.

-به چی فکر میکنی؟

-به شما!

78

سرش سمتم چرخید و با حالت بامزهای گفت:

-به چی من اون وقت؟

لبخند کمرنگی زدم و انگشتم دور کلید درون جیب محکم شد.

-به فاصلهی قدی خودم و شما!

خندید و من خوردم ادامهی حرفم رو که ختم فاصلهی طبقاتی میشد.

بیمنت به من لطف میکرد، یه لطف که جبرانی براش نداشتم.

اون به یه غریبه کمک کرد، هرچند کم، هرچند چشمگیر نبود.



کنار نرده های اطراف شهرداری راه میرفتیم.

راه میرفتیم و مغازه ها هنوز باز بودند، عبور ماشینها کمتر شده بود. زندگی هنوز جریان داشتو خدا نگاهم میکرد!

و من نیمه شب با مردی قدم برمیداشتم که هیچ ربطی به زندگیم نداشت.

کاملاً بی ربط به زندگیم، اینجا بود و حرف میزد، شیطنت داشت!

این مرد چرا باید اینجا باشه و فکرهای من کمی مسموم و دلهره آور بودن.

داشتم به کجا کشیده میشدم؟ ۷۹

مشکوک بودم به مردی که به من لطف میکرد. دست خودم نبود.

جامعه ی من، جوری ساخته شده بود که احتیاط رو باید توی جیبت میداشتی و هر جا میرفتی!

وارد خیابون اصلی مغازه ها شدیم و بوی ماهی صورتم رو دره م کرد.

همیشه از یه چیز بازار متنفر بودم! اون هم بوی ماهی و مرغ و ای ن چیزهاش بود!

قدم تند کردم و خودم رو به مهرپور رسوندم.

اون تند میرفت و یا من درگی ر بودم؟

میون راه ایستاد و کشیدگی نگاه من تا مغازه ی لباسهای مردونه با تعجب همراه بود. لبی

تر کردم.

-نگید که نصفه شبی به سرتون زده خرید کنید؟ شونه بالا انداختو

ژست تخسها رو گرفته بود.

- میتونی نیای! اصراری برای اینکه داخل بیای ندارم.

و جوابش به مزاج من یکی خوش نیومد!

لب گزیدم.

-من که حرفی نزدم.

80

اخمی کرد و با دست به داخل اشاره زد.

-برو داخل!

شده بود همون مهرپوری که دستور میداد و باید اطاعت ام ر میکردی.

نگاه زیرزیرکیم به لباسهای داخل مانکن و مخاطب حرفهام اون!

-شما که گفتید اصراری...

ادامهی حرفم با چشمای خشن و ابروهای درهم رفتش به فنا رفت.

با ابرو به داخل اشاره زد و منخراب این قدرت انتخابی هستم که مقابلم قرار داد!

پشت سرش وارد ردیف اورکتها شدم و صدای آهستهش رو شنیدم.

-من یه چیزی بگم تو باید بهش عمل کنی؟ به رنگ بندی

کتها نگاه کردم.

-شما همیشه دستوری حرف میزنید، جای جواب نمیذارید.

ایستاد و من از اون جلو زدم.

-ناراحتی؟

شونه بالا انداخته و با حاضر جوابی گفتم:

8

-نه، بفرمایید به خریدتون برسید آقای مهرپور!

هر دو میون ردیف کت‌های سورمه‌ای ایستاده بودیم و بحث میکردیم.

اون یه آدم بالغ و من...

-اگه بخوای با تیکه و کنایه همراه من بشی، ترجیح میدم با بداخلاقی

مثل تو خرید نکنم.

-ای وای تو رو، خدا ناراحت نشید! ببخشید.

-بهتر شد!

این هم نتیجهی رو دادن به یه مردی که فکر میکردم عاقل و بالغه. بی جنبه بودم خب! خودم

رو که بهتر از تو میشناسم.

اون با بقیه برای من فرق داشت! غریبه بود و میموند.

-این خوبه نه؟

متفکرانه به کت زرشکی رنگ خوش دوختی که جلیقه مشکی، زیبایی

دوچندانی به کت خوش رنگ داده بود، نگاه میکرد. نگاهم به روی کت

نشست.

-شما میخواید بپوشید، چرا از من نظر میگیرید؟ چشم ریز کرد

و بد نگاهم کرد.

خودم رو به کوچه علی چپ زدم و اون عینک طیبش روی چشمه‌هاش جاگیر شد.

-آگه نظر بدی چیزی ازت کم میشه؟ اون هم

کوتاه بیا نیست! پوفی کشیدم.

-قشنگه! بستگی داره توی تانتون چه جوری باشه.

انگار اون جنگ بین هردومون رو برده باشه، لبخند شیکی زد.

اون لبخند به فرق سرم خورد و دلم خفه کردنش رو خواست!

مرد فروشنده با خوشرویی خودش رو به کنار ما رسوند:

-انتخابتون اینه آقا؟

8

-بله! فقط یه درجه تیره‌ترش هم دارید؟ مرد سری

تکون داد:

-بله، تیره‌ترش رو بیارم؟ مهرپور

دست توی جیبه‌هاش برد.

-ممنون میشم.

-چند لحظه صبر کنید.

مرد فروشنده سمت دیگه‌ی مغازه بزرگ و لوکسش رفت.

چشمام تمام چراغهای سفید رو دید زد و ترکیب طلایی -سفید به این

مغازه جذابیت فوق العاده‌ای داده بود. حس کردم سرم از هجوم نورهای سفید گیج رفت.

مهرپور با چند قدم کوتاه سمت اتاق پُرو رفت.  
در اتاق رو باز کرد و من خودم رو داخل آینه دیدم.  
فروشنده خوشرو کت به دست رسید، مهرپور کت رو گرفت و فروشنده  
ما رو دوباره تنها گذاشت.

باز به آینه‌های که حالا بهش نزدیکتر بودم، خیره شدم.

8

از درون آینه به دیوار طلایی پشت سرم نگاه کردم. طرح‌های کت به

صورت رگالی اونجا قرار داشتو انواع کراواتها بد به چشم میامد.

در اتاق باز شد و مهرپور دستش رو بیرون آورد.

-این رو نگهدار، موقع پوشیدن کت اذیت میکنه.

ساعت فلزی مردونهش رو گرفتم که دوباره گفت:

-در رو باز کن، خفه شدم این تو!

لبخندی زدم و دستیگره نقره ای در رو گرفتم، در رو باز کردم و به اون

چشم دوختم.

رو به من در حال بستن دکمه های نقره ای جلیقه بود. سرم رو به کناره‌ی در تکیه دادم

و به حرکاتش نگاه میکردم.

یقهی پیراهنش رو میزون کرد و پشت به من کرد.

کت رو تن زد و من از کنار دستش به استایل کلیش نگاه کردم.

احسنت گفتم به طراحی که چنین کتی رو طرح زده بود.

چرخید و من پلکی زدم، با انگشت شست و اشارهش ل به های کت که

نگینهای نقره ای کار شده بود رو لمس کرد.

8

زرشکی به اون زیادی میاومد ، پوست سفیدش با زرشکی مطابقت داشت.

طرحهای کم رنگ قهوه ای اطراف جیب کت زیبایی خوبی به کت داده بود.

دوستانه لبخند زدم و ساعت توی دستم رو داخل جیبم انداختم.

با یه قدم کوتاه خودم رو بهش رسوندم و روی نوک پا ایستادم .

-خیلی بهتون میاد.

-خودم به کت میام، نه کت به من!

دستهای سمت تک دکمه وسط کت رفت.

لبی تر کردم.

-سورمهای بیشتر بهتون میاد!

با ژس ت خصمانهای دست بین موهای کشید و چشمای تیرهش ری ز شد.

-اوه، ذوقزده شدم از تعریف بانو.

خندهی کوتاهی زدم و دوباره به تیپ جدیدش نگاه کردم.

86

-میخزینش؟ پایین کت رو  
لمس کرد. -جنسش هم  
خوبه! نظر تو چیه؟  
-عالیه.

با دکمه های سر آستین ور رفت.

-اگه تو میگی خوبه، حتماً خوبه. چیز بد واسه کسی نمیخوای.  
معذب از تعریف اون، با لبهی شالم درگیر شدم.  
-اختیار دارید.

کت رو که از تنش در آورد، دستم سمتش رفت.

کت رو روی دستم انداختو اون مشغول در آوردن جلیقه شد.  
از کنار در کنار رفت و به پوستر چسبیده شده به اتاق پُر و کنار چشم دوختم.  
دکمی بالای پیراهنش رو بستو کت رو از دستم گرفت.  
-بیا بریم یه کت سورمهای هم بگیرم! چون بعضیا گفتن بهم میاد.

ابروهام بالا پرید.

-الان؟ از اینجا؟

87

با انگشت کوچیک دستش کنار بینیش رو خاروند.

-آره، این رو بدم صندوق!

و باز کتھا بودن و منی که پشت اون راه میرفتم.  
 گاهی پا رو پارکتھای سُر سفید میکشیدم و اون بد نگاهم میکرد.  
 توی سکوت ردیفها رو میگذروندیم و موزیک لایت هم که اولالا داشت!  
 پشیمون نبودم از اینکه گفتم کت سورمھای یا رنگ سورمھای به اون  
 میاد.

نه از دهنم دررفتو نه بیاختیار بود!  
 -خب انتخاب کن. کدوم یکی از این سورمھایا؟  
 متعجب گفتم:

-من؟

اخمی

کرد.

-کسی دیگھای غیر تو اینجاست؟

-نه!

اشاره به کتھا کرد.

88

-پس انتخاب کن!

قدمی به جلو برداشتم و اون کمی با فاصله از من به ستونی تکیه زد.



دستی روی کت اول کشیدم، به عکس کنار کت چشم دوختم که تنخور اون کت رو به نمایش میذاشت.

جلوی کت دیگهای ایستادم و انگش ت اشارهم رو روی لبهام گذاشتم.

-این خوب نیست؟

شونه بالا انداخت:

-من قراره فقط پیوشمش و تو انتخابش کنی.

-خب من که تا حالا پیش نیومده پیام کت بخرم آقای مهرپور! والا تجربه ندارم.

دست توی جیب شلوارش فرو برد.

-اشکال نداره! تو یه چیزی انتخاب کن.

جلوی کت دیگهای مکث کردم. دستی روی کت کشیدم و لطافت پارچه رو زیر پوست دستم

حس کردم. سادگی و برازندگی همهجا بهدرد میخورد.

89

-این خیلی خوبه!

به فروشندهی دیگهای اشاره زد و کت از بین سورمهاییها دیگه بیرون اومد. باز اتاق پُرو و

منی که منتظر پوشیدن اون بودم.

خمیازه ای کشیدم و اون از داخل آینه نگاهی به من کرد.

درگیر بستن دکمه های سرآستینش بود. در سکوت به تقلاش نگاه میکردم.

از پشت که کت برازندهش بود، دقیقاً فیت تنش بود.

برمیگرده و دستی روی انتهای نوارهای تزئینی لبه کت میکشه.

-نظرت چیه؟

نصفهشب خرید اون، انگار از قصده تا من رو از افکار مختلف دور کنه.

باید بگم این روش خیلی خوب عمل کرد.

یقهی پیراهنش رو درست کرد و باز منتظر به من نگاه کرد.

انگشت به دهن رسوندم و متفکرانه به رنگ کت نگاه کردم. درست حدس میزدم، سورمهای به اون زیادی میاومد.

تلاقی خوبی با سفیدی صورتش راه انداخته بود و شفافیت صورتش رو بالا برده بود.

90

-خیلی خوبه، بهتون میاد.

اخمی کرد و با چندقدم کوتاه من رو از در اتاق کنار زد.

-برای دومین بار میگم؛ من به کت میام، نه کت به من.

سر تکون دادم.

-هوم، به تن شما این کت بیشتر میاومد.

خندهی مسخرهای به انتهای حرفم چسبوندم. چشم غره ای بهم رفتو

چیزی نگفت.

چنددقیقه بعد از مغازه با دو کاور کُت بیرون اومدیم.

نگاهی به اطراف انداخت .

-برگردیم، امید بهت زنگ نزد؟

از جوب پریدم و وارد خیابون اصلی شدم.

-نه! ساعت دوازده و خرده ایه.

دنبالم راه اومد.

-نگران نباش.

لبخندی زدم و در سکوت راهی خونه شدیم.

یه ربع رسیدنمون به خونه با بی حرفی گذشت.

9

دست روی در نیمه باز حیاط گذاشتو تا آخر بازش کرد.

کاورها رو به دست دیگهش داد و نزدیک در راهرو به قاب در تکیه زد.

در حیاط رو بستم و اون مشغول باز کردن چند بند کفشهاش شد.

زودتر از اون وارد خونه شده و سمت آشپزخونه راه گرفتم.

از کنار اُپن گذشتم و نگاهم به جسمی که مانتوی قرمزرنگی تن داشت

افتاد و هین خفهای کشیدم.

با برگشتنش موج عظیمی از حس دلتنگی و ترحم به سمتم هجوم آورد.

به صورت مهتابیش که تلفی ق زیبایی با شال سفید ایجاد کرده بود، خیره شدم.

لب زد.

-چی شده؟

مات نگاهش کردم و اون بدون منتظر بودن من، برای پاسخی از کنارم

گذشت.

-سایه؟

آهسته چرخید و با ابروی بالا رفته نگاهم کرد.

9

-سلام!

چشمهای من از اون مانتوی قرمز جدا نمیشد. برجستگیهای بدنش به حالت زندهای به چشم میاومد. دستهام کنار پهلوام مشت شد و اون دستی روی لبهای خوش رنگ قرمزش کشید.

یادم میاومد که چقدر عاشق رنگ قرمز بود و اون الان عقده هاش رو

خطبهخط به یاد من میآورد؟

با این مانتوی قرمز و آرایش غلیظ و...

یه قدم عقب رفتم و کمرم رو به اپن تکیه زدم. مهرپور با تعجب به سایه

نگاه کرد، با مکث سمت منچرخید و باز به سایه نگاه کرد.

-خوش اومدید! دیرتر میاومدید!

تیکه انداخت یا من تیکه برداشت کردم؟ و الح ق که جای من زبوندرازی کرد!

سایه پوزخندی زد.

-نمیدونم چرا هرکی از راه میرسه مُفّاتش زمان اومدن و رفتنم میشه!

مهرپور دندون روی هم سایید و سایه عقبگرد کرد.

9

قبل اینکه مهرپور حرفی بزنه و قدمی برداره، دستش رو کشیدم.

لبخند زدم، لبخندی که الان موقعیتش درست نبود؛ اما زدم. چشم روی هم گذاشتم:

-الان توپش پُره! امید پُرش کرده. بیخیال. صحبت باهاش چیزی رو نصیمون نمیکنه.

انگشتهای دستم رو فشرد و اخمهاش رو توی تاریکی پذیرایی به خوبی دیدم.

باز لبخند زدم و امان از این لبخندهای حرصدار که دلم رو سخت مشت میکرد.

-سایه خانوم، فکر کنم به خواهرت یه عذرخواهی بدهکار باشی!

بابت

رفتارای زشتو بچگانته!

مهرپور آهسته دستش رو از دستم بیرون کشید و به ستون بی ن پذیرایی

تکیه زد. سایه پرشتاب برگشت و نگاه اخمالودی به مهرپور انداخت.

-دلیلی برای عذرخواهی نمیبنم...

من برای بار چندمین خُرد شدم و خرده هاش به چشم خودم برگشت.

کاش که بد بودم و دلم نمیسوخت از این همه بیرحمی اون!

9

کاش حتی یهدرصد کم میذاشتم که الان...

آهی میکشم و مهرپور خیره نگاهم میکنه و این بار نمیتونستم لبخندی بزدم. اون این وسط ایستاده بود و خواهر کوچیک من با تمام

سادگیش من رو بیارزش کرده بود.

لب گزیدم و زمزمهوار گفتم:

-نیاز به عذرخواهی تو یکی ندارم. فردا برمیگردیم کرج. بهتره بخوابی! نمیخوام چشمم به

چشمت بیفته. عقم میگیره از وجود خواهری مثل تو!

سوزش حرفهام، آتیش به قلبم زد. کاش برگردم عقب، کاش اینجا نباشم و...

خیلی نوستالژیک رفتار کردم، چیزی که از من بعید بود.

وقتی کار از کار گذشته آیا نیازی به دادو فریاد هست؟ چیزی درست میشه؟ یا اینکه زمان

عقبگرد میکنه؟ تنها الان من با یه واقعیت مواجه شده بودم...

دستهام رو روی اُپن گذاشتم و متوجه بسته شدن در اتاق دیگهای شدم.

9

پذیرایی از حضور سایه خالی شده بود و دل من از دست او نپر بود؛ تا

خرخره، تا مجال گریه پر بود.

کاش بشه همین گوشه‌کنار، میون حجم تلخ بد بودنها، ه ق بزدم.

دستهام رو از دوطرف درون موهام فرو بردم.

متوجه سُر خوردن شالم شدم، چه اهمیتی داشت که دوباره جلوی این

مرد خواهر کوچکترم مثل یه غریبه باهام رفتار کرد؟  
جوری حقه جانب حرف زد که تنها فکر کردم من مقصر چی هستم؟  
مقصر انتخابهای سایه هستم؟ مقصر عشق اون به امیدم؟ مقصر این همه  
بدبختی فقط منم؟

سنگینی دستهای مردونهش رو دو طرف شونهم حس کردم.  
آهسته گفت:

-نمیدونم واقعاً چه جوری آرومت کنم.

آه از این مرد که تمام تلاشش رو برای خوببودن حالم میکرد.  
آه از این زندگی کوفتی که دار مکافات بود.

عمیق نفس کشیدم و حرفی نداشتم بزخم، حرفی نمونده بود.  
-خوبی؟

96

از گوشه‌ی چشم به حرکت دستش روی بازوم نگاه کردم.  
-باید باشم؟

-تو مقصر نیستی.

پوزخند آشکاری زدم:؟.

-کم گذاشتم که دلخوش‌گدِ دلخوش‌کنک حرفای یه مرد بیستوهشت سالهست.

پوفی کشید و کلافه گفت:

-در حد توانت خواهری کردی، حرف زدی، نصیحت کردی! او ن الان

بچه‌ست، نمیفهمه چه جوری آینده‌ی خودش رو خراب کرده.

چنگی به موهام زدم.

-من خواهر بزرگترشم! من نتونستم جلوی خرابی رو بگیرم.

بی‌عرضگی تا چه حد؟

نفس کلافهای کنار گوشم رها کرد.

-عزیز من قرار همیشه که چون خواهرت الان به کسی علاقه‌مند و به حرفت اهمیت نمیده، تو

بی‌عرضه باشی!

برگشتم و درحالی‌که با دکمهی شُئال مانتم بازی میکردم، پرسیدم:

-چه کاری از دستم برمیاد؟

97

لبخند آرومی زد و دستهایش از بازوم جدا شد.

-امشب رو استراحت کن. بسپار دست زمان!

لبی تر کردم.

-همیشه زمان همه چی رو درست نمیکنه، گند میزنه به همه چی!

تمام اجزای صورتم رو از نظر گذروند و کاور لباسهایش رو روی این

گذاشت.

-من فقط به این فکر میکنم که امید اونقدر آدم باشه که پای ازدواج بمونه!



لبهام رو به داخل جمع کردم و فکر من بدت را اون هرجا میرفت.  
 اگه نامردی میکرد؟ اگه بدبختی پشت بدبختی میاومد؟ اگه نارو میزد؟  
 وای خدای من اگه...  
 آهی کشیدم و پربغض سر درون گردنم فرو بردم.  
 سرم درد گرفته بود و این فکرهای درهم بیشتر بهش دامن میزد.  
 -امشب رو بیخیال فکروخیال شو! اگه خوابت نبرد؛ من تو پذیرایی نشستم بیا باهم حرف  
 بزنیم.

98

اون از من انتظار حرف داشت و من از خودم انتظار کاری!  
 کاش میشد امشب رو با تمام کلافگیش فراموش کرد.  
 کاش میشد تمام این اتفاقات رو چال کرد و جاش درخت کاشت!  
 کاش میشد فردا که به کرج برمیگردم، همه چیز به حالت اول برگرده.  
 امشب من قطعاً خوابم نمیبره!

\*\*\*

گذر زمان پشتهم، وقتی برای فکرهای درهم نمیداشت.  
 زندگی میگذشت، حتی اگه سختش بگیري!  
 زندگی میگذشت، حتی اگه بدبختی بکشی!  
 زندگی که بگذره، گاهی متوجه گذرش نمیشی، مثل لحظات سال تحویل و یا عروسی و یا تولد!

امروز یکی از این روزها بود! ساحل نوزده ساله میشد و فاصلهی خانواده با سایه بیشتر از چیزی که فکرش رو میکردم.

ساحل، شبها کنار من میخوابید و تا خود صبح حرف میزد و حرف میزد، بلکه به اتاق روبه روی اتاقم فکر نکنم.

حرفهای حسبی به من نمیداد و فکرهایم میپیریدن.

99

پوفی کشیدم و موبایلم رو درون دستم جابه جا کردم.

مژگان پرصدای قاشق رو داخل ظرف رها کرد.

-ایشالا یه شوهر خوب گیر مامانم بیاد که اینقدر دست پختش خوبه.

دستهای رو به حالت دعا بالا گرفتم و وردی زیر لب خوند.

چشمایم رو گشاد کردم و اون خندید.

-چیه خب؟ من که میدونم مامانم برنمیگرده با بابام ازدواج کنه.

با بیخیالی به صدلیم تکیه زدم.

-مژگان امروز تولد ساحله.

دستهای رو بهم مالوند.

-میدونم، نگران نباش، برنامه ردیف کردم.

لبخندی زدم و صاف روی صدلی نشستم.

-راست میگویی؟

چشمکی زد و قابلمه رویی رو روی میزم گذاشت.

-بله! دیدم تو بی حوصله ای، با بهناز هماهنگ کردم. شماره

دوستهای صمیمیش رو از طری ق مهرنوش پیدا کردم. اون باغ که مال بابامه اونجا رو ردیف

کردم. بابام میاد اشکال نداره؟ ۶۰۰

\_\_\_\_\_ لُ سدنا بهزاد

موبایل رو روی میز رها کردم.

-مژگان تو خیلی دوست خوبی هستی.

گونهش رو روی هوا ب\*وسیدم و اون لبخندی زد.

-خواهش میکنم یه کم فکر خودت باشه. بهناز بهم میگه شام کمتر از

یه کفگیر میخوری. صبحا هم قبل کارت اشکت دم مشکته و همش به سایه نگاه میکنی! چرا

یه کم به خودت نییای؟ دستهای رو فشردم.

-بیخشید! ولی من واقعاً نمیدونم چیکار کنم؟ ایمان هم دیشب

خونهمون بود. اصلاً باهام حرف نزد و متوجه دلخوریش شدم. من جز

شما هیچ کس رو ندارم، ازدست من ناراحت نباشید.

پوفی کشید و چشماش رو تنگ کرد.

-میفهمم گلم، درک میکنم؛ ولی اینجوری با خودخوری چیزی درست نمیشه.

اخمی کردم و به عقب هَلِ هَلِش دادم.

-مگه گربهای که به من میچسبی؟ چندش .

60

ضربه ای به سرم زد.

-امروز زود بریم. من میرم پایین چندتا برگهی تایپ شده باید تحویل

بدم، کیف من رو هم بیار.

با انگشت کیف خودش رو نشون داد و مسیر دستش رو یهدور نگاه کردم و باز به خودش زل زد.

-الان زود نیست؟

ضربه ی کاریای به پهلوم زد و من از درد خم شدم.

قابلش رو پرصدا روی میز خودش گذاشت.

-تولد خواهرت ه ها! حرصم میگیره از این خونسردی مسخرهت.

اخمهام رو درهم کردم و خندیدم. وقتی به در اتاق رسید، برگش تو

نگاهم کرد.

-سارا؟ سایه رو دعوت نکردم.

متعجب راست ایستادم.

-چرا؟

زبانش رو، روی لبهاش کشید:

60

اگه جایی تولد میگیرید - بهناز به سایه گفته تولد ساحله. اونم گفت

دختره ی خیره سر! چشم سفید. «من با امید میام رو با غیظ و حرص ادا کرد.» چشم سفید  
کلافه هوفی کشیدم و موهام رو داخل مقنعم فرستادم.  
-خسته‌م کردن. مژگان منمکنه مجبور بشم کاری کنم.  
با تعجب نگاهم کرد و مسیر رفتش رو بازگشت.  
-چی میگی؟ دابیت نمیداره.  
با انگشت اشاره‌م خاک روی مانیتور رو پاک کردم.  
-باهاش حرف میزنم. خسته شدم، نمیتونم کاری نکنم!  
یه ساعت و چنددقیقه و چندثانیه بعد، میون باغ پدر مژگان ایستاده بودم.  
نگاهم اطراف رو میکاوید و دلم جای دیگه جا مونده بود.  
همه چیز عالی و با برنامه ریزی چیده شده بود. مبلهای مخمل تیره با کوسنهای روشنش برای  
خونهی پدر مژگان بود، اطراف اندکی تزئین شده بود.  
بهناز از این سمت به اون سمت میرفت.

60

مژگان میچرخید و هربار آهنگهای تنظیم شده رو دستکاری میکرد.  
من تنها ایستاده بودم و به هم‌هجا نگاه میکردم؛ اما نگاهم اینجا نبود.  
فکرهام به قدری زیاد شده بود که جایی برای نگاه کردن ساده نمونده بود.  
این وسط فکر سایه، خواب و خوراک رو گرفته بود.

دعواهامون روزبه روز بیشتر میشد و توانایی من شب به شب کمتر!  
 هوای امید که از سرش نیفتاده بود و منزار میزدم؛ به این بخت، به این بازی بین خودم و  
 سرنوشت، جدالی تنگاتنگ و پرتنش.  
 شبهامون دعوا بود و روزهامون سکوت. بهناز بیقرار بود و ساحل کمی آروم! کاش حداقل  
 ساحل همینجوری بمونه و خیال من تخت!  
 کمی که شبها فکر میکردم، میدیدم سایه راست میگفت؛ من چیزی از عشق حالیم نبود و تهته  
 دلم میسوخت که حتی فرصتی برای عشق نداشتم و اون چی میدونست؟ حرفهایی میزدن  
 مردم این شهر! میگفتن اینجا، زن یا دختر بودن، تنها یه سلاح سرد برای خودت بود.

60

آسیب پذیرترین عضو جامعه تویی سارا؛ باعث شدی دو دختر از راه بهدر  
 بشن و کاری نکردی و کاش داد میزدم؛ کاری نمیشه انجام داد!  
 به یکی از درختها تکیه زدم. دستی روی پیشونیم کشیدم. موهایی که  
 مانع دیدم میشد رو عقب فرستادم. هوفی کشیدم و چشم روی هم فشردم.  
 باصدای پدر مژگان سرم به عقب چرخید و لبخندی به این مرد زدم.  
 کمی نزدیک شد و به قدوبالام نگاه کرد.  
 -سلام سارا جان، ماشاءالله چقدر بزرگ شدی!  
 لبخندم جمع نشد، یه ماه و چند روزی شده بود که ترک اعتیاد کرده بود

و مژگان با دل وجون کنار پدرش میموند. خوشحال بودم که لااقل بین همهی زندگیم، مژگان به حقش رسیده.

یه قدم فاصله رو برداشتم .

-سلام آقا عماد، خوبی؟ بابت کیک تولد خیلی ممنونم، توی زحمت افتادید.

جعبهی کارتونی کیک رو دستم داد.

60

-نه دخترم این چه حرفیه. منم جای پدرت، این باغ هم پیشکش خنده های تو و دخترم. من برای خوشحالی مژگان همکار میکنم .

درضمن باغ نزدیک خونهی شما هم هست ، س ر جاده کوهه و پیاده روی

نداره و دوستای ساحل هم میتونن بیان و بهانه ای ندارن.

سری تکون دادم.

-شما لطف دارید، انشاءالله سایهتون همیشه بالای سر مژگان باشه.

لبخندی زد و مژگان دست دور گردن پدرش انداخت.

-سلام خوشتیپ! اومدی دل ببری؟ خندیدم

و پدر مژگان اخمی کرد.

-برو کنار بینم، فکر زن دادن من رو از سرت بیرون کن دختره ی پررو.

بیشعور استوسط تولد هنوز شکل نگرفته، کمی دلتنگ باشم؟ همین چیزها رو کم داشتم

و دلم به چی خوش بود؟

از کنار پدر مژگان گذشتم و قدمهام رو به سمت آشپزخونه‌ی گوشه‌ی باغ رسوندم.  
 یک رو که داخل یخچال گذاشتم، نگاهم از پس پنجره‌ی  
 آشپزخونه گیر دستهای قلاب شده‌ی مژگان دور گردن پدرش بود.

606

چقدر دلتنگ مردی بودم که پای دستگاه برآش آهن یکی از انگشتهاش رو از دست  
 داد.

این هم زندگی بود من داشتم؟ همش دلتنگی و نداشتنها!  
 دستم رو به دستگیره‌ی پنجره رسوندم و دقیق نگاهشون کردم.  
 کمی دلم سامان رو خواست؛ سامانی که با یه تصادف، کل زندگی‌مون  
 رو جارو زد و با خود به گور برد. رفتنش سخت بود و نبودنش سختتر.  
 دستهایی رو شونهم سنگین شد.

-خوبی؟

برای خوب بودن حالتون، من هم خوبم!

لبخندی زد و با انگشت شستم گونهی امیرحسین رو لمس کردم. -آره! بهناز سایه چی  
 شد؟

شونه بالا انداختو کمی امیرحسین با ن\*وازش من ق زد.

بهناز نگاهم کرد.

-حرفش یکیه!



کلافه نگاهم رو به چشماش دادم.

607

-چقدر این دختر لجبازه!

شیر آب ظرفشویی رو باز کردم و اون به ظرفشویی دوقلوی پشت سرش تکیه زد.

-ساحل چشم دیدن سایه رو نداره. اون شب باهم دعواکردن و از بین

حرفاشون فهمیدم ساحل گفت نیاز نداره یه زن شانزده ساله براش هدیه

تولد بیاره.

دستهام زیر شیر آب جاموند و نگاه به ت زدهم به صورت بهناز رسید.

-چی؟

نفسی توی صورتم رها کرد و چهره ش درهم شد.

-من هنوز باورم نشده.

تمام باورهای من متزلزل شد، مهم نیست؟

تصمیم من جدی بود، کاش امید پای کارش بمونه.

غصه که یکی-دوتا نیست، از درودیوار خوشبختی سرازیر میشه!

تمام زندگی من جبر داشت، این یکی هم روش!

کجای زندگیم، تصمیم من بود که این یکی باشه؟

\*\*\*

608

بهناز متوجه بی حوصلگیم شده بود و تنهام گذاشته بود.  
خمیازه ای کشیدم و ب ه دوستهای ساحل که دور هوش کرده بودند، نگاه  
گذرایم کردم. همگی لباس ساده و پوشیده‌های، پوشیده بودند.  
ایمان میون اون همه دختر، مزه میپروند و مژگان هم همراهیش میکرد.  
فضای سبز باغ برای من دوست داشتنی بود و گلها و سبزیجات کاشته  
شده‌ش، آدم رو مشغول خودش میکرد.  
ظرف میوهی کنارم رو روی تخته سنگ کنارم گذاشتم و به کادوهای  
جمع شدهی زیر میز نگاه کردم. از اینجا چشم من، اون کادوی کاغذ پیچ شده با زرورق طلایی  
رو گرفت.  
همیشه عاشق کادوی تولد بودم؛ اما نمیشد که تولدی بگیرم! وسع خانوادهم اونقدری نبود  
که روم بشه حتی کادوی تولدی بخوام.  
زندگی من قشنگ بود؛ اما هرچی زمان گذشت بدتر شد. چقدر دیگه  
زمان بگذره تا بهتر شه؟ مگه زمان همه چیز رو درست نمیکنه؛ ولی من درستتای نمیبینم!  
609  
با باز شدن در ورودی باغ و صدای بهم خوردنش، خی\*رگی نگاهم به  
اون کشیده شد. با تعجب براندازش کردم و دنبال دلیلی گشتم برای بودنش در اینجا!  
یه دلیل قانع کننده پیدا نکردم و همچنان خیرهش شدم.

بهت زده، چشمهام به قامتش کشیده شد؛ به قدمهای کوتاه و منظمش، به لبخندش و تیپ جوونپسندش!

با همه سلام کرد و مقابل ساحل، مکثی کرد. از همینجا عمق لبخندش رو میتونستم تخمین بزنم. نیش ساحل باز بود و توی سر منفکرهای درهم!

چشمهام به قدری گرد شدن که نزدیک بود از جا در بیان.

از اینجا نمیشنیدم چی میگه و چرا همه بلند میخندن.

بهناز رو دیدم که نگاهم کرد و لبخندی زد. لبخند کمرنگی زدم و پرتقال توی دستم رو بیشتر فشردم.

با خندهی بلندی حرفی زد و دوستهای ساحل به دنبالش خندیدن.

60

تیشرت سفیدرنگش با جین سادهی مشکیش، خالی از هر تجملی بود.

نگاهش میکردم و هر بندش رو و جب میزدم. جعبهی توی دست ساحل زیر میز جاگیر شد و اون خودش رو به ایمان رسوند.

نگاه های گاهوییگاه دوستهای ساحل قطعاً نشون جذابیت این مرد بود!

امیرحسین رو به بغ\*ل گرفته بود و با ایمان حرف میزد.

مژگان دل میداد و قلوه میگرفتو اصلاً حواسشون پی من نبود.

به ربع از ورودش گذشته بود و تمام عصبهای بینایی من تنها اون رو دنبال میکرد، تنها آدم مجهول زندگی من بود!

حضورش کمی عجیب و غیرمنتظرانه بود، حتماً کار مژگان بود!

متوجه ایستادنش شدم و سریع نگاهم رو همین گوشه و کنار به سبزی درختها انداختم.

سنسورهای حیاتییم فعال شده بودن و متوجه نزدیک شدن اون میشدم.

این بار ب ا سیب تو ی دستم درگیر بودم. جوری فشار ش میدادم کههانگار

هرچی حرص دارم باید سرش خالی کنم.

6

خودم رو مشغول نشون دادم و ذهنم پی خرت خرت سنگهای کف زمین بود که زیر پای اون صدا میدادند.

با دیدن یه جفت کالج مشکی رنگ، تمام نگاهم ملموس چهره ش شد.

اخم کمرنگ بامزهای کرد.

-بلد نیستی سلام کنی؟

لبخندی زدم و خواستم بلند بشم که اشارهای زد تا بلند نشم.

-بیشتر از چند هفته میشه شما رو ندیدم، تعجب کردم. درواقع از حضورتون غافلگیر شدم

!

هومی کشید و ظرف روی تخته سنگ کنارم رو برداشت، روی تختهسنگ خاکستری

نشست.

-اتفاقاتی برام افتاده بود.

کمی سمت متمایل شدم.

-نیاز به توضیح نیست، خوش اومدید.

نگاهش با دستهام که روی زانوم قرار میگرفت بالا اومد:

-ممنون! ساحل چیزی نگفته بود که تولدش نزدیکه؛ وگرنه من زودتر

یه فکری میکردم.

6

این بار مناخمی کردم و ذهنم پرید به اینکه اون چرا باید کمکی کنه؟

فکر کردم چرا اصلاً اینجا اومده و تازه میخواست فکری هم برا یتولد

ساحل کنه؟ با سرانگشتهای دست چپم، ناخنهای لاک خوردهی دست راستم رو لمس

کردم و سرد گفتم:

-فکر نکنم وظیفهای در قبال ساحل داشته باشید.

نگاهم کرد، تهی و بی هیچ حسی! خالی از هر تفاوتی، کمی سرش رو

هم خم کرد.

-نمیخوام بحثی کنم. تنها قصدم کمک بود تا تولد بهتری بگیریم!

تولد برای دخترا بهترین خاطره نوجوونی و جوونیشونه! قصدم این نبود

که بگم تو کم گذاشتی خانم!

غمگین کمی روی سنگ سخت جابه جا شدم.  
-بله شما درست میگوید.

اگه اون با منطق حرف میزد و من کمبود رو هر جا هر دقیقه حس میکردم.  
به زمین زلزله بودم و حرفی بین من و اون نبود! دلخور نبودم؛ کمی مغموم و شاید کمی  
هم دلگیر و...

6

امروز با تمام تولد بودنش رو دوست ندارم.  
امروز رو با تمام بودنهای خوشحال کننده، دوست ندارم.  
امروز رو به قدر تمام روزهای بد گذشتم دوست ندارم.  
گذشتهای که تنها بدیش نبود پدر و نبود یه سنگ صبور بود!  
بودنشون

نیازم بود و این نیاز تا همیشه بی جواب میمونه.  
با ایستادن اون فکرهای درهم رو خوشه کردم و گوشهای پرتکرادم.  
-چرا اینجا نشستی؟

لحنهای گاهی تلخ و طعنه آمی\*زش برای من سنگین بود! منی که آزارم به هیچکس نمیرسید  
و سرم به زندگی خودم گرم بود.

بی نگاه به اون، با بند ساعت مشغول شدم.  
-ترجیح میدم اینجا بشینم، شما بفرمایید.

و دلم یه به تو چه و گمشو برو میخواست!

شاید حقش نباشه؛ اما این لحن دستوری و پرغرور منرو به این کار دعوت میکرد.

6

بی نگاه هم میتونستم حرکاتش رو حدس بزنم. ممکن بود ابروی چپش بالا رفته باشه و یا شونه بالا انداخته باشه؛ اما من مقاومت میکردم واسه نگاه کردن.

پوفی کشید .

-پاشو بریم پیش بقیه.

دل من زبان دراز میخواست، آدم حرف گوش کنی نبودم، اون هم گوش دادن به حرف مرد ناشناسی که همه جا حضور داشت.

دستم رو پشتم بردم و چشم روی هم فشردم.

-شما بفرمایید، من میخوام همینجا بمونم .

صدای قدمهاش رو شنیدم، انگار قدمی نزدیک شد و نفس من حبس موند.

میدونم که باید قبول میکردم تا باهاش پیش بقیه بریم؛ اما این فاصله رو دوست داشتم، یه جورایی از اجتماع زده شده بودم.

تمام این رفتارهام به دعوای هرشبم با سایه ربط داشت. ذهنم درگیر اون و آیندهش بود، فکر هرشب من توی دختر شانزده سالهی زندگیم خلاصه میشد.

6

صدای نفس کلافهش، چشمهام رو از هم باز نکرد. حالی برام نمونده

بود تا بهش بفهمونم؛ این منمن داغون دیدن نداره، حرفه‌اش هم شنیدن نداره.

بوی عطر ش که دور شد، چشمهای من میل برای باز شدن پیدا کردن.

بچه‌ها دست میزدن و کیک شکلاتی دسته دست چرخید.

کادوها باز شد و چشمای من از اول روی کادوی مهرپور جا موند.

ساحل وقتی کادو رو باز کرد، نگاه من با اخم درخشید و جسم صورتی

میون دست ساحل بهم پوزخند آشکاری زد.

ایستادم و با چند قدم خودم رو به آشپزخونه رسوندم، پوزخندی به کادوم

که بالای یخچال بود زدم و روی نوک پام ایستادم .

کادو رو زیر ب\*غلم جا دادم و ریشه‌ی شالم رو بین دستهام فشردم.

مردی مثل اون به خواهر من گوشی موبایل هدیه میداد و من....

کاش ساحل گوشی موبایل رو توی صورت مهرپور پرت کنه و این کار

محال در خواب اتفاق خواهد افتاد.

کادوم رو روی میز شیشه‌های گذاشتم و ساحل با شوق نگاه کرد.

66

-من از هرک ی انتظار داشته باشم از تو یک ی عمرآ انتظار کادو داشته باشم.

ایمان کنارم ایستاد.

-مدت زیادی بود چشمت به این کادو مونده بود!



ساحل با شوق ربان قرمز رو باز کرد و پالتوی خوش دوخت عنابی رنگ  
به چشم همه اومد. شاید با ایمان شریکی این کادوی گرون قیمت رو  
خریدم؛ اما چیزی بود که اون دوست داشت، همیشه عاشق پالتوی کوتاه با خزهای نرم بود.  
کنار گوشم لب زد:  
-بهترین خواهری هستی که دارم.

67

یه حرفها معجزه خواهند کرد؛ حتی در بدترین حالتی که باشی.  
بچه ها دست زدن و بهناز ست شالگردن و دستکش بافتنی که کار خودش بود رو کادو داد.  
حرف زدیم و چندتایی هم عکس گرفتیم و تا  
آخر تولد به مهرپور نگاهی هم ننداختم!  
شاید دلم بچه شده بود که بی محلی میکرد؛ شاید هم خودم بچه شده  
بودم که پا به این بیمحلی میدادم. ایمان حواسش به مهرپور بود و همش ازش پذیرایی میکرد.  
دختره ا دور من و ساحل جمع بودن و میخواستن تا مردها رو از باغ بیرون کنم .  
پیامی به ایمان دادم و دقایقی بعد کل باغ به مدد جیغ و فریادهای دوستان ساحل درحال  
ترکیدن بود.

\*\*\*

نفس عمیق کشیدم و به پشتی تکیه زدم. همهی افکارم یه جایی روی یه اسمی به نام سایه گیر  
کرده بود.

ساحل موزیک گوش میداد و همراهش میخوند؛ بهناز تو آشپزخونه درگیر درست کردن ناهار بود.

68

جمعه رو دوست نداشتم، یعنی جمعیهی الان رو دوس ت ندارم. بغ کرده

بودم و حواسم هیچجا نبود.

سایه از اتاقش بیرون اومد و جلوی چشمام با گوشی چسبیده به گوشش وارد حیاط شد، چشم روی هم فشردم و لب گزیدم.

دستم رو به پشتی گرفتم و بلند شدم. بهناز با سینی چای وارد پذیرایی شد.

صدای موزیک ساحل هی بیشتر میشد. آزار دهنده نبود؛ بلکه یه موزیک احساسی عاشقانه بود.

امیرحسین بی صدا با شیشه شیرش بازی میکرد.

نزدیک پنجرهی که منتهی به حیاط میشد، ایستادم. به دیوار تکیه دادم و به سایه زل زدم.

میخندید و دل من بیتابی را میسایید. همین روزها باید تصمیم نهاییم رو عملی میکردم و بیخیال دنیا و آدمهایم میشدم.

روز و شبهام به سایه و کارهایم ختم میشد، فکر آیندهش من رو میترسوند.

69

تصمیم درست برام سخت بود. او دختر شانزده سالهی آرامی بود که حالا

طوفان به راه انداخته بود.

دیروز و پریروز رو به یاد دارم، دایی تا تصمیم رو فهمید به تهران اومد.  
حرف زد و جواب شنید، بغض کردم و آغ\*وش چشیدم؛ اما تصمیم نهایی رو به عهدهی خودم گذاشته بود.

ایمان به جز امشب، شبهای دیگر کنارم میموند تا گله و شکایتی کنم و گره کور عقدهی دردلهام باز بشه؛ اما به جوری دلم گرفته بود که با هیچی درست نمیشد .

سایه برگشتو نگاهش به من که رسید، بی حس و معمولی نگاهم کرد.  
نگاه هاش هم فرق کرده بود، نمیشناختمش، درکش نمیکردم ، تصمیم درون مغزم دنگ دنگ صدا میداد.

امروز اینجا بودم! تو اتاقی کوچیک و با کلی بغض!  
فردای روزهای اون بلای به سرم اومده، تصمیمهام شدن چوب دوسرطلا و چشمام شد دو تا کاسهی خون.

60

نگاه های اطراف برام انگار فرق کرده بود. صدای رسایی به گوشم رسید.

-عروس خانوم، وکلیم؟

-بله!

یه سری بله ها رو دوست ندارم!

به سری اتفاقات رو نمیتونم فراموش کنم و سهم من از زندگی این اتفاق نبود، این غربتو تنهایی نبود.

تمام سهم من، برای کدوم آدم سقف آرزو ساخت که چیزیش برای من نموند؟

چادر نباتی رنگش با گل‌های سفید برق میزد و دل من سیاه شده بود.

امید با پیراهن نباتی لبخند زد و کاش عشق باشه و کاش همی این حسها، همی این باهم بودنها عشق باشه.

پدرومادر امید بد نگاهم کردن و کجای زندگی مقصر بودم؟ عام ل مرگ، عامل بیماری؟ عامل هرچی که بودم، این یکی درد داشت!

کادو دادم! یه انگشتر، یادگار مادرم. سایه بغض کرد و خوشبختی رو

باید براش آرزو کنم؛ ولی نکردم.

6

دلخور بودم و امید نیش چاک میکرد و خواهرش طعنه میزد.

و تمام بدبختیهای عالم یه طرف، از دست رفتن دوست داشتنیها یه طرف.

بغض نکردم، گریه نکردم، تبریک گفتم، لبخند زدم.

به شناسنامه ها شون نگاه کردم و شانزده سالگیهای سایه خداکنه خوب بمونه.

نام پدرم رو که در سطر شناسنامه دیدم، دلم سخت مشت شد.

لب رو هم فشردم و سایه برای من بیشتر از یه خواهر ناتنی بود.

مادرش رو دوست داشتم، مهربون و ساده بود؛ دخترش اما با من چیکار کرد؟  
 نقل روی سر سایه نریختن و من رفتم.  
 قند بالای سر سایه نسایدم و من رفتم.  
 خورشید پر از گرما میتابید و من سرد بودم.  
 باد گرمی میوزید و من با هر هوهو موهام پراکنده میشدم.  
 یه عقد مختصر، یهست ح\*لقه و یه...

هیچ بود و هیچ!

6

جهیزیهی سایه دل من بود که شکستو برد، باورم بود که شکستو  
 برد.

آهی میکشم و مقصدم جایی میون یه عالمِ قبر و یه عالمِ حرف.  
 دسته گل مریم روی قبر پدرم سُر میدم و حرف ندارم.  
 خودشون میبینن؟ میفهمن؟

آهی میکشم و لبخند محزونی به جعبهی خرمایی که سمتم گرفته شده، میزنم.  
 فاتحه هام رو میفرستم و دلم با تمام کوله بارهاش، روی دوش خودم بود و بس!

\*\*\*

سه روز بود یا چهار روز یا... نمیدونم چند روز بود.

حس میکردم یه بار سنگین چندساله روی دوشمه و توانایی حمل این

بار رو ندارم، دلم گرفته بود و تهتهش دلخور بود.

از خودم بیشتر از همه دلخور بودم، از این زندگی کوفتی هم ... پوف!

فکرهام رو که دسته دسته میکنم، دستهی بزرگترش میرسه به سایه!

فکر میکنم زندگیش خوبه؟ امید خوبه؟ ۶

از روزی که ازدواج کردن همسایه ها بد نگاه میکنن، تیکه و طعنه هم که!...

موندم آگه ازدواج نمیکردن چی؟ تهش چی میشد؟ بدتر نمیشد؟ آهی میکشم و دستی روی مُمُهر میکشم. تسبیح مخصوص پدرم رو برمیدارم و به دونه های خوش رنگش نگاه میکنم.

آقای زارع به دیدنم اومد و ازم خواست استراحت کنم و تا کجا استراحت کنم که فراموش بشه؟ یادم بره که این شد و اون شد؟ میدونستم چوب خط مرخصیهام پر شده و الان مژگان جای منخیلی داره کمک میکنه.

با ورود ایمان، نگاهم از نقشهای روی سجاده به سمتش رفت.

با حولهی زردرنگ صورتش رو پاک کرد.

-فردا میری؟

بامکت میون جمع کردن چادر نماز گفتم:

-آره! شاید کمتر فکر کردم.

چندقدم کوتاه برداشتم حوله رو دور گردنش انداخت. کنارم نشستو

نگاهم کرد.

-تو از آرمان خبر داری؟

بی حوصله تایی دیگه‌های به چادر زدم.

-من؟ من حتی شمارش رو ندارم، چه برسه خبر!

با ریشه‌ی سجاده بازی کرد.

-نشریه نیومده؟

تسبیح رو دور میج دستم انداختم.

-من که ندیدم! حالا چی شده مگه؟

-یه اتفاقی براش افتاده! منتظرم زنگ بزنه درمورد رمانش نظر بدم.

شونه بالا انداختم و ایستادم. در کشور رو باز کردم.

-من که ندیدم.

دو دستش رو عقب برد و تکیه گاهش کرد.

-یعنی برم دَآم خونهبش؟

ابرو بالا انداختم و آهسته کشور رو به داخل فرستادم.

-اینقدر صمیمی شدی که خونهبشونم میری؟ باخنده سر

تکون داد.

6

-نباید میشدم؟ خیلی گُله، مهربون و بامرام. یه کم نگرانشم.

صورتتم مچاله شد.

-مهم نیست، پیداش میشه بابا ...

جلوی آئینه ایستادم و دستی روی موهام کشیدم و کنار زدم چند طره از موهام، نگاه گرفتم و سمت در اتاق رفتم. ایمان هم بلند شد و دنبالم اومد.

-سارا تو با آرمان دعوات شده؟ با مکث

چرخیدم و متعجب گفتم :

-نه! امم یعنی یه کم.

-سر چی؟

چشم ریز

کردم.

-روز تولد، یه کم دستور میده و من خوشم نیاد .

لبخندی زد.

-دختر مهربون آرمان با همه همینجوری رفتار میکنه .

66

شونه بالا انداختم و دستگیرهی در رو فشردم.

-به من چه ایمان؟! من از این رفتار متنفرم . یادته که زن دوم بابام هم

سعی میکرد اینجوری باهام حرف نزنه.

-اذیتش نکن! شاید اومد...

حرفش رو خورد و من با دو ابروی بالا رفته تماشاش کرد.



-شاید چی؟

تک خندهای

زد

-حتی از فکر اینکه بیاد تو رو بگیره، خندهم میگیره. سرش رو از تـانـش جدا میکنی!

-دیگه نشنوما.

با خنده چشمکی زد و راهی پذیرایی شد.

صدای ساحل رو شنیدم.

-عه ایمان میری بالا پشت بوم؟ ایمان

سری تکون داد.

67

-چشم.

سمت امیر حسین رفتم. پتوی سبزرنگ بنتن رو کنار زدم. به آغ\*وش کشیدم و دستش رو از

دهنش بیرون کشیدم. به چشمهای درشت خوش رنگش چشم دوختم.

-چشماش شبیه توعه ساحل!

ساحل درحالیکه چشمش به تیوی بود گفت:

-آره! من هم چشمام شبیه سامان بود.

با پشت دست گونهی امیر رو لمس کردم.

-بقیهی اجزای صورتت شبیه مامانته.

برگشتو نگاهم کرد.

-کاش مامان تو زنده بود.

خندیدم.

-روانپریش اگه مامان من زنده بود، بابام میاومد با مامان تو ازدواج کنه و توی خرس رو به دنیا

بیاره؟ خندید .

-حواسم نبود.

68

انگشتم بین دستهای کوچک امیر حسین بود. به رنگ خوش چشمه‌اش خیره بودم.

گونهم رو روی گونش کشیدم.

-دلبر!

\*\*\*

دستی روی چشمهام کشیدم و به صندلیم تکیه زدم. خمیازه م باع ث دست کشیدنم روی دهنم

شد.

با ابروی بالا پریده به مژگان مسکوتو سر توی گوشی رفته، نگاه کردم.

آرنجم رو تا زدم و روی میز گذاشتم. دست دراز کردم و قندی از داخل

قندون برداشتم . چشم ریز کردم و نشونه گرفتم.

-چته وحشی؟

مشکوک براندازش کردم.

-خبریه توی گوشیت؟ مژگان من خر نیستما!

متعجب چشم گرد کرد.

69

-چی شده مگه؟

زمزمه وار گفتم

:

-یه چیزایی شنیدم!

ابرو بالا انداختو موهای چتریش رو عقب فرستاد.

-بمیری خب! چرا قسطی حرف میزنی؟ من به خدا کاری نکردم.

به تکیه گاه صندلی تکیه زد، دستهام رو توی سی\*نهم جمع کردم:

-مهرپور میگفت تو عاشق شدی!

چشماش از فرط تعجب بیشتر از قبل گرد شد و هینی کشید:

-عاشق اون شدم؟ نه به جان سارا! من غلط کنم عاشق اون مجسمه بشم.

تک خندهم به خندهی بلندی تبدیل شد.

-الاغ مهرپور رو نمیگم، یه آدم دیگه.

کمی روی صندلی جابه جا شد و لبی به لیوان چای زد.

-آخه شک دارم، میترسم سوءتفاهمی پیش بیاد.

چهارزانو روی صندلی چرخدار قهوه ایم نشستم و صندلیم رو چرخوندم.

60

-من میشناسمش؟

گوشی رو روی میز پرت کرد و از جا بلند شد.

-سارا بیخیال این قضیه شو، لااقل نخواه توضیح بدم.

سمت پنجره اتاق رفت، کمی به بیرون زل زد و بعد دستی روی گلبرگهای تازه شکفته

شدهی گلدون کشید.

پوست لبم رو کندَم.

-جدیه؟

بدون برگشتن سمت من گفت:

-شاید، از سمت اون مطمئنم عشقی نیست.

صندلیم رو عقب فرستادم و بلند شدم. سمتش رفتم و به کنارهی پنجره تکیه زدم.

-یه طرفس پس، چه بد!

سری تکون داد و لیوان چای توی دستش رو لبهی پنجره گذاشت.

-عرضه عاشق کردن هم ندارم، نه قیافهی درستودرمون داریم، نه پولی نه چیزی.

دو ابروم بالا پرید و دست از بهم ریختگی خاک گلدون کشیدم.

6

-واه! قیافت به این خوبی. یعنی طرف خیلی خوشگله؟ لبخند شیرینی زد

و نگاهم کرد.

- معمولیه؛ ولی بامزه ست، دوست داشتنی خیلی زیاد.

ضربه ای به شونهش زدم.

- بگو کیه دیگه؟

لبخند محوی زد و محتوای کم داخل چای رو بیرون ریخت.

- باید کار تایپم رو تموم کنم، میخوام برم جایی.

سمت میز کارش رفتو فکر من درگیر شد، درگیر عشقی که نمیدونم

عشق بود یا چیز دیگهای.

درگیر فرد مقابلش، درگیر این نگفتن و...

دست روی لبهی پنجره گذاشتم و خم شدم و به انتهای کوچه نگاه کردم.

ماشینها در حال رفتوآمد بودن و شلوغی دیده میشد.

نفسی عمیق کشیدم که همونموقع ماشینی داخل کوچه پیچید.

ابروم بالا رفتو نگاهم تا رسیدن ماشین به دم کتابخونه همراهش شد.

6

چرخیدم و پنجره رو نیمه باز گذاشتم.

-مهرپور اومد.

مژگان گذرا نگاهم کرد.

-خب؟

دستمال کاغذیای از روی میزش برداشتم و کمی از داخل لیوان آب مژگان نمدارش کردم.

-ایمو دیشبی نگرانش بود، انگار اتفاقی برایش افتاده.

خم شدم و دستمال رو آهسته روی مانیتور کشیدم.

-میخواهی بری پرسی چی شده؟ شونه بالا

انداختم و دهنکجیای کردم.

-نه! نیازی نمیبینم که سوالی بپرسم.

-پس به ایمان خبر بده که شازده سالمه.

راست ایستادم و گوشی رو از جیبم بیرون آوردم.

به پیامهای تبلیغاتی نگاه کردم و بعد حذف هممشون سمت مخاطبین رفتم.

اسم ایمان رو که سرچ کردم، در به طور غیرمنتظرانه‌ای باز شد.

6

هول زده گوشی از دستم رها شد و روی زمین افتاد، به در نگاه کردم.

مهرپور با عجله چندقدم بلند برداشت.

-بیا بریم، زودباش.

باترس و استرس نگاهش کردم. بی توجه به گوشی فاصلهمون رو کم کردم.

-چی شده؟

مژگان هم پشت سرم اومد و پرسید:

-چی شده دکتر؟

مهرپور هوفی کشید و با وسواس یقه‌ی پیراهن زیتونیش رو میزون کرد.  
 -هیچی ایمان تصادف کرده و یه بزن بزن فجیع. حالا هم گیر داده ایشون رو ببرم.  
 چشمهام گرد شد.

-وای چی شده؟ حالش خوبه؟ چیزیش که نشده؟ مهرپور چشم روی هم  
 فشرد و مژگان سمت میز رفت.

6

کیف و گوشیم رو دستم داد .

-سریع برو، هرچی شد خبرم کن.

کولهم رو روی شونه نداخته و خداحافظی نکرده، پی مهرپور رفتم.  
 پشت سرش شروع کردم به حرف زدن.

-خیلی حالش بده؟ چرا به من زنگ نزد؟ شما دیدینش؟ پله ها رو سریع پایین میرفتو  
 من دوتا یکی پله ها رو میدیدم.

-تو رو خدا، چیزیش نشده؟

بازوم رو گرفتم سریعتر من رو همراه خودش کشید.

-میشه اینقدر حرف نزنی؟ اگه چیزی میدونستم میگفتم.

باطری و در گوشیم رو درون دستم فشردم و حرفی نزد.

جلوی چشم بقیه من رو به ماشینش رسوند و حرفی نزد. استارت ماشین رو که زد، چند تار از  
 موهاش شلخته وار روی پیشونیش ریخته شد.

پای چپم رو با استرس تکون میدادم و مشغول خوردن گوشهی ناخهام شده بودم.

6

از کوچه بیرون اومد و به من نگاه کرد. چشمهایش به سرخی میزد و زیر چشماش گودی نیمه عمیقی دیده میشد.

سرعت رو بیشتر کرد و آهسته گفت:

-وقتی داشته یه ماشین عروس رو تزئین میکردی کلاً حواسش به اطراف نبوده که نگو یکی سوار ماشین شده و با سیمهای ماشین ور رفته. ماشین که روشن شده، تازه ایمان خان متوجه شده. میخواست جلوی ماشین رو بگیره و جلوی کاپوت هم بوده، ضرب میبینه.

ماشین

که رد میشه، با ریموت در رو قفل میکنه که همون موقع دوستای دزده سر میرسن و تا میخورن ایمان رو میزنن.

نفسی میگیره و میدون رو دور میزنه.

-اون دستت رو از دهن در بیار.

سریع دستم رو میاندازم و با تعجب نگاهش میکنم.

-الان کجاست؟ خوبه؟

عینک دودیش رو به چشماش میزنه.

66

-بیمارستان، آخرین تماسش من بودم به خاطر همین به من زنگ زدن.



الان هم فقط جای کوفتگی ضربات روی بدنشه. زیاد نگرانکننده نیست؛ ولی خب بدن درد شدیدی داره.

وای بلندی میگم و ضربه کم جونی به گونهم میزنم.

-میارمش خونهمون. اگه داییم بفهمه... وای من!

مهرپور خونسرد لب میزنه:

-میاد پیش من!

اخمی میکنم و کیفم رو پایین پام میذارم.

-شما دقیقاً چه ربطی ب ه پسرداری من دارید؟ من دختر عمهشم؛ ولی شما تنها یه غریبهاید.

نگاهم میکرد، از زیر اون دودیهای سیاه با هاله های سفید. ابروهای پرپشت مردونهش به هم گره خورد.

-اصلاً خوشم نیاد بحث کنم. خود ایمان تصمیم میگیره کجا باشه!

پس با من بحث نکن. هنوز بابت رفتار روز تولد و لجبازیت اونقدر عصبانی هستم که پرتت کنم پایین!

دندونهام رو روی هم ساییدم و تیز نگاهش کردم.

67

-پرت کنید برام اصلاً مهم نیست.

خونسرد و بی تفاوت نگاهم کرد. عصبی غریدم:

-نگه دارید. زور گوییهاتون خریدار نداره آقای بلانسبت محترم.

بزنید کنار. خودم چلاغ نیستم تا اون سر دنیا هم برای ایمان میرم. بزن کنار آقا...  
 عینکش رو با شدت روی داشبرد پرت کرد و با خشم نگاهم کرد.  
 چنان روی ترمز زد که به جلو پرت شدم و سرم محکم به داشبرد خورد.  
 تن صداش بالا رفت.

-یه بار دیگه با من اینجوری حرف بزنی من میدونم با تو، فهمیدی؟ من میلی ندارم جنابعالی  
 کنارم بشینی و به جای تشکر با ای ن لحن تند باهام حرف بزنی!  
 سرم رو عقب کشیدم و چشم روی هم فشردم. حس میکردم با این ضربه، تمام عصبهای  
 سردرد به پیشونیم هجوم آورده. کف دستم رو  
 روی پیشونیم گذاشتم و آخ ضعیفی از دهنم خارج شد.  
 کمی سمتم خم شد و پوف بلندی کشید.

68

-میبینی سر یه مشت اراجیف چیکار میکنی؟  
 تندی سمتش چرخیدم و با اخمی که کردم سرم بیشتر درد گرفت.  
 -خودتون اراجیف گفتید! به من اینقدر دستور ندید.  
 دستم رو آهسته پشتم بردم، دستگیره مشکی در رو لمس کردم، بی صدا  
 بازش کردم و باد به کمرم خورد.  
 قفل مرکزی رو زد و دست من روی پیشونیم نشست.  
 موهای روی پیشونیش رو عقب فرستاد.

-باید عین بچه ها با تو یکی رفتار کرد. تعادل روانی نداری!

سرم به شدت سمتش چرخید و غریدم:

-با من بودید؟

یکی یکی انگشتهاش رو دور فرمون محکم کرد.

-آره! مشکلیه؟

صداش به قدری بلند بود که چندلحظه چشمهام رو روی هم فشردم.

69

دستپاچه مقنعم رو جلو کشیدم و به کف دستم نگاه کردم. لب گزیدم

و به حرکت تند پاهام نگاه کردم. حالم از داد زدنش به هم خورده بود.

متنفرم بودم از اینکه کسی سرم داد بزنه و بخواد ساکتتم کنه؛ البته باید

بگم اون موفق شده بود. سکوت اسفباری بین من و خودش به وجود اومده بود.

میل به شکست این سکوت نداشتم، صدای نفسهای آروم شدهش رو

میشنیدم و دلم میخواست به رگبار فحش بگیرمش.

مردک عوضی فکر کرده کیه؟ فکر کرده من عاشق چشموا بروی خوشگلشم؟

دهن کجی کردم و کیفم رو بالا کشیدم. دست روی زپیش گذاشتم و

آهسته کشیدمش. چندبار این کار رو تکرار کردم؛ ولی یه کلمه حرف

هم نردم.

بغض کرده بودم و دلم گریه میخواست. این مدت به قدری فشار روحی  
روم بود که هر لحظه منتظر یه تلنگر بودم.

دم و بازدم عمیقی کشید و بی صدا از ماشین پیاده شد.

60

دستم رو سایبون چشمهام کردم و لب گزیدم. دلم میخواست همین الان پیاده بشم و د برو که  
رفتی! به درک که ناراحت میشه، به درک که...

هوفی میکشم و سعی میکنم از شیشه‌ی دودی ماشینش بینم کجا رفته.

نمیفهمم چرا یهو بهم پریدیم و احترام رو بو\*سی\*دیم و کنار گذاشتیم.

بغض میکنم و یاد گذشته‌ی نهچندان دور میفتم که ایمان هم یه بار این کار رو کرد. نازدونه و  
دردونه نبودم؛ اما الان خیلی ناراحت شده بودم.

قبلترها که ایمان واسه اولین بار سرم داد زد، یه هفته ی تمام باهم قه ر بودیم.

پدرم همیشه میگفت از داد زدن سر خانمها متنفره. کاش اون هم میفهمید من از دادزدن

متنفرم، از عربدهکشی متنفرم.

با ریشه های شالم درگیر شدم و چشم روی هم فشردم. یه داد زد دیگه،

چیزی نشده که لوس شدی!

6

آهی میکشم و پوزخندی به خودم میزنم، اصلاً هم چیزی نشده!

با باز شدن در سمت راننده، سرم سمت مخالف میچرخه. بی اهمیت به

حضورش دكمه‌ی پایین بر شیشه رو فشار میدم و به بیرون خیره میشم.  
 نفسی میکشم و منکر این نمیشم که ته‌ته‌ته‌ته دلم، یه ببخشید اندازه‌ی دوکلم حرف نیاز دارم.

-سارا؟

نگاه من به پسر بچه‌ی کوتاه قد مات موند و انگار نه انگار اون صدام زد.  
 قهر کرده بودم و حال خودم از این حالت به هم میخورد. انگار اون یه  
 وظیفهای به اسم ناز من رو کشیدن داره.

زیپ کوچک کنار کیفم رو میکشم و هندفری آبی رن گ رو بیرون میکشم.

گوشیم رو که نزدیک هندفری میکنم، دستش با احتیاط روی دستم جاگیر میشه.

دستش بالا میاد و انگشت اشاره‌ش چونهم رو بالا میفرسته.

-من نباید سرت داد میزدم، میدونم!

6

خوبه! داره جالب میشه. میدونه و یه ببخشید نمیگه. میدونه و آه از این غرور، این غرور که  
 اون داشتو دل صاحب مرده‌ی من پررو شده بود.

آهسته سرم رو عقب کشیدم که باخم گفت:

-به من نگاه کن.

باز این روی دختر ونهی من بود که بی حوصله چونه از دست مرد بیرون

کشید و اون آروم نجوا کرد و من شنیدم.

-ساراجان من واقعاً قصدی نداشتم. به من نگاه کن سارا!

این جان کنار اسمم، کمی، فقط کمی... و بیخیال این کمی. من از دست این مرد ناراحتم. نگاهش میکنم، شاید با بغض، شاید با دلگیری، شاید با...

دستی روی صورتش میکشه و به چشمم زل می زنه.

-میدونم مقصر من بودم و اصلاً چنین اجازه ای نداشتم سرت داد بزنم.

این مرد، رسم حرفزدن رو از هرکی یاد گرفته بود، ناز شستش.

6

یه جوری دوپهلو حرف بهت میخوروند که نمیدونی معنی حرف رو بگیری یا اون پیشمونی داخلش رو.

لب گزیدم.

-اشکال نداره، من عصبانیتون کردم.

اون کمی صورت از صورتم عقب کشید و نفس من آبراهه واسه بلعیدن اکسیژن پیدا کرد

-میشه راه بیفتید؟

کمی نگاهم کرد، کمی نگاهش کردم و میشه توی چشمای یکی گم

شد.

میشه به چند دقیقه قبل فکر نکرد و خیلی چیزها از نگاه به چشمها دستت میاد و کاش بشه زودتر برسیم تا این میشه ها و نمیشه ها بره تهته قلبم دفن بشه.

با حرکت ماشین، سرگرم گوشی موبایل شدم و دروغه اگه بگم نگاه زیر زیرکیم پی حالت صورتش نبود.

خودم و خودشیم و یه ماشین، دروغی در کار نبود، فقط نگاهش کردم.

6

یه کم عصبانیه شاید، یه کم ناراحت، یه کم... هرچی که هست همهمش توی صورتش معلومه.

دستش رو حائل پنجرهی ماشین کرده و رو لبهاش صامت نگه داشت.

نگاهم رو میدم به گوشی و حالا انگار گوشیم چی هست که بگم با برنامه هاش درگیرم. کمی که میگذره، صدام میزنه :

-سارا؟

و سین سارا کلاً قشنگه یا من قشنگ میشنوم؟ ایمان هم قشنگ سارا میگه.

و اون یه جور « الف » « ر » « الف » « سین » سارا؟ تشکیل شده از ناجوری صدا زد.

نگاهش کردم.

-چیزی نشده ، تموم شد دیگه.

انگشتهاش رو دور فرمون محکتر کرد.

- زمانی بیخیال میشم که دلخوری تو ی چشمات نبینم.

6

لبخندی زدم و دست دراز کردم و به عینک دودی روی موهای رسوندم.

- نه دلخوری وجود نداره.

و آهسته عینک دودی رو روی چشمهایش سُر دادم.

درواقع بدم میاومد به چشمای یکی فکر کنم، درواقع ته ت ه دلم، داد میزد ناراحتم.

گوشیهای هندفری رو تو ی دستم فشردم و اون پرسید:

-نگران ایمانی؟

درحالیکه هندفری رو داخل زیپ کوچک کنار کیفم جا میدادم ، گفتم :

-اهوم، شما نمیدونی داییم خبر داره یا نه؟

-نداره، ایمان گفت حواسم باشه خبرش نکنن.

لبخندی زدم.

-ممنون، توزحمت افتادید .

بی حرف نگاه کوتاهی به من انداختو خوبه که از پشت دودیها نمیتونم چشمهایش رو ببینم

و عم ق تخریبش رو تشخیص بدم.

66

به بیرون نگاه کردم؛ به درختهای تبریزی، به ماشینهای سنگین ، به...

این وسطها به جای دست اون روی چونه هم فکر کردم و ترسیدم؛ از



این فکرها ترسیدم، از این حسها ترسیدم، از این گرمای خجول ترسیدم.  
 من با تمام ترسهایم، همه چیز زندگیم رو از دستم دادم، از اون بیشتر میترسم.  
 از چشمهای اون، از صدای اون، از رنگ سرمهای لباسهای بیشتر میترسیدم.  
 و خیره شدن تا ته این جاده، باز هم من رو برمیگردونه روی لمس چونه‌های که اون...

آه بیخیالش، دخترجون خیال نباف!

\*\*\*

- چیزی شده؟

ابرو بالا انداختم.

- نه.

67

مشکوک براندازم کرد.

- آرمان یه جوری بود.

لبهام رو کج کردم و با سوءظن گفتم:

- چه جوری؟

خندید و ضربه ای به گونه‌م زد.

- پرو، معلوم بود حرصش دادی.

روی صندلی نشستم.

- دعوا من شد! سر همون زور و فلان! سرم داد زد بعد هم....

میون حرفم پرید و با چشمهای گشاد شده پرسید:

-چیکار کرد؟

-ایمان اون خودش فهمید اشتباه کرده.

سرش سمتم چرخید و گفت:

68

-دلیلی نداشت سرت داد بزنه. مادروپدرت سر تو داد زدن که این سرت داد زد؟

با صدای در، نگاهم سمتش چرخید. مهرپور خسته و آشفته داخل شد.

نگاه تندی به ایمان انداختم تا حساب کار دستش بیاد و چیزی به مهرپور نگه.

تا الان خیلی کمکمون کرده و یه تشکر خشک و خالی هم نصیبش نشده.

-زخماش شدیدن؟

-نگران نباش، میبینی که سالمم. فقط کوفتگی و کبودیه.

-مهرپور خیلی بد خبر آورد. ترسوندم! کم تا الان اذیت نشده بودم، تو

اگه چیزیت میشد...

69

-بهش گفتم نترسونتت؛ ولی انگار خودش هم کمی ترسیده بود.

نگاهم از ایمان به مهرپور رسید که مقابل پنجره ایستاده بود و

سرگرم گوشی موبایلش بود.

پیراهن مردونه‌ی زیتونیش توی نور مقابل پنجره رگه های اکلیلی داشتو برق میزد. لب باز کردم:

-مرد خوبی؛ ولی یه کم غُجُده ، خودخواه، خودپسند، اعتمادبه نفس کاذب... بقیش یادم نمیاد.

ایمان تک خندهای زد.

-نمونه‌ی کامل یه مرد ایده آل...

-راستی ایمان چه خبر از اون دختره که میخواستی به من نشونش بدی؟

-یکی بود کپ همون دختر که میاومد خونهی مامانم برای خیاطی.

یه آمار گرفتم فهمیدم مجرد نیست یه دخترم داره.

ابروم رو بالا انداختم.

-اون که نبود؟

۶۰

لبخند

ی زد.

-فکر نمیکنم. البته دیگه مهم نیست! فکر کردن بهش عاقلانه نیست تنها اذیتم میکنه.

به ساعت مچیم خیره شدم و ایستادم .

-آقای

مهرپور؟

نگاهم کرد. -

بله؟

-شما بفرمایید برید. من خودم پیش ایمان هستم...

اخمی کرد و چشم غره‌ای به ایمان که نگاهش میکرد رفت و ابروهای

من خودبه خود باخم بالا رفت.

-ایمان رو چیکار دارید؟ من دوست دارم بمونم.

گوشیش رو داخل جیب شلوارش سُر داد.

-شب میام تا برگردونمت خونه. لطفاً بحث نکن. ساحل و بهنازخانوم

تنهان و خوب نیست تو اینجا بمونی.

چندقدم کوتاه برداشتو نزدیک ما رسید، به ایمان نگاه کرد:

-بهش بگو به حرفم گوش بده.

6

ایمان نخودی خندید و مچ دست مهرپور رو که اون سمت تخت بود

گرفتو رو به من گفت.

-مهربونم، تو باید بری خونه. تا ساعت شش بمون؛ بعد آرمان ، غلام حلقه

به گوشت میرسونتت.

بعد با اخم ادامه داد.

-بابت اون دادی که توی...

میون حرفش پریدم و با حرص گفتم:

-ایمان!

بی توجه به تشر من، به مهرپور نگاه کرد.

-سارا رو میبری بستنی فالوهای براش میخوری از دلش درمیاری.

سارا چند روز طول میکشه تا اون داد جنابعالی رو یادش بره.

مهرپور با چشمهای ریز شده نگاهم کرد و من لبهام رو از روی هر چیزی که بود با تمام توان گزیدم.

-بیخشید آقای مهرپور؛ ولی من اصلاً ناراحت نیستم. ایمان حالش خوب نیست، حرف مفت زیاد میزنه.

6

ایمان کولهم رو که کنار سرش بود دستم داد.

-برو بیرون میخوام با این غُد خودخواه خودپسند حرف بزnm.

رنگ از صورتم پرید؛ برای اون صفتهایی که تا دودقیقه پیش بیخربش مهرپور چسبوندم و ایمان حالا...

پسرهی عوضی، با خیال راحت آبروی من رو جلوی مهرپور میبره و...

از در اتاق که بیرون اومدم با حرص سمت صندلیهای آبی روبه روی اتاق رفتم و چنان ضربه ای زدم که پای خودم از هستی ساقط شد.

یه

زانو روی زمین افتادم و چشم روی هم فشردم.

تف به روح امواتت ایمان. الهی همین گوشهی تخت بیمارستان اینقدر

بمونی تا کپک بزنی.

6

دستم رو روی تکیه گاه صندلی گذاشتم. خواستم بلند شم که به دلیل

لیز بودن سنگ کف سالن و بدون شیار بودن کتونیهام باز افتادم. دلم میخواست اون لحظه جیغ بکشم و بدویبراه بگم.

همه چی دست به دست هم دادن تا آبروم توی این بیمارستان

باکلاسی که به جای بوی مصنوعی حال بهم زن آمپول، بوی عطرها

خوشبودر حال رفتوآمد بود، بره و با انگشت نشونم بیدندن.

-خانوم حالتون خوبه؟

دمت گرم خدا که یه دون ه باکلاشش رو گلچین کردی و اینجور توی

دامن من سربه هوا انداختی.

بامکت سمت صاحب صدا چرخیدم. سعی کردم نگاه از اون چشمهای

درشت مشکی بگیرم. لامصب این چشمه یا توپ تنیس؟

دستم رو روی نشیمنگاه صندلی گذاشتم. پام رو از زیر ر صندلی بیرون کشیدم.  
دستی زیر آرنجم نشستو کمک کرد بایستم. دندون روی هم محکم  
فشردم و سعی کردم خونسرد باشم. سعی کردم به اینکه آبروی خودم  
رو بردم فکر نکنم. لبخند پراسترسی زدم.

6

-بخشید، ممنون از کمکتون. پام سُر خورد.  
ابروهاش رو بالا انداختو دستی روی ته ریشش کشید.  
-مطمئنید پاتون سُر خورد؟ من دیدم که شما چیکار کردید.  
همونجا باید دود میشدم، از هستی جوری ساقط میشدم که این پسر چشم درشت یادش بره  
یکی رو با این قدوهیکل دیده.  
آب دهانم رو قورت دادم و نگاه از آستین قرمز لباس سفیدش گرفتم.  
-امم، نمیدونم چی بگم!  
لبخندی زد و من دندونهای یه دست سفیدی که تنها توی تبلیغ خمیردندون دیده بودم،  
به چشم دیدم. آهسته خندید.  
-نیازی نیست چیزی بگید، من...  
با باز شدن در اتاق و کشیدگی نگاه من، پسر چشم مشکی با اون تیرپ  
اسپرت سفید-قرمزش هم دهنش رو بست.  
مهرپور نگاه توأم از تعجب بین من و پسر انداخت.

-چی شده سارا؟

قبل اینکه دهن باز کنم و چیزی بگم، چشم درشت با همون لبخندی که بیشتر شبیه نیش باز بود، گفت:

6

-این خانوم سُر خوردن، بنده کمکشون کردم.

مهرپور با اخم به من نگاه کرد و من توی دلم فحش رو قریه رحمت امواتت پرفتوحم کردم. مهرپور خونسرد با پسر دست داد.

-لطف کردید، ممنون. خودش هم میتونست بلند بشه. سارا راه بیفت.

چهره م عین علامت سوزال شده بود و پاهام پشت قامت مهرپور کشیده شد. میون راه برگشتم و به پسر با صدای بلند گفتم:

-مرسی آقا.

سالن خلوت بیمارستان رو ترک کردیم و وارد محوطهی باز بیمارستان شدیم. نگاهش کردم.

-چرا با اون بیچاره عین طلبکارا حرف زدید؟ کاری نکرده بود که...

فندک طلایی رو از جیبش بیرون کشید و گفت:

-من میشناسمش، نه تو. یکی از انترنای تازهکار این بیمارستانه و دنبال مخزنی. درضمن وقت ملاقات هم تمومه. ساحل به من زن گ زد و نگرانت بود، گوشیت چرا خاموشه؟



ضربه ای به پیشونیم زدم.

-از دستم افتاد، یادم رفت روشنش کنم.

من از دنیا عقبم که ساحل شمارهی مهرپور رو داره؛ ولی من نه؟ فکرم حول وحوش شماره میرفتو برمیگشت. میدونستم این مرد اونقدر عاقل و بالغ هست که چیزی بین خودش و ساحل پیش نیاد.

کل زندگی من شده بود فکر به ساحل و سایه. اگه ساحل رو هم از دست میدادم بی عرضترین آدمی میشدم که تو دنیا وجود داشت.

به در آهنی بیمارستان که رسیدیم مهرپور نگاهم کرد:

-ماشین رو بالا پارک کردم اینجا جا نبود.

سری تکون دادم و با اخم نگاه از دودهای رقی سیگارش گرفتم.

دستم رو توی جیبم بردم و به قدمهای کوتاه مهرپور با اون کفشهای بندی طوسی رنگ چشم دوختم. چون کنارش بودم، بوی سیگارش خیلی نزدیکتر بود و سعی میکردم جلوی سرفهم رو به جوری بگیرم.

67

گلوب رو صاف کردم تا دودی که وارد دماغم شده و به گلوب رسیده بود

کمی پراکنده بشه. آخر سر هم دآووم نیاوردم و سرفهی خفیفی کردم و

گفتم:

-قصد ندارید سیگار کشیدن رو ترک کنید؟

نگاهم کرد و دود سیگار رو با مکت توی صورتم رها کرد. دست م رو  
تکون دادم تا دودها رو از اطرافم کنار بفرستم.

چشمکی زد و دودهایی که کمرنگتر شده بود رو پراکنده کرد:

-من از سیگار کشیدن خوشم میاد، چیز بدی نیست.

ابروهام از چشمکش بالا رفته بود و فک ر کردم به اینکه بامزه شده بود.

-آقای مهرپور؟

اخمی کرد و درحالیکه خاکستر سیگارش رو میتکوند گفت:

-من الان خودمم و تو جای دیگه خواستی با من جمع حرف بزنی؛ ولی

الان که دونفریم احساس میکنم غریبم.

با تعجب زبون به کام گرفتم تا نگم مگه غریبی نیستی؟ غریبه بود، بیشتر از هرکسی که  
میشناختم. نفسی کشیدم و کمی بیشتر سمت مهرپور مایل شدم تا رهگذری که از روبه رو  
میاومد از کنارم بگذره.

68

حرفم رومزه مزه کردم.

-من راحتم اینجوری.

با ابرو بالا رفته و بی حالت نگاهم کرد.

-من ناراحتم!

شونه بالا انداختم.

-به نظرتون به راحتی خودم اهمیت بدم یا ناراحتی شما؟

لبخند زد، بامزه و کوتاه. ب ا بدجنسی فندک توی دستش رو چرخوند.

-ناراحتی من.

لبخندم رو خوردم و به خاکسترهایی که کف زمین ریخته میشد ، نگاه کردم.

-حالا بهش فکر میکنم...

هومی کشید و به اطراف نگاه کرد.

-به چی؟

به ماشینها نگاه کردم؛ تا بلکه بین شلوغی پارک ماشینها، ماشین اون رو تشخیص بدم.

-به ناراحتیتون ...

69

-باید ناراحتی من مهم باشه.

رو « برو باب ا » نگاهی اجمالی و مسخرهای بهش انداختم که بیشتر معنی

میداد .

-نه، فکر نمیکنم مهم باشه.

چشمم که به ماشین خورد، خوشحال شدم که بالاخره این بحث کوتاه

به اتمام میرسه. « مهم نبودى » و « مهم بودى ». قرار تمام بشه -خیلی پررویی.

متعجب نگاهش کردم و دستم روی دستگیره ساکن موند.

سوار ماشینش شد و بعد چندثانیه شیشه‌ی ماشین سمتی که من ایستاده بودم رو پایین فرستاد .

-چیز بدی نگفتم تا بری کف دست ایمان بذاری... سوار شو.

تیکهش پُتک شد و توی سرم خورد. مردک عوضی از هر لحظه سوءاستفاده میکرد تا تلافی کنه. از نیشی که باز نبود نه؛ ولی از صورت تقریباً خوشحالش فهمیدم بد این تیکه انداختنش بهش چسبیده.

به صندلی ماشین بیشتر تکیه زدم.

660

-خودتون هم پررو هستید؛ اون روز خونهی داییم خودتون گفتید.

دنده عقب گرفتو با لبخند گرمی گفت:

-من خودم اعتراف کردم؛ ولی پرروگری تو رو من گفتم، نه خودت...

دستی روی صورتم کشیدم. موهام رو داخل مقنعه‌م فرستادم.

-اونقدر پررو نیستم که اعتراف کنم پررو هستم.

اول مات نگاهم کرد و دستش روی دنده جا موند. بع د چندثانیه خندید

و من لبهام رو گاز گرفتم که واقعاً پیش این مرد غریبه زبون درازی میکنم، انگار بچه شده بودیم و دلمون کالکل کردن میخواست. من هنوز داشتم نگاهش میکردم و بیفکر لب باز کردم:

-قشنگ میخندید.

فکر نکردم که خوب نیست به یه مرد بگم قشنگ میخندید، جذابید، زیبایید، خوشتیپید؛ اما به این مرد گفتم قشنگ میخنده و چیزی که عیان است، چه حاجت به بیان است؟ با چشمهای ریز شده و صورت بشاشی گفت:

-میدونم.

66

مرتیکهی عوضی! کاش قابلیت خُرد کردن دندونهای یک تا شیشش رو حداقل داشتم. جوری میزدم که عینک دودیش توی صورتش خرد بشه.

حرص میخوردم؛ ولی نباید نشون میدادم.

وارد خیابون اصلی شد و شلوغی و ترافیک بیشتر از خیابون قبلی شد.

سرش سمت چپ و نگاه من به روبه رو بود.

-گاهی اوقات یهو از دهنت حرف درمیره تعجب میکنم.

کلافه از حرفی که زدم با حرص دست زیرمقنعه‌م میبرم و موهام رو میکشم، بلکه کمی کش موهام محکمتر بشه. سرم رو سمت پنجره میچرخونم و جوابی بهش نمیدم.

حالا من یه حرفی زدم، تو چرا دور برداشتی؟ عقده داشتی خرس گنده؟

-پشیمون شدی آره؟

بد نگاهش کردم. چشمهام میدونم و رُقُلُ نُبیده شده و قشنگ نشون میده که به خونش تشنم.

عینک دودیش رو با خنده روی موهاش فیکس کرد.

-میدونم الان قدرت این رو داری که خُردو خاکشیرم کنی.

66

شونه بالا انداختم و جوابی بهش ندارم. بذار اینقدر حرف بزنه تا جونش در بیاد.

خب وقتی قشنگ میخنده، نباید بگم؟ باید بگم؟

انگشتهای دستم رو به لبهی پایین ماتوم رسوندم و نخ اضافی رو کشیدم.

پایین ماتوم جمع شد و من پوفی کشیدم. یه جور میگه پشیمونی؟ انگار

بهش ابراز علاقه کردم و جواب رد شنیدم. برو عمو کشکت رو بساب.

فقط بساط لاتی گریم این وسط مونده بود که جور شد. هوف بلندی کشیدم و به بازار شلوغ و رنگی نگاه کردم. دلم یه خرید اساسی میخواست؛ از اونها که سر صبح بزنی بیرون، نیمه شب بیای خونه. به دلم مونده یه بار بشم خودم و دختر پانزده سالهای متولد بشه.

کمی که گذشت، ماشین متوقف شد و نگاه من با تعجب سمت اون چرخید:

-باید به حرف ایمان عمل کنم.

بی مکث از ماشین پیاده میشه و دهن من باز میمونه. ماشین رو دور میزنه و سمت شیشهی پایین رفتهی سمت شاگرد میاد:

66

-فالوده خالی؟

میام حرف بزnm؛ ولی میمونم، آخه چی بگم؟ این آش رو ایمان تو ی کاسهم چپونده بود و نمیدونستم باید چیکار کنم.

قبل اینکه قدم از قدم برداره، صداش میزنم:

-آقای مهرپور؟

شونه هاش همراه خودش میچرخه .

-بله؟

برای حفظ ظاهر لبی تر میکنم و ناخنهام رو درون کف دستم فرو میبرم.

-نیاز نیست چیزی...-

میون حرفم میپره و سمتم خم میشه.

-من خودم میدونم چیکار کنم! درضمن به ساحل قول دادم امروز یه

سر بهش بزنم؛ دست خالی خوشم نیاد پیام.

نگاهی به دستهام که از فشردنشون بهم قرمز شدن میکنه:

-چته دختر؟

66

نفسم رو توی صورتش رها میکنم.

-هیچی!

کمی عقب میره و آهسته در سمت من رو باز میکنه.

-بیا باهم بریم .

سری تکون میدم.

-نه.

نیم بند لبخند میزنه و اون انگار من رو به نیش خنده هاش امروز بسته.

کمی به جلو مایل میشه و با لحن بامزه‌های میگه:

-قول میدم پسر خوبی باشم.

از حرفش لبخند کمرنگی روی لبهام میاد. بیشتر در ماشین رو با ز میکنه و کولهم رو

برمیداره تا راحتتر پیاده بشم.

از ماشین که پیاده میشم

-ازچی اینقدر خجالت کشیدی؟ صورتت سرخ شده؛ یعنی از گرماست؟

با حرص نگاهش میکنم:

-مگه نگفتید پسر خوبی میشید؟

خندید و دستش رو با بی قیدی توی هوا تکون میده:

-بله بله؛ ولی اگه باهام اینقدر رسمی حرف بزنی قول نمیدم .

-تا پنج میشمرم؛ بعد پنج اگه دیدم جمع حرف نمیزنی اذیتت نمیکنم. جدی هم هستم

باهات!

بی تفاوت رو از صورت سرخ از عصبانیتیم میگیره و دست داخل جیب

شلوار جین سادهی مشکی رنگش میبره.

-یک...

با تعجب نگاهش میکنم و با تعجب تمام سیگاری از داخل پاکت مشکی بیرون میکشه.

-دو...



666

نگاهم میکنه و من به قدمهام نظم میدم و اون تقِ فندکش من رو ب ه لبخند میرسونه. گلویی صاف میکنه.

-سه...

نزدیک خط سمت اون ور خیابون میشیم، لب باز میکنم.

-به شرط اینکه سیگار نکشید!

متعجب سیگار رو بین انگشتهاش نگه میداره.

-چی؟

شمرده شمرده با لبخند گفتم:

-شما میگرد من رسمی حرف نزنم. من هم میگم شما سیگار نکشید؛ البته فقط زمانی که من هستم، به بقیه جاها کار ندارم.

با مکث نگاهی به سیگار قلمی مزخرفش میکنه و با بی تفاوتی سیگار رو رها میکنه و نگاه من برمیکرده و انگار یکی میزنه توی پرم.

-خب! حله؟

شاید انتظار ضایع شدن داشتم و در هر دو حالت پیش خودم ضایع شدم.

لب روی هم فشار میدم.

-بله.

667

با احتیاط به دو سمت خیابون نگاه میکنه و با یه قدم که برمیداره ، نگاه من برمیگرده تا اون سیگار نصفه نیمه رو دید بزنه و چه فحشها که باید به خودم بدم.

از خیابون که رد میشیم، مقابل مغازه ها میایستیم و من نگاهم به خواروبارفروشی میفته.

-اممم میگم...

-چی شده؟

به مغازه اشاره میکنم .

-من برم مغازه و پیام.

-وایسا، چی میخوای خب؟

به نگاه پیرزنی که از کنارمون با ابروی بالا رفته رد میشه، اهمیت نمیدم و لبخند میزنم.

-من گوشیم شارژ نداره، برم بخرم زنگ بزنم به ساحل.

-بیا خب...

-لازم نیست، الان...

اخم کم رنگی میکنه و گوشیش رو جلوم تکون میده.

-بگیر، رمز نداره.

به زور گوشیش رو کف دستم میداره و راهی میشه. وارد مغازه میشه و

من گوشی رو لمس میکنم.

دستم رو روی صفحه ی گوشی میکشم.

نگاهم به جای قسمت شماره گیری، خیرهی عکس مهرپور با او ن دوبرچهی کوچک بامزه بود. پسر بچه و دختر بچه‌های دو طرف مهرپور ایستاده بودن و گونه هاشون رو به گونهی مهرپور چسبونده بودن.

لبخندی زدم و نگاهم از دست دور گردن بچه‌ها به صورت مهرپور رسید.

669

لبخند عمیق‌تر شد و بی اراده صورت بچه‌ها رو لمس کردم. هوفی کشیدم و انگشتم رو روی قسمت تماس گذاشتم و سریع شمارهی ساحل رو گرفتم.

کمی مکث کردم و حالت تماس ایجاد شد. متعجب به اسم سِیو شده که لاتین « زبوندراز » نگاه کردم. کمی چشمم رو تنگ کردم و به اسم

نوشته شده بود چشم دوختم .

با صدای الوالو به خودم اومدم و گوشه‌ی رو ب ه گوشم چسبوندم.

-علیک سلام .

جا خورد و آهسته گفت:

-عه تویی! سلام آجی خوبی؟ چه خبر؟ ایمان بهتره؟ کجایی؟ نمیای؟

خوش میگذره؟ چرا با گوشه‌ی دُکی زنگ زدی؟ لبخندی زدم و

جدی گفتم:

-فضول! مهرپور باید جای زبوندراز، سمت رو فضول مینوشت .

دارم

میام خونه.

ذوق زده پرسید:

-خدایی اسم من رو زبون دراز نوشته؟

670

خندیدم و گوشی رو بیشتر به گوشم چسبوندم و مچ دستم رو بالا آوردم

و به ساعت نگاه کردم.

-بله! یه ستاره هم کنار اسمت گذاشته. خاک توست شمارت رو کی بهش دادی؟ هومی

کشید و ادامه داد.

-نمیدونم...

سرم رو که بالا آوردم، متوجه مهرپور شدم که به قاب ورودی

بستنیفروشی تکیه زده بود و منتظر نگاهم میکرد. لب گزیدم و توی گوشی تندی گفتم:

-ساحل من برم، گوشیم افتاد زمین روشن نکردم، میام خونه.

-باشه آبجی، مواظب خودت باش.

گوشی رو که پایین آوردم باز همون بکگراند جذاب رو دیدم و لبخندم

جمعشده نبود. هر سه تاشون لباس قرمز پوشیده بودن و به مقابل با «بچه های مهرپور»

لبخند نگاه میکردن و ذهن من یه جایی به اسم دودو میزد.

67

از شباهت فوق العاده‌ی دختر به این نتیجه می‌رسیدم، از صورت پسر بچه که چشمکی به دوربین زده بود، از...

کلافه شدم و فکرهام هی مسموم و مسمومتر میشد. گوشه‌ی ر و پایین آوردم و چشمام از خط نگاه چشمهای مهرپور درون عکس به خود واقعیش رسید.

یه قدم کوتاه برداشتم و گوشه‌ی رو سمتش گرفتم.

-ممنون.

سری تکون داد و گوشه‌ی رو از دستم گرفت.

-بیا داخل ببین چی میخوری. برای خونه هم یه چی بگیر. پانسی بری حساب کنیا.

نگاهش کردم و ذهنم تاب خورد به اون پارکی که رفتیم و نتیجه حساب کردن پول بستنی بیمحلی و بی توجهی مهرپور شد. با یاد آوری

اون روز لبخند کمرنگی زدم.

-نه، عبرتم شده.

نگاه عجیبی بهم انداختو اخمهای درهم کشیده شدهش باز شد. -خوبه.

67

کنارش به قدمهام ترتیب دادم و مقابل یخچال بزرگ شیشه‌های ایستادیم. دستم رو روی شیشه گذاشتم و به رنگیهای داخل ظرفهای نقره‌ای نگاه کردم.

-بی زحمت یه فالوده بستنی. لطفاً خامهای باشه. از بستنی شکلاتی هم سه توپ بذارید،

میوه‌های هم سه توپ رنگی...

مرد روپوش سفید پوشیده، درحالیکه سینی و قالبها رو برمیداشت گفت:

-خواستید بیرون منتظر باشید؛ یا همینجا بشینید.

سمت مهرپور برگشتم و نگاهش کردم که گفت:

-بیا بشینیم، از بوی بستنی خوشم میاد.

ابروهام رو بالا انداختم و اون سمت میز و صندلی قرمز کنار دیوار رفت.

صندلی رو عقب کشیدم و روی صندلی نشستم. چشم چرخوندم و به

اطراف نگاه کردم. شلوغ بود و بیشتر زوجها و بچه های کوچک به چشم میاومدن.

کاشیهای براق سفید کف زمین با انعکاس نورهای سفید برق میزدن و از هر تیکهی مغازه تمیزی مشهود بود.

67

سرم که چرخید متوجه مهرپور و نگاهش به خودم شدم. سر تکون دادم.

-چیزی شده؟

دستهای رو روی میز گذاشتو مفضلهای انگشتهاش رو شکوند. -نه دارم توجه میکنم تا الان

حرفات رو جوری کنار هم ردیف کردی

که مخاطبت من نباشم.

پوست گوشهی لبم رو کندَم و با چسب روی میز وَاَر رفتم:

-شما... یعنی تو به چیزایی توجه میکنی... میکنی...

لپ پر شده از باد رو خالی کردم و هوفی کشیدم. خندید و بال\*ذت دست زیر چونهش گذاشتو به چهره م نگاه کرد.

-خسته نباشی واقعاً، تلاش وافری بود!

کف دستم رو روی زانوم کشیدم.

-خب سخته!

ابرو بالا انداختو بامزه نگاهم کرد.

-تو سخت گرفتی.

شونه بالا انداختم و بیخیال کف دستم شدم.

67

-نه شما... یعنی تو زیادی راحتی .

نیش باز شدهش رو کمی جمع کرد و آرنجش رو از روی میز گرد پلاستیکی برداشتو به خودش اشاره کرد.

-من؟

لبهام رو جمع کردم و مظلوم گفتم :

-اوهوم.

نفس عمیقی کشید و دو دستش رو پشت گردنش گذاشت:

-اولاً اوهوم نه و بله، ثانیاً من اگه احساس راحتی کنم، هرچور دلم بخواد حرف میزنم.

تیکهای پروندم .

-بله، کاملاً مشخصه.

اخمی کرد و با بند ساعت مچیش و آَر رفت.

-مشکل داری؟

راحت به صندلی تکیه زدم و صورت درهمش رو از نظر گذروندم.

-نه، راحت باشید... باش!

67

سری تکون داد و ت ک دکمهی کت تیرهش رو بس ت. زمانی که دنبال

من اومد کت تن نداشت؛ اما الان کت تیرهش بیشتر رسمی نشون ش میداد. نمونهی کامل یه استاد دانشگاه خوشتیپ و جدی!

با انگشت اشاره و کناریم روی میز ضرب گرفتم.

-باهاتون تماس گرفتن راجع به ایمان، دانشگاه بودید؟

با اخم نگاهم کرد و جوابم رو نداد. به حرفم فکر کردم و چیزی توش

پیدا نکردم که موجب اخم این آقای هایکلاس باشه.

با یادآوری اینکه گفته بود باهاش راحت باشم، سریع گفتم:

-بیخشید! حواسم نبود به خدا ...

دست به سی\*نه شد و انگار از این بی حواسی من، از این جمع و مفرد

شدنهای یهویی عجیب ل\*ذت میبرد.

-خب یه بار دیگه حرفت رو با فعل مفرد بگو!



نفسی کشیدم و بوی خنک بستنی زیر بینیم زد.

-حالا این بار رو بیخیال...

676

نگاهش به پشت سرم بود و باعث شد من هم برگردم و به جایی که نگاه میکرد، نگاه کنم. با

اخم کمرنگی به دختر پشت دَآخل نگاه میکرد.

کمی نگذشته بود که ایستاد و از بالا نگاهم کرد.

-بریم بیرون بهتره سارا...

متعجب به قامت ایستادهش نگاه کردم.

-عه! چرا؟

پوفی کشید و گوشه مانتوم رو گرفتو کشید.

-د پاشو دیگه...

به دنبالش راه افتادم و با کنار زدن صندلیهای عقب اومده به در ورودی رسیدیم و من هنوز

کمی گیج نگاهش میکردم. جلوی در مغازه ایستاد و بی حرفی به مغازه های رنگی و آدمها

نگاه کرد.

ابرو بالا انداختم و درحالیکه از داخل شیشهی مغازه به داخل مغازه و

صدالبته اون دختر نگاه میکردم، گفتم:

-به خاطر اون دختره ست؟

کنارم میایسته و دستهایش درون سی\*نزش جمع میشه:

677

-شاید!

به ماشین متوقف شده مقابل جدولهای خیابون گذار چشم میاندازم .

-توی دانشگاه چنین اتفاقاتی مگه نمیفته؟ شونه بالا

میاندازه.

-اونجا دانشگاهه و من جوری رفتار کردم که کسی نخواد اینجوری نگاهم کنه؛ ولی اینجا یه

مکان عمومیه. اصولاً بیرون نمیام و بیشتر تو

خونه یا محل کارم هستم. با خانوما زیاد احساس راحتی هیچوقت نداشتم و سعی میکردم

هیچوقت پیشنهاد استادای خانوم دیگه برای اینکه قهوه ای چیزی بخوریم رو قبول نکنم. عادت

دارم خودم باشم فقط...

کمی ستم میچرخه و به چشمم زل میزنه.

-تو چی؟

نگاهش رو دوست ندارم و از زلزدن اون هم خیلی مستقیم یه مرد بدم

میاومد. در واقع کلاً غریبههای اطرافم نداشتم که بخواد حس نزدیکی بین من و خودش ایجاد

کنه؛ اما این مرد تمام قانونها و فرضیه هام رو بهم ریخت.

678

-من که کسی جز ایمان جنس مخالف ندارم.

هومی کشید و درحالیکه سر تکون میداد گفت:

- تو هم با کسی حرف نمیزنی و زیاد بین جمعهای مختلف نیستی؛ وگرنه گاهی مجبوری بیشتر از یه نفر با بقیه در ارتباط باشی.

کمی کنارت میروم تا مردی وارد مغازه بشه و همونجور میگم:

-همینجور بودن رو دوست دارم.

به چهارچوب طویل مغازه تکیه میزنه.

-خب پس من میشم دومین آدم مذکری که باهاش حرف میزنی؟ درحالیکه به سرآستینهای یشمی کتش نگاه میکردم، سرتکون دادم.

-شاید! تا حدودی... نمیدونم اصلاً.

با صدای زنگ گوشیش دست از کنکاش و زیرورو کردن مویرگهای

چشمهام میگیره. لبخندی به صفحه گوشیش میزنه و بی نگاه به منگوشی رو به گوشش میرسونه

:

-سلام خوشگل خانوم من.

679

متعجب از لفظ به کار بردنش، کمی جابه جا میشم و عقبتر میروم تا راحتتر صحبت کنه. متوجه عقب رفتنم میشه و ابرویی برام بالا میاندازه.

آروم توی گوشش نجوا میکنه.

-آرام گوشش دستت خوشگلم.

سه قدم بینمون رو پر میکنه و گوشی رو کنار گوشش جابه جا میکنه و کیفپول سادهی قهوه ایش رو سمتم میگیره :

-فکر کنم بستنیای ما حاضره، برو بگیر...

لب میگزم و طور خاصی به کیف پول نگاه میکنم.

-خودم حساب میکنم.

اخمی میکنه و با کیف پول ضربه ای به دستم میزنه.

-سارا!!

خجالتزده سرم رو پایین میاندازم و اون کیف پول رو بین دستهام جا میداره.

میدونستم بحث با این مرد تنها سردرد نصیبم میکنه. راستی چندوقته میگردن لعنتی دست از سرم برداشته؟

680

قدمهای بلند برمیدارم و از کنار مهرپور میگذرم.

به صندوق که میرسم، لبخندی به دختر حواس پرت میزنم. رد نگاهش میرسه به مهرپور که با خنده مشغول صحبت با تلفنش.

-برای ما حاضره؟

نگاهم میکنه و دستی دور مقنعهی مشکیش میکشه.

-چی بود برای شما؟

-بستنی شکلاتی و یه فالوده بستنی و میوههای.

اخمی میکنم و یادم میاد اصلاً فکر مهرپور نبودم. ضربه ای به پیشونیم میزنم.  
-یه فالوده هم اضافه کنید .

دستم رو روی لبهی میز صندوق میذارم و به شیرینیهای اون سمتتر نگاه میکنم. رنگهای  
کرم و وانیلی و کاکائو و... احساس میکنم خیلی وقته شیرینی نخوردم و دلم ضعف میره  
برای این کاکائوییهای خامهای.

بعد چند دقیقه دختر پوشیده شده با فُلم سفید و آرم بستنیفروشی با پلاستیک حاوی  
بستنی سر میرسه.

68

-در هرکدوم از ظرفهارو گذاشتیم قاشق هم داخل پلاستیک هست...

دست سمت کیفم میبرم و عین خیالم نیست که اگر از اینجا بیرون برم و درحالیکه به کیف  
پول مهرپور دست نزدن ممکنه چی بشه.

البته

توی مرامم دستزدن به کیف مردم نبود و حس بدی داشتم .

زیپ کیفم رو باز میکنم.

-چقدر تقدیم کنم؟

دختر موهای فر خوش حالتش رو عقب میده و قری به گردن داده ، با

طنازی لب باز میکنه.

-تومن...

زیپ کیف پولم رو میکشم. کیف پول مهرپور رو داخل دستم جابه جا میکنم و سهتا پنجتومنی روی میز میذارم.  
-ممنون.

پلاستیک رو برمیدارم و دختر کمی سمتم خم میشه .  
-میشه یه سوآل پرسم؟  
-بفرما عزیزم.

68

درحالیکه نگاه کوتاهی به در مغازه میاندازه، آهسته لب باز میکنه. -اون آقا ازدواج کرده؟  
-بخشید؟

-بین خانوم، من یکی از دانشجویهای سال پایینی دانشگاهی هستم که ایشون درس میدن.  
صاف ایستادم. دستهی پلاستیک بستنیها کمی جابه جا کردم.  
-خب؟

دو آرنجش رو روی میز گذاشتو با چشمکی گفت:

-میخواستم بینم میشه شمارهی ایشون رو بهم بدید؟

68

من خودم شمارهی مهرپور رو نداشتم و اون از من انتظار شمارهی مهرپور رو داشت؟ خندهم درون نطفه مخفی موند و نگاه خیره‌های نثار

دخترک کردم .

- شرمنده، همچین اجازه ای ندارم.

پلاستیک بستنی رو درون دستم جابه جا میکنم و برای جلوگیری از حرف دیگهای سمت در خروجی قدم تند میکنم. تنهای به مردی میزنم و تشکر زیر لبیم فقط به گوش خودم میرسه. از مغازه که بیرون میام، نگاهی به صندلیهای چیده شدهی روبه ر و میکنم و مهرپور رو نمیبینم. میچرخم و مهرپور همون موقع از مغازهی کنار بستنی فروشی که سیدی فروشی بود، دست پر بیرون میاد.

پاکتهای سیدی رو داخل پلاستیک دستش میاندازه و من چند قدم فاصله رو طی میکنم و اون نگاهم میکنه .

-گرفتی؟

لبخندی میزنم و پلاستیک رو تا بالا چشمه‌هاش بالا میارم و تکون میدم.  
-بله.

68

نگاهش از بستنی به کیف پولش میفته و لبهای من روی هم فشرده میشه.

کیف پولش رو سمتش میگیرم.

-ممنون.

اخم نامحسوسی میکنه و درحالیکه پلاستیک سیدی رو زیر ب\*غلش جا میداد، کیف پولش رو باز کرد و با همون اخم زیپ رو تا

انتها نکشیده، به من زل میزنه.

-سارا! مگه نگفتم ...

هول زده میون حرفش میپریم.

-خواهش میکنم این بار رو بیخیال شید... شو!

من رو پس میزنه و از روی جدولهای رنگی رد میشه و من پشت سرش راه میگیرم و

کولهم رو روی دوشم میاندازم:

-ناراحت نشو.

میون خیابون پشت سرش قدم تند میکنم و به بوق تیز ماشینها اهمیت نمیدم و تنها چراغ

قرمز شده رو لحظهی کوتاهی میبینم.

68

نگاه کوتاهی به من میکنه و سوئیچ ماشینش رو از جیب کتش درمیاره.

کمی خودم رو جلوتر میکشم و نیمه ی تنم میون راه، جلوی راهش رو

سد میکنه.

-به خدا من دوست نداشتم دست به کیف شما بزنم. باور کنید!

من رو دور میزنه و از جلوی کاپوت ماشین میگذره و سمت در راننده

میایسته و با پوزخندی نگاهم میکنه.

-باور کردم.

سمت در شاگرد میرم و از این سمت ماشین بهش زل میزنم.



-اذیت نکنید ، باور کنید خوشم نیاد دست به کیف کسی بزnm.

با کیف پولش ضربه ای به سقف ماشین میزنه.

-مگه نمیدونستی از این کار بدم میاد؟

درحالیکه با پشت دست موهام رو عقب میفرستادم گفتم :

-ببینید شما همین مقدار پولی که خرج بستنی کردم رو بهم بدید ، باشه؟ اینجوری اما رفتار

نکن.

686

متوجه حرفهام نبودم. افعالم از دستم در رفته بودن و کلمات ردیف میشدن تا این آقای خودخواه راضی بشه.

در ماشین رو باز میکنم و کوله و بستنیها رو روی صندلی میذارم و اون دست ب ه کیف پول رسونده، سهتا دهنومنی روی سقف ماشین با عصبانیت میچسبونه.

-بردار!

قیافهم رو بدتر از مادرم کرده ه ا میکنم و اون ب ا اخم به ده تومنیها اشاره میکنه.

-برمیداری یا نه؟

هوفی میکشم و درحالیکه روی نوک پا میایستم، سمت پولها خم میشم و کف دستم رو روشن میذارم.

-یه بار دیگه این کار رو کن تا از کردهت پیشمونت کنم.

پولها رو بیشتر سمت سوق می‌ده و نگاه مات من به جای خالیش میرسه.  
 در ماشین رو میکوبه و دست من روی سقف ماشین خشک میشه.  
 لعنتیای زیر لب حواله میکنم و صدای ت ق باز شدن در سمت خودم رو  
 میشنوم. دستم رو روی دستگیره میذارم و نگاهم از پس ته مونده سیگار که با فاصله از  
 ماشین افتاده بود، به پلاستیک بستنی میرسه.  
 بستنی رو برمیداره و روی داشبرد میذاره و کولهم رو بین جای خالی دنده نگه میداره تا سوار  
 بشم.  
 بی نگاه به صورتش تقریباً کولهم رو از دستش میکشم و پلاستیک بستنیها رو روی پاهام  
 میذارم.  
 خنکای بستنی رو دوست دارم و چشمهام غیر روبه رو چیزی رو نمیبینه.  
 شاید کمی کلافهم و شاید عصبی و شاید...  
 با زنجیر کولهم بازی میکنم و اون بی حرف به سکوت بینمون ادامه میده.  
 امروز کمی زیاد تَتِ بَشَبَش تنده و اتفاقاتش کمی زیادی مختلط!  
 \*\*\*  
 شالم رو جلوتر میکشم و دنباله‌ی شالم تا سر زانو هام میرسه.  
 688  
 ساحل کتونیهاش رو پا میکنه.  
 -دیروز با دُکی خوش گذشت؟

درحالیکه با دو طرف شالم درگیر بودم پراخم براندازش میکنم.

-پررو!

پرخنده چشمکی میزنه.

-بهت گفته باهاش رسمی حرف نزن؟ بند دیگهی

کتونیهاش رو می بنده.

-خیلی خوب بود. هی میخواستی رسمی نباشی و تپ ق میزدی. باو ر کن دکی چقدر توی

افکارش تو رو مسخره کرده.

کنارم میایسته و به آینه ی کنار در ورودی زل میزنه و منضربه ای به پهلوش میزنم.

-میزنم بمیریا.

خندید و دست دور گردنم انداخت.

-عزیزم فعلاً زور دُکی بدجور بهت میرسه. ایمان میگفت چقد غُر زدی بالا سر ش.

درحالیکه سعی میکردم ساحل رو از گردنم باز کنم، گفتم:

689

-آلو تو دهن این بشر خیس نیمونه .

در حیاط رو باز میکنه.دستی برای بهناز که جلوی در پاگرده تکون میده.از خونه بیرون میآیم.

ساحل دوبند کولهش رو میاندازه.

-ولی من عاشق دُکی شدم! کاش من هم یکی از دانشجوهاش بودم.

در رو پشت سرم میبندم.

-همچین خوشاخلاق هم نیستا.

نگاهم میکنه و به زن همسایه زیر لبی سلامی میده و با چشمکی سمت من گفت:

-چرا خیلی خوشاخلاقه. اگه اذیتش نکنی حله.

نیش چاک میکنم و دندونقروچه گفتم:

-همونه که شمارت هم داره .

نیشش باز میشه و با ذوق دست دور بازوم میاندازه.

-اسم من رو زبون دراز گذاشته بود؟ اسم تو رو چی؟

صورتتم درهم میشه و با خودم رو ازش دور میکنم و مقنعهش رو جلو میکشم.

-شمارهی هم رو نداریم.

690

متعجب دست روی دهنش میگذاره و ریزریز میخنده.

-چقدر برای تو متأسفم که عرضهی یه شماره گرفتن هم نداری.

-تو واردی آخه!

با خنده و پرویی سر تکون میده.

-راست میگی.

چپ چپ نگاهش میکنم که از خنده سرخ میشه و رو ازم میگیره.

از کنارترین قسمت بلوار حرکت میکنیم و ساحل به اطراف نگاه میکنه و من فکرهام رو دسته

دسته میکنم تا ذهنم یه کمی آرام بشه.

امروز تصمیم گرفتم با ساحل به خونهی سایه بریم و خبری از ش بگیرم. شاید تا خود شب تصمیم نداشتم برم. شاید تا خود شب و حضور

مهرپور و ایمان فکرم به هیچجا نمیرسید؛ اما حضور و عکس سایه خودآزاری نصیبم میکرد.

نگاهی به گذر ماشینها و نیسان آبی رنگی که ه هندونه بساط کرده میکنم.

هوا امروز کمی سازگاری داشتو گرما رو به سمت خنکی پاییز میفرستاد.

69

باد کمی میوزید و حضور کمرنگ آدمها به چشم میاومد. پله های پل

هوایی رو بالا میریم و صدای کفشهام روی سطح فلزی پل هوایی، کمی رو اعصابم میره و فکرهام رو پریشون میکنه.

جلوی خیابون که ایستادیم، سوار اولین تاکسی شدیم.

به جادهی خلوتو تهی از ماشین نگاه کردم. ترس بدی به جون م راه

داده بودم. دلهره داشتم و نمیدونستم فکرهام و فرضیه هام درسته یا کلاً به چیزی اهمیت ندم.

باد کمی از بین پنجرهی تا نیمه پایین اومده توی صورتم پخش میشد. باد تند نسبتاً خنکی به صورتم میخورد و موهام به هر طرف میرفت.

نگرانی و استرس اینکه ممکنه امید با بی ادبی باهامون رفتار کنه بدجور

روم تا ثُیر گذاشته بود. دستی روی صورتم کشیدم که دست ساحل دست دیگهم رو گرف

تو نگاه من از پس کلهی کچل راننده به ساحل

رسید.

لیپهاش رو که هوا پر کرده بود، آزاد کرد.

-آبجی اگه راهمون نداد چی؟

69

نفسی عمیق کشیدم و لبخندی به صورت آرایش شدهش زدم.

-نمیدونم. امکانش هست. این اواخر دیگه سایه رو نمیشناختم.

هوفی کشید و انگشتهای دستم رو بیشتر فشرد.

تا رسیدن به محل مورد نظر سکوتی بین ماشین حکم فرما بود.

گوشی موبایلم رو داخل دستم جابه جا کردم و دستی روی شیشهی شکستهش کشیدم. یار

دیرینهای که اوایل دست سامان بود و بعد به من رسید.

دست ساحل که تکون خورد، گوشی صورتی کادویی مهرپور به چشمم

اومد.

به بینیم چینی دادم.

-ساحل گوشی قبلت رو به من میدی؟ هذفرفی

رو توی جیبش میگذاره.

-اتفاقاً میخواستم بهت بگم! گفتم با این اخلاق گندِ تِ میخوای بگی نیاز به مال تو ندارم. حالا

خوبه خودت خریدیش برام.

چشم غره ای بهش رفتم.

- فعلاً که جنابعالی با این گوشی جدید کِیف میکنی.

69

در حالیکه کرایه‌ی ماشین رو حساب میکرد از ماشین پیاده شد و سمت من اومد.

- عجب گوشیه‌ی هم هست لامصب! چشم درمیاره.

چشم ریز کردم و نگاهی به دو طرف خیابون کردم.

- نکنه بین تو و مهرپور خبریه؟

متعجب نگاهم میکنه.

- تو نسبت به همه چی بدبین شدیا.

خندیدم و ضربه‌ی کوتاهی به کتفش زدم.

- مرض، از تو هیچی بعید نیست.

ابروهای کشیده‌ی خوش رن گش رو بالا فرستاد.

- وا، سارا دُکُی جای برادر منه. حالا شاید تو رو یا بهناز رو گرفت.

بعد گذر از این سمت خیابون، راه کوچه نسبتاً عریض رو پیش گرفتیم.

دست به جیبم رسونده و در حالیکه به انتهای کوچه نگاه میکردم، گفتم:

- چرت نگوها! بهناز از مهرپور بزرگتره.

شونه بالا انداخت.

69

- ملاک اخلاقه.

هومی میکشم و داخل کوچهی اول میپیچیم . چند خونه نگذشته مقابل در مشکی رنگ که طراحیهای طلایی داره، متوقف میشیم.

لبم

رو از حصار دندونهام خلاص میکنم و ساحل نگاهم میکنه .

-زنگ بزnm؟

انگار تردید و کمی ترس رو دیده که سوال میکنه. هوفی میکشم و دستم رو به نرده های نیمه کوتاه جلوی شیشهی در میگیرم.

-واسه همین کار اومدیم اینجا.

انگار که رزم اومده باشیم، سر آستینهای مانتوی صورتی کثیفش رو بالا میده و بند دیگه کولاهش رو با انداختن گوشیش داخل کولاهش روی دوشش میاندازه و بالاخره اون دکمهی چرک سفید رو فشار میده.

به سه دکمهی سفید زیر دکمه اول نگاه میگردم و چنددقیقه بعد صدای امید میاد.

-بله؟

ساحل خودش رو جلو میکشه.

69

-اومدیم خواهرم رو ببینیم.

چند دقیقه سکوتو صدای خشدار امید دوباره میاد:

-شما؟



اخمی میکنم و ضربه ی محکمی به در میزنم.

-در رو باز کن امید.

صدای گذاشتن آیفون میاد و ساحل لب میگزه. یه پله بالا رفته رو پایین میام و دستبھسی \*نه مقابل در میایستم. ساحل کنار ستون در میایسته و دست داخل جیبش برده به من زل میزنه.

بات ق در و هیکل مهیب امید، دستھام رو باز میکنم و به امید زل میزنم.

تیشرت ساده ی لیمویی و شلوار خونھی سبز پوشیده و بازوهای مردونھش به چشمم میاومد. به چهارچوب در تکیه زده و با اخمهای مثلاً جذابش به من زل میزنه.

-دوھفته شده که خواھرت زن منه. من هم دوست ندارم هیچ کدوم از

شما به دیدنش بیاید و یه چیزی یادش بدید.

ساحل زودتر از اینکه من دهن باز کنم، از کنار ستون بیرون میاد:

696

-اولاً زن تو خواھر منه! مفھومه؟ دوماً مطمئن باش چیزی یادش نمیدیم؛ چون دلمون نمیخواد زندگیش خراب بشه.

امید دست روی دستگیری در میذاره و پلکی میزنه.

-مهم نیست. من خوش ندارم کسی بیاد زنم رو ببینه .

-برو کنار حوصله آلمش آنگه ندارم.

یه پله پایین میاد و قدرت نمایی میکنه.

-ببین دختره ی هیچی ندار ، تو برای متعینین...

و ادامہش رو به گوش ساح ل نمیدارم برسونه و تودهنی نوش جون میکنه و مبهوت من میمونه.  
 کف دستم از هجوم درد، گزگز میکنه و  
 یکی یکی انگشتم جمع میشه و مشتَم فرود میاد.

-اون موقع که موسوس میکردی زبون ت توی حلقه بود. چیه خرت

از پُلُگ گذشته واسه من ادای مردهای گُلانده رو درمیاری؟

697

نگاه مات موندھی تیرهش از چشمهام بالا میاد و رگ برجستهی گردنش برای من آلام  
 خطر رو روشن میکنه.

-گمشو برو پیپی زندگیت، تا زنگ نزدَم به پلیس.

انگار واقعاً رزم اومدم، صدام رو توی سرم میاندازم و شونهم ر و محکم  
 بالا میاندازم.

-خفه شو! من حوصلهی بحث با یه آدم بیشعور ر و ندارم.

به راهروی تاریک اشاره میکنه.

-ح ق نداری پا تو خونهی همین آدم بیشعور بذاری.

پوزخندی

- میزنم

سایه؟ سایه؟

قدم اول به دوم نرسیده جیغ ساحل بلند میشه.

-سارا...

تمام تنم برمیگرده و جسم سنگینی توی شکمم فرود میاد. محکم به در نیمه باز میخورم و آرنج تا شدم به شیشه های در میخورم و به خاطر

698

ضربه ی شدید امید به شکمم و نامتعادلی برخورد شدید در به دیوار شیشه ها خرد میشه و من تمام تنم روی شیشه های ریزب ه ریز خرد شده میفته.

چشمهام رو روی هم فشار میدم و امید ب اُهت زده به من نگاه میکنه.

یه دستم روی پله های راه پله تکیه زده و تمام تنم روی خرده شیشه ها

درد میکشه.

سر آستینم بالا رفته و شیشه ی نسبت بزرگی داخل کمی بالاتر از مچ دستم خودنمایی میکرد. دیدن صحنه ی فرورفتگی شیشه به قدری من

رو ترسوند که به خودم لرزیدم و هجوم خرده شیشه ها کف زمین به

کتف و کمرم بیشتر حس شد.

صدای قدمهای هراسونی کمی چشمهام رو نیمه باز میکنه و ساحل اشک ریزون خودش رو به کنارم میرسونه. دست دور شونهم انداخته و

سعی میکنه از جا بلندم کنه که جیغ بلندی میکشم و سرم به شدت به

دیوار میخورم.

زنگ صدای گریهی ساحل و صدای بهت زده امید حتی رم آقی برای باز

کردن چشمهام بهم نمیده و تمام جونم از درد به خودش میپیچید.

699

دلم میخواست دور خودم چنبره بزنم و هر قسمت از زخم خرده شیشه ها رو لمس کنم .

گرمی دست کسی روی مچ دستم و کمی بالاتر آزارم میداد.

سوزن سوزن شدن کمرم و کتفم باعث لرزش نسبت شدیدی شده بود

که حس و حال رو ازم گرفته بود. سمت چپ سرم به دیوار چسبیده و

صداها کمرنگ میشد و کورسوی درد به یغما میرفت...

\*\*\*

پلکی میزنم و چند پلک پشت هم تا سنگینی پشت چشمهام کمتر بشه.

گلوبه سوزش میفته و سرفه‌ی خشکی میکنم. چشم میگردونم و با هر پلک زدن، اطراف برام دیدنیتر میشه.

نگاهم اول از همه به پنجرهی بزرگی که تاریکی شب رو میون پرده های صورتی به نمایش میذاره میفته. چشمام پایینتر میاد و به مردی که شُال و وا رفته روی مبل رها شده، میفته. با

دقت بیشتر نگاهش میکنم و با لبخندی درد رو روی صورتم حس میکنم. دستم ۷۰۰

رو میخوام بالاتر بیارم که باند سفید دور یکی از دستهام چشمهام رو دقایقی روی تیرگی خون قسمتی از دستم، ساکن نگه میداره.

کمی که میخوام جابه جا بشم ، متوجه برجستگیهای پشت کمرم که حالت پنبهای دارن میشم. دست سالم رو بهسختی به پشتم میرسونم و متوجه باندهای پیچیده شده با پنبه میشم. دندون روی هم میسابم و میلهی کنار تخت رو فشار میدم. لبهام رو گاز میگیرم و با مشقت خودم رو کمی بالا میکشم. هوف بلندی از سر کلافگی میکشم و به ملحفهی آبی روی پاهام نگاه میکنم و باز چشمهام بیاختیار میشن و پی اون میرن.

گوشیش از بین دستش سُر میخوره و روی پاهش میفته. با افتادن گوشیش چشم باز میکنه و دستی روی چشمش میکشه. گوشه رو داخل جیش میاندازه و صفحه ساعتش رو و برمیگردونه و نگاه میکنه.

توی سکوت به ایستادنش و مرتب کردن کتفش روی مبل کوچیک کنار پنجره چشم میدوزم. داخل شیشهی پنجره یقهی پیراهن خطدار کمرنگش رو درست میکنه و نگاهش از داخل شیشه به من زده بهش میفته.

70

ابرو بالا میاندازه و دستش کم کم از یقهش پایینتر و بعد گذرا از دکمه ها به انتهای پایین پیراهن مردونهش میرسه. آهسته میچرخه و آرومتر با قدمهای کوتاه و شمرده سمت قدم برمیداره.

سمت چپ تخت کمی از بالا با پوچترین نگاهش براندازم میکنه.

صندلی کوتاه چهارپایه رو عقب میده و با خونسردی روی صندلی میشینه.

دوباره نگاهم میکنه و صورت مردونهش همیشه ته مونده هایی از ته ریش رو به همراه داره.  
دست چپش بالای سرم، درست روی بالشت

سفید پهن، گذاشته میشه

-خوبی؟

لبخند پردردی چاشنی این سر تکون دادنم میکنم و اون بادقت به چشمم زل زده و انگار  
دنبال چیزیه که من بی خبرم .

دست سالمم رو روی شکمم میذارم و تازه لباس بدریخت بیمارستان که سبز چر که رو تشخیص  
میدم. لبهام رو که بهم میمالم، مهرپور کوتاه میپرسه :

70

-تشنه نیستی؟

باز هم سر تکون میدم و انگار حال تکون دادن این زبون چندساعتی رو  
ندارم.

تنش میچرخه و دستش به پارچ آب رسیده و لیوان کاغذی طراحی شده با دونه های نسکافه  
رو پر آب میکنه. دوباره سمت میچرخه و با کمی نگاه کردن به پایین تخت، دکمهی بالابر رو  
لمس میکنه و نیمه ی بالای تخت، کمی بالا میاد.

دستم رو سمت دستش دراز میکنم و اون با خم شدن اندکی و بع دلمس دستم با لیوان  
کاغذی کمی داخل رفته، لیوان رو بهم میسپاره.

لبهی لیوان رو به لبم چسبونده و تر شدن لبهام و حل ق و نایهای بهم چسبیده شده، حس تازگی بهم القا میکنه و با کناره‌ی آستین قطره‌ی کنار لبم رو پاک میکنم. لیوان رو بین دستم نگه میدارم و به اون که همچنان به من زل زده، نگاه میکنم.

بی حالت اما جدی نگاهم میکنه و تنها دوباره کوتاه میپرسه:

-درد نداری؟

70

ته ته این ذهن مخروب من یادآوری میکنه که بهتره زبونت رو راه بندازی خانم. لیوان کاغذی رو لمس میکنم و خنکای کمرنگش رو حس میکنم.

-نه.

-ساحل پیش بهنازخانم مونده. مژگان خانم هم کنار ایمانه. میدونی که ایمان بند جونته و بفهمه جونش چیزیش شده، جون به جون میکنه آدم رو. با اون کوفتگیها میخواست بیاد اینجا. با اصرار خودم و

مژگان برای موندنم، تونستم راضیش کنم تکون نخوره از جاش...

و

ا

س

ه

۷

.

بهناز خانم و پسرش خوب نبود بیمارستان بیان. همینجوریش فک ر کنم

بیشتر از چندبار با من تماس گرفتن تا بفهمن به هوش اومدی یا نه.

خوب من رو شناخته که نگرانیهام رو یکی یکی رفع میکنه و خانوادهی من اگه نباشن

هیچ جای دنیا نمیتونم نفس بکشم.

یه جایی شاید بین خطوط پیراهنش رو نگاه میکنم و جوابش رو میدم:

-نیاز نبود شما هم بمونید.

اخمهاش رو میبینم. از همون مدل نگاه های زیرزیرکی که معروفِ حاله.

به چشمهام نگاه میکنه

-تو نگران مننباش!

از تموم جهان بگذرم، نگران تو یکی بشم کمه. زیادی برای کنار من

بودن، زیادی!

70

این مرد تموم قانونهای جذرومد رو بهم میریخت. همین الان که به من زل زده به اوج ناراحتی

توی چشمهام جذب میشم و چه بعدها با

اون پرستیژ خشکش توی نشریه میبینمش.



خیره خیره که نگاهش میکنم ، سوی نگاهش از زخمهای کوچیک دستم روی چشمهام فوکوس میکنه و سری تکون میده و من آهسته میپرسم :

-چی شده؟

کمرنگ لبخند میزنه و این بیشعوری ذاتی آدم همین جا قد علم میکنه

با طمأنینه باز میپرسم:

-چی شده؟

انگار شکست قانونهام کمکی نمیکنه که اون تنها پرسکوت به اندرونی تودهی کوچیک زخمهام خیره شده.

جوابی که نمیگیرم، سر شدن دستم و آهسته پایین آوردنش میشه ی ه نشون از اینکه من ناراحتم، لااقل حرفی بزن!

-چیزی نشده.

زل زدن من به چشماش یعنی دروغ نگو، همین چشمها لو دادنت ، تو بیا

و صادق باش.

پلکی میزنه و ابروهای من درهم میره.

707

-دروغ!

انحنای لبخندش به دیده شدن دندونهایش بسنده میکنه.

-راجع به خودمه؛ برای خانوادگی تو مشکلی پیش نیومده.

چشمام رو ریز میکنم و اگه بگم این چشم لعنتی همش میچسبید به اون خنده، بیشعوری تلقی میشه؟ هوفی میکشم.

-خیلی خصوصیه؟  
شونه بالا میاندازه -  
احتمالاً.

من دست بردار او نخواهم بود. از هرچی دست بردارم از غم میون چشمهای اون دست برنمیدارم. این همه بود و بود و بود و شاید هست

و باشه و هست!

حالا این بار من باشم و باشم و شاید بمونم و بمونم و...

لبی تر میکنم.

-دوست داری بهم بگی؟

سری به نفی تکون میده.

708

-الان نه.

تیره میشم اما مهم

نیست. لااقل الان مهم نیست. خودش گفت نه و شاید یه موقع جواب درستو حسابی بگیرم.

نور اتاق کمرنگ و دلنشین بود. بوی کمرنگی از آمپول و... ب ه مشامم

میرسید؛ اما خیلی جدی نبود.

فضای اتاق توی دیدم نبود و تنها این رو تشخیص دادم که یه تخت که همون تخت من بود، بیشتر توی اتاق وجود نداشت .

-با خودت چیکار کردی؟

-با خودم هیچکار؛ اما برای آدمای مهم زندگیم، همه کار.

-یه جوری هستی...

دو آرنجش رو روی تخت میذاره.

-یه جور ناجور...

-چی باعث ناجور بودنتون... بودنت شده؟

لبخند شیرینی میزنه و عمق کمی از چالش دیده میشه.

-مهم نیست.

دست باند پیچی شدم رو عقبتر میبرم و با اخم گفتم:

-شما بیشتر از نیمی از زندگی من رو میدونی، هرچند اگه چیز مهمی

نبوده، درگیر خیلی از اتفاقات زندگی من بودید... من هم...

دستش رو روی دستهی طویل تخت میذاره و حرفم رو پاره میکنه.

-هروقت یاد گرفتی مفرد حرف بزنی ازم بخواه چیزی بگم.

زیر چشمی به پریشونی موهاش نگاه میکنم.

-میخوای اذیت کنی؟

لبخند جدیدش جنسش ملستر میتونه باشه و کاش یکی به اون بگه اینقدر نخنده. اینجا جای درستی نیست واسه ساختن شاید یه خاطره‌ی

دور از خودش. حرف نمیزد، آزار میداد. میخندید، آزار میداد.

کجای

دنیا با خندیدن، یکی اذیت میشه که من شدم؟ دستی روی لبهاش میکشه.

-یه مشکل خانوادگیه.

گردن کج میکنم.

-یعنی نمیخوای بگی؟

-من یه خواهر دارم که اسمش آرزوعه. شوهرش راننده کامیون بود و

توی مسیر جاده، بار ماشین زیادی سنگین بوده و با سهل انگاری ۷

خودش، بار ماشین کج میشه و باعث از دست رفتن بار و خودش و زندگیش میشه.

دستهایش رو از هم باز میکنه و به من مسکوت که منتظر ادامه‌ی حرفش با بدجنسی

نگاه میکنه و اخمهای من درهم میره.

-خواهرم تو خونهی خودش زندگی میکنه، با بچه‌هاش و راضی به اینکه پیش من بیاد نیست!

تازگیها تقریباً اواخر تیرماه سیتی اسکن میره و دکترای توی سرش یه تومور تشخیص میدن.

دکتر گفتن نمیتونن تومور رو از بین ببرن. یکی از دوستای قدیمیم توی

انگلستان دکتری رو میشناسه که قابلیت جدا کردن تومور رو داره؛ ولی خواهرم میگه نمیخواد

بیاد عمل کنه. همین چندماهی که بهش گفتن زنده میمونه رو میخواد زندگی کنه و کنار بچه  
 هاش باشه

و اینجور حرفا...

هومی میکشم و به سان همدردی لب باز میکنم:

-ح ق میدم به هردوتون. تو هم به خواهرت علاقه داری، هم

خواهرزاده هات. اما خواهرت بیشتر از هرچیزی به عمر باقی موندهای ۷

فکر میکنه که میتونه بیشترش کنه؛ اما میترسه. ترس خیلی بده، بیفته به جونت ذره  
 ذره گم ات میکنه.

صندلی رو عقب میکشه و کوچیکترین صدایی از جا بلند میشه.

قدمهاش رو دنبال میکنم و جلوی پنجره بزرگ توقف میکنه. کمی خم میشم و از برق فندک  
 و تکون دادن پاکت سیگار، متوجه آتیش زدن سیگارم میشم.

-مگه قول ندادید... ندادی به من که جلوی روی من نکشی؟ دستش متوقف میشه و تموم  
 تنش کمی سمتم میچرخه و با نگاهی کوتاهی گفت:

-فعلاً بهش احتیاج دارم.

احتیاج اون سیگاره و احتیاج من، کمی آرامش و ته این آماج یه آرامشی

میون خواب میخوام که رسیدنش خیلی ممکنه سخت باشه.

ملحفه رو بالا میکشم و با اخم غلیظی رو از دود سیگارم میگیرم.

خیر سرش یه بیمار نیمه سالم اینجاست، این رو هم من باید بهش بگم؟

7

خدا کنه یه پرستاری چیزی بیاد و دوتا تذکر حوالهش کنه تا بیخیال اون کوفتی بشه و اونجور فرتوفرت، دود مضر توی اتاق پراکنده نکنه.

سرم رو تقریباً به بالشت میکوبم و اهمیتی به عقب رفتن روسریم نمیدم.

به سختی میچرخم و پشتم رو به اون میکنم و حواسم رو جمع میکنم تا حرکتی به دست آسیب دیدهم ندم.

ملحفه رو به زور و بلا تا بالای سرم میکشونم و گوشهام

گوش به فرمان اون صدای تق تق اندک پاشنه‌ی کفشیه که کف زمین ایجاد شده.

سایش شلوارش رو حس میکنم و حتی قدمهایی که انگار نزدیک میشن و من عصبی هستم، از اون و اینکه به عهدش وفا نکرد.

-سارا؟

سارا میشنیدم و یه به درک تنگ صدا کردنش میچسبوندم. انگار من

که گفتم نکش، گوش کرد که من هم بخوام، گوش‌ی خرج این مرد کنم.

7

-سارا با توأما.

با من بود و نبودش مهم نیست. مهم اینه به حرفم گوش نداد و اون به

سیگار احتیاج داشتو من...

بیخیال من، به آزار دادنت ادامه بده.

ملحفه رو کمی پایین میکشه که من باز بالا میکشمش.

میگی و « بهش احتیاج دارم » - حرفم مهم نبوده که خیلی راحت یه انتظار داری من هم به حرفت گوش بدم.

من لوس شدن رو یاد نگرفته بودم؛ اما گوش ندادن رو چرا... به تو گوش نمیدم تا بینم چیکار میخوای کنی؟

با خشونت ملحفه‌ی مشت کرده رو از دستش بیرون میکشم و اون لجبازتر از من، قدرت به رخ میکشه و ملحفه رو از چنگم بیرون میکشه.

-قهر نکن سارا، اشتباه کردم.

وسط این جدال مسخره، خندهم گرفته بود و هرکاری میکردم نمیشد لبخندم رو محو کنم. سرم رو درون سی\*نهم فرو بردم و با اخم گفتم:

-با من حرف نزن.

7

ملحفه رو از دستش میکشم

-سارا؟

سرم رو بالا نمیارم.

-بله؟

خمیازه ای میکشه:

-ساحل میگفت سر دیدن سایه با امید دعوات شده! امید الان بازداشتگاهست.

متعجب سر بالا میارم و نگاهش میکنم.

-چی؟

76

گوشهی ملحفه رو میون دستش فشار میده.

-به هوش نبودی تا رضایت بدی. ساحل هم گفت امید باید بره بازداشتگاه!

به لبه‌اش زل زدم و پرسیدم:

-سایه چی؟

-اومد اینجا تا ازت رضایت بگیره.

هیجان زده روی تخت نیم خیز شدم

-حالش خوب بود؟

درحالی‌که دوباره من رو سر جای اولم برمیگردوند، گفت:

-نمیدونم، یعنی میدونم. زیاد جور نبود اوضاعش، آشفته بود. من از

روزی که تو اراک دیده بودمش یه کمی لاغر شده بود.

اخم درهم میکشم و پوست لبم رو میجویم. دست سالمم رو به سختی به پیشونیم میرسونم و

نرم ماساژ میدم.

آهسته میپرسم:

-ساعت چنده؟

77



نگاه خیرهش به در اتاق، به مچ دستش میرسه و صفحه ی گرد ساعت  
رو برمیگردونه.

-دو نصفه شب...

پوف کلافهای میکشم.

-آگه نذاره خواهرم رو بینم چیکار کنم؟

با دست چپش مشغول پاک کردن پاچهی شلوارش میشه.

-تو نمیتونی کاری کنی. الان تو قیّم سایه نیستی! شوهرش همه کارشه.

آهی میکشم و اون با چند قدم کوتاه خودش رو به در اتاق میرسونه. در رو بیکوچیکترین صدایی  
باز میکنه و یه قدم به دو نرسیده، صدام رو کمی بالا میبرم.

-وایسا!

نیم تنهش عقب برمیگرده و از کنار در نگاه میکنه و من با اخم تذکر میدم.

-زرنگ بازی درنیاری بری سیگار بکشیا...

78

ابروهای مردونهش بالا میره و درحالیکه گوشهی ابروش رو میخارونه، داخل اتاق میشه و  
با لبخند دستهایش رو داخل جیبهای جلو میبره.

-بین چیزی تو جیب شلوارم نیست.

با چشمهای ریز شده براندازش میکنم و اون مشغول دست بردن به جیب پشت شلوارش میشه  
و با ته خندهای کیف پولش رو نشون میده.

-اینجا هم فقط کیفپولمه و گوشیم، بین!

کیفپول و موبایلش رو داخل جیبش سُر میده و دستهای خالیش رو بالا میگیره و من خندهی تو گلویی رها میکنم.

-خب پاکی برو.

از اتاق که بیرون میره، عطری جا میمونه و یه سری حرف توی ذهن من چرخ گردون میچرخه

به در زل میزنم و فکر میکنم به سایه و رضایتی که باید بدم. با دیر رضایت دادن، امید رو جریترو سایه رو بیچارهتر میگردم.

بعد ازدواجشون متوجه شدم که دست بزنی هم داره و یه مدت خیلی کوتاه به جرم ضرب و جرح زندان بوده.

79

آهی میکشم و سر که میچرخونم، از نور کمرنگی که روی مبل افتاده، کت مشکیرنگ مهرپور رو میبینم. کاش میشد کمکی بهش کنم، کمکی به خواهرش، حرفی چیزی... کاش بشه.

البته منهیچوقت

چنین عرضه هایی ندارم.

مدیون این مرد بودم، مدیون بودنهای بیدلیل و حواسجمعیهای یهویی. مدیونش بودم و اصلاً نمیدونم با یه دعوت به پاتوق همیشگیم کمی جای این دین رو میتونم پُر کنم یا نه؟

دست باندپیچی شدهم رو کمی تکون میدم که درد شدیدی حس میکنم و چشمام از شدت درد بسته و نالهای میکنم .

دلم میخواست دراز بکشم و به سقف زل بزنم؛ اما پشتم به شدت میسوختو انگار تموم خُرددهشیشه ها رو حس میکنم. معدهم میسوختو از سمتی بی خواب ی مفرطی سراغم اومده بود که با ای ن درد بدتر حس میشد.

چنگ به دستهی تخت میزنم و همون نیمخیز شده، میشینم و حتی تکونی نمیخورم. تموم تنم درد میکرد و این درد زمانی که دراز کشیده بودم، حس نمیشد.

70

با صدای تک بوق کوتاه آشنایی، رادارهای گوشم فعال میشه و س ر میچرخونم. توی تاریکی اتاق روشن شدن صفحه موبایلم رو میبینم و

فحش میدم به اون میزی که فاصلهش با من خیلی زیاده.

دلشوره میگیرم و بهسختی کمی از پاهام رو سمت چپتر میکشم و نفس سنگینی رها میکنم. نصفه شبی و این تماس لامصب ، من ر و میترسوند .

نصفهشبی و این پشت هم زنگ خوردن من رو میترسوند . دستم رو به

اون یکی سمت دستهی تخت میرسونم و نالهی خفیفی میکنم. جون به تنم نبود تا کمی خودم رو کنارتر بکشم و گوشی لعنتی رو بردارم. اون یکی پا رو که میکشم دست باندپیچی شدهم رو فراموش میکنم و روی بالشت کشیده میشه. آخ بلندی میگم و همون موقع در اتاق باز

میشه.

توان برگشتن و نگاه کردن به پشت سرم رو ندارم و هرچی درد دارم رو

سر این دستهی مسخرهی تخت خالی میکنم.

صدای قدمهای تندش و عطرش که نزدیک میشه، کمی من رو آسوده خاطر میکنه.

-خوبم، خوبم .

با اخم نگاه میکنه.

-کجا میخواستی بری؟

با بلند شدن دوبارهی صدای گوشیم، خط نگاهم رو میگیره.

-به خاطر یه گوشی و تماس؟ لب رو

هم فشار میدم.

-یه چیز شده که نصفه شبی...

نالهای میکنم و اون بیشتر از قبل بالشتم رو تخت میکنه و به سمت گوشی موبایل لعنتی میره.

-چیزی نشده مطمئن باش. خودت رو الکی نگران میکنی فقط...

گوشی به دستم نرسیده وارد بخش تماسها میشم و با تعجب به اسم ساحل نگاه میکنم و سریع

شمارهش رو میگیرم.

چند بوق نخورده صدای خیلی نازک کم رنگش رو میشنوم:

7

-الو...

هوفی میکشم و با نفس عمیق گفتم:

-علیک سلام چشم خوشگلم، قصد نداری من رو ول کنی؟ ساعت رو دیدی؟

باصدای گریهش چشمام گرد میشه و مهرپور دست به سی\*نه چند قدم

کوتاه رو طی میکنه و خودش رو کنار تختم میرسونه.

دست سالم رو روی گونهم میذارم.

-عزیزدلم چی شده؟

باصدای خفه و دورگهای گفت:

-فکر کردم تموم کردی بقیه دارن ازم مخفی میکنن. نصفه شبی ترسیدم. زنگ زدم بینم اگه

جواب ندادی پیام بیمارستان خراب شده...

حس میکردم مهرپور چاخان میگه.

با لبخندی نفس آسودهای رها میکنم.

-گریه نکن دورت بگردم. بادمجون بم شیش تا جون زاپاس داره.

کمی سکوتو با مکث و طمأنینه میپرسه:

-الان خوبی؟

7

-آره عزیزم، خوبم.

توی گوشی پچ پچوار گفت:

-دُکی پیشته؟

-بله، بهناز و امیرحسین چطورن؟

-خوبن، خوابن اگه امیرحسین بذاره.

نفس دوم رو عمیقتر میکشم جوری که معدهم بدتر میسوزه.

-توهم بخواب، من تازه بیدار شدم. به چیزی هم فکر نکن فدات بشم.

با استرس گفت:

-آجی اگه چیزی شد از من مخفی نکنین توروخدا...

لبخند میزنم و با نگاه زیرچشمی قدوبالای حق به جانب مهرپور ر و نگاه

میکنم و شاید نصف لبخند من واسه این اداواطفاهاای این مرد باشه.

-من خوبم، برو بخواب، میبو\*سمت، شبت خوش.

-خداحافظ، شبت بهخیر.

مهرپور با چشمهای زیر شده نگاهم میکنه و من با خجالت لب میگزوم.

-فقط ترسیدم.

7

گره دستهای درون سی\*نه جمع شدهش بازتر میشه.

-یه کم هم از بی توجهی به خودت بترس.

لبخند کمرنگی میزنم و اون با تأسف سری برام تکون میده و با قدمهای کوتاهی سمت همون

مبل چِـرکِ طوسی رنگ میره و منتماشاش میکنم. روی مبل که میشینه، سرگرم گوشه

میشه و نگاه من همچنان در تعقیب و گریز حرکات اونه. خسته از سرگرمیش با گوشی، سر میچرخونم و به دیوارهای سفید و مهتابیها نگاه میکنم.

اتاق خوبی بود؛ اما بوی بدی حس میکردم. کلاً زمانهایی که داخل بیمارستان میاومدم همیشه به بوی نامطبوعی حس میکردم. ملحفه رو بالا میکشم و با گذاشتن پشت دستم روی دهانم، صدای خمیازه م

رو پنهون میکنم.

-سارا؟

سرم به سمتش میچرخه و نگاهش میکنم.

-بله؟

دستش رو روی دستهی مبل میکشه.

-هیچی.

7

ابرو بالا انداخته و پر تعجب گفتم :

-خب بگو دیگه.

صاف روی صندلی میشینه.

-چیز مهمی نبود.

چشمام رو داخل کاسه

میچرخونم و هومی میکشم.

برای خالی نبودن عریضه و رفع سررفتن حوصله میپرسم :

- فردا باید برید دانشگاه؟

کمی مچ دستش رو بالا میده و نگاهم میکنه.

- من اگه از دست اینجور حرف زدن تو دق نکردم آخر سر.

میخندم و اون دوباره از جا بلند میشه و به این سمت میاد. کلید کنار کمد کوتاه رو لمس میکنه

و نور کمرنگی توی اتاق پخش میشه.

نگاه

از کلید گرفته و بهش خیره میشم که سمت صندلی کنار تختم میاد.

روی صندلی که میشینه با یه ابروی بالارفته نگاهش میکنم .

- میخوای چیکار کنی؟

76

دست روی سر زانوهاش گذاشته و من معذب کمی به جلو خم میشم:

-

چ

ی

و

؟

گ



ف

ت

:

-امید رو دیگه.

-رضایت میدم.

دست درون سی\*\*نه جمع میکنه.

-بهش بگو درقبال اینکه سایه رو ببینی رضایت میدی.

روسریم رو جلو میکشم.

-از بازداشگاه که بیرون بیاد، خرش ازپل میگذره و به قولی که داده عمل نمیکنه.

-با سایه حرف بزن. زمانهایی که امید نیست بهت زنگ بزنه بری ببینیش .

لبخند تلخی میزنم.

-اوهوم، باشه.

سرفهی مصلحتیای میکنه:

77

-درضمن خواستی باز خونهی امید بری به من زن گ بزن پیام ببرمتون.

امید راهش از من درسته نزدیک تره؛ اما ماشین نداره و دیر میرسه. اون داره با چراهای دلم

چه ها که نمیکنه. سوآلهام همون سوال بمونه کافیه. جوابشون میشه یه خط جواب منطقی که

خودم باید از فردا

دیگتهش کنم.

با لبخند به سر آستینهای تاخورده تا آرنج نگاه میکنم:

-نیاز نیست. خودم میرم.

اخم میکنه.

-یه بار شده روی حرف من حرف نزنی؟

-آره.

با خنده نگاهش میکنم و اون چشم غره ای نصیبم میکنه و من دود ل میون حرفی، آخر با

استرس دل به دریا میزنم:

-ببخشید خواهرتون یعنی خواهرت...

مکثی میکنم.

-شرمنده! چه مدت میتونه زندگی کنه؟

-سه ماه.

78

\*\*\*

-هی خوبم بچه. من چند روزه خونه اومدم تو همش و رد ل منبودی،

برو با مهرنوش بیرون. خوبم.

بهناز سینی چای رو روی زمین میذاره.

-راست میگه خب. چه وضعشه؟ من خسته شدم به جای سارا از ب س که توی دستوپا بودی.

ساحل دهن کجیای میکنه:

-بی لیاقت.

قبل از اینکه بلند بشه دستش رو میگیرم و دوباره سر جاش میشونمش.

-لوس نشو. عزیزم من دیگه خوبم. فردا هم که میخوام سر کار برم.

کم توی اون بیمارستان منو باندپیچی نکردند، تو هم هی نیا چک کن

باندپیچیها رو.

میخنده و قندی داخل دهنش میاندازه.

-چشم.

79

بهناز امیرحسین رو دستم میده و مشغول اتوکردن لباسها میشه. به امیرحسین نگاه میکنم و برای بار هزارم خدا رو شکر میکنم که اتفاق جدی برام نیفتاده و هنوز این خانواده رو دارم. شش روزی از مرخص شدنم میگذشتو طی مدتی که بیمارستان بودم، جز همون روز که مهرپور کنارم بود، دیگه ندیدمش و ساحل و مژگان مدام کنارم

بودند. زخمهای سطحیم خوب شده بودند و دکتر به شدت منو از عفونت

زخمها ترسونده بود و ساحل به همین دلیل هر روز باندپیچیها رو چک میکرد. چهار روزی که داخل بیمارستان بودم، ایمان دیدنم اومد

و حالم بهتر از قبل شده بود و شبها نمیگذاشت جز خودش هیچکس کنارم بمونه. گاهی پرستارا بالبخند نگاهمون میکردند و یکی از پرستارها بهم گفته بود من و ایمان خیلی بهم میایم .

ایمان با دستای کثیفش داخل اتاق میشه و چپکی نگام میکنه.

-این مدت بهت زیادی خوش گذش ته ها.

شونه بالا میاندازم و به امیرحسین نگاه میکنم. ایمان دست دراز کرده تا لیوان لب پر چای رو برداره.

-کثیف! برو دستت رو بشور.

70

دهن کجیای می کنه و دستهی لیوان چای رو میگیره و چشم غره ی من رو با چشمک پاسخ میده . سمت بهناز میره و کنار دیواری که ه بهناز درگیر اتوکشیدن لباسهاست ، میایسته .

-بهناز! این دختره هست مادرش که سرکوچه زندگی میکنه ، دندونای خرگوشی داره.

بهناز اتو رو بند پایهی زیرش میکنه.

-دختر شیما؟

ساحل کنترل تیوی ر و برمیداره و همین حین گفت:

-نه! دختر عظمت خانم.

ایمان انگشتش رو سمت ساحل میگیره و بشک آانی میزنه.

-آهان! آره همین.

بهناز مانتوی ساحل رو تا میزنه.

-خب؟

ایمان تکیه از دیوار بر میداره.

-اومده به من میگه میشه در خونهی ما رو هم درست کنید .

7

ساحل بلند میخنده و منبا لبخند به اون لباس سرهمی تعمیرکاریش نگاه میکنم و اون چشمش رو ازم میگیره و ادامه میده:

-لامصب چشماش سگ داره ها. پاچهم رو گرفت.

بهناز لباس جدیدی باز میکنه.

-خوشگله !

ایمان ابرو بالا میاندازه.

-هعی.

ساحل تیوی رو روشن میکنه.

-نکنه ازش خوشت اومده؟

ایمان نیشخندی میزنه و چشمای من گشاد میشه.

-نگو.

ایمان میخنده و بهناز ذوق زده میپرسه:

-راست میگه؟ وای تو رو خدا ایمان؟

ایمان درگیر بند لباسش میشه و لیوان چای رو روی تلویزیون میذاره.

-وای بهناز! من مگه حرفی زدم؟ ساحل  
دوباره نطق میکنه:

7

-سکوت علامت رضاست.

من میون وجودم، رفتن ایمان رو نمیخوام. شریک شدنش با کس دیگهای رو نمیخوام. خنده ها  
ش و مدلهای سوسولی گاهی لباس پوشیدنهایش رو واسه کسی نمیخوام. اون عطرها و قروقاتی  
مختلفش رو واسه کسی نمیخوام. دسته گل آوردنهای جدیدش رو و انداختنش لای  
جانماز رو واسه کسی نمیخوام. شاید خودخواه باشم و

چشمام بسته؛ اما حداقل ایمان رو واسه کسی نخوام چیزی میشه؟ اخمی میکنم و ایمان متوجه  
تغییر حالتو ناراحتیم میشه. هرکی رفت

بره؛ اما رفی ق گرم و سرد روزگار من نره. لااقل الان که پشتم تا باد میخوره سرما میخورم، نره.  
کاش بتونم جلوی رفتن ایمان رو بگیرم.

من که دستم نرسید تا از رفتن سامان جلوگیری کنم. همیشه دستم کوتاه موند؛ حداقل الان  
دستم کوتاه نمونه. ایمان دستشسته، کنارم جاگیر میشه و رفی ق من، دلش از عشق  
شکسته. چشماش پی خوشگلی

دختر همسایه رفته. مادرم همیشه میگفت عشق بعد ازدواج ثبات داره؛

اما حس عشق قبل ازدواج یه چیز دیگهستو گاهی شک میکردم نکنه قبل پدرم کسی بود.

ایمان از اون دس ت آداماست که بهار بره ۷

زمستون بیاد، جاش رو هیچکس نمیگیره. اونقدر خاطراتم باهاش قفل شده که هر جا برم  
یه تیکه از وجودش اونجا هست.

-قرار نیست چیزی بشه.

لبخندی میزنم و پتوی امیرحسین رو روی دستاش میکشم.

-ولی شاید بشه.

نگاه من از اون لباس مسخره سرهمی قرمز-

سرمهای به چشمای تیرهش میرسه. اخمی میکنه.

-الان خبریه؟ الان من یه آس وپاسم که مرد زندگی نمیشم.

پلکی میزنم .

-امسال نه، سال بعد چی؟ سر

تکون میده.

-امسال هیچی نداشتم. سال قبل هم نداشتم. سال بعدم ندارم.

-داری پیر میشی.

نیش چاک میکنه.

-میرم دختر ترشیده میگیرم. نگران من نباش.

ساحل شیشه شیر امیرحسین رو میاره و دستم میده. ایمان به پشتی تکیه میده و به رفتن ساحل نگاه میکنه. همیشه به ساحل گفته بودم لباسای مناسب بپوش و یه گوش ساحل در بود و یکیش دروازه. -فردا میری سرکار؟

دست به سی\*نه به پشتی تکیه میدم و شونش همیشه تکیه گاهی که مدتی حسش نکرده بودم. -میرم. حوصلهم سر رفت. اگر هرکسی جز آقای زارع بود، من رو اخراج میکرد ایمان!

-مرد خوبی.

-عین بابام.

-بابات انسان بود. انسانبودن تا آدم بودن خیلی فرقشه.

لبخندی میزنم و به چشمای نیمه بازه امیرحسین نگاه میکنم. بهناز اتو میکشید و من با این مدل عاشقانه طوری به ایمان تکیه زدم و خانواده من نصفه نیمه بود و هر دو س و سوخته؛ نه پدر دارم نه مادر. تا ته دنیا این کمبود همیشه نقره داغ زندگی و فراموش کردنش سخته.

7

به قاب عکس نگاه میکنم و سامان برای من یه مرد با تمام تعصبای یه برادر بود و ساحل و سایه با تمام ناتنی بودن از رگ گردن نزدیکتر بودن و باید زندگی کنم؛ حتی اگه ایمان رفتو سایه من رو فروخت و

ساحل نقش بازی کنه و بهناز سایه سرم باشه. باید زندگی کرد، اگه اون نباشه و این اون چند روزیه فکرش تا مغز استخونم میره و هشدار میده.

\*\*\*

بالاخره این زبون ریختن و لوچ آویزون کردن جواب میده و نیش من باز میشه.



-میدونم آقای زارع.

اخمی میکنه و با دلخوری در خودکارش رو باز میکنه.

-ناراحت میشه.

لبی تر کرده، کمی روی میز خم میشم.

-میسپارم چیزی نگه.

بر گهای از سر رسید کآنده، گفت:

-پنهون کاری بلد نیست.

76

فشاری به لبهی میز وارد میکنم.

-بهونه میارین؟

مردونه لبخند میزنه و خودکار مشکی، گوشه آخر آدرس، جوهر پخش

میکنه.

-من پیرمرد و بهانه دختر جان؟

و دختر جانش میشه گوشتو میچسبه به تنی که عمریه همین

چند ساعت کنار این مرد رو تنها دختر جان میشه. نبودنا همیشه یه جای

قلب رو میسوزونه. لبخند مهربونهای میزنم.

-فقط میخوام کمک کنم.

کاغذ سر رسید رو ستم سوق میده.

-توی خوب بودن تو شک ندارم؛ اما اون همیشه مشکلات رو خودش حل میکنه.

نوش ته های روی کاغذ رو لمس میکنم.

-بهم یه بار گفتن سعی نکن تنهایی مشکلاتت رو حل کنی، گاهی زورمون به مشکلاتمون، تنهایی نمیرسه.

77

عینک فرم نقره ای ظریفش روی میز جا گذاشته میشه و دست درون سی\*نه جمع میکنه. با نگاه خاصی نگاه میکنه.

-شاید کم بشناسمش؛ اما تو رو خوب میشناسم سارا!

از میز فاصله میگیرم و کاغذ رو تا میکنم.

-این خوب شناختم از سمت شما رو دوست دارم.

لبخند مطمئنی میزنه.

-امیدوارم تو بتونی.

به کاغذ نگاه میکنم.

-تلاشم رو میکنم.

با خداحافظی کوتاهی از در اتاق بیرون زده و تا رسیدن به اتاق خودم رو با پرواز طی میکنم. چند روز یکی به دو کردن و دور آقای زارع چرخیدن نتیجه میده و جبران کردن توی مرام من ریشه کرده بود.

پدرم همیشه میگفت اگه میدونی موفق نمیشی؛ اما تلاشت رو بک ن که بعد پشیمون نشی. میگفت اون زمان که مادرم برای بار اول ردش کرد، براش مهم نبود. براش مهم نشده بود؛ اما میخواست بدونه چرا.

مادرم همیشه وقتی پدرم از سرکار برمیگشت عاشق نگاهکردن به اون

78

لباسای کثیف کاری بود. میگفت بابات رو دوست نداشتم. از همون اول

که اومد خواستگاری اصلاً به دلم نَنَنَشَسْت؛ شست؛ اما یه روز میونمیون برگشتن از

مدرسه دیدم شاگردی یه نونوایی کوچیکی رو میکنه. شاید برای بقیه

زیباترین لحظه دیدن مردی که عاشقی، زمان خواب یا خنده هاش باشه؛ ولی من وقتی

پدرت رو دیدم شاگردی میکنه، عاشق کارکردنش

شدم. همیشه میخندیدم که پدرم با تموم علاقش به داشتن مغازهی نونوایی رسید به برُقش

آهن و دلش هیچوقت به آرزوش نرسید و مادرم

هر بار بیشتر از قبل عاشق چهره ی خسته برگشته از کار پدرم میشد.

عاشق و معشوق نبودند؛ اما شدند. هیچوقت ندیدم هیچکدوم نارضایتی

نشون بدن و به دل من موند که کاش پدرم زن دومی نمیگرفت. وارد اتاق که شدم، مژگان

بیسکویت داخل دهن، شروع کرد به حرفزدن:

-داد؟

چشم ریز کرده با ژست خودکامهای گفتم :

-فکر کن نمیداد.

دهنکجیای میکنه و خُ رده های بیسکویت از دهنش بیرون میریزه.

-من به این مهرپور مشکوکم.

79

با تعجب پشت میز میشینم.

-چرا؟

-نمیدونم.

باصدای گوشیم نگاه ازش میگیرم و دست به گوشی رسونده به این پی میبرم که گوشی لمسی

کجا و گوشی دکمه دارخودم کجا. به شماره

ناشناس چشم میدوزم و باتعجب دوباره پیام رو میخونم:

سرکاری سارا؟»

«؟ ببخشید شما : گوشی ر و توی دستم جابه جا میکنم و مینویسم چنددقیقه نگذشته که پیام

میاد:

‘آرمان م’

لبخندی روی لبهام پررنگ میشه و بی جنبگیای من داره مرز میشکنه و مینویسم:

‘علیک سلام. بله سرکارم’

گوشی رو کنار دستم میدارم . به صفحه ی مانیتور چشم میدوزم.

وارد

ایمیلائی جدیدی که از کتابخونه های تهران هست، میشم. همه ایمیلائی مهم رو به غیر از کسایی که سوآل پرسیدن رو برای آقای ۷۰ زارع سِندِ میکنم. دل لامروت به طور خودکار دست منو میکشونه پایینتر و قرقره‌هی موس رو لمس کرده، میرسم به یه جایی که نباید برسم. نباید فکر کنم. نباید چشم بچرخونم و دوباره و دوباره بخونمش.

شاید به حد کافی دارم خودم رو مسخره میکنم. اینجا نشستم. پشت مانیتور همیشگی با مژگانگی که پرصدا حالا آدامس خرسی میترکونه و

من دارم میخونم اولین ایمیلش رو. صدای خنده های خودم و مژگان و تعجبمون از اسمش سرگیجه وار توی ذهنم تاب میخوره.

هرخط میخونم و این چهارخط هیچ چیز جذابی نداره؛ اما میخونم شاید سه بار، شاید چهار، شاید هم اینبین این توهمهای دخترونگی رویابافی کنه و اون رو به یادم بیاره؛ اما همه اینا یه سوءتفاهم فانتزیه که از فشار توجه های یه نفر سمتم هجوم آورده. گوشیم که میلرزه، انگار

مه  
---

غلیظ خنده ها و تعجبها و اون برگه آچار حاوی از چند نکته رمانشو حضور به موقعش توی دفتر مهرپور، محو میشن. پیامش رو می خونم:

‘بعدِ کارت منتظر باش خودم خونه میرسونمت. کارت دارم’

کارت دارمهای اون به من بی ربط هستن. هیچ جای زندگی من یه سرُّم مغزی ب ه این مرد وصل نمیکنه و شاید بشه گفت حلال زادهست.

دستی روی صفحه گوشی میکشم و مینویسم:

باید برم خرید. خریدم تموم شد، خبرت میکنم تا بیای خونمون.»

ایمان هم پیشمونه

سر میچرخونم و به مژگان که زل زده به گوشی، بغض کرده. باتعجب

میپرسم :

-چته تو؟

-دلم تنگ شده!

و این صراحت کلامش کمی من رو تو ی جام تکون میده.

-برای کی؟

بی نگاه به من درگیر کیبورد کامپیوتر میشه.

-یه آدم.

اخمی از نامفهومی حرفش میکنم.

7

-جالبه. عجب! میشه درس ت بگی مشکل ت چیه؟ هر بار میخوام ازت بپرسم اون

شخصی که حس میکنم بهش علاقمند شدی کیه، میپچی و حرفا رو پرتوپلا به من حواله میکنی.

نگاهم میکنه و ناراحت میگه:

-اگه یکی هنوز عاشق عشق قدیمش باشه، راه حلی داره تا به فراموشی برسونه؟  
صاف میشینم و دستی روی صفحه گوشیم که روشن شده، میکشم.

-پس قضیه اینه. اونقدر پسره ارزش داره برات که هرکاری کنی؟ سرش رو روی کیبورد کامپیوتر میذاره و من زیرچشمی پیام مهرپور رو میخونم:

‘باهم میریم خرید’  
لبی تر کرده.

-جوابمو بده مژگان. اگه میشناسمش بگو تا کمکت کنم تصمیم درست بگیری.  
بامکت برای مهرپور می نویسم:

7

میشه یه بار دستور ندی و به حرف من گوش بدی؟ نیاز دارم تنها باشم و امروز رو برای  
تنهاییم برنامه ریزی کردم. امروز رو بیخیال من  
‘و زندگی من شو

نمیدونم چرا تند میرم و شاید میترسم. یه ترس که استرس بهش دامن میزنه و به قول  
معروف دوری و دوستی بهترین روش برای خیالبافیهای منفور خودمه.  
مژگان آهسته گفت:

-اونی که عاشقشم، از بچگی عین کف دستم میشناسمش. مهربون، ساده و پراحساس و محتاط.

باخم به ذهنم فشار آوردم تا در بچگی که با مژگان شریک بودم ، همچین آدمی رو پیدا کنم. حافظه بلندمدتم خودش رو نسبت به یادآوری گذشته بیمیل نشون داد و این ندونستن طولانی مدت آزارم میداد .

-مژگان! خب بگو کیه؟ شاید کمک من باعث شد اون پسر تغییری کنه.

7

روی صندلی درست میشینه و نگاه من به گوشیم میره و اون لب میزنه:  
-ایمان.

و موج عظیم تعجب باعث دست برداشتن من از بازکردن پیامک جدید میشه و متعجب کاملاً سمت مژگان میچرخم .

-چی؟

نگاهم میکنه و لب میگزه و تعجب من باعث بلندشدن هیجانی و ترس اون و جمع شدنش داخل صندلی میشه.

-دروغ میگی دیگه؟

سرتکون میده.

-ببخشید.

دستم رو گیر لبهی میز میکنم و با شونه های خمیده لب باز میکنم :

-مطمئنی؟ به من نگاه کن.

دستهی صندلی چرخدارش رو لمس میکنه و با مکث بلند میشه:



-اشتباه؟

7

مات نگاهش میکنم و یه جای مغزم این دلبستگی ارور میده و هر جور

که فکر میکنم ، نمیفهمم چرا ایمان؟

ایمانی که نصف روزهای زندگیش کنار من میگذشتو

بیرون رفتنهامون بی مژگان ب ه نتیجه نمی رسید و همیشه در جریان همه مسائل بود. حالا اینجا بعد مدت بازگشت ایمان، مژگانی رو میبینم که دلتنگه. اونم دلتنگ مردی که حجم تموم زندگیم رو در برمیگیره.

از جا بلند میشه و تنها با تکوندادن سری منو از حرف اضافی منع میکنه. بیرون که میره شونه من خمتر و ذهنم خالتر میشه. نیاز به حرفی نبود. او دوستش داشتو ایمان درگیر بود. درگیر نخی از گذشته

و دختری با چادر سیاه که خیاطی میکرد. این مژگان و این نگاه ها برای من تازه معنا پیدا میکرد و بودن کمرنگش توی خونمون ای ن مدت، نشون این بود میخواد فراموش کنه؟ ایمان و این همه حس خوب فراموش میشه؟ ایمان و هر بیت شعر حافظ فراموش میشه؟ ایمان و چند عطر مختلف چی؟ و به ایمان باید ایمان آورد تا دوشش داشت. فکرام اونقدر زیاد شد که نفهمیدم مژگان با ا مرخصیای رف تو ۷۶

من الان روی نیمکت سبز تیره با طراحیهای نارنجی نشستم و به صفحه گوشی زل زدم. مقنعه سرمهایم با آرم کتابخونه

رو هرچی درست میکنم باز سر میخورم و البته تقصیر خودمه که س ر صبحی تنبلی کردم و کمی چاکش رو ندوختم. روی صندلی نشستم که مشرف به یه خیابون بود. یه خیابون پر از مغازه های لباس و دکهای که

مجله های بازیگری ر و روی زمین پخش کرده. صدای ویولن میاد.

کمی اون سمتتر پسرک موفرری ویولن میزد و فکرای منبا هر نُنَّت جابه جا میشد. صفحه گوشه رو باز روشن میکنم و عکس سایه و

ساحل رو نگاه میکنم. میمیرم برای اون لبخند قشنگ هر دوشون و لباسای ست شدشون.

میمیرم که الان مدتی شده روی سایه رو ندیدم و عجیب دلتنگ اون تپله های تیره ی همیشه بی حالتتم.

باید بمیرم که فهمیدم امید لامروت در خونه رو روی سایه قفل میکنه و این چه زندگیای بود

که ساختم؟ تمومش ، سطر به سطرش تقصیر ۷۷

خودم بود. یه نفس عمیق کشیدم و صدای زن همسایه های که با هیاه و میگفت:

سر صبحی آقا امید در روشش قفله کرد و رفت. یه سری خوراکی هم»

داد به خانمش

من بمیرم برای سایه که شده گنجشک توی قفس و فقط دلم براش تنگه. قدمزدن گوشه دیوار

منتهی به کوچه خونه ساحل اینا نتیجه نداد

تا اتفاقیای، چیزی، سایه رو ببینم و دلم قرار بگیره. بوق بلند دوچرخه سوار نگاهم رو کشون

کشون میاره، میچسبونه به شمعدونیهای گل فروشی سمت راستی که با عشق برگ گلها رو

آپاشی میکنه. دلم میگیره که تک و تنها نشستم وسط بحبوحه ی پارکی که پسرک مزاحم پی شماره دادن به دختر دبیرستانی. دل م سختتر مشت میشه که حرفای صاحبخونه شده ح\*لقه گوشم و هر جا که میرم مرور میشه. ما بی آبرویی میاریم؟! چرا بی آبرویی میاریم؟ من که راست میرم، چپ میام، خونه میشه مأمّن همیشگیم. من که چشمام شده یه راه نشریه و خونه، بی آبرویی میاریم؟ ته این بی آبرویی میشه اسم سایه که با امید

78

ازدواج کرده و شدید انگشت نمای محل. آهی عمیقی میکشم.

آسمون

آیبه و ابرهاش دوست داشتینتر شدن. خواهر امید بین هر خونه چو انداخته بود که این دختره یعنی خواهر بدبخت من، چون خودکشی کرده اونام اومده گرفتتش. بدتر از همه اینا وقتی زنای همسایه با باید، پدرمادر بالاسرشون نیست که این شدن « چشمغره میگفتن دقیقاً کدوم قسمت قلبم کمی حفاری کنم و این حرفا رو با همون غلظت به خاکانداز بگیرم و چال کنم؟ مهرپور بعد پیام آخرش که من

جواب دندونشکنی بهش داده بودم، حفظ غرور کرده بود و پیامی مهمون نکرده بود. دست پشت تکیه گاه نیمکت انداختم و به آشغالهای کوچک نگاه کردم و بغض نکرده، این اشکا هی می خواد

خالی بشه. مگه با اشک صاحبخونه بیخیال خوناهش میشد؟!

مگه اینجا نشستم و به آسمون زل می زدم، حقوق من بیشتر و حرفا کمتر میشه؟! کاش میشد همین وسط علیرضا آذر گوش داد و خیره اون تیکه های عمیق موزیکاش شد که با دل آدم بازی میکنه. مگه بهناز کم گریه میکرد و میگفت که خودش سرباری بیش نیستو کار ما رو سخ ت کرده.

79

دستم لمس گوشی رو لمس میکنه و تنها برای ساحل نوشتم:  
'کمی دیرمیا'

مردم درگیر خرید بودن و مندرگیر خونه، سایه، آیندهی ساحل، مادرانه های بهناز، امیرحسین و... درگیر بودم. باخودم، با این آدم که دنبال حاشیه بودند.

زندگی من بعد مرگ سامان روی لبه تیز دره ل ق میزد. یه هُال کافی بود تا متلاشی بشم. دستی روی چشمم میکشم و با چندبار پلکزدن چشمای خسته رو ماساژ میدم.  
-سارا؟

با تعجب سرم سمت صدا میچرخه و نگاهش میکنم.

-کی اومدی؟

نیم تنهش رو بیشتر سمتم کج میکنه و متفکر میپرسه :

-چی شده؟ خیلی وقته نشستم اینجا؛ ولی اصلاً متوجهم نبود.

بامکت لبخند بی حالی میزنم.

-چیزی نشده. خوبی؟

70

سری تکون میده و اخم آلود نزدیکتر میاد.

-سارا چی شده؟ ساحل جواب تلفن نمیده، بهناز هم بی حوصله ست،

توهم که گفتن نداری.

-چیزی نشده.

عبوس وار نگاهم میکنه و جزبه جز ماهیچه های چشمم رو آنالیز میکنه.

-قراره ازم مخفی کنی؟

شونه بالا انداخته، چشم روی هم میفشارم تا تیترا اون مجله روی زمین مقابل دکه رو بخونم.

-به زندگی خودم مربوطه.

انگار این حرفم به مذاقش خوش نیاد که دندان قروچهای میکنه.

پوفی میکشم و دلم نمیخواه

«میم» تا «ز» کسی از مشکلات باخبر بشه و اون کسی نبود. تموم زندگیم بود.

-قدم بزیم؟

7

بلند میشه و کیف من رو برمیداره .

-سارا قراره تا کی اینجوری دَآر بری؟ خب مگه غریبهم که نمیگی؟ با گوشه ناخنای لاک خورده سفید-مشکیم درگیر میشم.

-ایمان خبر بد گفتن داره؟

دست داخل سویشرت تابستانه سبز-سفیدش میبره!

-اگه از سمت تو باشه، آره گفتن داره عزیزم!

بامکت به مغازه سمبوسه فروشی چشم میدوزم و دست از خراشیدن لکه های کمرنگ، پررنگ لاک روی ناخنم برمیدارم. بوی تندوتیز فلفل و سیب زمینی پخته رو به مشام میفرستم.

-ایمان! صاحبخونه جوابم کرده، کجا برم؟

7

دلم برای خودم میسوزه. برای این مظلومی حرفم میسوزه. برای این همه نبودنای یه سری آدمای زندگی میسوزه. دلم برای زندگی بی سروته لَم میسوزه. آخ دلم فقط میسوزه.

شوک زده نگاهم میکنه .

-چی؟ اون که از تو راضی بود.

نفس عمیقی میکشم و رنگ سبز تیره به اون زیادی میاومد و صورت گندمیش رو بامزهرتر نشون میداد. چشمای تیرهش با هیجان گشاد شده و منتظر حرفی از سمت منه.

-بی آبرویی براش آوردیم که میخواد بریم. ته بی آبرویی من میدونی

چی بود ایمان؟ این بود که زمان سربازی رفتن اشکان از پشت بوم قایمکی نگاهش کردم. ته بی آبرویی من توی چندسال قلم خلاصه میشه. بی آبرویی آوردیم که صاف توی چشمام نگاه میکنه و یه دخترم، دخترم پس و پیش حرفش میچپونه و میگه بعد ازدواج خواهرت، خیلی پشت سرتون حرف میزنن و من نمیخوام خونهم دست کسی باشه که کل محل اسمشون سر زبونه. میبینی؟ الکی الکی ۷

داریم معروف میشیم. این همه چوب ساحل ر و خوردم، این یکی هم روش. به درک سیاه.

مقابل مغازه کوچک پیراشکی فروشی میایستم.

-بریم پیراشکی بخریم.

ایمان بی حرف کاکائویی و شکری برمیداره و دل من پره. از اینجا تا

هرجایی که این خیابون بک<sup>۱</sup>شه دلم پره.

گاز اول که زده میشه، حرفام شروع میشه.

-ایمان تا ک<sup>۱</sup>ی باید این در و اون در بزنم تا بلکه یهو خدا تل<sup>۱</sup>پی یه خونه

نقلی نصیبم کنه؟ یه ماه شب تا صبح بشینم پا سجاده، بسه؟

گاز دوم میشه اون قطره اشکی که با کاکائوی شیرین پیراشکی قاتی میشه.

-من اگه کل زندگیم رو جمع کنم، گرونترین وسیلهم میشه چرخ خیاطی قدیمی

مامانم که زیر دست بهنازه.

ایمان تیکه چپ نیمدایرهای پیراشکی رو از هم جدا میکنه:

-بابا سه پیچم شده که زن بگیرم.

لبخند میشم و با بغض نگاه ش میکنم.

7

-تو بری من با کی حرف بزنی؟

نیمه ی شکری-کاکائویی دستم رو میگیره و نیمه ی شکری دست خودش رو بهم میده.

-کی به من زن میده آخه؟ من که هنوز شب میخوابم، خواب اون دختره رو میبینم که یه روز چادرش از سرش افتاد و منشیطون گولم

زد و موهای بلند فندوقیش رو دیدم. گفته بودم عاشق موهاش شدم؟ بینیم رو پرصدا بالا میکشم و با گوشهی سر آستین مانتوی خردلی تیرهم گوشه لبام رو پاک میکنم.

-تو خوبی. زیاد خوبی.

پلاستیک پیراشکیش رو مچاله میکنه.

-من الان به تو فقط فکر میکنم، میترسم بری از دستم.

لبخندی میزنم و مقنعم رو عقب میکشم.

-حداقل قبلش زن بگیر من ناکام نرم از دنیا

-من زن بگیرم، نگیرم، همینم. همینم که با تو دم غروب پیام اینجا.

باقالی و پیراشکی بخورم. تو گریه کنی و منم هنوز دوستت داشته باشم. راستی زشت میشی گریه میکنی.

تلخ میخندم.



-هیچوقت فکر این نبودم که یه روز با تو ازدواج کنم.

بند دیگه کولش رو میاندازه و پلاستیک پیراشکیهامون رو داخل سطل آشغالی میاندازه.

-من دروغ بلد نیستم؛ اما دوست داشتم یکی مثل تو زنم باشه. از این

زن زرزرزروهاروها که تا از سرکار میام شروع کنه غر زدن که آقا دلم برات

تنگ شده بود؛ میدونی طاقت دوریت رو ندارم؟ بلند میخندم.

-من زرزرروام؟

چپکی نگام میکنه.

-نیستی؟ هر خط پیام زدنت یه عالم غر داخلشه. داشتم میگفتم. بعد زنم هر روز بوی پیاز

سرخ کرده و کتلتو کوکو سبزی بده. از اینا که جلو در خونه نرسیده بوی غذاش تا سر کوچه

بیاد. بعد بشینه بغ\*ل ۷۶

دستم، براش شعر بگم و برام ناز کنه. ناز کنه و بگه غیر من واسه کی از این شعرا میگی؟ با

چشمکی لبخند میزنه :

-بگم یه سارا دارم، دارا نداره. تک و ماهه. کل دنیا رو بگردم یکی شبیهش پیدا نمیکنم. اصلاً

ضعیفه تو رو چون شبیه سارای منبودی، گرفتم.

با پشت دست اشکام رو پاک میکنم .

-میندازتت از خونه بیرون.

-تو پس چی هستی؟ میام پیش زن اولم سارا.

قطره بعدی اشک رو تو ی هوا پاک میکنه.

- فقط پیش من گریه کن. بقیه فکر میکنن ضعیفی که گریه میکنی.

- شعر نگفتی؟ به روبه

رو خیره میشه. -نمیاد.

77

-خودش یا آدمش؟

لبخندی میزنه و زبانی برای دخترک کوچولو که میگذره، در میاره و

سمت من میگه:

-هردوش. تا اطلاع ثانویه نیازمند حضور فردی هستیم تا شعر بنویسیم .

-میدونی من دوستت دارم؟

نگاهم میکنه .

-تو چی؟ میدونی اگه صاحبخونه گفت بی آبرویی میارید ، خود ش میدونه حرف مفت زده؟

میدونی سایه که رفته مطمئنم دلش برای تو،

ساحل و حتی منی که همیشه شال سرش ر و برمیداشتم تا دور گردنم بندازم، تنگ میشه؟

میدونی بهناز چقدر وابسته بودنته؟ من چی؟ تو منو میدونی؟ میدونی چیم؟ کی لام؟ اگه دلم

بگیره باید چیکار کنی؟ اگه عصبی شدم باید چیکار کنی؟ میدونی دیگه؟ یا اونقدر برات حرف

بزنم که شب بشه و نرسیم بریم خونه، بگم برات؟ سر تکون میدم .

-اگه نباشی کی با من میاد تا خود شب این جا رو گَاز کنیم؟

78

با احتیاط به عبور ماشینا نگاه میکنه.

-من غلط کنم نباشم. من غلط کنم تو رو ول کنم، برم زن بگیرم.

من

غلط کنم با این حرفا فک ر زن باشم. این مخ من، بیا ببین چی داخلشه؟ ضربه ای به سَنَآرش میزنه و من لبخندی میزنم.

-زیادی داریم عشقولانه میسیم نه؟

-تا بسوزد آن که نتوان دید.

شاید بودن یه جنس مذکر بهتر از اون موثی باشه که فکر مانتو و رنگ

رژ لبشه. شاید یکی من و ایمان رو ببینه بگه چقدر لوس، چقدر عاشقانه، چقدر جلف؛ اما من همین بودم که هستم. یه سری روزای زندگیم چه قبل سامان، چه بعد سامان، شده بود ایمان و باز هم میگم به ایمان باید ایمان آورد.

\*\*\*

با کف دستم چندبار محکم به در زدم. شیشه ها لرزید؛ اما در خیال باز شدن نداشت. عصبی شده بودم. سر ظه ر توی این گرمای تابستون

79

انگار از سرم گذاره های آتش فواره میزد. این بار بیخیال دست شدم و

با پام دوتا ضربه محکم زدم

-سایه بیا دم پنجره.

ساحل پوزخندی میزنه و شونه بالا میاندازه. هوفی میکشم و ضربه ی بعدی رو محکتر میزنم. عقب میرم و به پنجره چشم میدوزم. پرده ها کنار میره و بالاخره میبینمش. یادم میره آخرین بار کی دیدمش و چه حرفها زدیم. یادم میره که جلوی همین خونه پرت شدم داخل شیشهی در خونه و تا یه هفته نمیتونستم درست بخوابم.

اخمی میکنم و ساحل تکیه از دیوار برمیداره. کنارم میایسته و من لبی تر میکنم.

-درو قفل کرده؟

من این دختر رو میشناختم این بغض که سیب شده رو میشناسم سایه، آدم اجتماعگریزی بود. دوست صمیمی نداشتو همیشه توی خونه میموند؛ اما الان توی این زندگی زناشویی، شاید چیزهایی میخواد که من نتونستم فراهم کنم. شالش از سرش سُر میخوره.

760

-نیا اینجا. دلم نمیخواد دوباره شوهرم بیفته زندان و حرف برام در بیارن.

و توی داردار دنیا یه داردارِ قالی داشتم که نقش اون هم جزوش بود؛ اما ...

بی انصاف شده بود. اون بی انصاف شده بود. حرف شوهر میزد و چقدر

دلگیرم از اون صورت اصلاح شده و موهای شکلاتی شده. دلگیرم از

زن شدنش توی سن شانزده سالگی. بدتر دلگیرم و جواب این همه دلگرفتگی رو کی میده؟

پنجره که بسته میشه، نگاه من تا خرده سنگهای گوشهی دیوار پایین میاد. چشم بی فروغ

میشن و اون میگفت نمیخواد شوهرش زندان بیفته و من با این حجم از نبودنش، مهم نبودم؟

آهی میکشم. ساحل شونهم رو لمس میکنه و دل من مچاله میشه. مچاله که شد، گوشهترین

متروکه قلبم همیشه مأمن خُجُرده شیشه‌ها. دلی که شکست. کوچهی خالی از رفتوآمد ب ا  
 ورود ماشین کامیون سنگینی پر از صدای گوش‌خراش همیشه. کیف مشکیم رو از  
 روی پله‌ها برمیدارم و نگاه‌گذرایبی به پایین اومدن راننده کامیون میکنم. از زیر درخت توت  
 رد میشیم و توتهای سفید یکی یکی زیر پام له میشن. میون راه دست دراز میکنم و از شاخهی  
 بعدی درخت یمه

76

توت سفید میچینم. با غصه توت رو قورت میدم و با بغض یکی به ساحل تعارف میکنم .

-دوستش

داره؟ نگاهش

. میکنم .

-داره.

دل خودم میدونه که نداره و منط ق خودم میدونه که همه اینا اشتباهه. ساحل جلوتر مشغول  
 چیدن توتهای قرمز درخت پربارتر همیشه و با نزدیک شدن به سَنَآر کوچه، سروکله بچه‌هایی  
 که با توپ چهلتیکه فوتبال بازی میکردن، پیدا میشه. دستهام رو داخل مانتوی تابستونی کرم  
 رنگم فرو میبرم و به راهم ادامه میدم. ساحل کنارم میاد

و سرگرم تایپ چیزی داخل گوشیشه. به خروجی کوچه اصلی که میرسیم، سوئیچ ماشین رو  
 بیرون میارم و با تکبوقی قفل در ماشین آزاد میشه. کیفم رو روی صندلی عقب میاندازم و سوار  
 ماشین میشم. امروز ب ا خواهش و تمنا ماشین مژگان رو که بیشتر دست مادرش بود رو  
 گرفتم. باید میرفتم جایی. یه سری کارهای نکرده دارم و یه سری

حرفهای نگفته. شاید زمان خوبی نباشه و شاید دلخوری پیش بیاد؛ اما کمکردن هیچ ضرری به کسی نمیزنه .

گواهینامه خاک خورد هم که به مدد مژگان بهم رسیده بود، الان ب ه دردم میخورد و من سوار پرایدی بودم که مژگان سه بار صاف به تیر آهن زده. موزیک مسخرهای از دستگاه پخش میشه و من حوصله جفنگیات

تیک تاک و خشهای داخل صداش رو لاقل الان ندارم . ساح ل ولکُ ان

ماجرای نیستو هی آهنگ جلو عقب میکنه. به دور برگردون که میرسم، دور میزنم و وارد جادهی اصلی میشم. توی ذهنم حرفها رو ردیف میکنم. با همون چندتا اطلاعات اندک از آقای زارع و شناخت

کوتاه از طری ق گوگل همه کاره، اینجا زیادی بهدردم خورد.

بالاخره یه

موزیک ریتم آروم باعث سکوت ماشین میشه و سرعت من توی این

خلوتی ظهر بیشتر از قبل بالا میره. این بین به سایه فکر میکنم. به

موهای شکلاتیش، به اون صورت اصلاح شدهای که دخترونگی بیداد

میکرد. یه ساعت یا شاید بیشتر فک ر میکنم و مقصد انگار ر برام کوتاه شده. سکوت ساحل

اجازه ی فکر میده و ذهنم از مقصد دور میمونه.

ماشین که متوقف میشه، نگاه کوتاهی به کاغذ داخل دستم میکنم .  
ساحل با تعجب به ساختمونهای بلندقامت نگاه میکنه.

-اینجا کجاست سارا؟

سرم رو از روی مقنعه‌م میخارونم.

-فکر کنم خونهی خواهر مهرپور.

سرم رو از پنجرهی بیرون میبرم و به تابلویی که اسم کوچه رو بزرگ نوشته، نگاه میکنم.  
دستگیره در رو با فشار کوتاهی باز میکنم. با نزدیکشدن مرد کوتاه قدی، قدمی سمتش  
برمیدارم:

-بخشید آقا؟

مرد بااستفهام برمیسپرد.

-بله؟

لبخندی

میزنم. -

بنیست

هفتم جنوبی

کدوم

میشه؟

نیمه کاغذ رو میگیره و انگشت اشارهش رو بالا میاره.

-مستقیم برو بالاتر، سر نبش یه مغازه دوچرخهفروشیه. داخل کوچه بیچی یه کوچی بزرگه که سرش یه ساختمون نیمه کارهست. اون کوچه بنبست هفتم جنوبیه.

با قدردانی لبخندی میزنم.

-ممنونم! زحمت کشیدید.

سری برای احترام تکون میده و من سمت ماشین میرم. ساحل سوار ماشین میشه و من دوباره استارت میزنم.

ساحل آدرس رو از دستم میگیره و به تابلوهای سر هر کوچه نگاه میاندازه. چندکوچه که پاینتتر رسیدیم، ساحل سر عقب برد.

-ما کوریم یا همچین کوچهای نیست؟

چینی به دماغ میدم و دنده عقب گرفته به سر در کوچه نگاه میکنم.

-مگه این نیست؟

ساحل سر از پنجره بیرون میبره.

-عه. باور کن ندیدم.

با تأسف سری تکون میدم و فرمون رو میچرخونم.

76

-خوبه بهت گفتم سر کوچهای مغازه دوچرخهفروشیه.

شونه بالا انداخت.

-خب ندیدم دیگه.



به اون کوچهای که ساختمون نیمه کاره داره میرسم و ماشین رو سر کوچه پارک میکنم که ساحل میپرسه:

-خب برو دیگه.

همونجور که نگاهش میکنم ، سوئیچ رو بیرون میکشم.

-حال ندارم با دنده عقب از کوچه پیام بیرون.

هر دو از ماشین پیاده میشیم و سمت پلاک . حرکت میکنیم.

ساختمونهای بلند و نیمه کارهی داخل کوچه بیشتر از تصورم بود.

تکوتوک خونه دیده میشد. کارگرهای آفتاب سوخته و فرغون و آجر و

کلی شن و ماسه تا وسط کوچه راه پیدا کرده بود. به پلاک خونه ها نگاه میکنم و بعد از عدد

نوزده به پلاک بیست میرسیم. دکمهی نقره ای زن گ سه ر و فشار میدم و ساحل زیر شیروانی

کوتاه خونه جاگیر

میشه تا بلکه از دست این آفتاب داغ تابستانی خلاص بشه. چند دقیقه نمیگذره که صدای دختر

بچهای پخش میشه .

766

-الو؟

میخندم و دخترک خجالت زده دوباره میپرسه:

-کاری دارید؟

دوربین آیفون تصویری باعث میشه یه لبخند عمیق بزنم :

-سلام خانوم کوچولو! مامان آرزوت خونِهست؟

-شما؟

دهن باز میکنم تا جواب بدم که صدای فرد دیگهای رو میشنوم.

-سلام. مشکلی پیش اومده؟

پراسترس دست به مقنعمم میکشم که چندسانت عقب رفته:

-سلام خانوم! بنده از نشریهی اطلس مزاحم میشم. یکی ازدوستان آقای دکتر هستم.

با صدای تق در، ساحل ابرو بالا انداخته و با اون چشمای ریزشده، کمی مشکوک وار نگاهم میکنه. صدای زن پیش زمینه بازشدن در آهنی با طراحیهای خاکستری میشه:

-بله بله. بفرمایید بالا.

767

ساحل در رو هُـلُـل میده و پشت سرش، من وارد پارکینگ میشم.

اندک

ماشینی داخل پارکینگ خودنمایی میکنه و سکوت سر ظهر تا به اینجا هم ادامه داره. سمت پله های اصلی میریم و ساحل پشت سر بالا میاد.

جلوی در چوبی که منبت کاریهای ساده سنتی داره میایستم و به پلاک طلایی به شماره سه نگاه میکنم.

-اینه.

ساحل نفسی رها میکنه و زنگ رو فشار میده. هردو کمی عقب میریم و مثل خانمهای موقر منتظر باز شدن در قهوه ای میشیم.

چند ثانیه میگذره و در آهسته با صدای کوتاهی باز میشه. ابروی منخودبه خود با دیدن زن جوان و دختر بچه‌ی مقابلش بالا میره. شاید پیش زمینه تموم افکارم یه چیزی شبیه مهرپور بود ه باشه؛ اما این زن یه

فرقه جدا از مهرپور دیده میشد؛ ولی اون دختر بچه یه جایی درون ذهنم یادآور چیزی میشد که هرچقدر تلاش میکرد، چیزی رو تداعی نمیکرد. زن لبخند میزنه:  
-بفرمایید.

768

یه قدم به جلو و فشردن دست زنی که خواهر مهرپور و من دارم کمکم به زندگی خصوصی مهرپور قدم برمیدارم. دختر بچه با قیافه طلبکارانهای منتظر دست دادن با منی هست که از همون لحظهی اول محو خوانایی چشماش که زیادی شبیه به داییشه شدم. زن به لبهای آویزون دخترش میخنده و من در حالیکه دستهای کوچولوی دختر رو لمس میکنم به خودش گفتم:  
-سلام خانوم مهرپور! ببخشید مزاحم شدیم.

دختر بچه عروسک سفید با خالهای نارنجی رو روی زمین میکشه و من منتظر پایان احوالپرسیهای ساحل با اون هستم. جلوتر از ما راه میافته و صدای تق تق صندلهای چوبیش به کف زمینی که خالی از فرش هست کمی روی اعصابم میره. نیم رخش رو سمت من برمیگردونه.

-به آرمان زنگ زدم؛ ولی جواب نداد. احتمالاً سرکلاسه .

من فکر اینجا رو نکردم و چه بهتر که مهرپور جواب نداد.

سعی

میکنم استرس رو بیخیال بشم و به کاغذیواریهای کرم با

769

برجس\*تگیهای طلایی خیره بشم؛ اما بیفایدهستو کمی هول زده حرفم گفته میشه:

-ای بابا! چرا بهشون زنگ زدید؟

با ورود به پذیرایی موج عظیمی از باد خنک به تموم صورتم پاشیده میشه. به مبلها اشاره

میکنه:

-نباید زنگ میزدیم؟

روی اولین مبل میشینم و اون مشغول برداشتن پیش دستیهای کریستالی میشه و انگار قراره

با اون میوه های زیادی خوش رنگ پذیرایی بشیم؛ شاید بد نباشه بگم که چشمم به اون سیب

قرمز مونده و دلم میخواد سریعاً قاچ بگیرمش و توی این خنکی ل\*ذتبخش بخورمش.

سمتمون که خم میشه، بالاخره اون سیب لعنتی اسیر دست من میشه و کمی سوق حرفهام رو

به سمت بیراهه کج میکنم.

-ممنون. نیاز نیست ما برای پذیرایی نیومدیم. شرمنده.

ساحل با پوست کندن پرتقالش بیخیال محض خودش رو نشون میده و

این استرس لعنتی یه کاری میکنه که کلمات پس و پیش فراموشم بشه. روی مبل که تکون

میخوره، روسری ساتن خوش رنگش عقبتر ۷۷۰

میره و طلایی موهاش به چشم میاد. گره روسریش رو محکم میکنه و به تکیه گاه صندلی تکیه میزنه.

-بخشید اینقدر سریع میپرسم. موردی واسه آرمان پیش اومده؟ حالش بده؟ باید بیخیال سیب بشم و از یه جایی طناب قضیه رو بشکافم و حداقل به یه جواب مثبتی برسم. لبخند مطمئنی میزنم.

-نه خانوم. آقای مهرپور در سلامت کاملن. با نشریه ما آشناید؟ نفسی رها میکنه.  
-بله. رمان آرمان اونجا به چاپ رسید. مشکل جسمی و بیماری موجب شد به روز افتتاحیه کتاب و بقیه مخلفاتش نرسم.

خوب بود. لااقل مستقیم یه جادهای برای حرف زدن من هموار کرد.

دستام رو داخل هم جمع میکنم و صریح حرفم رو به زبان میارم:

-من درمورد همین بیماریتون مزاحمتون شدم.

ساحل کمی دست از پوستگیری میکشه و زیر چشمی براندازم میکنه. زن داخل اون پیراهن زنونه آستین بلند قرمز چهره ی زیباتری

77

به خودش گرفته و ترکیب قرمز به سفیدی پوستش عجیب میاومد.

کمی به جلو خم میشه.

-شما مگه چیزی میدونید؟ چاقوی

دستم رو کنار میذارم.

-یه چیزایی میدونم؛ البته بیشتر با کمک آقای زارع بود.

متوجه اخم نامحسوسش میشم و موج کلافگی به صورتش رو بهراحتی

میتونم تشخیص بدم. لحنش کمی خشک میشه:

-نکنه شما هم دکترید؟ یا دکتری میشناسید؟ سری به نفی

تکون میدم.

-خیر. من یکی از کارکنان نشریه هستم و به شدت مدیون برادر شما هستم.

بااستفهام ابرو بالا میاندازه و میشه گفت کوتاهی ابروهاش به چشمای درشت مشکیش خیلی

میاد.

-کاری ازدست من برمیداد؟

پا رو پا میاندازه و ژست حالاش منو یاد مهرپور میاندازه. لبخندی از این شباهت میزنم.

77

-خانوم! چقدر به بچه هاتون علاقه دارید؟

ساحل چاقوی دستش داخل پرتقال جا میمونه و کمی با تعلق منو نگاه

میکنه. زن اون ژست رو از دست میده و با اخم براندازم میکنه.

-منظورتون چیه؟

اینجا میشه شروع منظور منی که با کلی حرف اومده بودم و دوست داشتم با یه جواب مثبت از

این خونه بیرون برم. منظور من میشه لیست حال بهتری که بعد عمل بهش دست میده و زندگی

راحتتر.

منظور من میشه اون پسر کوچولویی که جلوی تلویزیون کارتون میدید و کنار دختر کوچولو پاپکورن میخورد؛ شاید ته منظورم برسه به مردی که اون شب بیمارستان موندنش برای من عجیب ل\*ذتبخش بود و منظور منمهمش به احتمال زیاد تموم اون مرد خواهد شد.

\*\*\*

نگاه کوتاهی به کتاب دزیره میکنم و بالبخند چندبرگ از کتاب رو لمس میکنم. عمر این کتاب کم بود. نسخه اصلیش به سختی پیدا ۷۷

میشد. از آقای زارع چند روزی قرض گرفته بودم. وقت که بشه، حتماً

باید بخونمش تا بعد سراغ جلد دومش برم. داستانش بسیار ل\*ذتبخش و پر از حسهای خوب بود؛ ناپلئون و عشق، دزیره و...

مژگان کمی اون سمت کتابهای شعر رو نگاه میانداختو هنوز نتونسته بود قانعم کنه تا اون فرصتی که میخواد رو براش جور کنم.

میترا و نگار درگیر مشتریها بودند و ما از سر بیکاری اینجا میچرخیدیم.

-جور میکنی ایمان رو بینم؟ کار سختی نمیخوام که اونجوری نگاه میکنی.

به مردی که با فاصله کوتاهی از ما با دقت کتابهای فلسفی رو برانداز میکرد، نگاه کردم و چشم غره ای به مژگان رفتم.

-به من چه!

رو چند برگ ورق « مرد مرموز » چینی به دماغش میده و کتاب شعر میزنه.

-جان مژی!

اخمی میکنم و سمت میز چوبی قهوه ای گوشه کتابخونه میرم. کتاب دزیره رو روی میز میذارم و مژگان شروع به غر میکنه:

-خاک تو سر من که پریروز به تو ماشین رو دادم تا بری کرج و ب ا خواهر اون مردک دراز بیقواره حرف بزنی.

اخمم غلیظتر شد و دستم سمت مجله های روی میز رفت. سمتش پرت

کردم که با بی حوصلگی گرفتاش و روی صندلی مقابلم نشست:

-راستی دیروز که اومدی سرکار گرفته ودلخور بودی.

با بدع<sup>۱</sup> نقی به صندلی تکیه زدم. کتاب دزیره رو برداشتم و تعداد چاپهاش رو نگاه کردم. پا روی پا انداختم.

-من احمقم که میخوام کمک خواهرش کنم. اون همه التماس از آقای زارع، اون همه مطلب بخون، بیماریای که توده لخ\*تی شبیه به توموره چی هستو چیکار باید کرد. درسهای مدرسه هم رو اینقدر خوب حفظ نکردم که این لامصبا رو توی ذهنم جا دادم. یه جور گفت

میخوام پیش بچه هام باشم انگار که همین هفته بعد میمیره. مهرپور به من گفت حداقل یه ماه االی<sup>۲</sup> دوماه. من فکر کردم زمان زنده بودنشه ،

نگو زمانی که اگر نره عمل کنه تومور وخیمتر میشه و به اجزای دیگه ۷۷

بدنش سرایت میکنه. من حرف میزدم، اون تو گوشش پنبه گذاشته بود.

مژگان پوفی کشید و به صندلیش تکیه داد:

-حالا که رفتی حرف زدی ، منت نذار. غر هم نزن.



شونه بالا انداختم و با چشم غره ای گفتم:

- تو هم که روی اعصاب منی .

دست به جیب مانتوی سرخاپیش برد و کارت عابربانکی رو ستم سوق داد.

-یه میلیونوخردهای توی این کارت هست. برای روز مبادا کنار گذاشته

بودم. برای پول پیش خونه نیازت میشه. حقوق این ماه هم میریزم داخل تا دومیلیون بشه.

چشمای گشادشدهم رو از کارت آبی با آرم بانک تجارت به صورت

بی تفاوت مژگان افتاد.

-چی؟ همینم فقط مونده. پولی که ایمان و دایی میخواستن بدن و حتی دیهای که بهناز دستشه

رو قبول نکردم بعد پولی که تو میدی رو

قبول کنم؟ واقعاً که!

776

کارت رو زیر دستم فرستاد و مقنعهی مشکیش رو عقب فرستاد.

-سارا! همیشه نباید تنهایی مشکلات رو حل کنی. هروقت که وضع مالیت جفتوجور شد،

مژگان نیستم اگه از حُلُومت با سودش این پول

رو بگیرم.

به موهای چتریش نگاه کوتاهی کردم و چشمای خوش رنگ قهوه ای

روشنش برای من همیشه پر از شیطنتهایی از جنس مهربونی بود. از اون مدل شیطنتهایی که

صبح دیر بریم مدرسه و سر راه توی چلهی زمستون بستنی یخی بخوریم. از اونهایی که سر

تقلب کردن خودش رو میکشت تا هر دونفرمون یه فیضی ببریم. مژگان بود و مژه های فردار بلند با یه قیافه کاملاً معمولی و جذاب. با تموم معمولی بودنش همیشه دوستای زیادی داشت؛ ولی تموم حواسش به من و ب ه زندگی من بیشتر از بقیه بود. دوباره به کارت نگاه کردم و دلم رضا نبود.

دلم

به هیچ پولی از سمت هیچ آدم راضی نبود.

-نه مژگان! خواهش میکنم. من سر سیسمونی هنوز بهت بدهکارم.

زمزمه وار گفت:

777

-من دلم میخواه فکر خودت باشی سارا، نه به فکر کاری که تموم تفریح تو رو گرفته و تو صبح اینجایی تا بعدازظهر. بعد میری خون ه و حتی دیگه با من به همین پارکای نزدیک هم نمیای. این درسته؟ لبخند میزنه و رنگ لبخندش میشه از اون آبنباتهای چوبی دایرهای که رنگین کمانی بودند. آهسته لب میزنم:

-مرسی مژگان. منو داری مدیون خودت میکنی.

\*\*\*

عصبی دفترچه رو وسط اتاق پرت میکنم و سعی میکنم آرام باشم.

زندگی « سعی میکنم با همین قدم زدن و دوتا نفس عمیق تکرار کنم. » هنوز ادامه داره

تکرار میکنم و بهناز با ناراحتترین حالتی که ازش سراغ دارم دفترچه رو بر میداره و امیرحسین با چشمهای گشاد شده خوش رنگ به او ج عصبانیت عمهی بیچارهش نگاه میکنه. بهناز شیشهی شیر دست امیرحسین میده و دست منیه لیوان لب پر آب خنک که البته میدونم تأثیری نداره.

-آروم باش.

778

گفتنش راحت بود و انجام دادنش سخت. یه ماه برو بیا، یه ماه بگو:  
آقاجان من فلانم، من بصار. من بدبختم. من آوارهم. من اینجوریم.

«

لعنت به این همه قانون مسخره. لعنت به این همه «. من اونجوریم نداريها. لعنت به قهر ایمان و بی توجهیهای چندروزهش. زندگی دستی دستی داشت پس و پیش جنون نداشتنام رو به رخ میکشید که چی بشه؟ باشه زور زندگی بیشتر، لااقل دست از سر من برداره. آهی میکشم و بهناز به لیوان اشاره میکنه. منتظر جواب کنکور بودیم.

منتظر خیلی چیزها بودم و شاید عصبیتترین انتظارم یکی باشه که مدتی خبری ازش ندارم و شاید هم دیوونه شدم که با فکر بهش عصبی میشم و ته آرامشم میشه یه خط در میون تا سر او ن کوچه پر درخت قدم زدن و دیدن اشکانی که میل عجیبی برای صحبت باهام داره و من همه رو پس میزنم؛ چون خستم، حال ندارم، داغونم.

لیوان آب رو تا انتها سر میکشم:

-میگم مرتیکه، تو گفتی یه ماه . بهم میخنده میگه بدتر از تو هم هست. منه عوضی مگه نمیدونم بدتر از منم هست؟ هست که هست ، به درک سیاه. کار من یکی رو راه بنداز.

779

بهناز شونهم رو فشار میده.

-آروم دختر! الان سخته میکنی.

کف دستم رو روی سرم میذارم و به پشتی تکیه میدم .

-خسته شدم. به والله که خسته شدم. برم دستم رو جلوی دایم دراز کنم بگم دایی داری به من فلان قد بدی؟ برم به ایمان بگم تو که خودت آس و پاسی چی؟ داری یه قرون بدی بهم؟ آخه این درسته؟ باید اونقدر فشار روم باشه که برم گدایی فامیلم رو کنم؟ مژگان دومیلیون داده ، خودم که ته جیبم رو بگردم تهش سه تومن دستم بگیره. آخه بیست میلیون از سر قبر آقام جور کنم؟ فشار محکمی به سرم میارم و بهناز لب میگذره .

-من که میگم بیا دیهی تصادف...

بد نگاهش میکنم که زبون به کام میگیره و سر پایین میاندازه.

دستم رو بالا میارم و تهدیدوار انگشت اشاره رو جلوش تکون میدم:

-به روح سامان یه بار دیگه بینم بگی پول دیه، یه کاری میکنم که به مُردَآنم راضی بشی بهناز. توروخدا بسه! از تموم آدمای میکشم، از تو هم باید بکشم؟ اون از سایه که خبری ازش نیست.

این از ساحل که ۷۸۰

نمیدونیم کنکور و چیکار کرده و این از تو و خیاطی کردناتو چشم اذیت شدنات. این از منبذخت که سروتتم هیچی نیست. پوچ شدم ، پوچ.

صدای بسته شدن در خونه که میاد، بهناز ابرو بالا میاندازه و روسری که دور گردنش افتاده رو روی سرش میاندازه و با عجله از اتاق بیرون

میره. خودش وارد خونه نشده، تموم عطر تنش تا اتاق میاد و اون هم یکی از دردام بود. اون هم یکی از مصیبتام بود. صدای احوال پرسیش با

بهناز و پچ پچهای ریز بهناز نشون آمار دقیقا اوضاع نابسامان منی هست که لش گوشه اتاق به پشتی قدیمی که داخلش پر از کارتونهای کج و کولهس نشستم و دلم از اون یکی خیلی پره. قهر کرده بود. قهر میکرد و دل منو میشکوند. قهر میکرد که پول باباش رو قبول نمیکنم و نمیفهمید درد من یک میلیون، دو میلیون نبود.

دایی هرچی باشه روم همیشه برم دستم رو جلوش دراز کنم. تقهی کوتاهی به در میزنه و من حالت خودم رو از دست نمیدم. اومده بود دلخوری رو رفع کنه.

-میگی این مردک دراز قهر کرده و انگارنه انگار من داغونم؟ لب روی هم فشار میدم و چشمهام رو میبندم.

-میگی ایمان خاک برسر! تو هیچی منو نمیفهمی بعد قهر هم میکنی؟

-میگی من میگرن دارم، تو حداقل آدم باش. درست حسابی کنارم باش؟

-من اگه سه روز جواب تلفن ندم، سه روز پیامک بخونم و دستم بره

جواب بدم؛ اما ندم، روز چهارم همینجا میام و به غلط کردن میفتم.

هنوز منو نشناختی که دیشب نشستی گریه کردی که ایمان فلان شده قهر کرده؟

-بس کن! این همه ندو. این همه گریه برای چیه؟ چه غلطی کنم که

دست از سر این خونه بی صاحب شده برداری بری پیش بابا زندگی کنی؟ من صدتا آیه بخونم،  
تو نآودتاش رو نه میاری؛ چون چسبیدی به  
این محله. به اون مژگان، به خونه، به نشریه.

نگاهش کردم؛ بی حوصله با یه خستگی که تا عمق جونم رسوخ کرده

بود. به چشمام زل زده -قرار

نیست حرف بزنی؟ -من

نمیرم خونهی دایی.

-دارم فکر میکنم که تا کی سارا؟

-جورش میکنم.

تک خندهش به خندهی عصبی میرسه.

-حتماً هر جور که شده؟ چقدر بود راستی؟ سرم رو به

پشتی میکوبونم.

-اذیتم نکن. خسته میشم.

سکوت میکنه و من متوجه برگشت ساحل به خونه میشم. سکوت میکنه و دل من یه جایی شاید

تو پس کوچه های بی پولی قدم میزنه .

سکوت میکنه و عمق ناراحتی من ختم یه شونه و یه سری حرف نخواهد بود.

78

ساحل با سلام کوتاه برُس رو برمیداره و میره. ایمان تماشاش میک نه -بین سارا!

بینش انگار پر از حرف بود. پر از کلیشه های من و زندگیم .

میبینمش

-ایمان! بگذریم؟

و بگذریمم خفگی داشت، سکوت داشت؛ شاید هم کمی استخوون شکسته. کف دستش رو محکم رو چشماش میکشه.

-چند روز گذشته هی گفتم بیخیال، بیخیال ، نشد که نشد. زندگیت همین یه سقفه و یه خواه  
ر و زنداداشی که نوزاد داره. تا کی استرس؟ تا کی دیر اومدن خونه و رفتن به املاکی؟ ۷۸  
بیخیالش میشم. بالشت کنار دستم رو جلوتر میکشم. سرم رو روی بالشت فیکس میکنم و  
کاش موزیک بی کلام قصه‌ی پریا گذاشته بشه و تصویری ه جنگل پر هیاهو رو جای فک ر به  
خونه و وام نگرفته برسونم.

-میدونی برای یه کم خندیدنت چه کارا که نمیکنم؟ لبخند میزنم.

-من هرشب و هر روز ب ه اینکه چقدر بودنت هست، فکر میکنم.

نبودنت درد داره. ننداز این درد رو به جونم!

-باهام قهر می کنی، حداقل جواب پیامو بده. عادلانه نیست این همه بیتفاوتی.

-میدونی درگیرتم؟

-درگیرم نباش؛ اما اذیتم نکن.

-فقط میخواستم بدونم چقدر حرفم برات مهمه که فهمیدم.

به تارهای عنکبوت گوشه دیوار نگاه میکنم.

-مهمه؛ اما تموم حرفهای من پشتش کُلی اما داره که تو نمیفهمیش.  
-بگو تا بفهمم .

گچ بریهای تزئینی چهارطرف دیوار از بین رفته بودن و تنها تکهای از  
طراحیها مونده بود.

-دردم الان شده پول. وام ۲۰ میلیونی به دختر تنها با این...  
آهی میکشم و چادر نماز تا نشده کنار کمدرم میکشم. روی صورت م میاندام:  
-میخوام بخوابم. بذار یه کم فکر نکنم. دارم میترکم. کاش آروم بشم.

\*\*\*

دستم رو داخل مقنعم فرو میبرم و سرم رو میخارونم. فکر میکردم؛ ولی فکر نبود، کلنچار با  
خودم بود. کلنچار با نداریهام و این حسهای ۷۸۷  
مختلف که بی مقدمه عقده گشایی کرده بودند. میشه نمونه بارز ش همون دلتنگی  
مسخرهای باشه که منو تا پای پیامک زدن میبره و ...

میشه اون ایمیل انتهایی داخل سیستم که شاید چهار خط باشه؛ اما واسه من... شاید هم این  
حس میشه ورق زدن دفتر شعر ایمان که خیلی وقته سفیدیهاش پر نشده. بخوام فکر کنم،  
مژگان هم جایی این میون داره. حالا که با فاصله از من کتاب میخونه و هرازچندگاهی  
آهنگ گوشیش رو بک و نکِ است میکنه. هندفیری توی گوشش و صداش تا پیش من میاد.  
به ایمان هم فکر میکنم که الان گلفروشیه ناهار میخوره یا باز همون یه نون سنگک با پنیر  
خامهای؟ مژگان نگاهم میکنه. ابروهایش از فرط تعجب بالا رفته.



-خوبی؟

اون یکی گوش هذفتری رو از گوشش درمیاره.

-چه مرگته؟ یه ماهه جون به تن نداری.

دستم رو روی صورتم میکشم و حالت تهوع از سر صبح ول کن ماجرا

نیست. کتاب رو میبندم و از روی صندلیش بلند میشم. چتری هاش

788

بلندتر شده و صورتم شادابتر به نظر میرسه. نزدیکم که میرسه تهوعم بیشتر میشه و با کنار زدنش از اتاق بیرون میرم.

در دستشویی رو باز میکنم و پام رو داخل نذاشته، تموم محتویات معدهم خالی میشه. احساس میگردم کمی نزدیک به کلیهم میسوزه.

دلم ضعف میرفتو بی حال شده بودم. صدای ت ق ت ق کفشهای مژگان برام قابل تشخیص بود. دستم رو گرفتو آهسته منو به داخل برد. شیرآب رو باز میکنه و یه دستمالکاغذی از کنار کاسه روشویی میکشانه. صورتم رو بالا میگیره و چکیدهدن قطرهقطره اشکم کمی متعجبش میکنه.

صورتم رو آب میزنه.

-آروم. بسه. چیزی نشده که.

دستم رو محکم روی شکم میذاره و صدای دو-سه نفر دیگه رو میشنوم. تکیه به شونهش از دستشویی بیرون میام. متوجه حضور آقای

زارع و نگار میشم. کمی خودم رو بالا میکشم و صافتر از قبل میایستم. مژگان صبر میکنه و آقای زارع نگران نزدیکتر میشه.

-چی شده بچه ها؟

789

قبل اینکه مژگان حرفی بزنه، سرفهی خشکی میکنم.

-خوبم. کمی مسموم شدم.

اون هم عجیب مسمومیتی. چیزی نخورده مسموم شدم. معده خالی و هجوم عصبی اتفاقات روی معدهم تاثیر گذاشته بود. نگار آبقند آورده

بود و شکلات کنارش کمی حالم رو خوشتر کرد. روی صندلی و لوتر

شدم و اتاق از حضور آقای زارع و نگار خالی شد.

مژگان صندلی رو کشوند و کنارم نشست.

-مسموم؟ ایمان صبحی بهم پیام داد نهار به زور بدمت بخوری. د و روزه جز چای چیزی

نخوردی؟ از چی مسموم شدی؟ چایی یا قندش؟

سرم رو به تکیه گاه صندلی میچسبونم.

-مژگان! چیزی نشده. فقط عصیم، همین.

دستهایم رو داخل هم فرو میبره.

-بهم توضیح بده. چرا؟ خونه؟ سر یه خونه؟

اخمی میکنم.

-یه خونه؟ همون خون هست که من شب داخلش کپه مرگم رو میذارم.

790

-ایمان هی میگه برو خونهی... ..

چشم غره ای بهش رفتم.

-تا کی؟ یه ماه؟ دوماه؟ اصلاً بگ و یه سال. ساحل و بهناز اونجا راحت

نیستن. سایه اینجاست، من کدوم قبرستونی برم؟ چشم روی هم

فشار میده.

-پس چی؟ وام که جور نشد، خونه داییت هم که نمیری، پولت هم که

کمه، حقوق اینجا هم چیزی نیست که بشه به فکر خونه باشی. آهی میکشم و دستهام رو بیشتر

روی شکم فشار میدم.

-هر غلطی. هرچی.

متفکر نگاهم میکنه.

-چقدر داری؟

کمی فکر

میکنم.

-یه تومن ایمان داده، دو تومن تو. خودمم سه تومن دارم. پنج تومن دیگه.

با قاب گوشیش سرگرم میشه.

79

-بین سارا. من نباید این پیشنهاد رو بدم؛ چون هیچ جوره تضمینش نمیکنم. نمیخوام توی مخمصه بیفتی .

کمی روی صندلی جابه جا میشم و مستقیم نگاهش میکنم .

-چی هست؟ نزول؟ وای منو میکشه داییم.

اخمی میکنه و کمی به جلو خم میشه.

-قبلاً یکی از دوستانم جهیزیه نداشت، از سمتی مشکلات خانوادش و

فشار نامزدش باید زودتر ازدواج میکرد تا کسی هم نفهمه قبل نامزدی

حامله بوده. نامزدش یه مردی رو سراغ داره چهار برابر پولی که میخوای سفته ازت میگیره و باید توی دامداریش کارکنی و حواست به خورد و خوراک حیووناش باشه. من این مرد رو نمیشناسم؛ اما اگه

پولت رو سر موقع ندی سفته رو اجرا میذاره و تنها به همین ضمانت پول قرض میده و باید نصف روز توی دامداری جلوی چشمش باشی.

کلاً به کسایی که پول میخوان اینجوری پول قرض میده. اون دوستم، هم خودش، هم همسرش، هر دو باهم اونجا کار میکردن.

سارا

تضمین نمیکنم . میترسم اگه قرارداد بزنه و زمان تحویل پول برسه، نتونی پرداخت کنی.

فکر میکنم به حرفاش، به دامداری، به نامزد دوست مژگان، به اون مرد، به پول. به پول از همشون بیشتر فکر میکنم. به چیزی که منو وادار به خیلی کارها میکنه و شرف اینکه برم توی دامداری کار کنم به

همه چیز میارزید. مژگان زودتر از من راهی خونه میشه و دم رفتن هم

باز تکرار میکنه که تضمینش نمی کنه

و تضمین چی؟ تضمین اینکه من پاگیر شم؟ تضمین اینکه پول نمیده؟

تضمین... دستام رو روی سرم میذارم و فشار شدیدی به سرم وارد میکنم. خوابم میاومد و خیلی خسته بودم. انگار تموم بدنم از درد جیغ

میزد. نمیدونستم حتی آخرین بار کیکی حموم رفتم و شاید اوج بی حواسیم به خودم همینجا ختم بشه که دو ساعت تموم به صفحه ی

سیستم نگاه کنم و به پول فکر کنم. تنها درگیری در حال حاضر من چیزی به اسم پول بود که نداشتمش. جواب پیامک ایمان میشه یه اما تو باور نکن. جواب تماس ساحل « خوبم » کلمه تلگرافی به معنی جواب نگرانی. « اصلا حوصله ات رو ندارم » میشه ریجکتی که یعنی اونقدر حال ندارم که. « حال ندارم » بهناز میشه نیمخطی به معنی انگار در اتاق ازم دور شده و خودم رو گم کردم. صدای شلوغی

شده. کیفم رو برمیدارم و مقنعم رو بی حواس درست میکنم و این روزا حواسم به همه چی هست الا خودم. حواسم به بیرون رفتنای زیادی ساحل هست الا خودم. حواسم به بزرگ شدن امیرحسین هست الا خودم. حواسم به عینکیشدن بهناز هست الا خودم.

حواسم به سگ دو زدن ایمان هست الا خودم. الا خودم که دارم له و باید مُمُؤرد. « بمیر » میشم. انگار بین یه منگنه گیرم انداختن و میگن شده بودم از اون مدلا که پدر خانواده کم میاره، تا میشه، خم میشه، شونش تابه تا میشه. شده بودم یه چیزی غیر خودم. در اتاق که قفل میشه، بی حواس عقب میرم و شونهم محکم به چیزی برخورد میکنه. میچرخم تا بی حوصله یه معذرت خواهی کنم که چشمام به در ورودی

کتابخونه میافته. به چتری که میون دستی جمع میشه. به چتری که قطره قطره بارون ازش چکه میکنه. شایدم به کسی که با گِـل کف کفشش و فرش نیمدایره جلوی درب کتابخونه درگیره و خودم میدونم

یادم رفته از مرد یا زن کنارم معذرت بخوام؛ اما توجه نمیکنم. با صدای ظریف زنی که با عذرخواهی کوتاهی از کنارم میگذره، میفهمم

79

زیادی دارم توجه میکنم. دارم به اون توجه میکنم. دارم به نوع لباسش، به چتر مشکی که طرحای کمرنگ مربع شکل داره، توجه میکنم. شایدم به موهای نیمه خیس شده که به صورتش چسبیده و به

خنده هایی که دستمال کاغذی از میترا میگیره و متوجه اون تشکر کوتاه آرومش هم میشم. دارم بهش توجه میکنم و از توجهم به او ن میترسم. از نگاه خودم به اون میترسم. از چشمام میترسم. از بعدها میترسم.

من از همه چی که به اون رب ط داده بشه، عجیب میترسم. خودم رو پشت ستون داخل سیاهی مخفی میکنم و دلم میخواد از جلو در کنار بره تا مناز اینجا به بیرون پرواز کنم. به درک که از پنجره های در کتابخونه تگرگ میبینم. دلم میخواد برم. ظرفیت من برای دیدن اون تکمیل نیست. ظرفیت من رسیده ته ظرف و دلم فرار میخواد. پله ها رو پایین میرم و میون راه دستم سمت مقنعهای میره که کجوکوله شده

و من از دل خودم. امان از دل خودم که دست به مقنعه میرسونه و چندتار موی شلخته رو داخل میفرسته. آستینای تا خوردهی تابتها رو میزون میکنه. کیف ساده ورنیم رو به دست چپ میرسونه و اگه

79

قدمها دست خودم نباشه یعنی بی حواسی؟ میترا با لبخند دست تکون میده و آقای زارع نگاهش به سمت من برمیگرده. آهسته سمتش میرم

و درون دلم ازدحامی به اسم اون ترافیک راه انداخته. ترافیکی که برو جلو. باهراس، باترس، بالبخند کج هم «بی توجه به چراغ قرمز میگه

آقای زارع اون عینک خوش فرم جدیدش رو بین». که شده، برو جلو

کتاب درون دستش جا میده و بالبخند میپرسه:

-سلام خانم! بهتری؟ رنگت چرا پریده؟

رنگ دلم با نگاه عمی ق اون میپره. رنگ صورت که چیزی نیست.  
نگاهش نمیکنم تا درگیر این همه تنقاض نشم. نگاهش نمیکنم و رو بی رحمانه داد « دلتنگی »  
وجدان من کجا رفته که یه چیزی به اسم  
میزنه؟

سری تکون میدم.

-ممنون، خوبم. صبحی نشد باهاتون سلام و علیکی داشته باشم.  
صندلی پیش میز دایره‌های کنارش که عقب کشیده میشه، دل من ب ه فرار دیگه دل خوش  
نمیکنه. اون صندلی دیگهای کنار میکشه و

796

اشارهش به من به معنی اینه که بشین. تنها نگاه کوتاهم شاید بهش بفهمونه ممنونم و اینقدر  
نگاهم نکن. طاق میشه طاقتم لعنتی .

روی صندلی میشینم و آقای زارع فنجون سفید با آرم طلایی اسم کتابخونه رو سمتم روونه  
میکنه.

-اون روز ایمان اومد اینجا یه چندتا کتاب بُ آورد. میگفت توی گلفروشی حوصلهش  
سر میره.

دست دور لبهی فنجون نمیکنم؛ حتی به محتوای داخل فنجون نگاه نمیکنم. موبایل آقای زارع  
که ه زنگ میخوره، با لبخند موبایل ر و برمیداره و من حرفم رو نمیزنم. کنارم نشسته و سر  
کنار گوشم فرو بُ آورده. آهسته بی سلام و بی علیکی میپرسه:



-خوبی؟

نگاهش

میکنم .

-خوبم.

خوب بودم رو مثل سؤالش کوتاه و آروم ادا کردم. آقای زارع گوشی

رو روی میز میذاره.

797

-بین کتابام سگ ولگرد صادق رو هم بهش دادم. لای کتاب یه سری

چکه. میخواستم بگم بهش بگی حواسش باشه بهشون بی زحمت.

بی میل فنجون رو کناری میفرستم.

-چشم حتماً. چیز درست حسابی ندارید من بخونم؟ ترجیحاً ایرانی.

درگیر جابه جا یی کتابای روی میز میشه.

-من تمام کتابام قدیمین دخترم. فعلاً که خودم درگیر هزار خورشید تابان هستم. خوندیش؟

سرش سمت میچرخه. به کتابا و دست اون که ورقی از کتاب مقابلش رو برگ میزنه ، نگاه

میکنم.

-نه والله. حوصله خوندن نیست.

پیراهن مردونهی کرم رنگش به صورت گندمیش میاومد و همیشه روشن پوشین چیزی از

شما کم : « روشن به تن میزد. همیشه میگفت عینک رو به چشم میزنه. ». همیشه

-چته دختر؟ میبینم درگیری. بی حالی از تو بعیده.

از من همه چیز بعیده. دارم خودم رو به باد میدم. معلوم نیست؟ به تعارف بیسکویتایی که سمتم گرفته شده، سری تکون میدم.

798

-میل ندارم.

ظرف بیسکویت کناری میره و آقای زارع با ریزینی نگاهم میکنه.

-خوب نیستی یا الان لااقل خوب نیستی. میخوای استراحت کنی؟ کمی صندلی رو عقب میکشم.

-استراحت بدتر تنبلی و بی حوصلگی برام میاره. اینجا میام کتابا رو میبینم، اون گلای خوشگ  
ل جدید خوشبو ر و میبینم، آدما رو میبینم. باید به زندگیم یه کم فکر کنم. دوره بدبختی افتاده.  
محور زندگیم رو

بخوام بکشم از صفر به سمت منفی بینهایت میره.

لبخند بامزهای میزنه.

-سکوت آرمان برام کمی تعجیبه.

ابروهام بالا میره و سرم سمت مهرپور میچرخه. شونه بالا میاندازه.

-برم؟

آقای زارع لبخندش به خندهی کوتاهی میرسه.

-اگه میخواستی بری زودتر میرفتی نه که اجازه بگیری پسر!

مهرپور چپکی نگاهم میکنه و من صندلی رو عقبتر کشیده، کیفم رو برمیدارم.

799

-من برم. دیر وقت شده.

آقای زارع که میایسته، مهرپور دل از صندلی چوبی خوشتراش با طراحیهای اسلیمی میکشانه.

-میرسونمت.

بی نگاه به سمت آقای زارع قدمی برمیدارم.

-شبتون بهخیر.

سری تکون میده.

-آرمان میرسوننت. خودش هم ماشین نداره. توی راه مونده. الان تاریکه، تاجایی همراهت

باشه بهتره. شبت هم بهخیر و خوشی. کمی به

خودت هم فکر کن. زندگی یعنی خودت.

لبخندی میزنم و به نشونهی احترام سری تکون میدم.

مهرپور کتاب رو کنار میذاره و پی من راه میگیره. بارونیش که کنار در ورودی روی چوبلباسی

آویزه همراه چتر برمیداره و در کتابخونه رو باز میکنه و خودش اول بیرون میره. چتر رو

دستم میده و حالا تگرگ به بارون تبدیل شده که چی بشه؟ مثلاً هوای دونفره و یه چتر خیس

و دوتا آدم خل و دیوونه؟

800

نعمت رو شکر، خدا؛ اما بیخیالش. بذار زندگی‌مون رو بکنیم. بارونی بلند مشکیش رو روی پیراهن سفیدش میپوشه و چتر رو من باز میکنم.

-قدت بلندتره، خودت بگیری بهتره.

چتر رو میگیره و زیر اون چتر طراحی شده با مربعهای سفید کنارش راه میافتم. دست داخل جیبم فرو میبرم و با فشردن دکمه روی هندفیری آهنگ پاپِ لیلی میشه.

-از قد کوتاها خوشم میاد.

جوابی نمیدم و پلکی میزنم. بوی بارون رو دوست ندارم. یادمه همیشه

از بارون متنفر بودم. از خیس شدن بدم میاومد.

-باید به سکوت فکر کنم؟

نگاهش میکنم.

-حرف نزنیم.

نفس عمیقی میکشه.

-من دوست دارم حرف بزنی.

شونه بالا میاندازم.

80

-بزن؛ اما جوابت رو نمیدم.

میخنده و با کشیدن گوشه مانتوم منو بیشتر زیر چتر جا میده.

-ناز کشیدن توی کارم نیست.

چپکی و با پوزخند نگاه میکنم.

-تا بوده پدرم نازم رو کشیده، عقده ناز کشیدم، کنار تو سر باز نمیکنه.

از کوچه خارج میشیم.

-با تیکه و طعنه حرف میزنی .

ولوم آهنگ رو پایین میاره.

-همش تیکه شنیدم، دست خودم نیست الان. هیچی زندگیم دست خودم نیست.

-کمک؟

سرم رو به دوستم تکون میدم.

-از تو؟ نه ممنونم. از هیچکس.

-حالت بده.

-خبر خوبی نیست.

80

-چیکار کنم؟

-هیچی.

کمی عقب میکشتم و ماشینا عبور میکنند. به سمت دیگه خیابون میرسیم .

-بیا به کم حرف بزنیم خوب میشی.

-اگه به حرف بود، حال همهی آدما خوب بود.

- یعنی نمیخوای حرف بزنی؟

- میخوام بخوابم. یه کم غیرطبیعی تر از خواب شب و ظهر و صبح.

جلوم میایسته و چتر رو پایین میاره و تکون میده.

- نباید چیزی بدونم؟ مثل مشکلات دونستنش.

حرف رو میبرم .

- دونستنت و کمک کردنت؟ نمیخوامشون. من هیچی از تو نمیخوام.

میشه بری کنار؟

نگاهم میکنه. عمی ق و با چشمای ریز شده. چتر که روی سرم قرار میگیره، چند قطره از

بارون از موهام تا روی صورتم و لبام چکه میکنه.

80

- پارک همین کناره.

- دنبال بهونه برای حرف زدن باهام نباش. حالم با حرف زدن با تو خوب

نمیشه.

- قول میدم نکات نکنم اگه گریه کردی.

لبخند تلخی میزنم و نگاهش میکنم .

- یادت چی؟ میره؟

- بعدش بریم بستنی فالوهای بخریم؟

- من هنوز راضی نشدم.

با گوشه مقنعه قطره های بعدی بارون رو از روی صورت پاک میکنه.  
 -همین که کنارم نمیزنی تا تا کسی بگیری یعنی راضیای. اینجور نیست سارا؟  
 سرم رو تکون میدم و لب میگزم.  
 -دارم اشتباه میکنم.  
 -بیا بینم .

80

پشت سرش راه میافتم و بارون محو میشه و چتر تا شده توی دست مهرپور داخل کیف من  
 قرار میگیره.  
 به نیمکت پشت درخت کاج، جای من و اون میشه. دستهام رو روی پاهام میذارم و اون بطری  
 آب رو دستم میده.  
 -قطع شد.  
 -فکر کنم میخواست بمونم.  
 خندید .

-الان یعنی تو داری غیرمستقیم به من میگی من دلم میخواست تو بمونی؟  
 سر تکون میدم و قلوپی از آب رو میخورم.  
 -من حرفی از دل تو نزدم.  
 بامزه چشمکی میزنه و کنارم میشینه.  
 -خب...

-حرف نزنیم راجع بهش؟

-حرف نزنیم.

80

با لبخند نگاهش میکنم و اون دستش رو روی تکیه گاه نیمکت میذاره.

-همیشه مقنعت رو اینقدر بد میپوشی؟ سریع به مقنعتهم

نگاه میکنم و اون بلند میخنده.

-هی دختر!

نگاهش میکنم و اون هندفری رو از گوشم بیرون میکشه.

-دیدمت از پله ها که پایین میاومدی مقنعت ر و درست کردی؛ اما

خرابش کردی .

-سردت نیست؟

-نه. هوا خوبه. خنک.

دست به سی\*نه میشینه و من هم مثل خودش به روبه ر و خیره میشم.

-خودت خوبی؟

عینکش رو از روی چشماش برمیداره.

806

-آره؛ ولی تو نیستی .

-خیلی وقته.



میون حرفم میاد.

-نبودم.

-چیزی شده بود؟

دستی به سرشونه های بارونیش زد.

-فکر کنم قبل نشستن روی نیمکت باید اول چک میکردیم خیس هست یا نه؟

سریع بلند شدم و کیفم از دستم رها شد. خندید و ریلکس نگاهم کرد.

-بارونیم نذاشته خیس بشم؛ اما تو....

به پایین ماتتوم اشاره کرد.

-نگران نباش.

چهره م توی هم میره و سر کج میکنم.

-داغونه؟

-ماتتوت بنفشه، زیاد دیده نمیشه.

به تکیه گاه و لبهی نیمکت اشاره کرد.

807

-بیا این بالا بشین.

خم میشه و کیفم رو از روی زمین برمیداره.

-بیا.

کمی کنارتر میره و من سم ت لبهی تکیه گاه میرم. روش میشینم و کمی به جلو خم میشم.

-کیفم.

کیفم رو دستم میده.

-خب؟

-نگفتی چرا نبودى؟

-آهان! چرا نبودم!؟

با ابروى بالارفته نگاهم کرد.

-هى تو! چرا اون روز به منگفتى نيام باهم ...

ياد روزى افتادم كه براى اولين بار به من پيامك داده بود.خنديدم و با

دهن كجى گفتم:

-حوصله نداشتم.

-حوصله‌ي منو؟

808

شونه بالا مياندازم و دستى روى ناخنهام ميكشم.

-كلاً!

هومى كشيد.

-ساعت چند بايد برى خونه؟

دست دراز كردم تا از كيفم گوشيم رو بردارم و ساعت رو نگاه كنم كه مچ دستش رو بالا

آورد و ضربه اى با انگش ت سبابهش روى صفحه زد

و من گفتم:

-الان که شیشونیمه تا هفتونیم برگردم؟ نگاهم کرد.

-از من میپرسی؟

-تو میخواستی باهم حرف بزیم.

خندید.

-بدجنس!

-یعنی میخوای بستنی فالوده‌های بخوری؟

به پسر بچه‌های که با دوچرخه‌ش از خیابون میگذشت نگاه کردم.

809

-به خاطر اصل جنس موندم.

دوباره میخنده و آرنجش رو روی کمی بالاتر از زانو میذاره و از پایین

نگاهم میکنه.

-بستنی هم شد اصل جنس؟

به نظرت میشه « لبخند من خورده شد و حرف پی حرفش نرفت تا بگه

؟ » یه بستنی اصل جنس باشه

دستهایش رو از هم باز میکنه و نفسهای عمیقی میکشه:

-پاشو! پیش به سوی بستنی.

از نیمکت پایین میام و اون کیفم رو دستم میده و دستهاش رو داخل جیبش فرو میبره.

-حرف نزدیم .

-گفتم نزنیم.

-خوب شدی؟

یادم . چیزی از حال بدم یادم نیاد « لبخند کمرنگی زدم و نگفتم که رفته بود تا چنددقیقه پیش جلوی خیابون بغض کرده بودم. یادم رفته

80

بود بالای پله های کتابخونه دلم فرار میخواستو الان به چیزی مثل آروم و قرار.

از کنار بچه هایی که با وسایل پارک بازی میکردند، گذشتیم و وارد قسمت سنگریزه های پارک شدیم. نفسهای عمیق میکشید و هرچند به بار به سنگهای جلوی پاش ضربه میزد. بارونیش که از تنش در اومد، انگار توی قرارِ نانوشتهای دستم برای گرفتنش سمتش رفت و اون با لبخند، بارونی تر شده رو دستم داد.

کنارش که به سنگهای ریز و درشت کف زمین نگاه کردم، به این فکر کردم حرف نزدیم؛ اما حالم بد نیست؛ ولی خوبم نیست. همین که

متوسط بود یعنی تلاشش نتیجه داده. همین که من گاه به گاه زی ر چشمی به صورتش که مقابل رو نگاه میکرد، ناخنکی میزد، یعنی آره من راضیم که اینجام و اصلاً هیچ قراری برای اینکه ساعت هفتونیم برگردم خونه با کسی نداشتم و ندارم. پله های بستنیفروشی رو بالا رفتیم و چراغهای رنگی بستنیفروشی خاموش روشن شد.

-داخل بخوریم؟

-نه.

8

گوشه میایستم و اون سمت مرد پشت دخل رفت. چشم روی هم فشار میدم تا بلکه کمی از خواب آلودگیم کم بشه. بیشتر از ده دقیقه منتظر میشم و آخر سر دوتا ظرف پلاستیکی پر شده با فالوده بستنی سر میرسه. پله ها رو دوباره پایین میایم و عجب بستنی فروشی خلوتی بود. چنگال پلاستیکی رو داخل بستنی جا میدم.

-ممنون.

-بده من بارونی رو.

سرتکون میدم.

-اذیتم نمیکنه.

پیادهرو رو گَاز میکنیم و مغازه های تک و توک باز این خیابون رو نقد میکنیم. از طرح ویتترین گرفته تا لباسها و مانتوهای داخلش که زیادی گرون بودند. دستم از سرمای فالوده یخ میکنه و اون بازور از بستنی منم سهمی برمیداره و اخمهای من با ریختن اون همه اسمارتیز رنگی داخل بستنیم باز میشه. میخندم و اون با چشمکی بارونی و کیفم رو میگیره.

8

-راحت باش.

قدم میزنم و از ساحل حرف میزنم. قدم میزنم و از ایمان هم میگم.

قدم میزنم و از ضعیفشدن چشمهای بهناز هم باید بگم. قدم میزنیم و اون از دانشجوهای بامزهش میگه. قدم میزنیم و کمی از

خواهرزاده هاش میگه. قدم میزنیم و اون از نبودن این چندهفتتیش میگه. از حال وخیم خواهری که راضی شده و چشمهای من که برق میزنه، کمی مشکوک نگاهم میکنه. برام حرف میزنه و دلیلهای خواهرش که تکتک حرفای منه رو دوره میکنه. لبخندم ذوقزده میشه و خوشحال میشم از خواهر مهرپور که از خر شیطون پیشی گرفته و بیخیال مَرْدَن و نبودن شده. سوار ماشین میشیم و حرفام ته میکشه. نگاهم ته میکشه. سرم از هجوم درد ته میکشه. چشم روی هم فشار میدم و تاکسی آروم با ریتم ملایم خیابون رو رد میکنه.

-زیاد راه رفتیم.

دستم رو بالا میارم و روی دهنی که برای خمیازه باز شده، میکشم.

-پاهام انگار تاول زده.

8

کمی به جلو خم میشه و سرش رو از بریدگی بین صندلی راننده و شاگرد جلو میبره.

-دربست میشه ببرید؟ تا دمِ خونه؟ کرایهش رو حساب میکنم.

راننده لبخند میزنه.

-موردی نیست.

موردی نبود؛ چون از جیب مهرپور میرفت نه من.  
به افکارم میخندم و سرم رو به صندلی میچسبونم.  
-مرسی.

سرش سمتم میچرخه و بیخیال کند آن پوست کنار ناخنش میشه.

-واسهی؟

-خوب بودنت.

لبخند کمرنگی میزنه و نگاه من فقط به یقهی پیراهنش. حوصلهی اون چالها رو ندارم که  
آبروی چشمام رو میبرن.

-کاری نکردم . دوستا از اینکارا زیاد میکنن.

مقنعه‌م رو عقب میفرستم.

-زیاد بد بودم.

8

-مهم الانه که امشب رو راحت بخوابی.

-میخوابم .

-طبیعی بخواب. غیرطبیعی بخوابی خوب نیست.

میخندم.

-فردا باید پیام سرکار. همیشه غیرطبیعی بخوابم.

سر تکون میده و دست به جیب بارونیش میبره.

-همینش خوبه.

همین کنار گوشهی بودن اون بد نیست که بگم خیلی خوبه. دوس ت من

بود؟ خودش گفت. چشمام رو روی هم فشار میدم و خمیازه ی بلندم

باعث لبخند آروم اون میشه.

-بخواب.

-میخوابم .

چشم که میبندم، مزه ی کاکائویی اسمارتیزها رو یکی یکی حس میکنم. مزه ی قدمهامون

ومزه ی مسخره کردن لباسهای مردونهای که زیادی سوسول بود. مزه ی نگاه های یکی

دوتای مردم رو که اصلا ۸

مَهم نبود و شاید هم مزه ی کنار اون بودن رو بیشتر از همشون دوست داشته باشم .

\*\*\*

ساحل مانتوی جدیدی که ایمان براش خریده رو میپوشه و ذوقزده جلوی آینه میایسته.

-وای! فیکس تنمه .

تشکرهای فراوانی میکنه و دل من غنچ میره برای اون یه دست لباسهای بچگونهای که برای

پسر کوچولوی خانواده خریده. بهناز شیرینی خامهایها رو از داخل کارتونش بیرون میاره و

برای هر کدومون چندتا دونه میذاره. امیرحسین چشماش پی شیرینی

خامهایها رفته و صداهای مختلفی در میاره. ساحل بین شال - روسریهای من یه چیزی که

به مانتوش بیاد رو انتخاب میکنه.



مانتوی نارنجی خوش رنگی که طرحهای شلوغ سنتی رو ش کارشده ،  
چهره ش ر و خانومانهتر نشون میده. ایمان گازی از سی ب میزنه.  
-بهناز نرو! چایی نمیخورم. هوا به اندازهی کافی گرم هست.

86

بهناز جلوی چارچوب پذیرایی میایسته.

-شربت میارم .

ایمان سری تکون میده و کیف پولش رو باز میکنه، چند برگ چک آقای زارع ر و دستم میده.

-میتروسم امانتدار خوبی نباشم. اینا رو بده به خودشون.

کیفم رو از کنار پشتهی برمیدارم و چکها رو داخلش میدارم .

-حوصله ندارم برم سرکار. صبحی بیدارشدم برم، زنگ زدن ک ه لولهی

آب ترکیده و کلاً نشریه بستهست. باید دوازده ظهر بریم سرکار.

خب

میگفتن نیاید که بهتر بود.

بی حوصله به پشتی تکیه میدم و ایمان با ورود بهناز دست دراز کرده تا شربت آلبالویی

برداره که صدای در خونه بلند میشه. ابرو بالا میاندازم

و بیخیالتر به پشتی تکیه میدم. ساحل بیخیال مانتو میشه و سمت در میره. ایمان مشغول خوردن

بیسکویت میشه و منب ا اخم به دهان پر شدهش نگاه میکنم. بهناز ، امیرحسین رو بغ\*ل

میگیره و سمت پنجرهی پذیرایی میره. پرده که کنار میره متوجه مژگان میشم. اوه!

87

اینجا چیکار میکرد؟ اونم الان که ایمان اینجاست. با خنده و درآوردن صدای جیغ ساحل داخل میشه و به محض ورود همون میون چهارچوب در میایسته. با پوزخند به ایمان نگاه میکنه و سری برای تکون میده. ابرو بالا میاندازم و دستهاش برای « سلام » من به معنی گرفتن امیرحسین از هم باز میشه. ایمان چهارزانو نشسته. دست به جیب میشه.

-فکر کنم بهتره برم.

از فرط تعجب نگاهم بین هردوشون چرخ میخوره. مژگان بیخیالتر مشغول شیشهی شیر امیرحسین میشه و با لبخند قربون صدقهی دندونهای نداشتهی امیرحسین میره. بهناز خندهی معناداری میکنه و سمت جاروبرقی میره.

-سارا! اتاق رو میخوام جارو بکشم. بیا لباسهات رو جمع کن.

رو بیدلیل نگفت؛ چون من هیچ « بیا لباس هات رو جمع کن » انگار لباسی برای جمع کردن ندارم. ساحل از چهارچوب در فاصله میگیره و پشت سر من راه میافته.

-وضعیت زرد به نظر میرسه.

88

شونه بالا میاندازم و میون راه چادر کنار افتاده رو برمیدارم و پی بهناز وارد اتاق میشم. ساحل سمت شال سرهام میره و بالاخره به شال سه متری مشکی اکتفا میکنه. بهناز دوشاخه رو به برق میزنه و درحالیکه قسمت پاروکش رو به دسته متصل میکنه، با تأسف سر تکون میده.

-مژگان خیلی ضایعست.

میخندم و چادر گلدار رو تا میزنم.

-مهم نیست. شاید رام شود دل این ایمان.

هومی میکشه و با دستمال دستش رو آینه میکشه.

-دیروز آقای مهرپور اینجا بود.

دستم روی چادر میمونه و تنم نیم چرخ میزنه.

-اوه! چرا؟

به پلاستیکهای گوشهی اتاق اشاره میزنه.

-خرید کرده بود. راضی نشدم بمونه. شام هم داشتیم.

ککشویشوی جانمازها رو میبندم و سمت پلاستیکها میرم. بهناز صدای جاروبرقی رو راه میاندازه. لباسهای بچگونه و خرتوپرتهاش رو

89

روی میز کوچیک کنار آینه قدی خالی میکنم. تمومش وسایل مورد

نیاز به نوزاد بود. دستی روی کلاه کوچیک نوزاد میکشم و به بهناز نگاه میکنم. لبخندی میزنه و مشغول جاروکشیدن گوشهی فرش میشه. بهش فکر میکنم، به اومدنش. چرا باید بیاد؟ به

خاطر لباس؟ شدم گدای سر کوچه؟ شدم فقیر و دستم جلوش دراز؟ چرا باید دوتا

پلاستیک لباس نوزادی و خرتوپرت مارکدار بیاره؟ کجای زندگیش

شبيه ماست؟ داره به تصوراتم گند ميزنه. داره چيكار ميكنه؟ ميخواه كمك كنه؟ اون مرد با اون همه پوزيشن، با اون دبدبهككبه با اون ژستهای دست به عصایی، با اون... چقدر نزديك داره ميشه و من بدم

مياد. لعنتی! پلاستيکها رو همون گوشه مچاله جا ميدم. نميخوام بينمشون. چرا؟ داره نزديك ميشه. داره خراب ميشه. اينها چيه توی ذهنم وول ميخوره؟ بهناز جاروبرقی ميكشه و يکی توی ذهن من قدمها رو، سنگريزه هارو، بستنی و اسمارتيزهای درشت رنگی ر و مرور ميكنه.

كاش دور بشه. برم رك بگم محبت نكن، بده؟ برم بگم داری عصييم  
ميكنی؟ يه كم دورتر وايسا. لامپ اتاق خاموش ميشه، صدای جاروبرقی

80

قطع ميشه، صدای گريه اميرحسين زياد ميشه. مژگان بی حوصله شده و

همش ن ق ميزنه تا من زودتر لباس بپوشم بريم سرکار. ايمان چهارچوب در نگاهم ميكنه و ساحل مانتوی جديدش رو برای مهربانوش توضيح ميده. گيج و مستأصل شدم. آونگ توی سرم ونگونگ صدا ميده. دکمهی مانتو رو ميبندم و به خوب بودنش فک ر ميکنم. كاش طناب وابستگی بريده بشه، بدعادت نشم. بدعادت بشم، ديوانه ميشم.

كتونی مپوشم با اون جورابههای پارازين رنگ پا.

ميزنيم بيرون و مژگان حرف ميزنه.

-لالی؟

نگاهش

. ميکنم .

-فکر میکنه به کمکش نیاز داریم.

بند کیفش رو رها میکنه.

-کیو میگی؟

صدام تحلیل

میره.

8

-اومده اینجا به بهناز لباس نوزادی و خرتوپرت داده! مهرپور ر و میگم.

مقنعه سرمه‌هایش رو عقبتر از حد معمول فرستاد.

-خب؟ قسمت حساسش کجاست؟ آهی

کشیدم.

-هیچ جا.

ابرو بالا انداخت.

-سر راه صاحب خونهتون رو دیدم. به من سلام کرد. درتعجب تمام سلام کرد.

پوزخندی زدم.

-قبول میکنم.

گنگ نگاهم کرد.

-نه.

دستم رو تو هوا تکون دادم و بلوار ر و طی کردم. مژگان قدم تند کرد و

شروع به پچ کردن کرد.

8

حرف زد. از اول تا آخر. تکرار کرد و من تکرار رو داخل گوشم جا دادم.

نمیکرد. تضمین « تضمین » . تضمین رو داخل گوشم قلاب کردم نمیکرد و من میترسیدم از این تضمین نکردن. حرف زد و حتی برای کوتاه اومدم تلاش کرد؛ اما پیشنهاد خودش بود و من لنگ موندم.

یه

لنگه پام روی خرخره پول بود و یکی دیگه آوارگی و خانواهم.

میارزید! لاقل برای من میارزید. از کارای خلاف بیشتر شرف داشت.

از نگاه ها بیشتر شرف داشت . کار بود دیگه! کارعیب نیست.

به نشریه رسیدیم. چکها رو به آقای زارع دادم و دم آخر رفتن چندساعت مرخصی برای خودم و مژگان گرفتم. باید هرچی زودتر عملی میشد. یه کمی قرار میخواستم. یه کمی خواب راحت. یه کمی. ...

من خیلی چیزها میخواستم و نرسیدنش مشکل خود ب ی عُرُضه م هست.

مژگان موزیک گذاشته بود و سرش رو با ریتم موزیک تکون میداد و

هرچند یه بار با ترانه همراهی میکرد. یه سؤال داشتم. رفتار صبح این دوتا کمی زیادی مشکوک بود. روی میزش خم شدم و چرخ ولوم اسپیکر کنار سیستمش رو سمت کم کردن، چرخوندم. بیسکوییت نیمه ی داخل دهنش رو روی پیش دستی گذاشت.

8

-هوم؟ دست به

کمر زدم.

-قضیه چیه؟ ایمان و تو صبحی...

دهنکجی کرد.

-هیچی. دعوا کردیم. سر همون دختره که دوشش داشت.

-چقدر گاف میدی تو.

شونه بالا انداخت.

-بره بمیره.

و بره بمیره یعنی اگه احياناً ایمان معذرتخواهی کنه مشکل حل میشه. حس میکنم قضیه داره جدی میشه و امکان پسزدن ایمان خیلی زیاد بود. ایمان زرنگ بود. تو ی احساسات زرنگ بود. مچ احساسات ر و میگرفت.

مژگان هم با این تعصبهاش کاملاً نشون داد که چشمه؛ البته شایدم ایمان برداشت کنه مژگان تنها نگرانشه.

شونه بالا میاندازم و سر جای خودم میشینم.

\*\*\*

8

مژگان ضربه ی محکمی به در آهنی بزرگ خاکستری زد. به س گ جلوی در که پوزاهش رو روی خاک میکشید نگاه کردم و باز با کف

دست ضربه ای به در زدم. صدای قدمهایی میاومد. مژگان گوشش رو از روی در برداشت. در با آزاد شدن زنجیری باز شد. سگ سریع روی پا ایستاد و از گوشه‌ی در به داخل رفت. صدای گاو و گوسفند با بوی کود میاومد. مرد کوتاه‌قد نگاهمون کرد.

-با کی کار دارید؟

مژگان کاغذ مچاله شده رو باز کرد.

-آقای شاهی.

در کمکم باز شد و مژگان دست منو کشید و داخل رفتیم. تموم راه رو

خاک گرفته بود. بعد از گذراندن اون مسیر خاکی به سنگفرشهای لوزی شکل رسیدیم.

درختهای قامتبلند بید مجنون با وزش باد پریشون میشدند و

برگهاشون به صورتم سیلی میزد. مرد قدکوتاه با لباسهای ساده‌ی مردونه و دستکشهای جوشکاری در ساختمون کوچیک رو باز کرد.

برگشتو اشاره‌های زد.

8

-بفرمایید! من داخل نمیتونم بیام؛ چون کف کفشام کثیفه.

لبخندی زدم.

-ممنون! کجا باید بریم؟ به

داخل اشاره کرد.



-همین طبقه همکف به دفتر انتهایش. آقای شاهی اونجا تشریف دارن.  
مژگان جلوتر از من داخل رفت. تشکری از مرد کردم و پشت مژگان در  
ساختمون رو بستم. مژگان چرخ زد و با صداتر پاشنه‌ی کفشهاش رو  
روی زمین کوبید.

نیشگونی از بازوش گرفتم.

-ندیدید بازیا چیه؟

سوت کوتاهی کشید.

-چه خلوته! صدات میپیچه. کاش طبقه‌ی بالا بود، آسانسور سوار میشدیم.  
چشم غره‌ای بهش رفتم و اون به پوسترهای چسبیده به دیوار اشاره کرد.

86

-قراره با اینا کار کنی.

به عکس حیوانات روی پوستر نگاه کردم و ضربه‌ی محکمی به کتف مژگان زدم.

-عنترا!

خندید و به مردی که با روپوش سفیدرنگ از همون دفتر خارج شد، نگاه کرد.

-فکر کنم خودشه.

قدم تند کردیم و مرد سر از مجله‌ی توی دستش بیرون کشید و میون راه ایستاد. مژگان  
پیشقدم شد.

-سلام. آقای شاهی؟

منم سلامی کردم و مرد با لبخند سر تکون داد.

-سلام. اوه نه! من آقای شاهی نیستم.

چینی به بینیم دادم و به سر نیمه کچلش نگاه کردم. روی کارت کوچیک کنار جیبش اسمش نوشته شده بود.

87

از کنار مرد با تشکری میگذریم و نزدیک در سفیدرنگ چوبی میشیم.

مژگان نگاه میکنه و من با ابروی بالارفته به اون اشاره میزنم.

انگشت اشارهش رو تا میکنه و ضربه ی آرومی به در میزنه. صدایی که نمیاد، دهنکجی میکنم.

-دستت که نمیشکنه. محکمتر! سوسول بازی چیه؟

کف دستم رو روی در میذارم و ضربه ای میزنم. ضربه دوم به در نرسیده، در بی مقدمه باز

میشه. چشم در کاسه چرخونده به مرد نگاه میکنم. درگیر یقه پیراهنش و با اخم نگاهمون

میکنه. مژگان گلویی صاف میکنه.

-بخشید! آقای شاهی؟

این شاهی نیست که یه اخم به اندازهی جادهی مخصوص تهران- کرجه. کمی بروبِ ر

نگاهمون میکنه. عقب میکشه و مژگان با ابروهای بالارفته به من نگاه میکنه. پشت مژگان وار

د اتاق میشم و تموم توجه من به دکوراسیون جلب میشه. تموم اتاق سفید یه دست ب ا

وسایلهای آزمایشی سفید. یه سفیدی بیروح که هیچ ل\*ذتی نداشت. صدای مرد بلند میشه:

88

-بشینید.

زودتر از مژگان روی مبلهای چرم سفید میشینم و مژگان دهن نیمه بازش بسته میشه. ضربه ی محکمی به دستش که روی دستهی مبله میزنم و حواسش پی مرد میره. مرد با قدمهای کُند و کششی سمت میز سفید رنگش که حتی صندلی چرخشی سفید داشت، میره. لب میگزم.

-ببخشید مزاحمتون شدیم.

لبخند نمیزنه و بیروح به چشمام زل می زنه. سرم رو پایین میاندازم.

-مزاحمتون شدیم بابت...

میون حرفم راه میگیره.

-دوست خانم فدکی هستید؟

میکنه و خودش رو جلوتر میکشه. « احم اهمی » مژگان

-بنده دوست خانم فدکی هستم و این خانم هم دوست بنده.

با دست به من اشاره میزنه و مرد نگاه مزخرفش حالا روی مژگانه.

مرد دهن باز میکنه تا حرفی بزنه که در اتاق بی تقی باز میشه. با ۸۹

تعجب به پسربچه که با موهای تقریباً بلند خرمایی و اخم بامزهای وارد

اتاق میشه، نگاه میکنم. مژگان نیش چاک میکنه.

-چه موهایی داره.

پسر بچه بی سلاموعلیکی پا کوبان سمت مرد میره و بی توجه به ما ضربه ای به کنار میزنه.

-نمیذاره سوار سهیل بشم.

مژگان نخودی میخنده و من نیشگون جانانی از بازوش میگیرم.

-لال شو!

چینی به دماغش میده و دست روی بازوش میذاره و مشغول مالشش میشه. مرد دست زیر چونه میزنه و به پسر بچه با همون اخمها خیره میشه.

قرار نبود در بزنی؟

پسر بچه به ما دونفر با اخم نگاه میکنه. دست در سی\*نه فرو برده مسیری که اومده رو برمیگرده و در اتاق ر و محکم میننده. مژگان با چشمای گرد شده به من مات زده نگاه میکنه. چندثانیه نگذشته که

80

سدنا \_\_\_\_\_ بهزاد

تق ت ق در به صدا میاد. مرد کمی لبخند میزنه و خودش از جا بلند میشه.

-خانمها چند لحظه لطفاً منتظر باشید. شرمنده!

هر دو سر تکون میدیم و مرد در رو با آرامش باز میکنه و روی دوپا نشسته مشغول حرف زدن با پسر بچه میشه. مژگان کنار گوشم لب میزنه.

-پسر شه؟

شونه بالا میاندازم و دستهام رو به معنی ندونستن بالا میاندازم.  
-چهبدونم .

پسربچه ن ق میزنه و مرد هنوز هیچ حالتی توی صورتش دیده نمیشه.  
دست روی شونهی پسربچه میذاره و چیزی درون گوش پسر نجوا میکنه. از جا بلند میشه و  
پسربچه بی حوصله از کنار مرد میگذره و کاملاً وارد اتاق میشه. مرد پی پسر بچه راه میگیره.  
پشت میز خودش میشینه و پسربچه روی یکی از مبلهای روبه روی ما میشینه. مرد کمی به  
جلو خم میشه و من به کمانی بودن ابروهای

8

مشکیش فکر میکنم. به فک کمی جلو اومده و صورت کاملاً مردونهی اصلاح شده که  
هیچ ته ریشی رو هم به جا نداشته.

-خب؟

پسربچه لبه‌اش رو برمیگردونه و منو مژگان بیخیال رفتارهای اون میشیم. مرد با خودکار  
توی دستش به میز ضربه میزنه.

-شرایط منو به شما توضیح دادند؟ مژگان  
لبخندی میزنه.

-بله. دوست من مشکلی نداره.

مرد به من نگاه میکنه.

-چقدر؟

پول و پول به کثافت رقت انگیزیه که منو تا اینجا کشوند. کمی اون رو بالا میکشید و کمی منو به تحقیر میرسوند. مرد سؤالش رو دوباره میپرسه و نگاه من گیر سفیدیهای بین موهاشه. گیر تارهایی که با خاکستریهای تیره ادغام شده و انگار اون زیادی زود پیر شده است.

مجالى به افكارم نمیدم و با یه بازدم عمی ق گفتم.

-بیست تومن.

8

خوشنویس نقره ای روی برگ چک که میلغزه به پولهای خوابیده در حساب اون حسودی میکنم. به این دم و دستگاه که هیچ به پسر بچه‌های که شاید پسر اون باشه، حسودی میکنم و این بین از هرچی پوله متنفر میشم. از هزار تومنیها و تراولهای رنگی متنفر میشم.

آه کشیده نکشیده، یه برگ از دسته چک کآنده میشه و نگاه من پی دست مردونهای که هیچ ح\*لقهای در اختیار نداره، گم میشه. تلاش مذبحانهم جواب میده و متوجه میشم واقعا ح\*لقه نداره و این یعنی اون مجرده. دسته چک ستم سُر داده میشه و پسر بچه از جا بلند میشه.

-بابا من برم؟

بابا؟ چشمای مژگان تنگ میشه و با کمی بهت به پسر بچه نگاه میکنه. مرد به دسته چک اشاره میکنه.

-شمارهی تماس بدید.

به پسر نگاه میکنه.

-برو عزیزم.

8

عزیزمش زیادی بیروح میزد. یه بی حسی خالص تو قیافهش مشهود بود. پیراهن مردونهی چهارخونهی سفید-مشکی به تن داره و مارک بزرگ پیراهن سمت چپ به طلایی دیده میشه. خوشنویس خوش دست به دستم میده و روی شمارهی آخر موبایلم جوهر پاشیده میشه و برای منمهم نیست که اون بابا جسارت تموم به شمارهم و دستهایی که کاغذ رو سمتش سُر میده، نگاه میکنه. کمی جابه جا میشم و مژگان شروع به صحبت میکنه:

-فقط...

نگاه مرد درگیر مژگان میشه.

-سارا شاغله و گاهاً تا...

مرد دستش رو به معنی سکوت بالا میاره.

-خودشون توضیح میدن.

هوا میبلعم و به چشمای منتظر قهوه ایش نگاه میکنم.

-نمیدونم نیازه از شغلم بهتون بگم یا نه. توی نشریهای مشغولم که فاصله اندکی با منزلمون

داره. از هفت تا پنج یا اگه اضافه کاری تهش

8

تا نه شب اونجا مشغولم. میدونم اگه بخوام برای شما کار کنم باید مرخصی هم بگیرم.

سر تگون میده.

-خوبه. خب در واقع نیاز بارزی ندارم به اینکه شما رو مدام اینجا تماشا

کنم و اینطور مسائل. ساعت چهار یا سهونیم اینجا باشید تا همون نه شب شاید گاهی تا دَآه شب اینجا باشید؛ اما با این شرایط که راه خونه شما از اینجا دوره سعی میکنم زودتر بفرستمون به خونه برید.

نگاهم از لبهای باریک قهوه ایش به چشمهای نه ریز و نه درشتش میافته. کارت سفیدرنگی که اطلاعاتش طلایی نوشته شده، سمت من میفرسته.

-شماره تماس من. موردی پیش اومد حتماً دوست دارم در جریان باشم.

کارت رو برمیدارم و مژگان قصد رفتن میکنه.

مرد به مژگان اشاره میزنه.

-میتونم چندلحظه خصوصی صحبت کنم؟ ابرو بالا میاندازم و

مژگان مشکوک نگاهم میکنه.

8

-بله. البته!

کیف روی دوش انداخته، سمت در میره. در که بسته میشه، تن سمت

مرد میچرخونم.

-منتظرم.



تقویم روی میزش رو جلوتر کشید .

-دلیل برام بیارید!

معدب دوباره تکونی میخورم و بی نگاه به حرکاتش میپرسم.

-چرا پول میخوام؟

سری تکون میده و من لب روی هم فشار میدم.

-چون نیاز دارم.

تقویم رو ورقی میزنه.

-همه نیاز دارن. دلیلش!

اخمی میکنم.

-شما قراره به من پول بدید، باید سوراخ سنبه های زندگیم رو بدونید؟

دست از تقویم برمیداره و مستقیم نگاهم میکنه.

86

-ببین دختر خانم! حوصله کل کل ندارم. بچه هم نیستی. دارم پول میدم. میخوام بدونم برای

چیه؛ شاید میخوای خلاف کنی، پای منم گیر میشه وقتی چک رو به حسابت بخوابونی یا

هرکاری کنی.

دستم روی دسته‌ی کاناپه مشت میشه و بی حوصله لب میجُنبونم.

-خونهای که زندگی میکنم ، برای اینکه بیرونمون نکنن باید پول پیش رو بالا بدم و همچنین

کرایه. برای من کمی سخته که دنبال جای دیگهای باشم.

دوباره خیره نگاهم میکنه.

- پدر؟ فامیلی چیزی.

عصبی میپرسم.

- نیازه؟ واقعاً درک نمیکنم.

حرفم رو میبُله.

- هیهی! آروم باش. نیاز نیست اینقدر هیاهو راه بندازی.

اخم غلیظتر میشه.

- میتونم برم؟

87

میایسته و من پر شتاب کیفم رو برمیدارم و پشت بهش میکنم.

صداش میاد.

- خانومه؟

میون راه میایستم و اون با چند قدم کوتاه خودش رو به من میرسونه.

- سارای چی؟

- رضایی.

دستم به دستگیره رسیده، با سوءظن نگاهش میکنم.

- میخواید آدرس بدم تا تحقیق هم بکنید؟

- بدم نیاد داشته باشم.

حریصانه به چشماش زل میزنم و با تموم توانم در اتاق رو جلوی چشمای خونسرد بهم میکوبم . دست دور بند کیفم انداخته و پر حرص فشار میدم و مژگانی که تندتند سمتم میاد رو نگاه میکنم و پر خاشگرانه لب میگزم.

-احم ق. مرتیکه یه لاقبای بیشعور.

\*\*\*

88

کمی خودش رو جلو میکشه و زل زده به مقابل روی صندلی جابه جا میشه و پر احم لب باز میکنه.

-من بیمارم. بیمار چشمانت ورنگ تیرهاش! بیمار نُتُت به نُت صدایت ،

بیمار پریشانی موهایت که بیشباهت به موجهای دریا نیست. بیمار دستانت با همان قدرت و حس مالکیتش. حالا تو به منبگو. خودت را

برایم تجویز میکنی یا باز بیمار شوم تا شاید پرستارم شوی؟ به صندلی تکیه میدم و کمی کج شده، دست به سمت صندلی کنار میرسونم و دست دور صندلی کنار میاندازم. لبخندی میزنم و به اون خیره میشم. دستی روی لبهاش می کشه و دختر کنارش دست میزنه و پشت بندش بقیه دست میزنن و من تنها با نگاهی تحسینش میکنم. دختر موفرفری کنارش باذوق به ایمان نگاه میکنه .

-میشه یه دونه برای من بگید؟

میخندم و اون نگاه به خندهم کرده با تعجب جواب دختر رو میده.

-چی؟ خب من چه چیزی برای شما بگم؟ دختر  
سرخوش خندید.

-یه شعر. یه بند دلنوشته قشنگ دیگه. مثلاً از چهره م بگید.

89

برادر دختر دستی به شونهی ایمان زد.

-دل آجیم رو بشکنی، گُشتمت.

دست به سی\*نه میشم و به بحثشون توجه نمیکنم. لیوان کریستال، شیر با پودر کاکائو مخلوط  
شده و هر قسمت رو به نقاشی کشیده.

بوی

چای دارچینی مژگان رو نفس میکشم و به لامپ کم نور قرمز-زر د اطراف نگاه میکنم.  
کاغذدیواریهای طرح چوب با طراحیهای

روزنامه‌های و عکسهای عاشقانه‌های که روی بندهای دیوار گیره خورده،

هر کدومش یه خاطره خوش رقم زده. مژگان شونه به شونهم میکوبه.

-مثلاً میشه یکی از این عکس ا من و ایمان با هم؟

لبخند میزنم و بال\*ذت به عکسهای کوچک دونفره نگاه میکنم.

میخوام جوابی بدم که صدای ایمان مانع میشه.

-من شیرینی سیبی که آدم از درخت چید را بر روی لبانت جا گذاشته‌ام. میشود باز

بخندی تا من سیب دیگری بچینم؟

لبخند عمیقتر شد و این روزها این مرد با تموم مشغله هاش کمر به لرزوندن دل دوست من بسته. ایمان با نقش و نگارهای خودش، با نگاه های مهربونهای که اگه نبود شاید همینجا با خیال کمی راحت

80

توی جمع دوستانهای جمع نمیشدم و دلبرانه های کوتاهش رو گوش نمیدادم.

-قدرت تکلم کنارت به قدری ضعیف میشود که همه فهمیدهانند نقطه ضعفم تویی.

دختره ا با اشتیاق نگاه میکردند و دل من ایمان رو کنار مژگان میخواست. دوست من بودنش کنار ایمان به قشنگی عشقهای دیگه شاید نشه؛ اما بازم قشنگ بود. لبی به لیوان میزنم و مژگان دست زی ر چونه میزنه و به من نگاه میکنه.

-نگاه کن چه جوری به ایمان نگاه میکنند. اون دختر موفرفری رو نگاه کن، سارا! کاش ایمان اینقدر مهربون نبود.

لب میخوام باز کنم و کمی دلداری بدم که باناراحتی کوله برداشته و

صدا دادن زنگولهی بالا در کافه منو تنها میداره. با بهت به جای

8

خالیش نگاه میکنم. رد نگاهم به پنجره بزرگ کنارم میرسه. قدم برمیداره و دستهایش توی س ی\*نہش جمع شدند.

ایمان نگاهم کرد و دفتر چرمی طرحدارش رو سمت من میفرسته.

همه به جدال چشمی من و او نگاه میکنند و من با چونه به در خروجی اشاره میزنم.  
پوفی میکشه و وسایل و دستهگلای

دستچین شده رو برمیداره. با لبخندی از بچه ها خداحافظی میکنه و قبل رفتن گونهی من رو  
میب\*وسه.

-یه سری چیزا داره جدی میشه و این منو میترسونه.

دست روی دستش میذارم.

-هرکاری صلاحه بکن.

از در که بیرون میزنه، جو به حالت عادیش برمیگرده. حمید

میچرخه. با مکث بلند میشه و مقابل چشمای ایمان از کافه نیمه خلوت

بیرون میزنه. کولهم رو برداشتم که ایمان سمتم اومد. دفتر رو داخ ل بغ\*لم انداخت.

-من میرم، تو بمون.

سرجام ایستادم و به جمع دختر پسرها چشم دوختم. بیتا گفت:

8

-بیا تو بخون. ترانه بخون یه کم بنوازیم.

به حمید که پشت پیانو نشسته بود، چشم دوختم که لبخند زد.

-راست میگه. خب تو بخون! صدات بدتر از ایمان نیست.

چشم غره ای بهش رفتم و بچه ها پرخنده تشویق میکردند تا یکی از ترانه های ایمان رو

بخونم. شونه بالا میاندازم و بی حوصله دفتر رو سمت عمران میفرستم.

-حال ندارم. خودتون بخونید.

دفتر رو روی میز گذاشتم. رفتم انتهای دفتر و به خط خوانای ایمان که در قالب آبی خودکار، رنگ به مشکی هر خط داده بود، خیره شدم.

بیتا

کنارم نشستو من دستی روی نوش ته های ایمان کشیدم و دفتر رو دست بیتا دادم.

-تو بخون.

سری تکون داد و شروع کرد به خوندن. من غرق بودم تو فکر فردا و

حقوقی که میگرفتم. غرق بودم توی اشتباهی که تکرارش رو هیچوقت نمیخواستم. این روزها آقای زارع کمرنگ شده بود و همکارش جای خودش به کارها رسیدگی میکرد. کافه کمکم

شلوغ

8

میشد و خنده ها و موسیقی سنتی اوج میگرفت. آدمهای بیغم، آدمهای پر از حس خوب، آدمهای بی حس و خنثی، آدمهای...

همهشون جمع میشدند و بین تموم اینها، زوجها برای من

ل\*ذتبختر بودند. با نشستن حمید کنارم نگاه از خطهای رگهای رومیزی میگیرم. بستنی

میوههای رو سمتم میفرسته.

-حواسم بهت هستا! خیلی وقته با ایمان و مژگان اینجا نیومدید.

میدونم ایمان اصلاً تهران نبوده؛ اما تو... خیلی بی معرفتی دختر!

قاشق رو پر از مزه‌ی شاتوت میکنم و درحالیکه مکی به قاشق میزنم، جوابش رو میدم.

-درگیرم حمید. اونقدر که حتی خودم رو توی خونه نمیبینم.

سر تکون میده.

-اتفاقی افتاده؟

لبی تر میکنم.

-اگه نیفته که تعجبیه پسر!

آرنجش رو روی میز شیشه‌های میذاره.

-خب چی شده؟ خانوادگی؟ عشقی؟ خیانتی؟ تنهایی؟ بی پولی؟

8

میخندم و با دستمال کاغذی دستم رو تمیز میکنم.

-آخری.

تکونی به شونه هاش میده و زنجیرش از بین یقه‌ی لباسش بیرون میاد.

نگاه منو روی زنجیر میبینه و با اخم زنجیر رو داخل میفرسته. نیمچه لبخندی میزنم.

-هنوزم داریش؟ تو بهش فکر میکنی.

شونه بالا میاندازه و با انتهای قاشق کمی از قسمت گلولهی به بستنیش میخوره.

-قرار نیست چون یکی از یادگاریاش دستمه بهش فکر کنم.



دستی روی برگ گل داخل گلدون کریستالی میاندازم.

-می دونی عاشق شده؟ لبخند مهربونی میزنه و با ریشهی روسریم بازی میکنه.

-آره. کی بهتر از ایمان.

غمگین نگاهش میکنم.

-بهش میگفتی. ایمان که برگشت مژگان عوض شد. میتونستی...

میون حرفم میپره.

8

-به درد هم نمیخوریم. من صدتا my friend رنگی دارم سارا!

اون

زالال بود. پیام به لجن بکشمش که چی بشه؟ دستم رو به

زنجیر میرسونم.

-فراموشش کن! اگه مژگان و ایمان زوج بشن نگاه تو چی میشه؟ دستی روی زنجیر کشید.

-نگاه من بلده بچرخه. اینا رو به من نگ و. حواسم جمعه.

به عبور عمران که یه جوری خدمه کافه منظور میشد، نگاه خیرهای کردم.

-دستم خالیه حمید! خودم تُو هی شدم. انگار دارم هی دور یه میدون الکی میچرخم. هی عین

خر میتازونم. خستهم. بین دستگاه پِرس گیر کردم.

اشارهای به سیامند میکنه و بستنیهای نیم نخورد همون برداشته میشه.

دست زیر سرش میذاره.

-وقتی کافه رو راه انداختم ، پس اندازهام رو دادم مامانم ! شماره کارت

بده، برات میفرستم.

لبخندی میزنم.

86

-حل کردم مشکل رو. دیگه نیاز نیست.

کمی بعد ساعت شش بعدازظهر ساعت بزرگ داخل کافه صدا داد و

من با خداحافظی از همه راهی خیابونی شدم که نمیدونستم تا کِی ادامه داره. پیامک ایمان مبنی بر رفتنم به جایی، نشون این بود که تماس بگیر و بیخیال من شو. تاکسی میگیرم و گذر ماشین از کنار تموم ماشینها رو تماشا میکنم. دستی برای نگهبان تکون میدم و بعد از رفتن بالابر سفیدرنگ، داخل میرم. با لبخندی چای تعارف میکنه .

-بیا یه چای بزن دخترجان!

با لبخند سر داخل کانیکس بردم.

-سلام. خسته نباشید. ممنون! تازه از کافه اومدم، چای هم خوردم. قندی داخل دهنش جا داد

-سلامت باشی دخترجان!

دستی تکون دادم.

-با اجازه .

از کنار کانیکس میگذرم و با پیاده روی کوتاهی به قسمت اصلی میرسم. به سمت اتاقک کوچک میرم و مانتو و کفشم رو در میارم.

87

چکمه های بلند پلاستیکی رو میپوشم و مانتوی مشکی سادهای تن میزنم.

سلامی به عذرا خانم میکنم و بی نگاه به بقیه جارو رو برمیدارم.

بقیهشون البته آدمهای مهمی نبودند؛ اما عذراخانم جای مادرم بود.

یه

زن پنجاه و خرده ای ساله که برای جهیزیه ی دخترش مجبور به کار کردن

برای اینجا شده بود و شاید یه بدبختی بدتر از من. بی حوصله مشغول جمعکردن علوفه ها

شدم و حس یه زن روستایی رو داشتم که از بد روزگار کلفتی نصیبش شده. موندم ایمان

اگه بفهمه چی میشه؟ چیزی

میشه؟ مهمه اصلاً اگه چیزی بشه؟ زندگی من بود و بدبختیهاش.

یکی پولداره، یکی بیپول، رسم روزگاره یا شانس خیلی خوبم؟ جالبه

که پشت هم بدبیاریهام داره بالا میاد. بد روزگار من همینجاست که میگفتم کار عیب نیست؛

اما الان... آهی میکشم و از کنار آقای مرتضی که اونم شاید یکی بدبختتر از منه، میگذرم.

دستمالی از نردهی کنار در برمیدارم. خوش به حال گاو و گوسفندها. حداقلین

همه بدبختی ندارن، بیپولی نمیکشن. مخصوصاً اینکه یکی عین این آقای شاهی براشون چنین

جایی ترتیب داده. از حرفهای عذراخانم ۸۸

فهمیده بودم پدر شاهی دامپزشکه و این دامداری رو پسر بزرگش میچرخونه. عجب شغل شریفی هم هست. چندتا سوال دیگه هم داشتم؛ مثلاً چرا به بقیه کمک میکنه؟ سودی براش داره؟

خودش هم دامپزشکه؟ شونه بالا میاندازم و تیررس نگاهم میرسه به همون پسری که اون روز داخل اتاق آقای شاهی اومد. همون پسری که موهای نیمه بلند قهوه ای با چشمای درشت قهوه ای داشت؛ یعنی شاهی پدرشه؟ تو فضا کنار اسطبل اسبها با پسر م<sup>۱</sup>نیر توپ باز میکرد. منیر که برای خرج دیه اینجا کار میکرد. گاهی قبل خواب فکر میکنم شبیه اون دست آدمهایی شدم که برای پول زندان میرن یه جا کار میکنند.

\*\*\*

در اتاقک رو بستم و با نور چراغ قوهی گوشیم راهی بیرون شدم.

در

اتاقک نگهبان نیمه باز و فوتبال از تیوی پخش میشد. قدمهای آروم برداشتم و از در کوچیک کنار بیرون رفتم. به اطراف نگاه کردم و خیابون خلوت اینجا کمی ترسناک میزد. خمیازه ای کشیدم و متوجه

شاهی و پسرش شدم. شاهی با عجله از ماشین پیاده شد و این سمت ۸۹

میاومد. بهتر دیدم قبل سلام احوال پرسبای راه کج کنم و برم. قدم اول به دوم نرسیده، صداش اومد:

-خانم رضایی؟ برگشتم و نگاهش کردم.

-سلام. شب بخیر. بله؟

دست داخل جیب شلوارش برد و بعد دست به جیب کتش رسوند.

-من کلیدای اتاق رو میخواستم. خودم جا گذاشتم.

اتاقک که نه، همون انبار متروکه رو میگفت که من لباسها و وسایلم رو داخلش میذاشتم. دست مشتشدهم رو سمتش گرفتم و کلید از بینش بیرون اومد.

-بفرمایید.

کلید رو گرفتمو سری تکون داد.

-فردا بهتون میدم. شبتون بهخیر.

بدون اینکه به من اجازه ی حرفی بده، سمت کانیکس کوچیک نگهبان

رفت. شونه بالا میاندازم و سمت خیابون اصلی میرم. بعد سه -چهارتا بوق نافرجام که مبنی بر

سوار نشدن من داخل ماشینهای راننده

بوی بنزین ماشین معدهم رو به هم میزد. راننده هم با سیگار کشیدن هی بدترش میکرد. تا دقیقه دیگه باید این بوی مزخرف رو تحمل میکردم. ماشین بین راه چندبار توقف کرد و مسافرهای دیگهای هم سوار شدند.

حداقل ۹ شب خونه میرسیدم و این یعنی من از خستگی جنازه میشم.

هوفی میکشم و سرم رو به شیشهی ماشین میچسبونم. برعکس زمانبندی مزخرفم ساعت نُهونیم شب به خونه رسیدم و با کفشهای جفت شدهای مواجه شدم که خیلی ناآشنا بودند. در پاگرد کوچیک خونه

رو باز میکنم و داخل میرم. کیفودسته کلید روی چوب لباس کمدم جدیدی که ایمان خریده بود، میذارم و با تعجب وارد پذیرایی میشم.

نگاهم از تموم قسمتهای اتاق به گل و شیرینی میرسه که بوی خوبی نمیداد. بهنازی که گوشهای نشسته و ساحلی که عصبی لب میگزید. با تعجب جلوتر رفتم و به مرد و زنی که کنار هم نشسته بودند، سلام پر بهتی دادم. زن با اون صدای تو دماغیش با خوش رویی تموم ازم استقبال کرد و برعکس صدای سلام مرد رو اصلاً نشنیدم.

8

کنار بهناز که میشینم، ساحل هم دستپاچه کنارم جا میگیره. زن لبی تر میکنه.

-خوبی سارا جان؟

اسم منو میدونست؟ از کجا؟ چطور؟ انگار چهره م مثل غربزده ها ب ه نظر اومد که خنده کوتاهی کرد و به بهناز چشم دوخت.

-فکر میکنم خیلی بی مقدمه خدمت رسیدیم.

بهناز لب گزید .

-اختیار دارید. من خودم هنوز متعجبم.

متعجب؟ از چی؟ از این دوتا آدم که معلوم نبود کی هستن و اصلاً ربط

اون شیرینی و گل چی میتونست باشه؟ زن روسری برا قهوه ای ش رو

باز و بسته میکنه.

-میفهمم؛ اما باور کنید من شماره شما رو نداشتم و فقط همین آدرسو.

بی منطق میگفت. آدرس داشتی که فردا میاومدی، پس فردا

میاومدی. این همه ساعت و زمان خوب هست، آدد ای ن موقع شب ک ه ۸

من کوفتهی کوفتیم، اومدن که چی بشه؟ مرد معذب دستی به ریشهای جوگندمیش

کشید .

-شرمنده! متاسفم که این موقع شب مزاحمتون شدیم .

چشمای تیرهش رو به من دوخت.

-راستش منتظر شما بودیم که تشریف بیارید.

ابرو بالا انداختم.

-بله؟

زن خندید و اصلاً درک نکردم قیافه خنده داره یا حرفم؟ روی دو زان و نشستم.

-میشه بگید چه خبره؟ منتظرم.

مرد چهارزانو نشستو بیخیال بازی با پوست پرتقال شد .

-راستش من خواستگاری بهناز خانم اومدم .

و انگار هوا گم شد. نفس کم شد و چیزی شبیه به یخ درون رگام به جریان افتاد. پلک زدم.

یه بار، دوبار، نه. شاید شش -هفتبار.

خواس

تگار؟

۸

برای بهناز؟ الان؟ خدای من! داره چی میشه؟ میدونم، میدونم. باید منطقی باشم و بگم بهناز ح

ق زندگی داره. نگاهم به بهناز رسید. زیر چشمی چادر گلدار قهوه ای -طلاییش رو جلو کشید

و ساحل دستم رو

فشرد. یه سطل آب یخ کمه یخ روی سرم ریختند و دنیا پیش چشمم زیادی بزرگ اومد. فکر

اینجاهاش رو نکرده بودم. فکر اینجا، این وسط، این تعجب رو نکرده بودم. زن با لبخند منتظر

بود من براشون چی بگم؟ بگم نه! زن برادرم ح ق زندگی نداره؟ بگم من اصلاً بزرگترش

نیستم. خانومانه رفتار کنم و برم چایی بیارم؟ خدای من!

بهناز؟ بهناز آهسته گفت:

-ساراجان!



ساراجان یعنی آروم باش. چیزی نمیشه. هیهی حواست کجاست؟ عصبه ای میگرنم یهو بی مقدمه نبض گرفته بودند. آهی کشیدم و به

مرد نگاه کردم. ته چهره ش رو داشتو این مرد میخواد برای امیرحسین پدری کنه؟ اصلاً بینم روش میشد بگه امیرحسین، پسرم؟ سامان دیر ازدواج کرد و دیر هم بچه دار شد. همیشه میترسید خرجش

با دخلش نجوشه و بچه‌دار شدنشون سختترش کنه؛ اما حالا خود

ش

8

نبود و این مرد... لعنتی! فکر اینجا رو باید میکردم. من فک ر اینجا رو باید میکردم. هر شب و هر روز باید فکر میکردم. چطور چیز مهمی مثل این رو یادم رفته بود؟ آره. بهناز یه روز باید ازدواج کنه. تا کی تنهایی؟ تا کی بیسرپرست بودن؟ اصلاً چرا مرد باید سرپرست باشه؟ لبی تر میکنم.

-من از بهناز کوچیکتر و بهناز جای خواهر بزرگمه که جای مادرم پر کرده. اونقدر فهمیده هست که خودش تصمیم بگیره. هر تصمیمی بگیره تمام قد پشتشم.

آره بودم؛ اما کدوم قد؟ داره خم میشه. داره ریشش از خاک کَلانده میشه. قد من برسه بدبختیهای خودم رو بردارم، بسه. این رو کجای دلم بذارم؟ زن با لبخند گیرهی روسریش رو باز کرد و این یعنی خونتون گرمه. گرمه که گرمه. ما پول نداریم کولر بخیریم و یا یه پنکهی درست حسابی داشته باشیم. تو باید به رخ بکشی؟ حرصخوردنم

باعث داغشدن سرم شده بود. با همون لبخندش عینکش رو از چشمش برداشت.

-میفهمم؛ اما بهناز جان همهی حرفش تویی.

8

اگه همهی حرفش منم که الان باید شماها بیرون این خونه باشید نه اینجا که پرتقال پوست بگیرید و سیب چنگال بزید. سر تگون میدم .

-تصمیم با خودش. زندگی خصوصی خودش. من تنها خواهرشوهرش

بودم و عمهی پسرش هستم.

راستی تو خواهر این مردی و عمهی امیرحسین من میشی؟ مرد به بهناز نگاه کرد و بهناز دست از سر نگاه کردن به من برنمیداشت.

من

فکر هیچی نبودم جز امیرحسین. جز اینکه پدر خوبی میشه؟ لیاقت چی؟ داره؟ دستی روی چشم کشیدم و این همه فشاریه جا کمی سنگین نبود؟

\*\*\*

بهناز قوری رو کنار گذاشت. ساحل به

چهارچوب قاب آشپزخونه تکیه زده بود و به سه نفرمون نگاه میکرد.

قند توی دستم رو فشردم و ایمان چشم و ابرویی اومد. سه روز گذشته

بود و بهناز اون شب به خواستگارش جوابی نداده بود. فکر میکردم به

اینکه یعنی داره فکر میکنه که چه جوابی بده؟ من چیزی از ۸۶

خواستگارش نمیدونستم. میلی نداشتم بدونم. دل من راضی نبود.

راضی به اینکه بهناز از پیش ما بره، نبود. بهناز پشت میز نشست -ایمان میدونه .  
ایمان چینی به بینیش داد.

-اوپس! سارا! همیشه که جلوی خواستگار رو گرفت.

ساحل روی میز نشست.

-من دوست ندارم بهناز بره.

چنگی به موهام زدم.

-خودت میدونی باید چیکار کنی بهناز!

بهناز با لبخند دستم رو نواز ش کرد.

-آروم باش. من قرار نیست جایی برم. اینم یه خواستگار بود، چیز جدیای نبود.

ایمان هوفی کشید.

-پس قصد نداری کمی از تنهایی دریایی؟ ساحل با اخم

غرید.

87

-شیرش نکن تو.

ایمان دستهایش رو با حالت تسلیم بالا آورد.

-ای بابا! تسلیمم؛ اما خودش باید برای زندگیش تصمیم بگیره. او ن مرد چهل و دو سالشه.

همسرش فوت شده و خودش بازنشسته‌ی آموزش پرورشه؛ چون عقیمه بچه هم نداره.

بهناز برای خریدن گلهای

زیادی اومد گل فروشی. میخواست سرخاک سامان بره. ماشین نبود تا اون همه گل رو بیره، این مرده کمکش کرد.

بهناز نگاه از ایمان گرفت

-میدونید که خانواده منید؛ پس تصمیم شماها هم مهمه برام. دلم درگیرشدنت رو نمیخواد. من فکر ازدواج نیستم.

با دست آزادم چنگی به پیشونیم زدم و ساحل دست دور بهناز انداخت. -نرو.

بهناز ب\*وسهای به گونهی ساحل زد و با لبخند به من زل زد.

بوی قرمه سبزی بارگذاشتهش و صدای قلقلش به گوشم میرسید.

اگه

میرفت دیگه این صدا رو نمیشنیدم. اگه میرفت شب وسط کابوسکابوس

88

رفتن سامان از خواب بیدارم نمیکرد. اگه میرفت جمعه ها نمیتونستم با کسی پیاده روی کوه برم. اگه میرفت... کاش هیچوقت نره.

رفتنش

درد داره. با زندگیمون عجین شده. کفشهای راحتی

پوشیدم و اون دمپاییهای گال و گشاد به پا کرد. سمت جاده خاکی قدم

برداشتم و او کنارم بی صدا قدم برداشت. مادربودن بهناز فقط مختص

امیر نمیشد، من لعنتی بیشتر از همه بند جونش بودم. از وقتی بابا توی تصادف با همسر دومش فوت کرد، سامان با ما یکی شد. صبحهامون یکی شد. غذاخوردنهامون یکی شد. خندیدنهامون، نگاههامون. ...

یه چیزی عین خوره قصد داره مغز م ر و متلاشی کنه. ایمان دست دورم

انداختو ضربه ای به سنگ جلوی پاش زد.

-تو ناراحت میشی بره.

لبخندی زدم

89

-من از رفتن آدم های زندگیم همیشه ناراحت میشم؛ حتی اگه ب ه حق

باشه.

دستهایش را درون جیب شلوار دوخطش جا داد.

-اینقدر وابسته نباش. همه گذراست.

بیخیال شونه بالا انداختم و به خونه های نیمه ساخته شده، نگاه کردم.

خونه. آهی کشیدم و فکر دروغم افتادم.

دروغ. همونی که به غیر مژگان به همه گفتم. اینکه وام گرفتم و پول خونه رو دادم. لو میرفتم

یه روز؛ اما میارزید به آرامش الان و خوابهای یکی در میون. از ساعت پنج که از سرکار اومدم

خواستم برم

دامداری؛ اما دلم اینجا بود و نمیشد برم. باید تکلیف مشخص میشد.

ماشینی با شتاب از کنارمون گذشتو گردو خاک راه انداخت.

-نپرسیدی که اون روز با مژگان رفتم، چی شد؟

درحالیکه دستهام رو درون سی\*نهم جمع میکردم، گفتم:

-خب بگو.

سر تکون داد.

-عجیب نیست؛ اما هیچ حرفی نزدیم. فقط کنارش راه رفتم.

860

ابرو بالا انداختم.

-همین؟ نگاهی؟ چیزی؟

خندید.

-هیچی. سکوتش کمی تعجبآور بود.

هومی کشیدم و به مژگان فکر کردم. معلوم نبود میخواست چیکار کنه. نمیفهمیدمش و تلاشی

هم واسه فهمیدن نمیکردم. همین که میدونستم یه علاقهای این وسط هست، دلم میلرزید که

شاید نشه و ایمان بیخیالی طی کنه.

\*\*\*

پوفی میکشم و با عصبانیت گاه های گوشه ر و جابه جا میکنم . معلوم نیست چرا اینقدر

سنگینن. از صبح همیش دردرس داشتم و هر دقیقه به یه جایی میخوردم.

نزدیک بود جلوی نگهبان سرم به در کانیکس بخوره. اگه داد نمیزد از

ابهام بیرون نمی‌آومدم. پام رو داخل دامداری نگذشته، توپ پسر شاهی

خورد وسط صورتم و بماند که سرم خیلی درد گرفتو دماغم داغون

شد. اون بابای احمقشم نیومد به معذرت خواهی کنه که پسر ۸۶

بیشعورش آسفالم کرد. عذرا خانم روی صندلی کوچیک جلوی اسطبل نشست.

-خوبی مادر؟

با لبخند زنگوله‌های طلایی رو داخل پلاستیک ریختم.

-بد نیستم. خسته‌م فقط.

با لبخند گرهی روسریش رو بازوبسته میکنه.

-روزای خوب هم میاد.

آره. یه وقتی میاد که من له شدم و بهش نیاز ندارم. یه زمانی میاد که من دیگه حس ندارم

بهش فکر کنم. لبخند نزدم و کمرم رو به چپ و

راست چرخوندم.

-میدونی عذراخانم. من کلاً خسته‌م. همیشه خسته‌م. خواب هم باشم، خسته‌م. تفریح هم

کنم، خسته‌م. کلاً شده مُد امسال برای من.

دست به جیب روپوش سفیدش برد.

-نگو دخترم! سلامت باشی همیشه. فکر نکن بهش. خانوادته مهم تره.

مهم نبودن که من اینجا بین یه مشت حیوون ول نمیچرخیدم و پسمونده ها شون رو جمع نمیکردم. مهم نبودن که مستقیم از نشریه با

حال نزار حمالی اینجا رو نمیکردم. سلامت باشم؟ اینجوری؟ تا میام خودم رو جمع کنم از یه و لآرم بدبختی میزنه بیرون. شده مثل چربی اضافی. چیزی نگفتم و با صدازدنیهای منیر راهی کمک کردن به ش شدم. پسرش از پشت حصارهای فلزی به شترمرغ ها نگاه میکرد، براشون دستم تکون میداد. خدا شفات بده بچه! این آخه چه کاریه؟ انگار برای این بالانس میزنند. خندهم رو خوردم و ب ا چشم به پسرش اشاره زدم.

-جمعش کن بابا.

خندید و بیخیال شونه بالا انداخت.

-ولش کن. خونه که مردک معتاد نمیذاره بچه بره بیرون. اینجا حداقل دلش خوشه و با پویا بازی میکنه.

بااستفهام نگاهش کردم و خط نگاهم به پسر کنار دست پسر منیر رسید. پسر شاهی رو میگفت. پویا اسمش بود پس. ابرو را میاندازم و او چنگک ریشه کردن یونجه ها رو برمیداره.

86

-دیشب دعوا کردم.

دعواهاشون همش سر طلاق بود و میدونستم برای خرج طلاق و گرفتن خونه نقلی اینجا میموند و بدبختیهاش یکی دوتا نبود و انگار خوشبخت ترینشون من بودم. پسر منیر جیغ میزد و تشویق میکرد و پویا بی حوصله به شترمرغها نگاه میکرد. پسر هم مثل باباش بدعنقه. البته من آقای



شاهی رو درست نمیشناختم؛ ولی درکل ازش خوشم نیاومد. هی تا نوک زبونم میاومد که چرا اینکار رو میکنه و پول قرض میده؛ اما تا میدیدمش خوشم نیاومد حتی باهاش همکلام بشم. جُ لَرَمَش چی بود، نمیدونم. ازش خوشم نیاومد. خب با اینکه به منکمک کرده بود؛ اما کلاً به مدل نچسبی داشت. منصور کمی اون سمتتر درگیر قلاب حصارِ گوسفندها بود و من با تموم وجودم از هرچی حیوون بود اینجا، متنفر شدم. بوی کود انگار توی تنم میموند و

هرشب هم که حموم میرفتم، پاک نشدنی بود. منصور با اون خط روی

ابروی چپش و گوش شکستهش منو میترسوند. نگاه هاش پر از حس بد بود و به شدت کم حرف. چندباری اتفاقی شونهش به من میخورد و

86

یه بار خیلی واضح خودش رو به منمالید و رفت. اون روز از شوک کارش لام تا کام لال شدم و شب برای بهناز که تعری ف کردم، کلی غر

زد که حواست باشه و اون نمیدونست من توی چه خراب شدهای کار

میکردم. پزشک اصلی حیوونها، مرد فربه‌های بود که همیشه میخندید و من تا ته ح\*لقش و اون دندون طلاش رو میدیدم. مرد خوبی بود اگه نیشش کمتر شل میشد و کمتر به منیر نخ میداد.

کثافت از سر و روی اینجا میبارید و منو میترسوند. پر اخم گره به علوفه جدید زدم و

کف دستهای روی ماتو کشیده و عزم رفتن میکنم. پسر منیر به گفته مادرش، پشت سرم راه میافته.

-خاله! به نظرت با دوچرخه پویا بازی کنم؟

نگاهش به درخت تبریزی وسط حیاط و دوچرخه‌ای که تکیه زده به

تنهی درخت بود. چشم روی هم فشردم.

-از پویا باید اجازه بگیری.

لبه‌اش رو برگردوند.

-اون می‌گه من هنوز بچهم واسه این چیزا.

چینی به بینی داده، چشم غره میرم.

86

-حالا انگار چندسالشه.

راهم کج میشه .

-بریم دوچرخه سواری.

جیغ کشان دنبالش میکنم و او به دوچرخه رسیده با ذوق ب ه کمکیها نگاه میکنه. کمکیهای

چرخ رو صاف میکنم و با آستین ماتنوم روی صندلی خاک خورده میکشم.

-بدو بشین.

روی صندلی نشسته، با خنده پا میزنه و من از پشت هُلال میدمشم.

میخندید و ازم میخواست تندتر حرکت کنم. نفس نفس میزنم و کمرم رو صاف میکنم و

او پر اخم برمیگرده.

-خاله!

دستم رو روی کمرم میذارم و خودم رو میکشم.

-کمرم درد میکنه عزیزم.

خیره نگاهم میکنه و دستهایش رو به نشونه‌ی قهر درون س ی\*نهش جمع میکنه.

-شما برید، خودم کمکش میکنم.

برمیگردم و به صاحب صدا نگاه میکنم. پویا به دست، سمت ما میاومد. شاهرخ پسر منیر میخواد از دوچرخه پایین بیاد که شاهی قدم تند کرده، سمتون میاد.

-بشین پسر! پویا مشکلی با دوچرخه سواریت نداره.

پویا با اخم سر تکون میده و من دعا میکنم امیرحسین عین این پویا لوس و نر بار نیاد. شاهی دوباره به من نگاه میکنه.

-بفرمایید خانم!

سر تکون دادم و با تشکری شاهرخ رو دستش میسپارم .

ده دقیقه کمتر ، مانتو تن میزنم و لباسهای کارم گلوله شده گوشه‌ی دیوار بیرون میام و در انباری رو میبندم که متوجه میشم نصف مانتوی شنلیم بین در گیر افتاده.

با حرص دنباله‌ی مانتو رو میکشم؛ ولی امان از یه ذره تکون. کمی نخهای لبه‌های مانتوم پاره میشه. مشتت به در آهنی انبار می زنم و توی کیفم پی کلید میگردم و یادم میاد آخرین بار دست شاهی بود و

بهم برنگردوند . به اطراف نگاه میکنم و متوجهی جای خالی نگهبان ۸۶۷

هم میشم. گوشه‌ی بیرون میکشم و از انبار تهی شماره هام، شماره‌ی

شاهی رو پیدا میکنم. گوشی رو به گوشم میچسبونم. با بوق سوم جواب میده.  
-بله؟

دستم رو به میله‌ی حفاظ شیشه‌ی در میگیرم.

-آقای شاهی میشه چند لحظه سمت انبار بیاید؟ صدای جیغ بچه‌ها و صدای  
خشدارش به گوشم میرسه.

-حتماً! شاه‌رخ رو بدم منیر خانم، میام.

گوشی رو با تشکری قطع میکنم و تلاشم برای بیرون کشیدن مانتوم بی فایده‌ست. در رو هل میدم و با کشیدن مانتوم دوخت پایین مانتوم کاملاً از بین میره.

-میخواین کمکتون کنم؟

دستم از روی مانتوم کنار میره و به او خیره میشم.

-ممنون آقای شاهی میان. بفرمایید شما.

قدمی سمتم برمیداره و مأمَن من چسبیدن به در آهنی سردسرد انبار میشه. دستش که روی پارچه مانتوم نشست به عقب پریدم.

868

-آقا من نمیخوام شما کمکم کنید.

کمی با تعجب براندازم میکنه و من نگاهم به خونم اُردگی خط روی ابروش میافته.

-از من چرا میترسی دخترجان؟

بند کیفم درون دستم در حال فرسوده شدن بود. حرصم رو با جوییدن

پوست لبم مهار می‌کردم و با صدای کنترل شده‌های گفتم:

-برید عقب آقا.

-جیغ بزنی همین جا دخت رو آوردم دختره ی پاپتی! زنگ بز نبه

شاهی بگو داری میای.

سرم رو تندی تکون دادم و او وقیحانه دست به جیب مانتوم میرسونه و گوشیم رو سمت میگیره و با چشم خیرهش میشه. لبی تر میکنم و دستهام رو از پایین مانتوم جدا میکنم و سمت گوشی میبرم و من وحشتزده خودم رو عقب میکشم و ۸۶۹

گوشی ل ق زنان از دستش به زمین میافته. نگاه وحشتزدهم از گوشی به چشمای حریصش میافته.

صدای

بهت زده‌ی شاهی به گوشم میرسه.

-چی شده؟

نفس زنان دستهای لرزوم رو روی گوشه‌ی مانتو میذارم و با صدای مرتعشی فریاد میزنم:

-تو رو خدا! خواهش میکنم .

نگاه متعجب شاهی از منصور به من لرزون میافته. قدم تند کرده با صدای بلند نگهبان رو صدا میزنه و بقیه با صدای او از اسطبل و قسمتهای نگهداری حیوانات بیرون میان. خجالت زده مانتوم رو میکشم و دست او به قفل رسیده، مانتو رو تندی کنار میکشم و بی اهمیت به همه،

مثل پرنده ی آزاد شده، فرار میکنم. فراری که گوشه‌اش میون زد و خورد مقابل انباری جا میمونه و من تنها دلم میخواد به قدری از اینجا دور بشم که فراموش کنم. چی شد و اون

870

مرد میخواست چه غلطی کنه. دستم رو برای تاکسی تکون میدم و متوجهی بسته شدن محکم در تاکسی میشم و نگاه خیره‌ی راننده رو با

عذرخواهی فروان جواب میدم. دست روی زانو هام میذارم و لرزش محسوس رو با فشردن دستم به کاسه‌ی زانو هام کم میکنم. لبی تر میکنم و چنگی به زانوم میزنم. با بغض آب دهنم رو برای بار چندم قورت میدم و اصلاً یادم میره گوشه‌ی موبایلم مقابل انباری روی زمی ن افتاد. لعنتیای زیر لب زمزمه میکنم و پر استرس دست به پیشونی پردردم می کشم و ب ه با ز به نگاه های خیره‌ی مرد راننده اهمیت نمیدم.

خودم رو به گوشه‌ی در میچسبونم و بند کیفم رو اونقدر فشار میدم که پوس ته های چرم نازکش پریده میشه. ناخنهای نیمه لاک خوردهم

رو روی شیشه‌ی پنجره میکشم و به ترافیک کیپ تا کیپ نگاه میکنم. کمی شیشه رو پایین میدم و نفس میکشم. یه بار، دوبار، سه بار. اونقدر نفس میکشم تا یادم بره. ماشین دویست وشش سورمه‌ای کنار تاکسی

جاگیر میشه و من به دختر بچه‌ی لباس عروس پوشیده خیره میشم و اون بیخیال زبانی برام بیرون میاره که منو به خنده میاندازه. برام

87

دست تکون میده و من هم براش دست تکون داده و چشمکی میزنم.

تا کسی که حرکت می‌کنه، نگاهم تا دور شدن ماشین همراه میشه. به خیابونها و تابلوها، اتوبوس آبی رنگ، مرد پیر عصا به دست، بچه های

مدرسه‌های تنها نگاه میکنم و غافل از همهجا، نگاه مات موندهم درگیر

کتابخونه های بزرگ میشه که منو یاد چیزی میانداخت که ترسناک بود. اون! دو حرف بود و تخریبش تمام حروف رو از پا میانداخت.

چیزی درونم به لغزش میافته و انگار همون آب شدن قند توی دلمه که با یادآوری اون اینجور بیتاب شده. از این بیتابی افراطی میترسم و نمیدونم برای بار چندمه که میگم من از هر چیزی که به اون برسه، میترسم. کرایه حساب کرده، به پیاده رو میرم و ب ه حس خواستم برای

گندلان گوشه‌ی ناخنهام اهمیت نمیدم. استرس که میگرفتم همیشه این کار رو میکردم و آخر شوری خون ر و میمکیدم. یادم بود سایه همیشه وادارم میکرد تا چسب زخم روی انگشتم بزنم. آه! امان از این

نبودنها. سایه الان چیکار میکرد؟ زندگی آروم با درهای قفل شده چطوری می تونه باشه؟ پوفی میکشم و نفسم آه مانند خارج

87

میشه و نبودن خیلی از آدمهای زندگیم آه داشت. از جلوی دکهی روزنامه فروشی گذشته، پله های پل هوایی رو بالا میرم و میون راه به

بدر بزرگی که تبریک برنده شدن فوتسال بانوانه، نگاه گذرایی میاندازم.

صدای پاشنه‌ی تخت کفش‌ها به سطح فلزی پل هوایی و قدم‌های چند نفر پشت سرم کمی سردردم رو تشدید میکنه. بوق‌های جیغدار ماشین‌ها، صدای هندونه فروش سیبیل کلفتو... با انگشت اشاره و شست، پیشونیم رو ماساژ میدم و پله‌ها رو پایین میام.

پسر بچه‌ی بازیگوشی آرنجش به پهلو میخوره و من تلخوران پله آخر رو سُر میخورم و دختر بچه همراه همون پسر بچه برمیگرده. با تعجب به منی که دست‌های آهنی پله رو گرفتم، نگاه میکنه. تعجبش حالا به ترس میرسه و انگار پسر متوجهی نبود دختر میشه که برمیگرده. بالبخند آرومی به کله‌ی تاسش نگاه میکنم.

- چیزیم نشده.

دختر بچه دستم رو میگیره.

- بیخشید! حواش نبود. رضا؟

پسر بچه جلو میاد.

87

- معذرت میخوام.

با لبخند کله‌ی تاسش رو لمس می‌کنم و کف دستم از تیغ‌های موهاش سوزن سوزن میشه.

- سارا؟

به سرعت میچرخم و به اون که یه پله بالاتر ایستاده، نگاه میکنم.

یکه میخورم و مدت طولانی از ندیدنش میگذشت. از حرف‌ها و ماشین‌ها پراید پارک شده جلوی در خونشون. بی‌حوصله سر تکون میدم و



امیدوارم بفهمه سلام منظورمه. پی من راه میگیره و چشمای مندورشدن دختر بچه و پسر کله تاسی رو دنبال میکنه. بوی اسپری مخصوصش به قدری برام آشناست که اگه جای دیگهای هم بو ش به

مشامم برسه به یاد اون میافتم .

دقیقاً یادم نیست؛ اما یادمه اسپری آبی رنگ با برج\*ستگیهای قرمزی بود که خودم لاک زده بودمشون. اون رو ز ایمان کلی دعوام کرد که به اسپری ن و خریدش دست زدم و لاک خوردش کردم.

87

همیشه فکر میکردم منم عاشق میشم. از اون عطرهاي مخصوص ر و بو میکشیدم. دروغ نگم اشکان قرار بود توی آیندهم دستی داشته باشه.

اگه سربازی نمی رفت به حس بچگونهم دامن میزد. دوسال نبود و قد

همون دوسال من بزرگ شدم. دوسال نبود و قد تموم مدتی که ب ا هم

کوه میرفتیم، والیبالی بازی میکردیم و... از مادرش حرف خوردم.

دوسال نبود و حالا من اندازه همون دوسال دیگه سارا نیستم . سارای ی شبیه اون دوسال نیستم.

من بهت فک ر میکنم.

پوزخندی میزنم و کیفم رو روی دوشم محکم میکنم. من داغونم.

اینم میخواد داغونترم کنه.

-بذار یه کم بههم فرصت بدیم.

نفسی عمیق کشیدم و به زنی که بد نگاهمون میکرد، چشم غره ای رفتم. اشکان کنارم اومد

-سارا! من میدونم ناراحتی و...

میون حرفش پریدم و صورتم رو سمتش برگردوندم.

87

-ما خودمون قسمت رو درست میکنیم. بین من و تو هیچی نبود.

کورکورانه تصمیم نگیر. به زندگیت برس! من زندگیت نیستم. آب و

نون برات نمیشم.

قدم تند کردم و بی نگاهی گذشتم و دلم سوخت برای تموم بچگیهایی

که اشکان مهره سوختهش شده بود. من به قول مادرش بی اصل و نسب بودم. بی پدرومادر

بودم.

من کلاً در حدش نبودم. آهی میکشم و کلید درون قفل میبرم. بهناز مشغول جاروکشیدن

حیاط بود. ساحل روی صندلی چوبی گوشه‌ی حیاط کتاب میخوند.

-سلام.

بهناز کمرش رو صاف کرد. ساحل از روی صندلی بلند شد.

دستی بین موهای بلند خوش رنگش کشید و ب\*وسهای رو گونه م کاشت.

-خسته نباشی آبجی.

لبخند کمرنگی زدم.

-سلامت باشی خانم.

876

بهناز جارو رو گوشهای گذاشت.

-خسته نباشی سارا جان!

درحالیکه کفشهام رو از پام درمیآوردم، گفتم:

-چطوری عزیزم؟ امیرحسین خوبه؟ صبحی داشت گریه میکرد.

ساحل جلوتر از من وارد خونه شد و من پشت بهناز وارد خونه شدم.

بهناز روسریش رو از سرش باز کرد.

-کمی سوزش داره. به خاطر همین صبحی با گریه بیدار شد.

مرسی که خوابوندیش.

با لبخند سرکی داخل اتاق میکشتم و به امیرحسین خوابیده نگاه میکنم.

-خواهش میکنم. بالاخره منم عمهی این کوچولوی خوشگلم.

در اتاق رو بستم و سم ت اتاق ساحل رفتم. کمد لباسها رو باز کردم و

یه دست لباس خونه برداشتم.

-ساحل! میرم دوش بگیرم. گوشیم زنگ خورد جواب نده لطفاً. سری تکون میده و من با

برداشتن حوله وارد حموم میشم. زیر دو شکه میایستم، درحالیکه شامپو رو برمیدارم

متوجهی کبودی ۸۷۷

دستم می‌شدم. دست به دیوار می‌گیرم و فکر می‌کنم با این وضع پیش او آمده چه غلطی کنم؟ فشار آب رو کم می‌کنم و از خدا می‌خوام که حداقل اون مردک از اونجا اخراج بشه و من به کارم برگردم.

همیشه زندگی‌م یه دست انداز پر شیب داشت که منو به جلو پرت می‌کرد. همیشه یه مشت اگه داشتم که به ای کاش میرسید. شیر آب رو می‌بندم و به بخار آینه نگاه می‌کنم. انگشت اشاره‌م قطره‌های روی

آینه رو لمس می‌چکنه و بعد با کف دستم کل آینه رو خالی از بخار می‌کنم. چشمم به سرخی می‌زد و هر چی که می‌شمردم، می‌رسیدم به اینکه من مدتی که عین یه آدم عادی نخواییدم. درسته زندگی عادی بود؛ اما خودم عادی نبودم. خواب نداشتم، خوراک نداشتم، پول، لعنتی این چرک کف دستی که می‌گن رو نداشتم. پول بدبختی منه. این وسط مسطها خواب می‌خوام چیکار؟ نفسی می‌کشم و حوله‌ی آویز شده رو برمیدارم. در حموم رو باز می‌کنم و بیرون نیومده، متوجهی حضور ساحل و امیرحسین می‌شدم. قدمی به جلو برمیدارم و حوله‌ی

878

کوچیکی از چوب لباسی کنار در برداشته، روی سرم می‌اندازم و سمت

اون دو می‌رم. با لبخند به ساحلی که انگشت اشاره‌ش رو روی لبهای غنچه‌های امیرحسین میکشید، نگاه می‌کنم. دستم رو به سر امیرحسین می‌رسونم و نرمی تار به تار موهای نازکش رو لمس می‌کنم. ساحل با خنده، شکلکی برای امیرحسین در میاره و امیرحسین دستو پا زنان هیجان زده میشه. با پوشیدن لباس، راهی کمک به بهنازی می‌شم که همیشه خدا داخل آشپزخونه جا خوش کرده. درحالی‌که نقلی از قندون برمیدارم، شروع به صحبت کردن می‌کنم.

-بهناز! امروز چه خبر؟

با لبخند دست از قاچکردن هندونه میکشه.

-من که همیشه خونهم عزیزم! خبری ندارم. از نشریه چه خبر؟ مژگان خوبه؟

از پارچ کنار دستم لیوانی آب میریزم.

-خبری نیست. مژگان هم خوبه.

گوجه ها و خیارها رو روی میز میذاره.

-امروز آقای مهرپور زنگ زد.

879

با اخم نگاهش میکنم و اون ادامه میده.

-حالواحوال. چیزی نیاز نداریم و اینجور مسائل.

لب میگزم و فحش میدم که چرا به خودم زنگ نزد؟ حس خوبی به زنگ زدنهایش به ساحل و

یا حتی بهناز اصلاً نداشتم. قاچ کوچیکی خیار به دستم میده.

-کلی از حال تو پرسید. خودش هم خوب بود.

ابرو بالا انداختم و گازی به خیار میزنم.

-چه خوب! مدتی ندیدمش. ایمان زنگ نزد؟ شونه بالا

انداخت.

-نه والله!

\*\*\*

بی اهمیت به تماس روی گوشیم، پا روی پا انداختم و کتاب رو ورق زدم. گوشی دوباره لرزید و این بار مژگان زیر چشمی و مشکو ک نگاهم سری تکون دادم که « چیه » کرد. چشم، ابرویی اومدم و به نشونه ی شونه بالا انداخت.

880

پوفی میکشم و به کتاب زل میزنم. از ظهر به بعد آقای شاهی پشت هم تماس میگرفتو منم پشت هم رد تماس میدادم. به قدری تماس گرفت که دیگه دستم نمیکشید حتی رد تماس بدم. ناز کردن الکی نبود؛ اما میترسیدم مهر اخراج به پیشونیم بچسبونه و پولش رو بخواد. دیشب که خوابیدم هی صلوات پشت صلوات ت ا بلکه فرجی بشه

و اون مردک، منصور، از اونجا گورش رو گم کنه. در اتاق با تقی ی باز همیشه و سر متیرا داخل میاد.

-سلام بچه!

به من نگاه می کنه.

-سارا جان! آقایی به اسم تیرداد شاهی پایین کارت داره.

ابروهام از فرط تعجب بالا میره و مژگان زمزمه میکنه:

-سارا این اومده که چی بشه؟

با تشکری میترا میره و من پراسترس دست روی صفحه ی گوشیم میکشم و بی جواب به سوال مژگان از اتاق بیرون میام. پله ها رو هیجانزده پایین میام و اصلاً توجهی به خط کج مقنعهی مشکیم نمیکنم. در واقع تمیز و خوب بودن جلوی این مرد اصلاً مهم نبود.

88

جلوی در کتابخونه میایستم و نفس عمیقی میکشم. دستگیره ر و لمس میکنم و با پلک زدن طولانیای در رو باز میکنم.

به ماشینش نگاه میکنم. داخل ماشین نشسته و آرنجش بیرون از پنجرهی ماشینه و گوشی موبایلش رو توی دستش تکون میده.

همونجا جلوی کاپوت ماشین میایستم و نگاه میکنم. چشمهای تیرهش از چشمام یه لحظه هم جدا نمیشه. بی حوصله تماشاش میکنم

تا بلکه بیخیال این ارتباط چشمی مسخره بشه. با مکت گوشیش رو روی داشبورد پرت میکنه

-سوار شو!

صداش زمخته و یهزور افراطی داخلش نهفته بود که منو بی میل به سمت در ماشین میکشونه و در آخر باعث محکم بستن در ماشین میشه. طولانی نگاه میکنم و بعد از مدتی لب تر کردن به گوشی موبایل توی دستم اشاره میزنه .

-جواب ندادن و رد تماس زدن رو به خوبی بلدی.

88

نگاهم از چشمش به موبایلم میرسه و آب دهنم رو قورت میدم.

کمی

بو میکشم و این وسطها دنبال همون بوی تاید پرسیل مشهوری هستم که از بعد اومدنش این بو روی ماشین سورمه‌هایش موند.

-دو روزه هی دارم زنگ میزنم؛ بلکه جنابعالی دست مبارک رو روی

گوشی بکشی و جواب بدی. دلالت چی

میتونه باشه که منو قانع کنه کارگرم به سرکار نیاد؟ سمتش میچرخم

و گوشیم رو داخل جیبم میاندازم.

-قانع کننده؟! جالبه! از من میپرسید؟

دستی به ریشهایش کشید و در اداممش یقه‌ی پیراهن آجریش رو صاف میکنه.

-اومدی کار کنی یا بچه بازی؟ نظرت با خاله بازی چیه؟ به دک و پُ‌آزش بچسبونم.

« پررو » توی ح ل\*قم میمونه که یه حقش بود فحش بندش کنم و برام ابداً اون پولی

که داده مهم نباشه.

-همیشه دنبال همهی کارگراتون میرید؟

88

مردمکهای چشمش گشاد میشه و با پوزخندی آرنجش رو به داخل میاره.

-پولم دستته؛ وگرنه خودت که همچین مالی نیستی

حرص و عصبانیت فوران می کنه و من تموم این حرفها رو به جون میخرم که بعدترها پشیمون

نشم. لب میگزوم و به دستهایش که سمت استارت زدن ماشین میره، نگاه گذرای می‌کنم.

-من ادعا برای اینکه مالی هستم، نکردم؛ اما شما انگار بهش فکر میکنید.



دستگیره در ر و به جلو میکشم و ب ا پوزخندی به صورتش زل میزنم.  
-انگار باید پولتون رو بهتون برگردونم و اونجا جایی ندارم .

88

-فردا برمیگردی سر کارت. حوصله ندارم به گوشیت زنگ بزنم.  
خودت عین بچهی آدم راه کج میکنی و به کارت میرسی. مفهومه یا  
بیشتر بازش کنم؟

و مفهوم بود که من بی حرفی از ماشین بیرون زدم و هرچی حرف بود  
خشک و خالی « ببخشید » توی دلم به خود عوضیش نثار کردم . باید یه  
میگفت. برای اینکه به شونهم دست زد. من لوس نبودم؛ کلید رو توی دستم چرخوندم و بعد از  
گذرا از

کتابخونه و جواب دادند نگاه نگار وارد طبقه‌ی بالا و نشریه شدم.  
مژگان از پنجره فاصله میگیره و با چشمهای ریزشده نگاهم میکنه.  
-شاهی!

کلید رو روی میز میاندازم.

-دید میزدیمون؟

بی اهمیت شونه بالا میاندازه و تابی به سرش میده.

- شما دوتا توی ماشین بودید. به نظرت میشد دید بزnm؟ سندلیم رو عقب می کشم.

- شاید .

88

به پشتم میرسه و روم خم میشه.

-خب؟

گوشه چشم براندازش میکنم.

-چیزی نبود.

میکشه و دماغش رو میخارونه. « هومی »

-اما این دماغ من بوی خوبی به دماغش میرسه.

صورتش رو کج میکنم و به قیافه‌ی متفکرش نگاه میکنم.

-هی مژگان! اون افکار زائدت رو بریز دور. احمق نشو.

با خنده سر جاش میشینه .

-نگو که به اون چیزی فکر میکنی که من فکر میکنم.

موس رو حرکت میدم.

-من افکارم زائد نیست؛ اما تو رو میشناسم. اون زن و بچه داره.

سرخوش سر تکون میده.

-زن دوم؟

با چشمای گشاد شده نگاهش میکنم و اون با خنده سر تکون میده.

-خب توام.

886

نثار اون « مرضی » عصبانی چشمام رو توی کاسه میچرخونم و خنده های جلفش میکنم.

\*\*\*

«به سلامتی » عذراخانم با لبخند ب\*وسهای به پیشونیم میزنه و حوالهم میکنه. از بقیه خداحافظی میکنم و از در دامداری بیرون میزنم. سمت خیابون راه میگیرم و میونش به ساحل پیامکی حاوی میفرستم. دست به جیب میشم و « یه ساعت دیگه به خونه میرسم » هذفری بند گوشی میکنم و کمی بعد موزیک بی کلامی پخش میشه.

بال\*ذت سر تکون میدم و هر چند یه بار مدت طولانی پلک روی هم میذارم. به حاج اکبر که صاحب دکهی کوچیک سر کوچه بود، با سر

سلامی میکنم و اون دستی برای من تکون میده. این بار بیخیال خریدن شکلات نارگیلی موردعلاقهی ساحل میشم و پیاده خودم رو به

خیابون میرسم. با قطع شدن آهنگ به طور خودکار تماس برقرار میشه

و من هول زده گوشی رو بیرون میکشم تا متوجه بشم کیه که تماسش برقرار شده.

887

صدای نفسهای آرومی به گوشم میرسه و تعجب من با دیدن

شمارهی روی گوشیم بیشتر میشه.

-شناختی؟

گوشهام ذق ذق میکنه و پرسکوت، تنها به صدایی گوش میدم که انگار عمریه رازهایی بگو  
مگو گویان بینمون رد و بدل شده.

-ناراحتی؟

با لبخند ولوم گوشه رو زیاد میکنم.

-از تو؟ نه! هیچ وقت.

میکشه و ادامه میده. « هومی »

-زودتر باید زنگ میزد.

به گونه های تب دارم دست میکشم.

-هیچوقت دیر نیست برای زنگ زدن به من؛ حتی اگه جزو آخرینها باشم.

لبی تر کردم. اون که سکوتش زیادی طولانی شد، من به حرف اومدم:

-چطوری؟

-خوب.

888

لبخندی زدم و دستی برای ماشینی تگون دادم.

-خدا رو شکر .

با توقف ماشین، با تعجب به سانتافه نگاه کردم و خودم رو عقب کشیدم. شیشه‌ی دودی ماشین که پایین اومد، متوجه شاهی شدم و اون ژست خودخواهانهای که فیت همین ماشینش بود. به صندلی شاگرد اشاره کرد.

-بیا برسونت. اون سمت کار دارم.

گوشی رو اونقدر به گونه‌م فشردم بودم که داغیش گونه‌م رو میسوزوند. گوشی رو آرام بالا میارم.

-میشه نیم ساعت دیگه زنگ بزنی؟

-باشه.

و بی خداحافظی گوشی قطع شد. ترس به دلم اومد که نکنه صدای شاهی رو شنیده‌ام؟ با چشمای گشادشده به شاهی که سمت در شاگرد خم شد و در ماشینش رو باز کرد، نگاه کردم. قدم از قدم برداشتم و

اونقدر دستمال کاغذی داخل جیبم رو فشردم که به پودرشدن رسیده بود.

889

-استخاره می کنی؟ با

اخم نگاهش کردم. -

ترجیح میدم خودم برم

خونهمون. بفرمایید.

عینک دودیش رو با خشونت از چشماش برداشت.

-من دارم بهت لطف میکنم.

پوزخندی زدم.

-مرسی؛ اما نیاز به این همه تشریفات نیست. پول دارم که برم خونه.

دستم رو روی در ماشین گذاشتم و با فشاری بستمش.

-خسته نباشید.

و از کنار ماشینش برای رسیدن به جایگاه تاکسی گذشتم. هیچ جوهره توی کفتم نمیرفت تا کمی به این مرد خوشبین باشم. از اون خرپولهایی بود که کلاً از تحقیر کردن کفیف میکرد. صدای راننده هایی

که هرکدوم مسیری رو عربده میکشیدن، به قدری بلند بود که صدای

موزیک بی کلامی که پخش میشد به گوشم نمیرسید. بالاخره بین اون همه ماشین سواریه تاکسی شدم و تا سوارشدم متوجهی بودن شاهی با اون پرستیژ مسخرهش بودم. به تماسهای توی گوشیم خیره ۸۹۰

میشم و به شماره‌های عجق و جقی که اون زنگ زده بود، نگاه میکنم.

آهی میکشم و فحش میفرستم به جدوآباد شاهی که بی موقع سر رسید. نیمساعت بعد به خیابون اصلی که منتهی به نشریه و راه خونه میشد، میرسم. کرایه رو حساب میکنم و از ماشین پیاده میشم. با احتیاط از خیابون میگذرم و گوشه چشم، متوجهی زنگ موبایلم میشم.

خودم رو به یکی از صندلیهای پارک میرسونم و درست پشت کاج بزرگی مخفی میمونم. نفس عمیقی میکشم.

-سلام.

صدای بو ق شدید ماشین توی خیابون اخی بهم میده و اون میپرسه :

-هنوز بیرونی؟

-آره. اگه گفتی کجام؟

صدای جابه جا بی چیزی رو میشنوم و اون میپرسه:

-من از کجا بدونم؟ علم غیب دارم؟ میخندم.

-آخه با هم اینجا بودیم. فکر کن.

آروم میخنده.

89

-آخه من اصلاً با تو بیرون نرفتم تا حالا.

چینی به دماغم میدم.

-حافظت خیلی بده. پشت درخت کاج. بستنی فروشی.

چندثانیه سکوتو مثل همیشه با تُوَن آرومی زمزمه میکنه:

-اونجا چیکار می کنی؟ فکر میکردم امروز که تولد دختر زارعه، همه

رو زود تعطیل کرده. هنوز نشریهای پس.

سر تکون دادم و به نیمکت تکیه میدم. بال\*ذت گفتم:

-نه. دارم میرم خونه. خب، چه عجب!

-میدونم بی معرفتم. حداقل تو به روم نیار.

و من به رو ش نیاوردم. تنها شاید کمی کنجکاوم و دلم میخواد بدونم اون کجاست؟! کجاست که صدای پخش زنی با لهجهی عجیب خارجی، ایستگاه مترو رو می‌گه؟ کجاست که مدت نسبتاً طولانیای حواسم پِی نبودنش رفته. امان از من. امان از دل من که داده به باد هرچی رو که نداشت.

-بی معرفتا برام دوست داشتنی ترن.

صدای قدمه‌اش رو میشنوم و از کنجکاوی کسی تا به حال مُرده؟

89

-یه جایی هستم که هم‌هش رو مدیون توام.

چشم گرد میکنم و کیفم رو که سُر میخوره و روی زمین میافته چنگ میزنم.

-من؟ به نظر میرسه اینجا نیستی. رفتی بالا بالاها آقای مهرپورجان.

به لحن بامزه‌م میخنده.

-دخترجون! بالا بالاها اگه اینجا هست که بیام، تو رو هم میبرم تا بینی همچینم بالا نیست.

لب می‌گزم. اون میخواد من رو ببره؟ و من امشب از هجوم تموم دیالوگ‌هایش، قطعاً بی خواب میشم.

-انگلستان!

ابروهام گره میشه.

-بعد، کجاش به من مربوطه جناب؟

-از اول تا آخرش. داری زیادی عزیز میشی.



عزیز شدن برای تو یا... . نمیدونم؛ اما کاش عزیز تو باشم.  
-نمیفهمم .

89

صدای مکالمهی کوتاهش با مرد راننده رو میشنوم و فکر میکنم بالابالا همین انگلستانه یا جایی که اون باشه؟ و زده به سرم که هوایی شدم. این هوایی شدن حواسم رو میروونه.

-حدود نه روز پیش متوجه شدم آرزو و بلیط انگلستان گرفته. برام از تو

حرف زد. یه چیزی بیشتر از تو. ازم مخفی میکردی رفتنت رو؟ خجالت زده لب میگزوم.

-ای وای! باور کن فقط همین یه کار برای جبران کمکات از دستم برمیآومد. البته خواهرت اونقدر ناامیدم کرد که الان باورم نمیشه که واقعاً قبول کرده.

گوشهام رو تیز کرده بودم تا تموم حرفاش رو ببلم. وای به حال امشب من! امشب من رو این مرد ساخت.

-بذار پیام ایران، جفت گوشتات رو میکشم که بی اجازه م با خواهرم

حرف زدی عزیز من!

نه به تهدید اول و نه به محبت آخر. ل\*ذت رو میشه چشید. بعد یه مکالمهی طولانی که یه طرفش من باشم و یه طرفش تو. نگران زمزمه می کنم.

89

-چه اتفاقی افتاد؟ همه چیز خوب پیش میره؟

-آره. پاسپورتهای آرمان و آرام تمدید نداشت، چندروز درگیر اون

بودیم و اصلاً نشد قبل رفتنم به تماسی، به پیامی بگیرم. روز پرواز قصد داشتم بهت زنگ بزنم که کیف من و آرزو رو زدن و گوشیم، پرا! بعد دیگه تصمیم عوض شد و الان دوساع لبخند عمیقی میزنم.

-خیلی خوشحال شدم که خواهرت قبول کرد. خوب پیش بره شیرینی بدهکاری آقا!  
-من خیلی چیزا بدهکارتم.

او به من بدهکار بود و ای ن بدهکاری، شیرین. چشمام همه جا رو میپایید؛ ولی حواس گوشهام پیش اون بود.

لبخندی زدم و فکر کردم سی دقیقه برای صحبت با اون کم نیست؟ خجالت میکشم از این همه بی حیایی قلبم. هنوز برای اعتراف راجع به اون وقت هست. ازم خواست منتظر باشم و کلاً توی مرام من، انتظار حک شده. تاکسی گرفتم؛ اما جای آهنگ رضا صادقی حرفهای اون رو تکرار کردم. میدونی، راستش تکرار به سری حرفها زیاد ی قشنگه.

89

که باورش محاله و « دوست دارم » حتی اگه کلیشهای باشه؛ مثل گوشهای من مورد پیدا کرده و چیزی رو میخواد که زیادی شگفت انگیزه. پول تاکسی حساب کرده، راهی خونهای میشم که امشبش خواب به چشمم نیاره. شاید به شماره و چند خط حرف برای

به تو فکر کردن کم باشه؛ اما عقلم دیگه نمیکشه. بهناز با دامن مشک ی و پیراهن زنونهی طرحدار به استقبالم میاد. ساحل رو پیدا نمیکنم و تهش میفهمم رفیقش برای ناهار بیرون بردتش. به این فکر نمیکنم که ازم اجازه نگرفت؛ چون امشب این من به قدر کافی تا خَرخِ رِه از تو

پُرّه. امیرحسین انگشت اشاره رو گاز میگیره و لثه های کوچیکش من رو میخندونه.

میدونم؛ اما دلم میخواد زود تموم شه، برگردم' -.

-یه کم خوشگذرونی بد نیست، تهران تکراری شده.

-!آدماش که یکیش تویی، نه

اجازه داشتم خیال بچینم؟ گیلان بینم؟ عینک تخیل به چشم بود.

یه دختر سادهی معمولی، یه پسر زیادی جنتلمن مایه دار؟ مایه دار بود

که ماشینش هر روز برق میزد؛ ولی گفته بود خودش ماشینش رو ۸۹۶

دستمال میکشه. مایه دار بود که همیشه ست کت شلوار تن میزد؛ ولی

شنیده بودم کت شلواراش مارک نیستو جزو معمولیترین کت شلواراست. شونه بالا میاندام و

به بهناز گوش میدم که راجع به زن آشپز داخل تیوی صحبت میکرد. رد نگاه مناز تیوی به ترک

عمی ق سقف میافته و من سر همین خونه با یه مشت حیوون

درمیافتادم. یه عمر رؤیا ساختم که سارا، دارا میشه؛ اما دارا نشد که هیچ، بدبختتر شد.

-حالت

خوبه؟

نگاهش

میکنم .

-خوبم. ساحل نگفت کی میاد؟

سری به نشونهی ندونستن تکون میده.

-نه. سارا! امروز یکی مزاحم شد. تلفنی. صدای نفس فقط میشنیدم.

ابرو بالا میاندازم.

-زنگ زدی؟

-آره. خامو  
ش بود. بعد با ز پیش پای تو زنگ زد؛ اما حرف نزد.

امیرحسین رو دستش میدم.

897

-دیگه جواب نده. دردسر الکیه.

ای میگه و سر من سمت تیوی و صداش برمیگرده. « باشه » آرمان و آرام خیلی

گریه میکنن' - .

-ح ق دارن. بیقرارن.

-فکر کنم سه روز و دوازده ساعته که نخوابیدم.

-بعد با خیال راحت میخوابی. الان آرز و مهمتره.

-غرزدن بهم نیما؛ اما قد یه سال غر دارم که بزئم.

-خب، میشنوم.

و روی نیمکت راحتتر میشینم. میخنده و با لحن آرومی زمزمه میکنه:

-چیز خاصی نیست. اینجا پرستار آرزو خیلی زن خوبیه. آرام و آرمان

خیلی دوشش دارن. میایم خونه غ ر میزنن و منم مجبورم به اون خانم زنگ بزئم و این چیز

راحتی نیست. شهر غریب و یه پرستار ایرانی که

نگاه هاش اذیت میکنه.

لبخندم میپره و پلکهای تندی میزنم.

-نمیفهمم.

۸۹۸

هوفی

میکشه.

-شرایط اینجا اینجوریه که خیلی آدمهای راحتین. این دختره هم مسیح و زیادی خوشگله که

اعتماد به نفس بالایی داره. بوی دردس ر . میاد

بهش روم نشد بگم از دردسری به اون زیبایی دوری کن؛ چون من سارا بودم و کلی حرف

نگفته و اون، مهرپور بود و یه خط قرمز کشیده

، محدودیت « شده به نام

نفسم رو کلافه رها میکنم و سر به پشتی میکوبم. بهناز با استفهام نگاهم میکنه. صدای بسته شدن در باعث گردن کشیدنم و دیدن ساحلی بود که نرسیده به خونه، شال از سر برمیداشتو بند کتونی باز

میکرد. دستم رو دراز میکنم و انگشتهای کوچیک امیرحسین ر و لمس میکنم. ساحل با سروصدا وارد خونه میشه و درحالیکه خودش رو باد میزنه، سلام بلندی میکنه. بهناز با لبخند جواب سلام میدهد.

899

سمت من میاد و گونهم رو میب\*وسه. عمی ق نفس میکشم و بوی عط ر شیرینش رو به ریه میفرستم.

-خسته نباشی!

-سلامت باشی.

-میدونم باید اجازه میگرفتم؛ اما خیلی یهویی شد. تولد یکی از بچه ها بود و مهربانش خیلی عجله کرد. نشد زنگ بزnm؛ ولی بهت پیام

دادم.

سر تکون میدم .

-پیامی ندیدم؛ اما به هر حال باید به بهناز باید میگفتی.

به بهناز نگاه می کنه.

-باشه. از این به بعد میگم.

چیزی نمیگم و دلم میگیره که جای خالی سایه رو بدجور حس میکنم. آهی میکشم و برای شستن دستو صورتم از جا بلند میشم.

کسل و بی حوصله شیر آب رو باز میکنم و چندباری صورتم رو آب

900

میزنم. بدون شام خوردن، ساعت هشت شب نشده برای خواب آماده میشم.

بهناز با تعجب نگاهم میکنه .

-زود نیست؟!

-خسته‌م. شب اگه بیدار شدم یه چیزی میخورم. ساحل درحالیکه حوله به دست سمت

حموم میرفت، گفت:

-مطمئنی خوبی سارا؟

لبخند کمرنگی میزنم.

-چیزی نشده که اینجور پیگیری.

سری تکون میده و وار د حموم میشه. بهناز سمتم میاد و امیرحسین رو

داخل ب\*غلش جابه جا میکنه.

-سارا عزیزم! خوب به نظر نمایاها

-چیزی

شده؟ سر

تکون میدم .

-نه.

90

امیر حسین رو سمت چپ شونش جا میده و دستش دور من حل\*قه میشه.  
-جای مادرت نیست؛ اما بیشتر از چندماهه فهمیدم سارایی که شب زود بخوابه یه چیزیش  
شده. اینطور نیست قربونت؟ میخندم و سرم رو روی شونش میذارم .

-مامانی میشی، خوشمزه میشی.

دستی بین موهام میکشه.

-به غیر امیر حسین، برای تو همه چی هستم . مادر، خواهر ، خاله ، عمه ،

هرچی!

-غیر این برام نیستی .

-پس چی شده؟

با بند لباس بچگونهی امیر حسین بازی میکنم .

-چیزی نیست واقعاً. خستگی زیاده.

و ب ا تموم باورنکردنهای پیگیر ای ن من غمناک نشد. خودم خواست م و

اون درک کرد. سر روی بالشت گذاشتم و به سقف سفید چشم دوختم.

نمیدونم چی بگم' - .

90

میخنده.



- غره ای یه مرد چندساله در آستانهی پیری .

- پیری؟

- بهم نییاد؟

- اصلاً. هنوز جا هستواسه پیرشدنت. من شاید زود پیربشم؛ اما تو

نه.

سکوت کرد و سکوت کردم . حرف نزد و نفس کشیدم. خندید و فکر

گفتو « مواظب خودت باش » کردم. نگران شد و لبخند زد. یه راپونزلی خل ق کرد. همونی که برای دیدنی دلش پر زد و این پره ا رو

باید قیچی کرد. کجا دارم میرم، خدا شاید بدونه. ته این قصه بدجور من رو میترسونه. نیمه های شب باصدای دینگ دینگ مزخرف گوشه ،

چشمای چسبیده شدهی بیگریهم، باز شد. دست چرخوندم و گوشه رو

به سختی پیدا میکنم. توی جا نیم خیز میشم و به سختی چشم به گوشه دوختم. سریع از جا پریدم و هراسون، ولی آهسته و محتاط در

اتاق رو و باز کردم و از اتاق بیرون اومدم. جلوی آینه چند دقیقه صبر کردم وموبایل به ۹۰

دستوارد حیاط شدم و میون راه امش ب کم رنگ گوشه بالای باغچه

رو روشن کردم. دستم رو آهسته روی گوشه کشیدم و نفس نکشیده صداش اومد.

- خواب بودی! اینو که من میتونم بفهم.

لبخندی میزنم.

-متأسفانه اونقدر به سقف زل زدم، چشمام کج شد.

-تماس تصویری بگیرم؟

-چرا؟

-همینجوری.

-باشه.

چند دقیقه بعد ، تماس تصویری میگیره و هیجان من بیش از حد میشه. نفس میکشم؛  
یه بار، دوبار، سه بار...

با لبخند نگاهم میکنه. چشمام فقط یه مرد رو با موهای ژولیده و چشمای خستهی خواب با  
تیشرت آستین کوتاه قرمز که زیادی بهش میاومد، میدید. به جلو خم میشه.

-آماده به نظر نمیآومدی خانم!

90

با اخم و سؤالی نگاهش میکنم .

-چرا؟

لبخند کمرنگی میزنه.

-هیچی. خوبی؟

-خوبم. تو چقدر بی خوابی کشیدی؟

سمت صندلی کوچیک کنار باغچه رفتم و روش نشستم.

سطل آهنی کنار باغچه روزی ر پام گذاشتم و راحتتر نشستم.

-الان راحتتم. امشب راحت میخوابم. از صبح که عمل تموم شد ، نفس راحت کشیدم. هی خواستم بخوابم؛ اما نشد .

به دیوار پشت سرم تکیه میدم و برگهای درخت انگور رو کنار میزنم.

-قرار نبود زنگ بزنی.

ابرو بالا میاندازه.

-اوه! خودت گفتی عمل تموم شد، زنگ بزنی. وقت نشد اون موقع زنگ بزنی. ب ه هر حال

اختلاف زمانی بدیه با ایران. شرمنده که بدموقع زنگ زدم. تو هم خسته‌ای. بهتر نیست بخوابی؟

90

سر تکون میدم و با عجله گفتم:

-نه! نه! حالا زنگ زدی دیگه.

لب میگزیم و اون دست زیر چونهش میزنه و روی میز روبه روش میذاره.

-سارا!!

گوشی رو کنار میگیرم و تصویر درخت انگور براش میافته.

لبهام رو محکم گاز میگیرم.

چیزی نمیگم. صدای خندهش کمتر میشه.

دوباره سمت گوشی میرم. گوشی رو با صورت سرخ شدهای برمیدارم و

چشمام رو میندم. لب باز میکنم.

-متأسفم! وای خدا!

خجالت زده دست آزادم رو روی صورتم میذارم .

-من بی مقدمه تماس گرفتم.

سر تکون میدم و از بین انگشتهام نگاهش میکنم. لیوان چای بزرگ ی حالا کنار دستش بود

و فضای پشتش یه اتاق کوچیک با

کاغذدیواریهای گلدار نارنجی-کرم بود. دستم رو آهسته پایین میارم.

-بخشید واقعاً! نمیدونم چی بگم.

لبخند میزنه و کنارهی دماغش رو میخارونه.

-درگیر نشو. چیز مهمی نبود!

یه ربعی از شرایط و هوای خوب اونجا گفتم. از آرزو و تشکرهایی که بعداً بیشتر میشد. از

خواهرزاده هاش و گریه هاشون. از سوغاتیهایی که

907

برای رفیقهاش خریده بود. از کتابفروشیهای بزرگ شلوغ حرف زد و کتاب ترجمه نشدهای

که کادویی برای آقای زارعه، خریده.

خداحافظی

که کرد، با نفس عمیقی روی صندلی ولو شدم و چشم بستم. اونقدر خوابم میاومد که همینجا

رو ترجیح میدادم. ساعت گوشه سه شب رو نشون میداد. از جا بلند شدم و گوشه به س\*ینه

چسبیدم رو درون جیب تونیک میاندازم. دراز میکشم. میخوابم. رویا میبینم .

حرف می‌شوم و بیشتر از همه به اون فکر میکنم.

بین! تقدیر بدبِ بی خبر رو بین

طوفانی چشماوتر و بین

چند روزی میگذشتو زندگی، آروم و بی ریتم سپری میشد. گفتنِ روزمرگیها کمکی نمیکرد؛ اما صبح بیدار میشدم. نشریه و تا ساعت پنج پشت کامپیوتر نشستن و بعد... این روزها یه سری تماسهای چشمی میدیدم که آزارم میداد. مژگان رو میدیدم که وقتی شاهی تماس میگرفت، بد نگاهم میکرد. صدمبار پرسیدم چرا باید زنگ بزنه و

خودم جواب میدادم زبون درازی اینجا بی فایدهست. منط ق و حرف

908

درست، بی فایدهست. پیامک یه خطی کوتاه و بیمفهوم. زنگهای چنددقیقه‌ای کوتاه و بیمعنی. امروزم مثل روزهای دیگه راه طولانی دامداری رو باید تحمل میکردم. از این ماشین به اون ماشین، از این نگاه به اون نگاه. خستگی مفرط، گفتن نداشت؛ ولی برای من زیاد ی افراط داشت. حجم سنگینی بی خوابی از سمتی، نگاه های ایمان به لاغر شدنم و وزن کمم، یه طرف.

صدتا حرف صدم آن یه غاز هم بزخم، ایمان باورش نمیشد. دروغ گفتم؛

یکی از یکی شاخدارتر و مسخره‌تر. ایمان گوش داد. س ر تکون داد.

نگاهم کرد. دستم رو گرفت؛ اما به روم یه جور دیگه آورد. گفت دختر خانم! دروغاتم قشنگه.

سرم رو شیره بمال. این سر فقط به درد

«

بهناز سؤال میپرسید، حرف میزد، از «. همین چیزا میخوره

کارکردنش میگفت، از ساحل و خانم شدنهایی که پشتش به عالم سرابه. مهرپور بعد از اون شب تماس نگرفت. نگهبان سر تکون داد و زنجیر ورودی در اصلی

دامداری رو انداخت. دست از جیب مانتوم درمیارم و در انباری کوچیک ۹۰۹

رو باز میکنم. لباس کار تن میزنم و موبایلم رو همون گوشهکنار میاندازم. جارو و سطل و لنگ رو برمیدارم و با بستن روسری نخی دور مقنعه‌م راه میافتم. روز از نو، روزی از نو. گاهی که به اون سمت حصارکشی شده، نگاه میکنم، یاد مردی میافتم که روزی جلوی در انباری خفتم کرد و حالا نبود. هیچوقت نپرسیدم چی شد، چیکار کردید. در واقع دلم نمیخواست چیزی از اون قضیه بدونم. عذراخانم با

قسمت گوسفندها درگیر بود و هرچند دقیقه به بار دست به کمر میشد

و به چوب توی دستش فشار میآورد. درد داشت. کمرش چند روزی بود اذیتش میکرد. هرچی گفتم دکتر برو، گوش نداد و از پول نداشتش میگفت. از پسر زندان رفتش و بدهیهای بالا آوردش.

از

پسرش که حرف میزد، اشک میریختو دل میسوزوند. قربون قدوبالای پسرش میرفت. میگفت برای اون پا به نزول گذاشته و خودش رو مسبب این اتفاق میدونست.

بزغاله های کوچیک با فرزی تموم از زیر دست عباس آقا در میرفتند و

زنگولهی زنگ زدهشون صدای بدی میداد. گوسفند مادهای امروز وقت

فارغ شدنش بود و دامپزشک از الان صندلیای کنار اتاقک گوسفند

موردنظر گذاشته بود. برای من سری تکون داد و لبخندی زد. سلام کوتاهی کرد و برای کمک به عذراخانم راهی گوشهی دامداری شدم.

دیوارهای سیمانی با نوش ته های شلوغ اسپری شده، بدریخت و کثیف به نظر میاومد. نیسان و کامیونهایی کنار دیوارها به ردیف متوقف بودند. شاهرخ با دوچرخهی پویا بازی میکرد و خاک جمع میکرد.

پویا

دست به کمر با اخم به حرکات نمایشی شاهرخ نگاه میکرد و ن ق میزد.

این رو از اخمها و تندتند تکونخوردنتکونخوردن لبه اش فهمیدم.

عذراخانم روی صندلی چوبی کنار در حصارها نشسته بود و خمیازه میکشید. دستم رو بی هوا روی شونه هاش گذاشتم و اون ترسیده گوشه چشم نگاهم کرد.

-نکن دختر!

دستم رو پس میزنه. باخنده گونش رو میبیب ُ ُ ُ \*وسم و موهای سفیدشدهش رو داخل مقنعهی سورمهایش جا میدم.

-خستگی از سروروت مباره. یه کم شونه ماساژدادن شاید حالت رو خوب کرد.

9

دستم رو میگیره.

-تو جوونی. حیف دستات که شونه های من پیرزن رو ماساژ بده.

روی دو زان و خم میشم.

-نشد شونه های مامانم رو ن\*وازش کنم، شما که کم از ماد ر نداری ، داری؟

منیر از اسطبل اسبها با موهای بیرون ریخته و لباس خاکی شده بیرون میاد. دستهای عذراخانم رو رها میکنم و سمت منیر میرم. تشت بزرگی رو که پر از کود بود ازش میگیرم و با سلام احوالپرسی من داغ دلش تازه میشه و شروع به جززدن میکنه. یکی به شاهرخ و یکی به پدرش، و دوتا به شوهری که بچه توی شکمش کاشته. تعجب میکنم و تلاقی نگاه هردومون به شکمش، دوباره به گریه میاندازتش و عذراخانم با تعجب برمیگرده. تشت رو با عجله زمین میذارم و دست زیر ب\*غل میاندارم.

-نفس عمی ق بکش.

دستش رو روی شکمش فشار میده.

-اینجا هواش بوی مدفوع میده، نفس چی بکشم؟

9

لب میگزم و عذراخانم با هول و لا سمتمون میاد. نفس نفس زنا ن سوال

میکنه و جوابی نمیگیره. منیر بیشتر وزنش رو روی شونهم میاندازه. از بی حواس ی شاهرخ

استفاده میکنیم و جلوی چشمای کنجکاو پویا از

فضای باز دامداری بیرون میایم. سمت رختکن میریم و عذراخانم برای پیداکردن لیوان

آب قندی به سمت ساختمون اصلی میره.

وارد رختکن میشه و سرش رو به کمد پشت سرش تکیه میده.

-هی میگم خدا عظمت رو شکر؛ اما یه بار شکر، دوبار شکر، ای ن سومی



هم شکر کردن داره؟

به شکمش ضربه ای میزنه و من بالا پریده، هردو دستش رو میگیرم .

-به اون طفلی چیکار داری؟ نه جون داره و نه نفس درست حسابی.

با گوشهی مقنعهی زرشکیش ، گوشهی چشمش رو پاک میکنه.

-تو جای من نیستی. الکی طفلیطفلی نکن. طفل منم که با این سن، حقیر و صغیر این خرابشده شدم.

دستش رو محکم از دستم بیرون میکشه و با تقهای که به در میخوره، نگاه هردومون سمت در کشیده میشه.

عذراخانم سر داخل میاره.

9

-ساراجان! کمک کن لباسش رو عوض کنم بریم بیمارستان. آقا ی شاهي خیلی نگرانه که اتفاقی بیفته.

منیر با سستی دست به دیوارهی کمد میگیره.

-وای! چرا به اون گفתי آخه؟ همینم مونده صاحبکارم منو...

با صدای بلند شاهي چشمش گشاد میشه و دستش رو محکم روی دهنش میکوبه. شاهي در رختکن رو بیشتر باز میکنه و با نگاهی به منیر میپرسه:

-مگه چیه که صاحبکارت ببرت دکترو؟ بقیه مشکل رو نمیدونن ، من که میدونم. بپوش، سریع.

عذراخانم با چشم به من اشاره میکنه. از جا بلند میشم و سمت چوبلباسی آهنی گوشه‌ی دیوار میرم. چادر مشکی و مانتوی مشکی منیر رو میارم. دکمه‌های سفید مانتوش رو باز میکنم. -منیر! الان به چیزی فکر نکن. استرس به خودت نده بدتر میشی و خودت آسیب میبینی. آستین چپ مانتو رو سمت دستش میبرم.

9

رما\_\_\_\_\_ن آماج

-زنداداشم یه بار برای به دنیااومدن برادرزادهم خیلی گریه کرد.

همه‌ش نفرین و همه‌ش ناله که خدایا من بی شوهر و بیوه بار اضافی میخوام چیکار؟ مادرش از بعد ازدواجش با برادرم خودش رو عقب کشید و انگار نه انگار دخترش بی شوهر شده. داداشم بدون اینکه بدونه

بابا شده، فوت شد. میخوام بگم زندگی من با مردن داداشم به باد نرفت. بچه‌ش الان وسط زندگیمونه. هر روز که میبینمش به حکمت خدا ایمان میارم. اگه امیرحسین به دنیا نمیامد، شاید زنداداشم از نبود سامان افسرده‌تر میشد و یادگاری سامان رو تحمل نمیکرد. بچه‌چه توی بدبختی، چه توی خوشی، برکته. پسر، دخترش فرق نداره.

بذار

باشه حتی اگه نون شب نداشتی و گشنه خوابیدی. یه روزی تموم بدبختی‌هات جبران میشه اگه آدم درستی باشی.

لبخندی میزنم و کش چادرش رو جلو میکشم و گونش رو آروم میب\*وسم.

-میدونم حسش میکنی. مادری و حتی اگه نبضش آروم هم بزنه ، دلت براش ضعف میره. مادر نبودم؛ اما دوتا خواهر دارم، زیاد حرف زدم، بهتره بریم.

کفشهای ساده‌ی مشکیش رو جلوی پاش میذارم و زمان بلندشدنم دست زیر بازوم میاندازه و آغ\*وش برای تموم مادرانه‌های خراج میکنه که اگه قدرش رو سایه ندونستو ساحل به بازیش گرفت، هنوزم پابرجاست. اشک و بغض نمیکنم و جاش یه نفس میکشم.

هرچی که صلاحه براش میخوام. کافیه خدا بخواد تا زندگی هممون

ورق برگردونه. منیر رو دستِ عذراخانم میسپارم و به حرف آقای شاهی گوش میدم. شاهرخ و پویا رو دستم میسپاره و با گفتن اینکه سفارش پیتزا برای هر سه تامون داده، بی خداحافظی میره. به سوارشدنشون و چرخ ماشین و خروج از کوچه نگاه میکنم.

باید نفس بکشم توی هوای خودم

باید که سر بذارم روی شونه‌های خودم

\*\*\*

96

سری تکون دادم و بی حرف نگاهش کردم. پویا روی صندلی چرخدار

نشسته و با کامپیوتر درگیر بود. خودکار توی دستش رو چرخوند و با

مکثی از جا بلند شد. بالطبع از جا بلند شدم که با اشاره‌های ب ه مب ل بهم

فهموند که بشینم. روی مبل نشستم و به شاخه گل‌های درون گلدان روی میز خیره شدم.

-شاید زود گذشته؛ اما از کارت راضیم.

لبخند رضایت بخشی زدم و به دکمهی سرآستین لباسش خیره شدم.  
 -میخواستم یه روزی جور کنی حرفی بهت بزنم. یه حرف سادهستو  
 قراره یه جواب سادهتر بشنوم.  
 با تعجب به چشماش زل زدم.  
 -چرا باید به حرف ساده‌ی شما گوش بدم؟!  
 خودکار رو آروم داخل جیب کُتَش میذاره.  
 -بایدی در کار نیست. من حرفمو میزنم. تو خواستی گوش بده، نخواستی هم ...  
 مسیر نگاهش پی پویا رفت و نگاه منهنوز گیر چشمای هراسونی که چیزی به من نمیگفت،  
 بود. از جا بلند شدم.

97

-کار مهمتون همین بود؟  
 یقه‌ی پیراهن سفیدش رو صاف کرد و تک دکمهی کُتَش سفیدش رو  
 بست.  
 -میتونی بری.  
 'خوب شد گفتی' : ده نکجی کردم و توی دلم گفتم در دفترش رو محکم  
 بستم و مشت محکمی به در زدم.  
 مژگان با تعجب جلوی در ورودی ایستاده بود و کنجکاو نگاه م میکرد.

کیفم رو از دستش کشیدم .

-بریم.

بازوم رو کشید .

-چی شده؟

از جلوی کانکس نگهبان گذشتیم.

-هیچی. زر مفت زد. مردک انگار از دماغ فیل افتاده.

ابروهای کمانی خوشکات شدهش رو بالا انداخت.

-دماغ فیل؟

98

اخمی کردم و دست توی کیفم بردم و دنبال گوشی موبایلم گشتم.

بی مقدمه وسط راه ایستادم و ضربه ی محکمی به پیشونیم زدم.

-آخ! گوشیم جا مونده. همینجا بمون، زود میام .

کیفم رو دستش میدم و سمت دامداری میدویم. راه قبل رو برمیدم و سمت دفتر شاهی

میرم. جلوی در اتاقش که میرسم، متوجهی صحبت کردنش میشم و همونجا میایستم. ضربه ای

میخوام به در بزنم که صحبتش توجهم رو جلب میکنه.

-بله. خانم رضایی...

اخم بیشتر میشه و بی مقدمه در اتاق رو باز میکنم. آنی میچرخه و متوجه موبایلم که کنار

گوشه و آویز تاسی شکلش میشم. بد نگاهش

میکنم و او به در باز اتاقش نگاه میکنه. قدمهای تندی برمیدارم و با تموم عصبانیت گوشیم رو بی هیچ لمسی از دستش بیرون میکشم.

-میدونید چیه؟ راستش حالا که فکر می کنم به جز از دماغ فیل افتادنتون، شعورتون هم نم کشیده. فقط بلدید ادا اظفار خوبها رو در بیارید و گرنه کاملاً یه شخصیت...

حرفم رو ادامه نمیدم و دندونهام رو روی هم میسابم.

99

لب باز کرده، آهسته گفت:

-سارا!

نفس عمیقی میکشم و توی ی ه قدمی صورتش با حرص زمزمه میکنم:

-متأسفم براتون!

میچرخم و با گامهای بلندی سمت در اتاق میرم. در اتاق رو و چنان میکوبم که تخمین در رفتن

لولاش بالاس ت. گوشی موبایل رو که بالا

میارم، متوجهی قطع نشدن تماس میشم و با دیدن شماره میون راه استپ میکنم و کف

دستم رو روی صورتم میکشم.

-الو...

صدای نفس بلندش باعث لب گزیدنم میشه و دوباره زمزمه میکنم:

-الو... من... من واقعاً متأسفم!

-متأسف؟ برای چی؟  
به دیوار تکیه میدم.

-ناراحت  
شدی؟ میخنده.

90

-سارا؟ جالبه! مفرد صدات میکنه. اونجا چه خبره؟  
مشتی به پیشونیم میزنم.  
-خبر خاصی نیست.

-آقای زارع کسی رو جای خودش آورده؟ اونم مردی که بهش نمیخوره سالخورده باشه؟  
-چون نیست.

لب میگزم و او گفت:

-خوبه. جالبتر شد. نسبتش با تو؟ از  
کنارهی دیوار راه میگیرم.

-داری سؤال جوابم میکنی؟ ممکنه اصلاً تو هم اونجا...  
میون حرفم با جدیت پرید.

-من؟ اینجا؟ فکر کردی خوددار نیستم که اجازه بدم هرکسی بهم نزدیک بشه؟  
انگشت شستو اشارهم رو روی چشمم گذاشتم.  
-باشه. باشه.

عصبانی میغره:

9

-باشه؟ چه ریلکس! راجع به من چی فکر کردی؟

به مژگان ایستاده نگاه کردم و گوشی رو کنار گوشم جا دادم.

-هیچ فکری! تو راجع به من چی فکر کردی؟ عصبی میخنده.

-هیچ فکری جز اینکه یه مرد خیلی ریلکس میگه سارا. خیلی ریلکستر جواب تلفن

تو رو میده و...

لبی تر کردم و کیفم رو از دست مژگان گرفتم و اون با چشم پرسید و جوابی نگرفت. «؟ کیه»

-بین! الان هیچ چیز خاصی...

با عجله میون حرفم پرید.

-آره. هیچی نشده. حواسم نیست. الکی دارم جدی میگیرم.

هوفی میکشم و او دوباره ادامه میده.

-مراقب خودت باش! فعلاً.

و بی هیچ جوابی، بی هیچ انتظاری، بوقها ممتد پخش میشن. مات میمونم و با تعجب به ثانیه

شمار متوقف شده نگاه میکنم. مژگان شونهم رو میگیره.

9

-کی بود؟

گوشی رو با کلافگی داخل جیبم میاندازم.



-مهرپور.

وقتی خونه رسیدم، به حرفام و تموم حرص خوردنهایم، به ته حرفش بیشتر « مراقب خودت باش » سارا گفتنهایم، فکر کردم.

به

از همه فکر کردم. چیز مهمی نبود؛ اما اون ناراحت شده بود و این من

رو اذیت میکرد. چادر نماز رو تا کردم و تسبیح مخصوص بابا رو برداشتم و مهره های خوش رنگش رو نگاه کردم. بهم گفت هیچ فکری

نمیکنه جز اینکه یه مرد خیلی ریلکس میگه سارا. تسبیح رو درون مشتم جا میدم و با ب\*وسهای به م\*هر از جا بلند میشم. گوشی موبایلم آره. «؟ دیوونه منتظر چی هستی » : رو چک میکنم و از خودم میپرسم

دیوونه. دیوونهی منتظر تماس جدید یا پیامک جدید؟ تو خُشُال شدی که

با تموم این اتفاقاتو حرفهای مسخرهت میخوای باز زن گ بزنه و باهات بگه و بخنده. بهناز تکیه به در اتاق نگاه میکنه.

-از وقتی اومدی یه جور دمغ و بی حوصله به نظر میای خانوم!

9

با لبخند نگاهش میکنم و ساحل، امیرحسین به ب\*غل کنار بهناز قرار میگیره.

-چیزی شده آبجی؟ با

لبخند سمت بهناز میرم.

-نه بابا. خستهم فقط.

ساحل بیخیالم میشه و بهناز دست دورم میاندازه.

-بعضیا دیگه ما رو قابل نمیدونند تا یه دردی، یه دلی به گوشمون برسونن. درسته خانوم؟  
بعضیا؟

حرفی نمیزنم و لیوان چای رو از میز ناهارخوری برمیدارم. شیر سماور  
رو باز میکنم. بهناز به کابینت تکیه میزنه و نگاهم میکنه.  
-تو قیافهای.

قوری رو برمیدارم.

-از یه چیزی خیلی میترسم.

صاف میایسته.

-چی؟

-قلبم.

9

تعجب میکنه.

-حالت بده؟! قلبت درد میکنه؟! دکتر رفتی؟

قدمی جلو میداره و دستی رو که سمت لیوان چای میره میگیره.

-از من که چیزی پنهون نمیکنی؟ لبی تر

میکنم.

-نه.

دست زیر چونه میذاره.

-یه حالای. از اون مدلا که منتظرن و نبضشون تند میزنه.

لبخندی میزنه.

-قبل اومدنت مژگان تماس گرفتو بهم یه چیزایی گفت.

چشم گرد میکنم.

-لعنتی دهن ل ق!

لیوان چای دیگهای پر میکنه.

-دهن لق؟ یعنی به من گفتن دهن لقیه؟ چیز بدی نشده که اینقدر بیقراری.

لیوان چای خودم رو برمیدارم و پشت میز میشینم ۹

-میدونم که مژگان حتی بهت گفته پول خونه رو از کجا میارم.

درحالیکه قندون رو روی میز میذاره، میپرسه:

-میدونم؛ چون نقشم چیزی کمتر از ماد را این خونه نیست. از م نچرا

پنهون کنی وقتی میدونم دردت چیه؟ که حالا یه استاد ادبیات باشخصیت هم شده جزو

همون دردایی که من تازه باید بفهمم.

به چشمای دلخورش نگاه میکنم و دست روی دستش میذارم.

-با خودم کنار نیومدم. تو کنار بیا با من.

\*\*\*

خودم رو عقب میکشم و خم میشم و منتظر نگاهش میکنم. آرنجش رو به لبهی پنجرهی نیمه بالارفته تکیه میده .

-حرفام.

-جالبه بعد از کار هفتهی پیشتون، هنوز پایه اید برای حرفاتون.

خودش رو جلو میکشه و در ماشین رو با تقی باز میکنه.

-حتماً واجبه که اینقدر پیگیرم.

کیفم رو روی دوشم انداختم.

-متأسفم! برای من فقط کارم مهمه.

96

ماشین رو خاموش میکنه و از ماشین پیاده میشه.

-مطمئن باش ضرر نمیکنی.

با اخم نگاهش میکنم .

-منظورتون؟

به در نیمه باز ماشین اشاره میکنه.

-سوار شو بفهمی.

دستم رو لبهی در میذارم.

-من باید قبل هشت خونه باشم. هوا الان ه م تاریکه.

کلافه سوار ماشین میشه و در رو مبینده. پوفی میکشم و با مکث سوار میشم و این اولین بار توی عمر منه که بی اجازه و با ترس سوار

توی سکوت، مسیر». ضرر نمیکنم»: ماشین مردی میشم که میگفت خونه رو طی کرد و من اونقدر دستمال کاغذی درون دستم رو تیکه تیکه کردم که پودر شد. ب ا ناخن اشارهم پوسیدگی روی بند کیفم

رو لمس کردم. سرم رو چرخوندم و نگاهش کردم.  
-خب؟

بی نگاه به من راهنمای سمت چپ رو زد. گفت:

97

-استرس داری؟

زیپ کیفم رو بالا میکشم و به روبه رو خیره میشم.

-نه. باید برم خونه و نگران امیرحسین هستم.

سرش سمتم چرخید.

-سارا!!

لب میگزم و چشم به هم میفشارم.

-لعنتی!

نگاهش میکنم و نفسی عمیق میکشم.

-جالبه که من اجازه مفرد حرف زدن ندادم و مفرد صدام میزنید!

لامپ داخل ماشین رو روشن میکنه و با نگاهی خیره لب میزنه.

-یه شب در دامداری رو زدن و یه زن با یه نوزاد که به قصد مرگ کتک خورده بودن، پناه خواست.

پشت چراغ قرمز ایستاد و دست چپش رو که روی شیشه پایینرفتهی ماشین بود، روی پیشونیش گذاشت.

98

-اون شب من توی دامداری بودم و تازه میخواستم برم که اون زن رو دیدم. اون زن غیر اون نوزاد، باردار هم بود. فقط بیستوشش سالش بود و عجیب داغون.

به نیمرخش زل میزنم و به بوقهای اطراف و صدای همهمه توجه نمیکنم.

-فهمیدم که شوهرش مواد زده و اونقدر دوز مواد بالا بوده که نزدیک بوده با ماشینش اینها رو زیر بگیره. اون زن برام خیلی گریه کرد که پول نداشته و مجبور شده با فوت شوهر اولش، با رفیق شوهرش که خرپول بوده ازدواج کنه. از اون روز اومد کمک دهنده به

کارهای دامداری و کمکم من بهش علاقه‌مند شدم و با هم ازدواج کردیم. از همون شب که دیدمش تصمیم گرفتم دامداری رو جایی کنم

برای کمک به کسانی که پول نیاز دارن.

پا روی پدال میذاره و سرعتش رو بالا میبره.

-نوزاد هانیه، همسر، فوت کرد به دلیل بههم چسبیدگی لوله های تنفسی و تنها پویا موند که الان پیش منه. هانیه سه سال پیش فوت کرد. توی تصادفی که خودش مقصر بود، دیگه پیش من و پویا نمود.

99

با تعجب به مسیر دستش که برای خاموش کردن لامپ میره، نگاه میکنم. لبهام رو روی هم فشار میدم. به صندلی تکیه میدم و به خیابون خلوتی که منتهی به مسیر اصلی خونه میشد، چشم دوختم.

-خودت عاقلی و من هم کاملاً مشخصه که دیگه وقتی برای عشق و

عاشقی ندارم.

با تعجب سمتش میچرخم.

-چی؟!

سرعت ماشین رو کم میکنه و آهسته کنار میزنه.

-پس فهمیدی .

دست به کنار در ماشین میبره و بعد از چند ثانیه جعبهی کوچیکی سمتم میگیره.

-میدونی اینم چیه؟

پلک چشم چپم میپره و لبم رو از داخل گاز میگیرم تا یه وقت فحشی از دهنم بیرون

نزنه. دستگیرهی در رو میگیرم.

90

-مجردید؟ بچه ندارید؟ سنتون کمه؟ من چی؟ من همستونم؟ هم قدتونم؟  
همترازتونم؟ وقت عاشقی ندارید؟ مهمه؟ کمی صدام رو بالا میبرم.

-پسر هیجده ساله نیستید بگم تجربه ندارید. دوسالتونم نیست بگم هنوز هیچی نمیفهمید.  
واقعاً به کجا چنین شتابان؟

از ماشین پیاده میشم و کیف سفیدم رو با حر ص روی دوشم میاندازم.  
در ماشینش رو محکم میبنده و دنبالم راه میگیره.

-ازدواج با مردی که سی و هشت سالشه اینقدر سخته؟ با شتاب سمتش  
میچرخم.

-دختر داشته باشی، مجرد باشه، تنها خلافتش رفتن به کافه های گل و بلبل و خوندن رمانای  
رویایی باشه، چنین اجازه ای میدی که با

کسی که کمکم کمش پونزده سال اختلاف سنی داره، ازدواج کنه؟ تازه

قبلاً هم متأهل بوده و خوشیهاش رو کرده و حالا به بچه هم داره؟ فکر کردید من با یه  
انگشتر خر پولتون میشم؟ همین بود ضرر نکردم که با شما ازدواج کنم؟ جالبه که خودتون  
رو جبران خسران می دونید .

9

پوزخندی میزنم و راه میافتم. دنبالم میاد و نگاه من تنها به

کتونیهای سفید فاق بلندی بود که برای ساحل بود و امروز ازش قرض

گرفته بودم.



- گوش بده! من میخوام با ازدواج با من پولت رو پس بگیرم.  
 نفس عمیقی میکشم و چشمام رو روی هم فشار میدم و با عصبانیت میچرخم.  
 -وای خدای من! مرسی بزرگوار که به من لطف میکنید.  
 میخوام بچرخم که بند کیفم رو بگیره.  
 -هی! جلزولز نکن بچه.  
 دستم رو روی بند کیفم میذارم و محکم میکشم.  
 -بچه ها به درد شما نمیخورن. اون موقع آقام منو به پیرمرد هافهافو ننداخت که خودم الان  
 خودمو توی چاه شما بندازم .  
 میچرخم و به ماشین لوکسی که چراغ روشن کنار میزد، نگاه کوتاهی  
 کردم و پاکوبان مستقیم رفتم که فریاد زد:  
 -احمق نباش! من خیلی ...

9

صدای چرخش لاستیک ماشین بلند میشه و ادامهی حرفش رو نمیشنوم. دست روی صورتم  
 میکشم. همینقدر ساده میشه غرورت ازدواج « له بشه. همینقدر ساده میشه یکی پا بذاره روی  
 قلبتو بگه اگه قرار بود با ازدواج نصف دین من کامل بشه، عمراً ». کن! رهاشو  
 نمیخوام تکمیل شه؛ اونم با مردی به اسم تیرداد شاهی. آدم تا به چه حد میتونستوقیح و بی فکر  
 باشه؟ خدای من! این آدمهات رسم انسانیت رو بلد نیستن یا یادشون ندادی؟  
 -وسط خیابون. وسط خیابونی که باید از خلوتی وحشت کنی، داری

مستقیم کجا میری؟

با ترس میچرخم و نگاهش میکنم. حالا هم میتونه یه خوابی به رقم بخوره که الان نه، نمیخوامش. « تو » اسم

الان که تیرداد شاهی با قدمهای تند و عصبانیت این سمت میاد. الان این همه له شدن حقم نیست؛ اما سرم اومد. اینجا زندگی گندترین سکانسیه که ردپای تو قشنگش نمیکنه. ماشینها میگذشتند و چرا

باید یکی از اونها تو باشی و امشب شب خوبی نیست. امشب منازم خواستگاری شد توی بهترین ماشین با رنگ سفید که بوی عطری خوبی

9

میداد. میتونستم بیخیال تأهلش و بیخیال بچه و بیخیال سنش بگم و فرداش ساقدوش « باشه بشم و به تو فکر نکنم. میتونستم یه داماد، خودت بشی. راستی کجا بودی لعنتی؟ یه کم واسه اومدنت دیر

نیست؟ واسه من الان دیره که اومدی. حداقل الان نیاومدی. ماشین میگذشتو دوتا-یکیشون بوق میزد. تیرداد شاهی عصبانی بود و با رنگ بادکردهای آستین تازده که بگه آره غیرت مرد ایرانی رو

دارم. مرد ایرانی به دختر بیستوسه ساله که از بد روزگار پدر

نداره که نازش رو بکشه و مادر نداره تا کنارش آشپزی یاد بگیره، تا آخر موضوع، هممش غلطه و « الف » پیشنهاد ازدواجی میده که از

غلط؟ اصلاً ببینم توی مرد ایرانی که با تعجب روبه روی منی و براندازم

میکنی، کجای این زمین لعنتی باید اسمت رو چپوند گوشه فکرهام که  
هی تکرارت کنم؟

-وسط خیابون با کیف سفید به این بزرگی و مانتوی مشکی بلند و موهای پریشون و اخمهای  
درهم و رژلب صورتی کمرنگ و ریم ل پخششده چیکار میکنی؟ میتونم بزnm تو گوشتو بیخ  
گوشت ر و بگیرم و پرتت کنم توی ماشین؟ ۹

لب میگزم و سرم رو پایین میاندازم. قدمی جلو میاد که صدای عربدهی تیرداد شاهی  
بلند میشه.

-آقا مزاحم نشو.

پوزخند صداداری میزنه.

-جالب شد موضوع!

دست به جیب میشه و آهسته میچرخه. امشب گریهم نگیره خلیه.

کی

اومدی که الان اینجایی و تیرداد شاهی با توپ پُر میاد؟ -چی میخوای  
آقا؟

خودش رو جلوی من میکشه و میخواد من رو پشت خودش بفرسته که او خونسرد خودش  
رو معرفی میکنه.

-آشناییم. با شماهم آشنام آقای شاهی. صداتون پشت تلفن فرقداره.

شاهی از تکوتا میافته و صاف میایسته.

- شما؟

اخمی میکنم و با بغض از پشت شونهی شاهی بهش زل میزنم.  
بی تفاوت خیرهم میشه.

- آرمان مهرپور. به جا آوردید؟

9

شاهی با آرامش، آستین تیشرت مردونهش رو پایین میاره.

- بله، یادم اومد. امری هست؟

و این همه محق بودن شاهی برای من چندش آور بود.

- آره. سارا باید با من بیاد.

و سارای بدبخت که تو امشبش رو رقم زدی. امشب بد شبی شده .

یه

مشت حرف تلنبارشده بهت بدهکارم و تو یه مشت دلتنگی رو نادیده بگیر. به چشم زل نز  
ن و اونقدر بی تفاوت و خونسرد تماشام نکن.

چقدر گذشت که نبودی؟ تیشرت آستین کوتاه لیمویی با نوارهای سبز

تیره بهت میاد. صورت ته ریش دار و موهای آزادشده که خودشون حالت داشتن .

- من با سارا حرفام تموم نشده.

مهرپور یه قدم جلو میاد.

- من عجله دارم. سارا فکر کنم بعداً با تماس کوتاهی میتونه ادامه حرفاتون رو بشنوه.

96

با نگاهش خطونشون میکشه و به ماشین گوشه رهاشده، اشاره میکنه. آب میشم و مقنعه مشکیم رو جلوتر از حد معمول میکشم.

قدم اول به دو نرسیده، شاهی غر میزنه.

-امشب باید تکلیف من روشن بشه.

مهرپور قدم تند کرده، در راندهی ماشین رو باز میکنه.

-امشب نه. فردا خودم تکلیف روشن میکنم آقای محترم!

در ماشین رو محکم میننده و با فریاد فروریختهای من رو صدا میزنه.

نفس عمیقی میکشم و مکث کوتاهی که نشئت گرفته از استرسه، سوار

ماشین میشم. سوار ماشین میشم و حتی یه لحظه هم برنمیگردم به شاهی و قدمهای خشک شدهش نگاه کنم. سوار ماشین شدن یعنی دختر جون، فاتحت خونده است. مهرپور غر نمیزنه، شاکمی کم

نگاهت میکنه، سکوت میکنه. از اون سکوتهایی که تو بدت میاد و حتی به فحش راضیای. لبهام رو محکم گاز میگیرم و دستهام دور بند کیفم پیچ میخورم. چی رو داری لو میدی احمق؟ الان سؤال میپرسه. الان حرف میزنه و تو باید دروغ بگی؟ مگه ایمانه یا بهناز؟ -خودم بپرسم؟

97

نگاهش میکنم. فشاری به فرمون وارد میکنه و نگاهم میکنه.

-سارا؟

بند کیف رو رها میکنم .

-همکارمه.

با استفهام سر تکون میده و دستی به ته ریش فَکِّش میکشه.

-چیزی که من باید بدونم این نیست. داشتی ازش فرار میکردی.

هوای ماشین به قدری گرم و مشمئزکننده شده بود که فرصت

فکر کردن و دروغ چیدن رو هم نمیداد. دست به مقنعهم انداختم و با

فشاری قسمت گلوگاه رو کمی رها کردم.

-سوار ماشین همکارم بودم، همین و حرفهایی زد که بهتر بود ادامه پیدا نکنه.

چشم ریز کرد و با نگاه کوتاهی به چشمام گفت:

-و فکر کنم خودم حدس میزنم چه چیزهایی گفته. توی نشریه جز دختره اهیچکس جرئت

نداره تو رو سارا صدا بزنه بعد...

ادامه حرفش رها میشه

-حدست نمیدونم چی بود؛ اما حرفهای اون یه پیشنهاد ازدواج بود که من...

ادامه حرفم رو پرشتاب قطع میکنه.

-چی؟ فکر میکردم تنها دوستی باشه .

سرم رو تکون میدم.

-نه. انگشتر هم خریده بود. باورم نمیشه که اینقدر مسخره بشه این مسئله.

چرخیدم و نگاهش کردم.

– مسخره نیست؟ یه بچه داره، متأهل بوده و حداقل از من پونزده سال

بزرگتره. میدونی رکن اساسیش چیه؟ پول داره. لعنتی!

دست مشت شده‌م رو به پیشونیم میکوبم. دستم رو روی چشمم نگه میدارم، با دست آزادم دکمه پایین بر شیشه رو لمس میکنم و باد تندی به صورتم میخوره.

دارم برای تو از پیشنهاد ازدواجی میگم که آپشن خوبش فقط پول بود

و تو ساکتی. اینجا باید چی بگم؟ چندبار اینجا و با این وضعیت رو « غلط کرد » تجربه کردم؟  
یه حرفی بزن. میتونی غیرتی بشی و بگی

99

و فلانویسار؛ ولی نمیگی. حرف نمیزنی. سکوت میکنی و لامپ داخل ماشین رو خاموش میکنی. توی تاریکی برمیکردم و نگاهش میکنم. راهنمای سمت چپ، چراغ میزنه و چند دقیقه بعد کنار خیابون، میون کلوخه‌ها ماشین رو نگه میداره. نگاهت میکنم. یه لحظه هم غافل از نیم رخت نمیشم. وسط برهوت ماشین رو نگه میداره و انگار حرف داره. این روزها، من کلی حرف خوب کم دارم.

کم دارم. این روزها، صدای در ماشین و تق « تو » دارم. این روزها بسته شدنش چشمم رو گشاد میکنه. دستم به دستگیره نرسیده در ماشین سمت من باز میشه و نمیداره پیاده بشم. کیفم رو میگیره و روی صندلی پشت میداره. دستش رو به سقف میگیره

– درست همون روز که صدای این مردک رو توی گوشی شنیدم، از

زارع پرسیدم کسی اومده و این چیزا؟ اونم گفت نه. نتیجه گیری سختی نیست که یا تو جایی کار میکنی یا دروغ میگی. میتونیم روراست باشیم سارا؟ ۹۰

سرم رو پایین میاندازم. کمی خودش رو عقب میکشه و صدای خرت خرت سنگریزه بلند میشه. دوزانو جلوم میشینه و صامت نگاهم میکنه.

-این نگاه به من میفهمونه هم راسته هم دروغه. نمیخوام قضاوتت کنم و اجازه ندم حرف بزنی و بعد پشیمون بشم.

سرم رو داخل پف مقنعه مخفی میکنم. باید چی میگفتم؟ میگفتم تو درست میگی و نمیگی؟ بگم جای این حرفها یه کم فکر دلتنگی من باش؟ بگم اینجوری نگام نکن، رسمش نیست؟ ماشینها

میگذشتند و تاریکی مطلق فقط با گذر نور چراغ ماشینها قطع و وصل میشد.

-عزیزم!

همین کلمه « میم » تا « عین » یه کلمه گفتو غوغا رو میشد از فهمید. لب گزیدم.

-مجبور شدم.

-منو نگاه کن و حرف بزنی.

سرم رو تکون میدم و دستهایم رو روی پاش میذاره.

-چندماهی بود صاحبخونه غرغر میکرد و از بدنامی سایه و این حرفها گله میکرد. تهش این بود که پول پیش و کرایه رو میخواد بالا ببره. ایمان میگفت برو اراک و منم بندهی اینجا شدم و...



گلووم رو». آدماش «خیره چشماش شدم و توی دلم زمزمه کردم و صاف کردم.

-پیشنهاد یکی از دوستانم بود که جایی مشغول کار بشم و صاحبکار اونجا بهت پولی رو که میخوای اول میده. درواقع امشب فهمیدم چرا همچین کاری میکنه و اینجوری که گفت انگار کارش خیره و به خاطر همسرش اینکار رو میکنه. رفتم اونجا مشغول شدم تا خردخرد با کارکردن اونجا پولش رو بهش برگردونم.

لبی تر میکنم و خفه زمزمه میکنم:

-صاحبکارم همین تیرداد شاهیه که امشب ازم خواست...

9

ازجا بلند میشه و سر من بالا میره. میچرخم تا پیاده بشم که قدمی جلو میاد.

-کارم اشتباه بود؟

نفس عمیقی میکشه.

-این چیزا از سر من گذشته. میفهممت. من بچه پولدار بی درد ای ن مملکت نیستم سارا!

دردام رو هنوزم میکشم. دستهای بی حسم رو درون س\*ینهم جمع کردم

-امشب زیادی بد بود. نباید میاومدی.

-یه خواستگارت رو پروندم. اونم پولدارشو.

اخمی میکنم و قطره اشک نیومدهم رو میگیرم.

-حرفشمن زن.

عمی ق نگاهم میکنه.

- حرفش میزنم. بد نیست که خواستگار داری. باید داشته باشی.

چیزی که همه دخترها تجربهش میکنند. تو هم رنگینتر از بقیه نیستی؛ اما این مرد در شأن تو نیستو حتی اگه تو بخوای باهاش ازدواج کنی، مطمئن باش من نمیداشتم. همه جا هستم سارا! چه تو بخوای، چه نخوای. دست خودم نیست. میخوام که باشم.

سرم رو تگون میدم و او به کلمه دو حرفی رو باید بگه نه این چیزها رو. غیرتی نمیشه و رگ گردنش برام باد نمیکنه. مگه نمیگن هرکی عاشقته این کار رو میکنه؟ پس الان... اون شب گذشت، با بد و خوبش. بایه مشت حرف که من زدم و به جملهی دوکلمهای که اون نزد. اون شب گذشت. امشب مثل سه شب پیش به لباس کادویش و سوغاتی اونور آبش فکر میکنم. به چینهای کمرنگ روی لباس و ۹

گردنبند مشکی سنگی روی لباسی که زیادی به من میاومد. به خطهای شطرنجی روی لباس که توی هر خطش عطر تو پاشیده شده. امشب مثل شبهای دیگه با بی خوابی میگذشت. چرخ میزنم و بالشت گلدار بنفشم رو کمی جابه جا میکنم و کتاب رو رها میکنم. گوشی موبایلم رو بالا میارم و به صفحه روشن شده و ساعت دوشب چشم میدوزم. شماره هام که زیرورو میشه و روی اسم اون پاک... دلم برات تنگ : کلیک میکنم. صفحه ی تایپ رو باز میکنم

میکنم و با انگشت اشاره چند ضربه به قسمت خالی پیامک میزنم. پاک میکنم... راستش حوصله‌م سر « لبهام رو روی هم فشار میدم لعنت به این دل که هرچی... دلم برات » و این بار دوباره مینویسم سرش بیاد حقشه. لعنت به من که خواب ندارم. یه پارچ پر دوغ هم بخورم،

خوابم نمیبره. به شکلکهای کیبوردم نگاه میکنم و باز تایپ و پاک میکنم. نه نمیتونی حرف «؟ میتونی حرف بزنی « میکنم بزنی. بری چی بگی؟ بگی از اون شب همه چیز عوض شده؟ بگم ترسیدم ازت که دیگه پام به دامداری نرسیده و برگشتم. بگم ترسیدم ازت که غیرتی نشدی و سکوت کردی و منطقی پیش رفتی؟ چی بگم ۹

بهت آخه که من عاجزم از هر کلمه. هر حرف که اسم تو به ش وصله.

تایپ میکنم، پاک میکنم. تایپ میکنم، پاک میکنم. ببین به من هیچ ربطی نداره. ای ن بالشت و این پتو مال منه؛ ولی از همون روز بوی

شب بهخیر. بی خوابم « تو رو میده. تایپ میکنم

و این بار قلم دستم رو میشکنم که پاک بکنم. خب بخوابم آقا یا تو نجاتم بده. سند میزنم و تا پیامک دریافت کسری شارژ به صفحه نمایش زل میزنم. میچرخم و به سقف زل میزنم. سفید. پلک

میزنم. سفید. کتاب رو باز میکنم و روی صورتم میذارم. موبایل روتوی دستم فشار میدم. جواب بده. جواب بده. لعنتی! جواب بدی چیزی

ازت کم میشه؟ جواب بده من قول میدم اون صدتا صلوات قبل رو با

پنجاه تایی امشب به جا بفرستم؟ انگشتهای دستم رو پرسی میشکنم.

جواب بده. کتاب رو به صورتم فشار میدم. جواب بده.

دکمه وسط گوشی رو فشار میدم و از زیر کتاب به صفحه روشن گوشی

نگاه میکنم. نور پررنگ آبی که منبعش بک گراند آبی موبایل بود، چشم رو میزنه و همون موقع. ...

96

کتاب رو پس میزنم و هول زده چهارزانو میشینم و چشم میبندم. ... 'خواب بوده و « آروم باش! آروم. الان گفته وای خدا! آروم باش. لعنت بهت! یه پیامکه. میفهمی؟  
علیک ». دوباره صفحه گوشی رو روشن میکنم و پیام رو لمس میکنم

و مشکل دقیقاً». سلام. چرا بی خوابی؟ تو که شبها باید خسته باشی همینجاست که چندشبه از فکر تو خوابم نمیبره؛ یعنی خسته‌م؟ یا مشکلم چیز دیگه‌ایه؟ سوزش عجیبی ته معدهم رو حس میکنم و فحش به شام نخوردنم میدم. آهسته از جا بلند میشم و با نگاه کوتاهی به پتوی کناررفتهی بهناز، از اتاق بیرون میام. دستگیره در رو آهسته سلام. نمیدونم چرا « : تکون میدم و کیبورد گوشی رو بالا میکشم و تنها راه حل من، تویی و این پرویی «؟ خوابم نمیبره. راه حلی داری

تمامه. در یخچال رو بی صدا باز میکنم و ظرف شیشهای سالاد الویه رو بیرون میکشم. سس خرسی رو با دست گوشی به دستم برمیدارم و روی میز میذارم. صفحه گوشی روشن میشه. دست از نو ن میکشم خب « : و با سرانگشتهای سسی شده، صفحه ی پیامک رو باز میکنم به شکلک «. راستش من اگه راه حل بلد بودم، الان خودمم خواب بودم

97

لبخند انتهای جمله با خنده نگاه میکنم و تو یه تصمیم آنی، شمارهش رو میگیرم. نفس حبس شدهم با صداهش آزاد میشه.

شب بهخیر.

میخنده.

اولین باره که به من زنگ میزنی.

ابرو بالا میاندازم.

و این بده؟ هوم

آرومی میکشه.

نه. جالبه. فقط باید بی خواب بشی تا زنگ بزنی.

لبخند پررنگی به کنایهی جملش میزنم و انگشت اشاره رو روی سالاد الویه میکشم.

اوم... نمیدونم چی بگم.

انگشتم رو میک میزنم و اون میپرسه:

چیزی داری میخوری؟ آره. یهو

گشتم شد. نخورم؟ بیا بیرون.

98

با تعجب میپرسم:

چی؟!؟

بیا بیرون.

چی؟ یعنی چی؟

جلوی در خونتهونم. بیا اینجا.

صدای بوق که به گوشم میرسه و انگشت اشارهم داخل دهنم جا میمونه. با تعجب به صفحه ی موبایل زل میزنم و خودبه خود تپش قلبم بالا میره. گفت بیرونه؟ با بی حواسی دستم به سس خرسی میخوره و قبل سقوطش میگیرمش و سمت در پذیرایی میدوم.

گوشی رو داخل جیب شلوار خونهم میذارم و ماتتوی جلو باز نخیم رو با بستن بند کشیش پوشیده، راهی کوچه میشم.

در کوچه رو با صدای کمی جفت هم میکنم. با روشن - خاموش شدن

چراغ ماشینی، حواسم سمتش میره. کف دستهای عرق کردهم رو روی

مانتوم میکشم و با قدمهای بلندی خودم رو بهش میرسونم.

یهواومدنه‌های قایمکی، قرارهای نیمه شب، زنگ زدنه‌های بی اراده، پیامکهای ضدونقیض.

همه‌شون ترس داشت. ترسِ حس خوبی که ۹۹

الان کنارم نشسته و موزیک بی کلامی با سوزش گیتار گوش میده.

حرف نمیزنه و منم حرفم نیما. دستهایش رو فرمون چرم تیره‌رنگ حرکت میکنه. نگاهم از

دستهایش به چشمهایش میرسه. لبخندی میزنم.

-خوبی؟ اینجا چیکار میکنی؟ لامپ داخل

ماشین رو روشن میکنه.

-نمیدونم. تو چرا اینجاایی؟

تک خنده میزنم و کاملاً سمتش میچرخم.

-چون تو گفتی.

لبخند عمیقی میزنه و با انگشت اشارهش گوشه انتهایی ابروش رو میخارونه.

-خب من قصد نداشتم تو بفهمی که من نصفه شبی زدم خیابون.

ابروهام رو بالا میاندازم و لبخند کنترل شدهم رو حفظ میکنم.

-چرا نصفه شبی زدی خیابون جناب؟ خطرناکه.

به آرومی سوئیچ رو میچرخونه و ماشین رو روشن میکنه.

90

-بهتره بگم چراش رو هم نمیدونم. بهتره بعضی وقتها جواب چراهایی رو ندیم؛ مثل همین که تو چرا نخواییدی و دلیل یه چیزی غیر بی خوابیه و اینکه من چرا از این همه خیابون آآد سمت خونه شما راهم کج شد.

دست چپم رو روی صورتم میذارم و از بین انگشتهام نگاهش میکنم. اینجا بودن جالب بود. او مبهم میگفتو من مبهم خوشحال بودم. اون خاص نگاه میکرد و من خاص نگاهش میکردم. ماشین که

از کوچه خارج شد، پرسیدم :

-خواهت خوبه؟

پدال رو فشرد و با سرعت تندی بلوار رو رد کرد.

-خواهرم رو بیخیال، خودت چطوری؟

و این مرد امشب عجیب شده بود. امش ب من هم عجیب شده بودم.

مردی کنار من بود که رمانش رو خوندم و حالا با حفظ صمیمیتی حالم

رو میپرسه و بیخیالِ خواهرش حوالهم میکنه. خیابونهای خلوت از آدم بوی سکوت میداد. لامپهای تک و توک روشن ساختمانها چشم

9

میزد. تیربرقهای بلند با نور زردرنگ، خیابون اصلی رو روشن کرده بود و صدای سایش لاستیکِ چند ماشین تنها خلوتی رو به هم میزد.  
-منم خوبم .

موسیقی بی کلام به قدری کمتر و کمتر شد که صدای کم رنگ گیتار الکترونیک تنها به گوش میرسید. کاملاً سمتش چرخیدم و با استفهام پرسیدم:  
-کجا میریم؟

نگاهم کرد و با حالت تفکر گفت:

-فکر نمیکنم بدونم. جایی بریم؟ خوابت نیاد؟ خندیدم و سرم رو چرخوندم.

-تو اومدی بی خوابی رفع کنی؟

با انگشتهای دستش ضربه ای به فرمون زد.

-شاید! اینکه چیز بدی نیست. یه شب رو بد بگذرونی به جایی بر نمیخوره خانم!

9

خانم رو « . » و خانم که میگفت، غلیظ و لحن ادبی ادا میشد میکشید و توی گلو میگفت. نگاهش نکردم و شیشهی ماشین رو پایین کشیدم.



-اگه بچه ها بیدار شن، نگران میشن.

سرعت ماشین کمتر شد و کم کم کنار خیابون نزدیک کانکس جنب پارک نگه داشت. چرخیدم و نگاهش کردم. ماشین رو خاموش کرد و به در تکیه زد.

-باید حرف بزнім.

و این ی ه جمله از س ر شب تو ی ذهن منو ل میخورد. حرف بزнім؟ چی میخوای بگی؟ میخوای نگرانم شی و منطقی پیش بری؟ من الان منط ق نمیخواستم. حالم خوب بود. نگاهت که میکردم، یادم میاومد از ته همه چی میترسم. از ته تو میترسم. از ته اون نگاهت میترسم. از نگاه یواشکی شاگرد کانکیس میترسم. از زوج پیری که روی نیمکت نارنجی رنگ نشستن هم میترسم. حرف که میخوای بزنی، از منط ق نگو. وقتی تو هستی، من منط ق حالیم نیست. شال

9

آبی رنگم رو دستکاری کردم و کمی جلوتر کشیدم. دقیق نگاهش کردم. جدی بود و حتماً حرفه اش هم جدی خواهد بود.

نفس عمیقم رها شد.

-خب؟

یقهی تیشرت آستین کوتاه مردونهش رو کمی پایین کشید.

-راجع به کارکردنت.

و همین. اون زیادی نگران منیکی بود. زیادی فکر میکرد و کاش یکی از فکرهای منتهی به قلب منبشه. خودخواهی نمیکنم؛ اما ای ن یه قلم رو یادت نره. من یه حسهای خاصی دارم، تو چی؟ کاش میگفت بیا از حسهامون حرف بزنیم؛ مثلاً تو منو دوست داری؟ و من

سر تکون بدم و گونه هام از این تکون سر سرخ بشه. تو بخندی و بگی

منم همینطور. بیخیال این آدمها، بیخیال نشریه و تیرداد شاهی و پولی که خرج شده، کمی به من فکر کن. دستهام رو داخل س\*ینهم جمع کردم.

-من دوروزه سر کار نرفتم. جواب تلفن ندادم. بالاخره شاهی میاد دم خونهمون.

9

دستم رو کمی آزاد میکنم

-مرد بدی نیست؛ اما برای من خوب نیست. به قولی کارش خیر بود؛

ولی تهش این شد که نباید میشد. نمیگم کارم درست بود، نمیگم اشتباه بود.

سری تکون میده.

-میفهممت. باید یه فکری کنیم. تو جواب رد دادی و الان پول اون دست توئه. فردا بریم دم خونش. قرار گذاشتم.

چشم گرد کردم.

-چی؟ مگه تو خونش رو بلدی؟!

ریموت ضبط رو بین انگشتهاش میچرخونه.

-فکر کن آمارشو نگرفته باشم دخترجون!

چشمام رو تنگ کردم.

-و چرا قرار گذاشتی؟

پس سرش رو میخارونه.

-چیزی که به نفع توئه و من نیاز به جبران ندارم سارا!!

9

با اخمی به نامفهومی جملهش فکر کردم. دستگیره در رو کشید و پیاده

شد. چرخیدم و در رو باز کردم و از بالای سقف ماشین نگاهش کردم.

-داری بی نظ ر من کاری میکنی؟

برگشتو دستش رو روی سقف ماشین گذاشت.

نباید بیاری. « نه » - دارم کاری رو میکنم که ازش مطمئنم و تو شونه بالا انداختم و کمی خودم

رو بالا کشیدم تا بهتر نگاهش کنم.

-بیخیال شو.

نیشخندش با چشمکش هماهنگ شد و با بیخیالی برگشتو سمت سنگفرشهای پارک رفت. در

ماشین رو پرصدا بستم و سمتش دویدم. همونجور که نزدیک میشدم، گفتم:

-آرمان!

چرخید و سوئیچ ماشین رو بالا آورد و ماشین رو قفل کرد. گفت:

-سارا!!

با خنده گفتم:

-اذیت نکن!

96

دستهایش رو توی جیب شلوار خونگیش فرو برد و همونجور عقب عقب راه رفت.

-اذیت کردنت بامزه‌ست.

برمیگرده و با قدمهای آرومی راه میره. خودم رو بهش میرسونم.

-قراره چیکار کنی که الان هی داری منو میپیچونی؟ سر کج کرد و بامزه

نگاهم کرد.

-کار خوب.

-اینو که همیشه انجام میدی.

چشمش رو گشاد کرد و من ادامه دادم :

-لااقل برای من همیشه همین بوده.

-بریم چرخ و فلک.

شالم رو عقب دادم و به اون که سمت وسایل بازی بچگونی گوشه‌ی

فضای چمن کاری شده میرفت، چشم دوختم. این لبخند ولکن ماجرا

نبود. انگار امشب میخواست من رو لو بده. شالم رو محکم بستم و روی صندلی آهنی چرخ

و فلک کوچیک نشستم.

-بچه شدی!

دست روی چرخ وسط گذاشت.

-با تو همیشه میشم؛ چون میچسبه.

و اگه مژگان اینجا بود، میگفت بدبخت داره مستقیم نخ میده.

لذتبخش بود که این نخ رو نمیگرفتم و خودم رو به کوچهی علی چپ میزدم. خندیدم و اون محکم چرخ رو چرخوند و دنیا دور سرم

چرخید. دنیا با اون دور سر من میچرخید و کاش همیشه دنیا باهاش دور سر من بچرخه. به

نگاه های د و بچهی تاب سوار، اهمیت ند. به س گ پاکوتاهی که گوشه

سطل آشغالی متوجه جیغ بلندم شده، اهمیت ند. جیغ میکشیدم و اون من رو تک و تنها داخل چرخ و فلک رها میکنه و با سرعت بیشتر میچرخونه. داد میزنم:

-حالم داره بد میشه. تو که خودت...

نفسم با سکسکه های به تعویق میافته و اون بلند میپرسه:

-من

چی؟

جیغ

میزنم

.

-نامرد خودت پیاده شدی، منو اینجا میچرخونی که چی بشه؟ یهو چرخ و فلک رو نگه داشتو

دستش درست پشت کمرم روی

میله‌ی تکیه گاه، قرار گرفت. از بالا نگاهم کرد و من با س ر پرسیدم لبخندی میزنه. «چی شده»

-نظرت چیه تو منو بچرخونی؟ چشمم رو داخل کاسهش میچرخونم.

-نظرم منفیه.

دستم رو به حالتورزشکارهای بدنسازی بالا میارم.

-نه زور و بازو دارم و نه حالشو.

-پس تاب .

با تعجب گفتم:

-اونقدر بزرگ نیست که تو جا بشی!

اخمی کرد.

99

بزرگشم هست. اون گوشه.

به گوشهی پارک که چهارتا تاب بزرگ قرار داشت، اشاره کرد و منتظر

نگاهم کرد. انگشت اشاره رو به دندون گرفتم.

-اوم راستش میگم من خوابم میاد.

از روی سنگریزه ها رد میشم و کنار درخت بید مجنون میایستم.

گوشی موبایل و سوئیچش رو روی میز کوچیک چوبی کنار تابها میذاره.

-بدو.

و دویدم؛ وسط پارک بطری آب دستم میدی و ب ا

تعجب ازم سؤال میکنی و جواب همه سؤالات همیشه خودت که نمیدونی. از همهی ندونستنها  
میتروسم. از تو که بری، بدتر میتروسم.

این چه درد لاعلاجیه که دامنم رو گرفته و تو نمیفهمیش. روی نیمکت چوبی من رو نشوندی.  
بوی ترشدن چمنها رو نفس میکشم.

رو زمزمه میکنم. تو هنوز پر تعجبی که چرا من یهو «منخوبم» تنها این همه احساساتی  
شدم. شب بود. تو بودی. آسمون ستاره هم داشت؛

ولی من نگران بودم. نگران تو بودم که یهو نباشی. یهو بری. یهو من رو یادت بره. راستش من  
از یاد رفتنم خیلی میتروسم. من از

هرچی خاطره که بشه یادگاری، بدم میاد. از تو که زل زدی به منو بی هیچ حرفی. بیا یه کم  
عاشقونه تر باشیم.

-حرف نمیزنی؟

سرم رو بالا میارم و با دست آزادم موهام رو عقب میزنم.

-یه کم نگرانم. یه کم میتروسم. یه کم هم حالم بده. چیزی برای تجویز

این چیزا سراغ داری؟

آره. مثلاً خودت رو. این بهترین تجویزه که خودت میتونی بکنی. -تو که خوب بودی.

میخندم.

-همیشه خوبم .

با تعجب میپرسه:

-الان چته؟

و بوی بی تجربگی میداد یا سؤالش زیادی قشنگ بود؟ به چند شب پیش بیشتر فکر کردم.

دختر نوجوانی با پدرش از کنارم

گذشتو دختر نوجوان برگشت. با تعجب ب به صورت خیس اشکم نگاه

کرد. دستم رو بالا آوردم و گونهم رو پاک کردم.

-سارا!

من امشب چم شده بود؟ امشب دقیقاً چه مرگم بود؟ امشب

چی از جون تو میخواستم؟ امشب من زیاد ی یه چیزیم شده بود.

ای زیر لب میگی و قلب من تپشش آرومه؛ اونقدر که دلش « لعنتی

«

خواب میخواد. همین کنار، روی همین نیمکت ۹۶

-آروم باش سارا! نمیفهمم چی شده که اینجوری گریه میکنی. تو از خونه بیرون اومدی خوب

بودی. چرخ و فلک سوار شدی، خوب بودی.

من سوار تاب شدم خوب بودی. یهو چت شد؟ ببین منو!

سرم رو به شدت تکون دادم.



-خوبم به خدا .

-این خوبته؟ چته هی گریه میکنی؟ نصفه شبی منو اینقدر نترسون.

چیزی شده؟ ساحل حالش بده؟ امیرحسین؟ سایه؟ بهنازخانم؟ ایمان؟

چیزی نگفتم و اون با عجله دست به جیب شد.

-ایمان یه چیزیش شده، نه؟

صفحه گوشی روشن شد و من میدونستم به ایمان زنگ میزنه و جلوش رو نگرفتم. میدونستم

این مرد ترسیده و جلوش رو نگرفتم.

سنگریزه‌ی زیر پام رو محکم فشردم و صدای خواب آلود ایمان رو شنیدم.

-خواب بودی؟

موبایل رو به گوش راستش که به من نزدیکتر بود، میرسونه.

-حالت چی؟ خوبه؟

96

به صورتش زل زدم. از پایین قشنگتر بود. تیشرت گلبهی تیره با نوارهای سفید بهش

میاومد. ته ریشش مثل قبل بود. لبهاش تگون میخورد و چشماش به روبه رو خیره بود.

متوجه نگاهم که شد، صحبتش قطع شد.

-خوبی؟

سری تگون دادم و او داخل گوشی گفت:

-نه. خوبه. گوشی...

گوشی رو سمتم گرفتم مناز حرف زدن امتناع کردم.  
-نه. صدام..

اخمی کرد و گوشی رو کنار گوشم چسبوند . صدای ایمان با تعجب بلند  
شد:

-سارا!؟!

سرفهای کردم.

-سلام ایمان. من خوبم.

نفس عمیقی کشید.

-تو پیش آرمان چیکار میکنی؟ حال بقیه خوبه؟

96

یه ربعی صرف قانع کردن ایمان گذشتو بالاخره تلفن که قطع شد -سارا قول میدی هرچی

شد بهم بگی؟ امشب رو بعداً توضیح میدی؟

لبخندی زدم و با انتهای شالم، گونهم رو تمیز کردم.

-چیزی نیست .

و چیزی نبود؛ اما من امشب خودی نشون دادم، چیزی نبود؛ ولی من امشب خندیدم . چیزی

نبود؛ اما تو امشب زیادی مهربون شده بودی. چیزی نیستها؛ ولی دلم خیلی برات تنگ شده

بود.

حواسم نیست شدی همه کس من 'حواسم نیست تویی دلواپس من با پای چپم ضربه ای به جدولهای سر کوچه زدم و به مهرپور که تکیه زده به ماشینش، با موبایلش درگیر بود، نگاه کردم. از صبح که سراغم اومد، دیشب رو به روم نیاورد. از صبح که سراغم

اومد، جز سلام حرفی نزد. از صبح که اومد، انگار تغییر کرده. سرم رو

تکون میدم و با توقف ماشین جلوی خونهی کناری، میچرخم و مهرپور گوشی موبایلش رو کنار میذاره و از کنارم رد میشه. پشت سرش راه افتادم و انگشتهای دستم با کف دستم درگیر بودند.

استرس داشتم و نمیدونستم دقیقاً قراره چی بشه. در ماشینش رو به شدت بست. کیف چرم دستیش رو روی سقف ماشینش گذاشت و

کناره های کُتَش رو کنار زد و دستهایش رو با ژست مغرورانهای داخل

جیب شلوار خط دار پارچهای مشکی-طوسی به فرو برد. کت چهارخونه طوسی-مشکی به تنش نشسته بود و جدیتر نشونش میداد. مهرپور از گوشه چشم نگاهم کرد. بند کیفم رو محکمتر فشردم

و کمی عقبتر ایستادم. نگاه اون بیشتر از مهرپور به منی بود که مسکوتو با سر پایین به قدمهای مهرپور نگاه میکردم. متوجه نگاه خیرهش میشدم و این اصلاً چیز خوبی نبود. دستهام رو درون سینهم جمع کردم و کمی سرم رو بالا آوردم.

-خب؟

967

مهرپور چشم چرخوند و دست به جیب اورکتش رسوند. دستهچک رو باز کرد. برگهای جدا کرد. بآرگه رو بین انگشت اشاره و کناریش تکون داد.

-دیروز باهاتون راجع به این مسئله حرف زدم.

بیشتر از قبل بند کیف رو فشردم و متوجه لرزش گوشیم شدم. کوچه بن بست، پر از ساختمونهایی که ماشینهای لوکس دیده میشد.

شاهی ماشینش مقابل آپارتمان سه طبقهای بود که نمایی گرانیتی داشت. کرکره برقی پارکینگ بالا رفته بود و چند ماشین مدل بالا رو

میدیدم .

-میخوام با خودش جدا حرف بزنم. دلیل این تصمیم برام مهمه.

مهرپور برگهی چک رو تا کرد و درون جیب کوچیک جلوی کت شاهی

قرار داد.

-بیا بیخیال این سوسول بازیها شو.

شاهی با اخمی دست مهرپور رو پس زد.

-از این خانم خواستگاری کردم و جواب درستی هم نگرفتم.

968

مهرپور پوزخند زد و برگشت. با چرخشش، چشمم به نگاه بی تفاوتش

خورد. شونهای بالا انداختم.

-سماجت کردن حقمه .

مهرپور پوزخندی زد.

-سماجت برای مردی که پا به دههی چهل سالگی میذاره زیاد مناسب به نظر نمیاد .

-فقط شش سال ازت بزرگترم.

مهرپور با استفهام نگاهش کرد و اون ادامه داد.

-پریروز اتفاقی توی کتابخونهای بودم که کتابت اونجا بود.

مهرپور خونسرد دست به س\*ینه شد و تماشاش کرد.

-خب؟ شش سال زیاد نیست؟ با یه بچه و یه مهر تأهل؟ شاهی با نگاهی به

اطراف به من خیره شد.

-تو بگو از اینکه من بدم برات؟ سرم

رو تگون دادم.

-چند شب پیش حرفام رو زدم. دلم نمیخواد تکرار بشه.

969

مهرپور سمت من میاد و شاهی هم با قدمهای کوتاهی خودش رو به من میرسونه. بوی جدال

که میاومد، دلم میخواست مهرپور یه حرکتی بزنه و دلخوش بشم. آلبالو گیلاسهای نچیدههای

دارم که با تو

چیده میشه. با نگاهی به مهرپور سمت شاهی چرخیدم و نگاهش کردم.

گفتن توی این مسئله برای من خیلی راحت. جوابم نه « ن ه » - میدونید هست. ساده و خیلی مفهوم دار. شما کمک بزرگی به من کردید ، منکر

کمک کردنتون ابدأ نمیشم.

یه قدم سمتش برمیدارم.

-اما رسم کارکردن رو بلد نبودید. شاید هم من پامو کج گذاشتم و

شما هوا برتون داشته. نمیدونم؛ ولی امیدوارم موفق باشید و همسر خوبی نصیبتون بشه.

قدمی به عقب رفتم و پشت به هردوشون سمت ماشین مهرپور رفتم و

اینجا فصلی به نام شاهی تموم شد و حالا تیتری از تو آغاز میشد.

تویی که تا الان یه کلمه هم با من حرف نزدی و خودم رو مقصر میدونستم. بعد از اون شب

خواهیدم؛ اما هر بار که به تو فک ر میکردم، همش یه چیزی میدیدم که داغونم میکرد. بعد ا

ز اون شب زندگی ۹۷۰

بهم فهموند خوبیهایی هست که ندیدم. بعد از اون شب به سمت، به رسمت، به حس، به

رمانت، فکر کردم. اونقدر فکر کردم که هر خط

رمانت رو دوباره خوندم. خوندم و غبطه خوردم. خوندم و اسم زنی دیگه

آشفته حالم کرد. کسی که خودت پیش من از عشقش گفتی و این باید

برای من سخت باشه. سوار ماشین شدم. سر چرخوندم و از شیشهی دودی ماشین به قدمهای

رفتهی شاهی و گامهای اومدهی مهرپور نگاه کردم. شاهی. تیرداد شاهی من رو مدیون خودش

کرد. مدیون خونهای که داخلش زندگی میکردم. مردی که با تموم سکوتهاش آخر سر تموم باورهاش رو شکست. در ماشین باز شد و هنوز نگاه منبه شاهی و حرکت ماشینش بود.

دم پارکینگ نگه داشتو این سمت رو نگاه کرد.

-داری بهش فکر میکنی.

چرخیدم و نگاهش کردم.

-چرا با من از صبح حرف نمیزدی؟

صدام کمی بغض داشت؛ کمی حسرتو شاید کمی غم. اون از صبح با

من حرف نمیزد و من از صبح کلی خیال بافتم. اون از صبح یک ثانیه

97

هم به چشمم زل نزد و من فکریایی کردم. ماشین روشن و جواب من

صدای سایش لاستیک ماشین شد. لبخندی زدم و سرم رو چرخوندم.

گاهی به من فکر کن؛ حتی اگه میدونی نمیفهمم.

گاهی به من فرصت بده، با اینکه هم قد آرزوهاست نیستم. گاهی نگاهم

کن که نگاهت دلخوریهام رو رفع میکنه.

-داشتم فکر میکردم.

شیشه ماشین رو پایین دادم.

-به چی؟

-به تو که فک ر میکنم، میگم سارا زیادی داری مقاومت میکنی.

آهی میکشم و دستم رو روی لبهی پنجرهی ماشین میذارم .

-چرا از صبح با من حرف نمیزدی؟

نگاهش کردم؛ خیرهی خیره. با وقاحت تمامی که این بار دوستش داشتم. اونقدر نگاهش

کردم ، اونقدر خیرهش شدم، اونقدر بهش زل

زدم که...

-بعد از اون شب حس میکنم یه چیزایی عوض شده. سارا! بعد از اون

شب من نتونستم بخوابم.

97

\*\*\*

با خبر قبولی ساحل توی بهترین دانشگاه دولتی هنر، انگار بار سنگینی

از دوشم برداشته شد. ساحل ذوق زده بود. برام شب به شب از آرزوهاش،

از نقاشیهای نکشیدهش میگفت. ساحل که ذوق میکرد، به سایه فکر میکردم. سایه به سایه‌های

رسیده بود که دیده نمیشد. ساحل میفهمید دلتنگ خواهر کوچیکم هستم که مراسم تاریخ

انقضا داشت. بهناز مادرانه هایی خرج میکرد که هرکدوم رو باید میب\*وسید و روی طاقچه

میگذاشت. این روزها بدترین اتفاق زندگیم ندیدن اون بود. این روزها با پیامک کوتاهی

حالم رو میپرسید



و دیشب حوالی نیمه شب تیرداد شاهی پیامکی حاوی شمارهی عذراخانم داد. عذراخانم خواسته بود باهاش تماس بگیرم. ساحل و مهرنوش هر دو پر از خوشی شده بودند. دو دانشجویی که پا به مرکز تهران میگذاشتند و ترسهایی برای من رقم میزدند که بدتر از ندیدن تو بود. نشریه این روزها شلوغتر از روزهای دیگه بود.

دستگاه های جدیدی اومده بود و کارکنان بیشتری به بخش چاپ اضافه

شده بودند. کتابخونه هر شب بوی قهوهی دم کرده و کیک شکلاتی ۹۷

میداد. ایمان هر صبح دسته دسته گلهای تازه برای آقای زارع میفرستاد و پولش رو میگرفت. به تازگی گوشه کتابخونه، کافه کوچیکی راه افتاده بود. کافهای که رفی ق ایمان میچرخوند. پسری که

به تازگی نامزد کرده بود و هیکل تپل بامزهای داشت. از مژگان نگم که این روزه ا هرروز به هرروزش روی م خ من کار میکرد تا بابونه، بی بهونه، ایمان رو به نشریه بکشونم و دیداری تازه کنه. شده بود دورهی قدیم و قایمکی نگاهش میکرد. این قایمکی نگاه کردنش، کار

دستش داد و مچ نگاهش رو آقای زارع گرفتو در کمال آرامش بهش

خندید. براش آرزوی خوشبختی کرد و ایمان رو کم از پسرش ندونست.

امروز هوا به قدری خنک و مطبوع بود که جلوی در کتابخونه با دوصندلی و دو لیوان پر از آب پرتقال، نشسته بودیم. من و مژگان باهم

شده بودیم دختره ای رویاباف.

از هشت صبح که متوجه کم بودن کارهای تایپ شدیم، سندلیمون بهم چسبیده بود و آب پرتقال مزه مزه میکردیم. اون آه میکشید و من میخندیدم. من آه میکشیدم و اون اخم میکرد.

-پسر خوبی!-

97

-مثل خودم.

-یادته چقدر مسخرهش میکردیم؟ سر

تکون میدم.

-افتادم به دامش.

-دام نیست که تور ماهیگیریه لامصب. بد چیزیه.

چشم غره به نگاه خندونش میرم. دستش رو دورم انداخته.

-سارا! نمیدونی بعضی وقتا این مردا چقدر خوب بلدن حالت رو خوب کنن.

نفس عمیقی میکشه.

-چند روز پیش دلم برای بابام تنگ شده بود. مامان لج کرد که اگه بری پیشش دیگه دختر

من نیستی و از این حرفا.

نگاهم میکنه.

-اومدم بیرون و از قصد رفتم گل فروشی ایمان. من خیلی پروام سارا!

راست راس ت توی چشمش نگاه کردم گفتم حالم بده، بلدی کاری کنی؟

خندیدم و گفتم:

-قشنگ گذاشتیش توی تنگنا؟ نکن دختر! این پسر هنوز گیر او ن گذشتهی لامصبشه.  
شونه بالا انداخت.

-هست که هست. بیخود میکنه منو نمیبینه. جلوی چشم من با  
نیش باز برای اون دختره دسته گل درست کردا. نگفت بیا یه لیوان چای  
بخور. پسرهی عوضی میگه خب حالت بده برو دکتر.  
بلند میخندیدم و جرعهی آخر آب پرتقال رو میخورم.  
-ایمان احمق نیست. فهمیده تو داری شیلنگ میدی.  
ضربه ی محکمی به بازوم میزنه.

-ک\*تافت چه طرف اون مردک رو میگیره.  
چیزی نمیگم و با لبخند به ادامه حرفاش گوش میدم.  
او از حس خوبش میگفتو من به تویی فک ر میکردم که بیشتر از د و هفته ست ندیدمتو جرئت  
یه تماس خشک و خالی ندارم.

این تماس نگرفتم عود میکنه و جلوی چشمای ورقلمبیدهی مژگان صفحه پیامک گوشی رو  
باز میکنم. با چشم غره ای نگاهش میکنم .

نیش چاک میکنه و لب میگزه. یه ساعت بعد دوباره میز و صندلی و یه مانیتور شلوغ از ایمیل‌های دریافتی. مژگان غلط‌های املائی کوچیک رو میگرفتو کاغذ روی کاغذ میگذاشت. برای ویراستار موردعلاقه‌ی آقای زارع مشکلی پیش اومده و ما مشغول کار بودیم. چندان چیزی بارمون نبود و آقای زارع حواسش به غلط‌های ما هم بود. چندباری تذکر داد و دوباره توضیح میداد. بین خودمون بمونه که کمی زیادی خوشحالم. انگار زیر پوستم خوشی جولان میداد. به دلیل نبود ویراستار و سنگینی کارها قرار بر این شد که مهرپور به اینجا بیاد.

بماند

که جواب پیامک کوتاهم رو نداد؛ اما استرس به جونم افتاده بود. با تقهای که به در خورد، سرم رو بالا نیاوردم. میدونستم کسی جز اون نیست. چندان مهم نبود آگه سلام هم نمیکردم. چیزی میشد؟ سلام بلندی داد و پرانرژی با مژگان حال واحوال کرد. دستش که روی میز

من نشست، دست‌های ورق کنارم رو درست کنار دستش کوبوندم.

چشمام رو تنگ کردم و با اخم کمرنگی سلام خشکی داد. آقای زارع با

مژگان درگیر دست‌های دستنویس از سمت مدرسه غیرانتقاعی بودند.

چشم غره‌ای رفتم و اون لبخندش بیشتر کش اومد.

-تو که لوس نبودی.

به دست‌های کاغذهای کنارش اشاره میکنم.

-برای شماست. غلط‌های نگارشیش رو با خودکار بنفش خط کشیدم.

شما هم باید چک کنید.

کمی جلوتر اومد.

-یه نگاه بنداز بینمت.

خودکار جدیدی به دست گرفتم و سرم رو بالا بردم و نگاهش کردم.

-خب؟ تموم شد؟

-از صبح دانشگاه بودم. وسط کلاس بودم که پیام دادی. میخواستم بعد کلاس بهت زنگ بزنم که آقای زارع زنگ زد. دیگه زنگ نزدم،

گفتم میبینمت، خب؟

978

ابرو بالا انداختم.

-خب؟

لبخندی زد.

-قهر میکنی، بامزه میشی. همیشه قهر کن.

مژگان زیرچشمی

نگاهم کرد و زمان برداشتن دستهی جدید مجله ها، چشموا برو اومد.

با

تأسف سر تکون میدم و با حرص دندون روی هم میسابم. دست روی

میز میکشم و خودکارهای پخش رو جمع میکنم. یه چیزهایی باید بین خودمون بگونه؛ مثل اینکه زیر نگاه های دختر ونهم مهرپور ر و دید زدم. هربار که بلند میشد و دستهی جدیدی کاغذ برمیداشت، نگاهش نمیکردم؛ اما زمان مشغول شدنش، سیر میشد نگاهش کرد. متفکر که میشد، ابروهای مردونش نزدیک هم میشد و چشم ریز میکرد. چندبار متوجه نگاهم شد؛ ولی جوری رفتار کردم که مثلاً آهای آقا، من هم دارم فکر میکنم. بماند که میدونم کف دست من بر اش رو شده و به روم نیاره. این مرد زرنگتر از این حرفها بود. تا آخر وقت نهار سعی میکنم حواسم به سرتیترهای ورقها باشه و چه خوب که موفق

979

هم نمیشم. لعنتی! پوفی میکشم و بیخیال این مرد و این همه جدیت میشم. تا ساعت نهار بالاخره چند دستورقهای آموزشگاه های مختلف رو درست میکنم. گشتم بود. صبح با بی حوصلگی تموم لقمه چرب وچیلی بهناز رو پس زدم.

اول

صبحها، صبحانه نمیچسبید. اون هم وقتی چشمات هنوز برای خواب التماس میکنه. مژگان با چشمکی همراه آقای زارع راهی طبقه پایین که منتهی به سلف غذاخوری بود، میشه. کیفم رو

از پشت صندلی برمیدارم و زیپهای بازش رو میندم. درگیر زیپ گیر کرده‌ی کیف میشم که کنارم میایسته .

-بعضیا محل نمیدن .

چینی به دماغم میدم و نگاهش میکنم.

-تو حالت خوب نیست.

با بیخیالی روی صندلی مژگان راحت لم میده .

-کی گفته؟

980

گوشی موبایلم رو برمیدارم و توی کیف مشکی کوچیکم میاندازم.

-نمیای؟

با کمی مکث از جا بلند میشه و ب اژس ت دست به جیبی که لبخند کنج

لبش داره، میپرسه:

-اینجوری بهم میاد؟

سرم رو کج میکنم و چپ چپ نگاهش میکنم که میخنده و در اتاق رو باز میکنه.

-نمیشه حالا نری ناهار؟ با

خنده نگاهش میکنم.

-یعنی چی؟

-بیا بشین. میخوام نکات کنم.

ابرو بالا میاندازم

-تو امروز سرت به جایی خورده یا من توهمی شدم؟

-هر دو. من این توهمی شدن رو دوست دارم. این سآر خوردنم به جایی رو هم دوست دارم.  
تو چی؟ کیفم رو روی میز میذارم.

-آرمان!

میخنده.

-جدی جدی داشت باورم میشد یه چیزیت هست.

-جدی جدی باید باورت بشه که یه چیزیم هست؛ البته پیش تو بیشتر

از یه چیزی هست.

به کفشهای کالج مشکی رنگش خیره میشم.

-میگما... منظوری داری؟ حرفی؟ کاری؟ چیزی؟ بدون این همه احساساتی شدن هم

میتونی بگیا.

با خنده چشمکی میزنه و دل من آب بشه که تو داغش میکنی. دل نابودش میکنه. این دل « تو

» من تبخیر بشه که جسم سختی به اسم من بود؛ اما تو که بودی، مال من دیگه نبود. تو که

بودی، اصلاً مقنعم عقب میرفتو موهام

بیرون میاومد، غیرت خرکی خرج نمیکردی و فقط با نگاهت یه کم جلوکشیدن مقنعم رو

میخواوی.



اون روز با تموم دیوونگیهای مهرپور، با حرفهای یکی درمیون تـا و همیشه خوب گذشت. به خندهی ته هر دیالوگش که فکر میکنم، قلبم انگار داد و بیداد میکنه. دخترک سادهی احساساتی! تو با خودت

چه کردی؟ من با خودم هیچ، اون با من همه چی. تموم شهر زیر پام با

تو میچسبه. بستنی سنتی با چند رشته فالوده از ولیعصر تا انقلابش با تو میچسبه. همون روزی که خوش گذشت، ماشین رو گوشهای پارک

کردی، شونه به شونهم راه اومدی. قدم به قدم

کتابخونه های انقلاب رو دید زدیم. بستنی سنتی با همون چند رشته فالوده و یه کم آبلیمو و توت فرنگی قرمز خوردیم. دماغ من رو به بستنی

آغشته کردی و با خندهت به چشمم تب بخشیدی. تب اینکه با نبودت

بسوزم و با بودنت بسازم. این بود کل مرام من برای تو. هم هستی و «میم» تا «دال» نگاهم میکنی، هم میری و من رو از دو کلمه که از

98

شروع میشه، میترسونی. امشب خوابم میبره؛ چون وقت برگشت شونهدت شد. محرم تموم بی خوابیهایی که از تو شروع میشد. مرد راننده اگه با چشم و ابرویی نگاهم کرد، بیحیایی به خورد خودم دادم و به قول این کوچهبازاریها

مرامت عشق بود که قبول نکردی سر خیابون ایمان دنبالم بیاد و!

آقا

تو پیش خواهرزاده هات برگردی. بین من رو با اینکه دمت گرم هست؛ ولی فکری به حال دال تا میم نگاهم کن.

\*\*\*

پاییز اومد. نارنجیهای تیره، قرمزهای آلبالو، زردهای لیمویی. پاییز اومد و جای عشق، یه مشت دلتنگی توی قلبم چپوند. پاییز اومد و تو

بودی. پاییز سال بعد چی؟

امسال تموم بشه، سال بعد چی؟ از دیشب حال امیرحسین زیاد ی خوب

نبود. بیقراری میکرد. صبح بیشتر از چهار دکتر متخصص رفتیم و نتیجهای نگرفته بودیم. هر کدومشون یه چرتی میگفتند و آخر سر پول ۹۸

ویزیت مفت میگرفتند. بهناز کنار گوشم زار میزد. امیرحسین هم با صدای گریهی مادرش بلندتر گریه میکرد. بهناز مویه میکرد و منکلافه بودم. ایمان نیمساعت دیگه میرسید، روز جمعهای هم هرچی بدی بود، سرم ریخت. بهناز سرخشده از گریه، امیر بیقرار رو گهواریهای

حرکت میداد. چشمای خستهم از حیاط کنده نمیشد. ایمان فک ر میکرد با اومدنش این دکترها چیزی حالیشون میشد؟ پوف کلافهای میکشم و شالم رو از دو ر گردنم باز میکنم. پاییز اومده و ساحل رفته بود. ساحل رخت دانشجویی تن زد؛ مانتو سورمهای و کوله بزرگی که با

هم از میدون انقلاب با کتابهاش خریدیم. آهی میکشم و به ترمه دوزی لبه طاقچهی و طرحهاش نگاه میکنم؛ ساده با مرواریددوزیهای سفید و طلایی که کار دست بهناز بود.

با صدای در از جا بلند میشم و دمپاییهای پلاستیکی کف زمین کشیده میشه و صدای بدی

ایجاد میکنه. هوا سرد بود. بوی غصه میداد. بوی تور و میداد. به اندازه تموم پاییزها، دلم تنگ شده بود. اصلاً ربطش به تو رو نمیدونم؛

اما دلم برای تو بیشتر از همه تنگ شده بود. به قول مژگان این مهرپور

98

با نیومدنه‌های یه ماهه و چندهفت‌هش تو رو پیر میکنه. خب راست میگفت. پیر میکرد مردک دوست داشتنی. دوهفته بود ندیدمش تا امروز. در که باز میشه، نگاه خیرهم از پس شونه‌ی ایمان به نگاه نگرانش میافته. نگران بود! اون تا اینجا اومده که چی؟ من حسود تو شدم. حسود نگاه‌های اون سمتتر و اونورتر. این حسود تو شدن من رو به گریه میانداخت. حالا چرا اینجایی؟ ایمان سری به معنی سلام تکون میده و توجهی نمیکنم

و به سؤال‌هایش که راجع به امیرحسینه، جواب میدم. جلوتر از هم‌هشون

وارد خونه میشم و بهناز از دیدن مهرپور کمی متعجب میشه و موهای شلختهاش رو داخل میفرسته. مهرپور با تماس کوچیکی امیرحسین رو

از دست بهناز میگیره و با آرامش میپرسه:

-خودتون خوبید؟ رنگتون پریده. آروم باشید. لطفاً یه چیزی بپوشید بریم تهران. اینجا دکتر بردن فایده نداره.

با صدای دوباره‌ی در حیاط نگاه از دستهای لرزون بهناز میگیرم و نگاه کوتاهی به مهرپور که مهربانانه پوست امیرحسین رو نوازش میکرد، میاندازم. ایمان سمت در میره که جلوش رو میگیرم و زودتر

986

از اون سمت در میرم. قدم تند کرده، در رو باز میکنم و مژگان تقریباً خودش رو داخل خونه پرت میکنه. نفس نفس میزنه. -خوبی؟ چی شده؟ بیا. بیا بریم. ماشین مامانو آوردم. برو به بهناز بگو. لعنتی! دوست خوب من! اینقدر هراسون اومده که دمپایی لانگشتی به جای کفش پوشیده و شلوار خونگی به پا داره.

-مهرپور اومده. ما پشتش میریم. بیا برو شلوارت رو با یکی از جینهای من عوض کن. واجب نبود بیای که. خواب بودی؟ کمی که آروم میگیره، همراهش به داخل میرم و اون با

چشمای پف کرده، سلامی به همه میکنه و از بهناز برای دیررسیدنش عذرخواهی میکنه. کمتر از دو ساعت به بیمارستان خصوصی میرسیم.

مژگان خوب رانندگی میکرد و کمی هم پرعجله. ایمان چندباری پیامک آبدار حوالهم کرد. از همون نوع نگرانیهای خودش؛ البته که پای مژگان به هممشون وصل بود. ایمان نداشت به داخل سالن

987

بیمارستان پیام و من رو به مژگان سپرد. مژگان شلوار جینی رو که پوشیده بود بالا کشید.

-اه چقدر کمرش بده.

سرم رو تکون میدم.

-نگرانم مژگان! امیرحسین تاحالا اینجوری نشده.

گوشی موبایلش رو کنارش میذاره.

-بچهست. مریض میشه. هر بار که نباید اینقدر کولی بازی دربیاری.

یه جور به من زنگ زدی که من تا حلوا و خرما...

با پشت دست ضربه ی آرومی به دهنش میزنم که تک خنده ی کوتاهی میزنه.

-شوخی کردم. نگران نباش! مطمئن باش خوب میشه. الانم اونقدر اون ناخن بی صاحابت رو نخور.

به حرفش گوش نمیدم و پوست کنار ناخن رو به دندون میگیرم. با پای چپم روی زمین ضرب میگیرم و به ورودی سالن خیره میشم.

خودم میدونم چیز جدی نیست؛ اما نگرانم. خسته‌م و از همه بیشتر میتراسم. طاقت دیدن بهناز رو با اون همه آشفتگی ندارم. ترس

988

از دست دادن امیرحسین باعث تب کردنش شده بود. یه دکتر خوب حوالی کرج که رفتیم، خیالمون رو راحت کرد که چیزی نیستو یه

عفونت که با دستگاه مخصوصی نیاز به رفع اون هست. تا حدودی نفس راحتی کشیدیم؛ اما بهناز ولکن ماجرا نبود و آتیش به جون هردومون میزد. هوای مطبوع پاییز و باد ملایم کمی حالم رو جا آورده

بود. درختهای کاج بلندی اطراف بیمارستان رو دربر گرفته بود.

دست

از سر ناخنهام برداشتم و به اطراف نگاه کردم. احساس میکردم بوی آمپول و مخلفات بیمارستان حالم رو بههم میزنه. حالت تهوعی داشتم

که سر معدهم رو میسوزوند. بیشتر به خاطر شامخوردن و حرصخوردن زیادم بود. بیمارهای کمی با اوضاع مختلفی در حال رفتوآمد بودند. بیمارستان خصوصی بود و خلوتی بیش از حدش.

کف

حیاطش یه آشغال هم پیدا نمیشد. امان از این پول لعنتی! سرم رو به تکیه گاه صندلی میچسبونم و چشم روی هم میذارم. کاش میشد یه موزیک شیبیدار و بی کلام گوش داد. تموم تنم درد میکرد. دیشب بد خواب شدم. بد غذا هم شدم.

-به چی فکر میکنی؟

989

خب اون همیشه میرسید. یه جایی که خرابم، داغونم، آوارم، ویرونم.

این رسیدنهای بی موقعش منرو یاد اسمش میانداخت؛ بیوقت، بیزمان. بی حوصله چشم باز میکنم.

-چه عجب! تشریف فرما شدید.

لبخند کمرنگی میزنه و آبمیوه پاکتی رو همراه شیرین عسلی کنار دستم میذاره.

-بابت این مدت نبودنم عذر میخوام. شروع دانشگاه و درگیریهاش. درک میکنی؟

سری تکون میدم و روکش شیرین عسل رو باز میکنم.

-از کجا میدونستی شیرین عسل دوست دارم؟

به مژگان که با پلاستیک پر از خوراکی به سمتون میاومد، اشاره کرد.

-ایشون رو دیدم خرید میکنه، فهمیدم بعضیا شیرین عسل دوست دارن.

دستی روی چشمای خواب آلودم میکشم.

-امیر...

990

کمی سمتم متمایل میشه.

-نگران که میشی، خیلی بی حال و ضعیف میشی. بهناز خانم که از تو

بدتره. حتی نمیداشت دکتر امیر رو تنها به اتاق معاینه ببره. ایمان راضیش کرد. تو هم

که... من هممش باید غر بزوم؟

غر؟ تو بگ و غر من بگ م توجه. تو ب ا ا خ م حرف بز و د ل لامروت منو

آب کن. دوهفته کم نیست؛ اما خب قانعم کردی. یعنی دلتنگم نشدی؟ یعنی باز من دور برداشتم که خبری بینمون هست؟ مژگان با اشارهای به من راهی سالن بیمارستان میشه. اون چندروز بود ایمان رو

ندیده بود؟ میگفت پیامک و تماسی هم با هم ندارند. این دیگه چه جورشه؟

-میخوای تا تموم شدن کارای امیر توی ماشین من بخوابی یه کم یا

اونجا دراز بکشی؟ اینجا کمردرد میگیری.

لبخند زدم. لعنتی دلبر بود یا من دلبر میدیدمش؟ لعنتی نگران بود یا من اینقدر دیوونه شدم؟ گونه هام از فرط خجالت سرخ نشد و زلزله نگاهش نکردم. فقط با لبخند معناداری به خط دو ابروش خیره شدم و

99

تا چشمای تیرهش پایین اومدم. برق میزد و رگه های آبی خیلی تیرهش زیر نور آفتاب چشمک میزد.

-چیه؟ اینجوری چرا نگاهم میکنی؟

-به فکر منی؟

ابروی چپش بالا میره و با حالت متفکری نگاهم میکنه.

-خیال پردازی میکنی؟

ناراحت میشم و شیرین عسل نیمه خوردهم رو کنار میذارم. منخیال پردازم و تو پردازشش میکنی. مگه نمیبینی خیال پردازم؟ توجه نکن.



بی حوصله ای از دهنم خارج میشه و اون بلند « اه ». خیال، راحتتر میشه. نگاهش نمیکنم. اصلاً به درک که اینقدر خوب نگاهم میکرد.

اینقدر خوب حرف میزد و اینقدر خوب آزارم میداد. پای راستش رو روی لبهی نیمکتهای آبی میذاره و بند کتونیهای نیمه بلند مشکیش رو میکشه.

99

-میدونی راستش منم این خیال پردازیهات رو دوست دارم.

مهمترینش اینه مهمترینش منم . نظر تو چیه؟

مردک روانی. خل بودن که شاخ و دم نداشت. اول میکوبید، دوباره میساخت. دل جویت فایده نداره. برو پی کارت. چشم غره ای به رنگ نگاهش میرم.

-اینجوری نگام نکن، عاشقت میشم، کار دست میدم.

و انگار یه وزنهای به اندازهی چندکیلو روی قلب من جا میمونه. همین! اون میزد، میتاخت، میرفتو میکشت.

همینقدر آهسته، همینقدر زیبا. اون قاتل زیبایی بود. وقتی بود، مرا هزاربار میکشتو میرفت.

-پاشو بریم تو ماشین. ایمان گفت فضای بیمارستان رو دوست نداری.

و ایمان بود دیگه. یه چیزهایی بو برده بود. اون که بو میبرد، همهی شهر میفهمیدند من باختام و این عجیب باخت شیرینیست. به تو باختن جرئت میخواهد که من کنارت باشم، نگاهت هم

99

نکنم و حداقل یه ربع بخوابم. اونجا بودن رو دوست داشتم. اگرچه مردم نگاهمون میکردند.

لبی

تر میکنم و از کنار جدولها رد میشیم. دست به جیب سوئیچ ماشین رو میون انگشتهاش تکون میده. تیشرت آستین کوتاه سبز تیره با طرح

کمرنگ زردرنگ به تن داشت. شلوار جین مشکی و همون کتونیهای

فاق بلند مشکی که اولین بار بود به پاش میدیدم. خب کمی این تیپش

عجیب میزد. منم که گفتن ندارم. شبیه مریضهای روانی یه تیمارستان، مانتوی نخی سورمهای

با رگه های کمرنگ سفید که مال

ساحله به تن دارم. موهام رو نبستم و گهگاهی از پشت شالم بیرون میزنند.

با سکوت فاصله بینمون میافته. کنارش قدم میزنم. حال خودمم نمیدونم؛ یعنی وقتی

هست، حال خودم رو نمیدونم. ساده بودم.

99

بیغل و غش، ساده شاید مثل آب. بی کلر و سنگریزه. میخوام کمی از

خودم بگم. اصلاً میخوام کلیشهای بشم.

خنده دار بود. کمی انگار ناز داشتم و نیازم به توجه رقت انگیز بود.

-به چی فکر میکنی؟

-من عاشق پاییزم.

ابرو بالا انداختو از جدولها عبور کردیم.

- کمی غمگینه؛ اما خیلی خاصه.

ماشینهایی میگذشتند و بوقهای جیغ داری میزدند. هوای پاییز بوی جنب وجوشی میداد که چندان روی من اثر نداشت. سمت ماشینش رفت. جنتلمن نشد و در رو برام باز نکرد. با اشاره چشمی ازم خواست

سوار بشم. بالطبع برای استراحت، صندلی پشت رو انتخاب می کردم.

روی صندلی چرم مشکی رنگ تقریباً دراز کشیدم. دست روی پیشونیم گذاشتم.

- هوا سوز داره.

99

- یعنی بخاری روشن کنم؟ یکی از

چشمهام رو باز کردم.

- آگه میخوای سردم نشه، آره.

لبخند کم رنگی زد و دیگه اون چال روی گوناهش برام لذتبخش نیست. انگار فقط دوشو ن دارم؛ اما عادت کردم. به خودت چی؟ به

خودتم عادت میکنم؟ مثلاً بعد مدتی یادم بره که کتابت رو خوندم و

بعد... راستی بعدش چی شد؟ تو دیگه الان برام مهرپور با بوی تایید پرسیل نیستی. چشم روی هم فشردم و فضای ماشین کمکم گرم شد.

لایه های خواب پشت چشمام جا خوش کرد. سکوت بود و گرمای ی که

میچسبید. بذار بین خودمون بمونه، با تو بود ن بیشتر میچسبید؛ حتی اگه ساکت روی صندلی جلو بشینی و متوجه نشی. یکی بدجور گرفتارته. من گرفتارت بودم. گرفتاریای که با مشکل گش اهم گرفتاریش حل نمیشد.

-بیداری. میدونم.

لبخندی زدم و چشمام رو باز کردم. صندلی راننده رو عقب داده بود و با نیمتنهای که چرخیده بود، با دل من بازی میکرد. نامرد، حرفهای هم بازی میکرد، بی تقلب. به پهلو خوابیدم.

-میدونی کارت اشتباهه؟

-من راضی. تو راضی. گور بابای ناراضی.

آره. گور بابای ناراضی. گور پدر دل بی صاحبم که وابسته بشه، ولکن ماجرای تو همیشه. تو ماجرای تپش قلبمی. ماجرای نبض تند گردنمی.

همیشه این تو بودی که داستان برام درست میکردی. من چی؟ داستانی برات دارم؟

-آوردیم باهام بازی کنی یا خوابم کنی؟ لبی تر میکنه

و با چشمکی میپرسه:

997

-کدومش رو تو دوست داری؟ چشم

غره ای رفتم.

سرم رو چرخوندم و صدای خندهش بلند شد.

-نه بازی، نه خواب. میخوام فکر تو باشم. به خودت نگاه کردی؟ لب گزیدم و زمزمه کردم.

-پیش تو باشم به خودم نگاه نمیکنم.

لبخند کجی زد

-بهتره یه کم استراحت به چشمت بدی. همیش پای سیستمی.

عین

ک

بهت

نمیاد.

-باید برم پیش ایمان. تو مشکلی نداری؟

پلکی زدم و نگاهی به ته ریشش کردم. چشم بستم و

بعد صدای بسته شدن در ماشین بود که من رو به تکیه گاه صندلی بیشتر فشرد.

\*\*\*

بعد از اون روز حال امیرحسین بهتر شد و مهرپور مدت زیادی کنارمون

موند تا از حال امیرحسین مطمئن بشه. بهناز هربار خجالت زده کلی تشکر میکرد و من که

گفتن ندارم. یه مشت شرم و حیا درون خودم جا داده بودم.

همین دیشب بود با من حرف زد. حرف زد و نگرانیهام رو یکی یکی گوش کرد. از ساحل گفتم.

از ایمان و ندیدنهایش. از بهناز، از ۹۹۹

امیرحسین، از سایه. به سایه که رسیدم، بغض کردم. به حجم عظیمی از نبودن میو ن گلوم جا خوش کرد. دوهفته پیش اتفاقی که نه، از قصد

سمت خونه سایه رفتم. اونجا بود که فهمیدم خیلی پرتم، خیلی عقبم، خیلی خاکبرسر و بخيلم. سایه از اونجا رفته بود. با تعجب تموم، بهت زده به خونهی خالی نگاه کردم.

نیم ساعت خیره شدم. به ساعت بغ کردم و بیشتر از دوساعت روبه روی

خونه خودم رو دلداری دادم. همسایه کناری چیزی نمیدونست. کل کوچه انگار اصلاً سایه رو نمیشناختند. سری از روی بیتفاوتی تکون میدادند و میرفتند. با تنی کرختشده از سرمای کمرنگ عصر روز پنجشنبه، سیاه و گرفته راهی شدم. جلوی سوپرمارکت سر کوچه که

تازه باز شده بود، چند دقیقه صبر کردم و با حس ضعیفی برایخریدن

یه کیک وارد مغازه شدم. از قفسهی چسبیده به در ورودی، کیک برداشتم و از زیپ جلوی کیفم یه هزاری رو و پیشخوان شیشه‌های گذاشتم. پیرمرد نگاهی بهم کرد.

خوبی دخترم؟

000

انگار سرم گیج رفتو دستم رو به قفسه کنار گرفتم و با قفسه های پر

از خوراکی کف مغازه افتادم. دستهام بی حس تکیه گاهم شد و پیرمرد

بدوبدو پیرزنی رو صدا زد. پاکت آبمیوه رو پس

زدم و دستم رو سمت کیفم بردم که پیرمرد سریعتر کیفم رو دست مداد.

زیپ کیفم رو باز کردم و قرصم رو و بدون خوردن آب قورت دادم.

میگرن لعنتی بی مقدمه عود میکرد و تموم عصبهای بدنم رو آزار میداد. بعد یه ربع، کمی حالم جا اومد و با کمک پیرزن از جا بلند شدم.

از زبون من « معذرت میخوام » اونقدر شرمنده شده بودم که کلمه افتاد. پیرزن خودش رو همسر مشکریم، یعنی صاحب سوپرمارکت معرفی کرد و خیلی اصرار داشت تا دخترش من رو به درمانگاه ببره.

برای مشکریم مشکلم رو توضیح دادم و اون با آماج گرفتن کوتاه ی به

راحتی از املاکیای که نزدیک خونه سایه بود، آدرس جدیدشون رو

گرفته. یادم نیامد دقیقاً چقدر صورت پیرزن رو ب\*وسیدم؛ اما اونقدری بود که لپهای افتادهش سرخ بشه و مشکریم با خنده به من نگاه کنه و دخترش بالاخره من رو از مادرش جدا کنه. دیشب به ..

مهرپور آدرس خونهی جدید سایه رو دادم و اون متفکر به آسمون زل

زد. گفت امشب میاد. میاومد و چراش برای من زیادی بزرگ و سؤال برانگیز بود. ایمان ظهری با تماس صاحبکارش و بحث کوتاهش

با مژگان، به گلفروشی رفت. آدم فضولی نبودم و از هیچکدوم نپرسیدم

که چه مرگشونه که عین سگ و گربه بهم میپرنند. بهناز هردوشون رو آروم کرد و فقط متأسف سر تکون میداد. این وسط فقط من بودم که امیرحسین رو به خنده میانداختم و چشم غره ی ایمان رو نوش جان

میکردم. دم رفتن بی خداحافظی و با اعصابی داغون در ر و بستو رفت. بعد رفتنش، مژگان هم با غرغر خداحافظی کرد و گونهم رو ب\*وسید. بهناز و من بههم نگاه کردیم و شونه بالا انداختیم و حالا امشب... با صدای زنگ موبایلم، لیوان چای رو از خودم دور کردم و

گوشی رو از روی میز ناهارخوری برداشتم. اسم مهرپور چشمک میزد.

بهناز هنگام رد شدن از کنار من متوجه مهرپور و عکس دسته جمعی که

روی اکانتش گذاشته بودم، شد و لبخند دلگرم کننده‌های زد. دیروز شروع محرم بود و چادری

شدن من شاید مسخره به نظر بیاد که فقط . .

توی ماه محرم چادر بپوشم؛ اما این مسخرگی برای من باارزش بود.

لبی تر کردم.

-بله؟

-یه چیز درست بپوش، بیا بیرون. بریم تا جایی بیاییم.

و تلفن رو قطع کرد

-چی شده؟

سمت چوب لباسی رفتم.

-برم تا جایی پیام. نگرانم نباش. اگه دیدم دیر میکنم، بهت زنگ میزنم.

نزدیکتر اومد و چادرم رو دستم داد.

-منو تنها نذار. زود بیا. شبا ترسناکن.

لپ کوچیک امیرحسین رو کشیدم و زبون درازیی برای اخمهاش کردم.



-میام عزیزم.

00

کفشهای ساده‌ی مشکیم رو پا کردم و دکمه‌ی آخر مانتوم رو بستم.

گوشی

رو داخل جیبم انداختم و در رو باز کردم. از داخل ماشین خم شد و در

ماشین رو باز کرد.

-چطوری؟

شالم رو محکمتر کردم .

خوبم. تو چطوری؟ این موقع شب، بی دلیل...

در ماشین رو آرام بستم و دست هام رو جلوی بخاری گرفتم. دنده عقب گرفت.

بریم خونهی سایه.

سریع چرخیدم و با چشمای گشادشده نگاهش کردم.

-چی؟!

از کوچهی باریک خارج شد.

-دفعهی قبل تنها رفتی، شیشه روت شکست. این بار من هستم.

تو باشی هم فرقی میکرد؟ فرق بین بود و نبودنت هست؟ امید با کسی شوخی نداشت . وحشیای

بود که دومی نداشت.

00

-بین من میدونم میخوای به من کمک کنی؛ اما راهش این نیست.

فرمون ماشین رو چرخوند و پدال رو فشرد.

-قرار نیست بهت کمک کنم، دارم هُلُلت میدم تا به کم از نگران ی در

بیای.

لبی تر کردم.

-آمادگی رفتن به اونجا رو ندارم. این مدت هم خیلی خواستم برم؛ ولی دلشوره دارم. بیا نریم.

به حرفم گوش بده.

آستینهای پیراهن مردونهش رو تا زد و کتش که بین من و خودش بود رو روی صندلی عقب گذاشت.

-از خود دانشگاه تا اینجا فکرت بودم. باید به کاری کنی.

یقه پیراهن سفیدش رو مرتب کرد و ساعت دور مچ دستش رو باز کرد.

-ترسو نبودی.

-بیا بیخیال شیم.

-برگردیم؟

لبی تر کردم و به چشمش خیره شدم.

نمیتونم برم. میترسم، میفهمی؟

میدون رو دور زد.

-احیاناً هویدی چیزی منو فرض کردی؟ مردمک  
چشمش رو درون کاسه چرخوند.

-مرگ یه بار، شیون یه بار.

دلم بههم ریخته بود، معدهم

میسوختو سردرد همیشگی سراغم اومده بود. صدای طبل و زنجیرزنی میاومد. بوی اسفند  
غلیظ تا داخل ماشین نفوذ کرده بود.

آرنجم رو تا کردم و لبهی پنجره گذاشتم و به بیرون نگاه کردم.

کوچه های شلوغ و خیابونها نم ماه محرم رو گرفته بودند. بیشتر از چند

روز محرم سررسیده بود و ساعت کاری ما کمتر از قبل، آقای زارع مراسمهایی داشت که  
ترجیح میداد همگی بچه ها رو زودتر از موعد ۰۰۶

تعطیل کنه. همیشه هر محرم اینجور پیش میرفت و وقت آزاد زیادی رو به من میداد. پشت  
ترافیک ماشین متوقف شد و دستهی زنجیرزنی از جلوی ماشین میگذشت. فشاری به سرم وارد  
کرد و تقهی کوتاهی به پنجرهی نیمه باز خورد. سرم رو چرخوندم و به زنی که سینی چای رو

همراه شیرینی میشکا تعارف میکرد، لبخندی زدم. دست دراز کردم و

دو چای برداشتم و روی داشبورد گذاشتم.

-قبول باشه!

زن با تشکری رفتو منبی نگاه به مهرپو ر چای و یه شیرینی میشکا دستش دادم.

-میدونی برای خودته؟

با دست آزادم کش چادر رو کشیدم.

- همه میخوان برای خودم خیلی کارا کنن؛ ولی من نمیخوام . الان این لحظه رو نمیخوام.  
دلشوره دارم. میترسم و تو نادیده میگیریش.

لیوان یه بار مصرف چای رو بین دنده جا داد.

007

- درکت میکنم و این دلشوره بالاخره باید تموم شه سارا. تا کی هی فکر این و کنی ، فک ر  
اون و کنی، مگه تو ب ه دنیا اومدی فک ر اینو اون و توی

مغزت جا بدی؟

- خانوادهم هستن. تو فکر خانوادت نیستی؟

- هستم؛ اما فکر خودمم هستم. مژگان خانم بهم گفت پنج کیلو وزن

اومده پایین و این یعنی چی؟ جز بی فکری خودت، دلیل دیگهای داره؟

سکوت کردم و با اخمهای درهم سرم رو برگردوندم و به لغزش چای

درون لیوان خیره شدم. ماشین حرکت کرد و چند قطره از چای رو داشبورده ریخت. شیشهی  
ماشین رو بالا دادم و نفس عمیقی کشیدم .

شاید هم راست میگفت. مرگ یه بار، شیون یه بار. شاید هم راست میگفت. همیشه من بی فک  
ر بودم. راجع به خودم بیشتر از هر چیزی.

اون همیشه راست میگفتو چشمام رو همهی این راستیها بسته بود.

لبی تر کردم و به چند صلواتو آیتالکرسی کمی دل خودم رو آروم

008

کردم. نیم ساعت بعد ماشین گوشه‌ترین قسمت کوچه، پارک شد.

دست

رو دستگیره گذاشتم. نگاهم کردی، نگاهت کردم. سرت رو تکون دادی.

-خب؟ من هستم. باشه؟ چه بخوای، چه نخوای هستم. هرچی شد، نگران هیچی نباش. نگران  
ه ر اتفاقی که افتاد نباش.

مضطرب پلکی زدم.

-نمیتونم. وای! من خیلی میترسم.

دو دستم رو محکم روی صورتم کشیدم و نفسم رو با فوت ره ا کردم.

-هنوز جای بخیه های قبل درد میکنه.

-اون موقع تنها اومدی، بدون اینکه به کسی بگی.

-امید از تو هیکی تره. اون عصبانی بشه، بدبختمون میکنه.

حرف زد. امید داد. دلداری داد. قشنگ حرف میزد. درست عین شعرهایی که میخوند. درست

عین رمانی که مینوشت. درست مث ل یه

استاد ادبیات. چادرم رو زیر بغ\*لم جمع کردم و زنگ رو فشردم.

009

صدای کشیدگی دمپایی و... در که باز شد، نگاه بهت زدهم به چهره ی

سایه افتاد. دستم رو لبهی در گرفتم و چادرم از سرم افتاد.

-چی؟ وای! چی شده؟

مهرپور که کنار ماشین ایستاده بود با حالت خمیده‌ی منی که در حال سقوط بودم، سمتم دوید و سمت سایه چرخید و با

ابرویی بالارفته نگاهش کرد. دستم رو سمت صورت سایه بردم. -این بود اون همه عشق؟ آره سایه؟ بینم عشق یعنی دوتا زیر گوشت

بخوابونه؟ دوتا سیلی بزنه؟

سرش رو پایین انداختو فشاری به در وارد کرد.

-مزاحم نشید خانم.

در رو تا نیمه بست که مهرپور فشار محکمی به در داد.

-چت شده؟ حالته که عین چی کتک خوردی؟ اینجا اینقدر بی صاحبه که کسی نفهمه تو کتک

خوردی؟ مرتیکه عوضی دیده با

صورتت چیکار کرده؟

چادرش رو کمی جلو کشید و نگاه دردناک من تا بریدگی عمیق گردن

تا گودی گردنش کش اومد. گوشهی چادرش رو گرفتم.

00

-بیا بریم. تو رو روح مامانت بیا بریم. این زندگی اونی نیست که من و

خودت میخوایم.

دستم رو پس زد و فشار محکمی به در داد و مهرپور غرید.

-برو وسایلتو جمع کن. میریم شکایت میکنیم. باباشو جلوی چشمش میارم. سایه سرش رو تکون داد.

-نه. من زندگیمو دوست دارم. نمیخوام تف سر بالا بشم. شما هم دخالت نکن. این زندگی خصوصی منه.

خودم رو بالا کشیدم و خفه فریاد زدم.

-غلط کردی زندگی خصوصیتته. بیجا کردی که زندگیت رو دوست

داری. احمق! میموندی خونهی خودمون چی میشد؟ نون خشک میخوردیم؛ اما دوتا بادمجون زیر صورتت کاشته نمیشد. زخم گردنت

عمیقه. بیا بریم بخیه بزن. جان سارا! تو رو به خدا قسم! اینقدر من رو دق نده.

0

لبه‌اش رو روی هم فشرد و دوباره چادر گلدار سیاه-سفید رو جلو کشید.

-برو. نمیخوام باز حالت بد شه و با امید دریفتی. میدونی سگ بشه، پاچهی منو هم میگیره.

دنبالهی چادرم رو کشیدم و از روی شونهم برداشتم.

-بیا. تو بیا بریم، با هم حلش میکنیم. تو رو خدا چشماتو ببین.

دستی زیر چشمش کشیدم و صورتش از درد جمع شد. مچ دستم رو

گرفت.

-برام مهمی که میگم برو. با اومدن من همه چی بدتر از قبل میشه.

به مهرپور نگاه کرد.

-ببریدش لطفاً! نمیخوام آسیب ببینه .

اشک نریخت؛ ولی هر کلمه از حرفاش بغض میشد و دل منبه حال خودم و این زندگی نکبت میسوخت.

-به به! خلوت کردید .

سایه هین بلندی کشید. با سرکشی سمتش چرخیدم و درون چشمای خشمگینش خیره شدم.

0

-هه! چه عجب! داماد گرامی.

-میدونی میتونیم شکایت کنیم؟

امید ضربه ی محکمی به تخت سی\*نهی مهرپور زد.

-تو چی میگی بچه سوسول؟

به من خیره شد و با عصبانیت گوشهی لبش رو لمس کرد.

-بچه پولدار هم تور زدی قدیسه خانم!

دستهام رو مشت کردم و غریدم:

-خفه شو عوضی آشغال! بیچارهت میکنم . روی خواهر من دس ت بلند

میکنی بگی خیلی شاخی؟ از تو گنده تراش هم نتونستن کاری کنن، حالا خواهر منو غریب

گیر آوردی و ضعیف کشی میکنی؟ کاش اندازه

هیكلت عقل هم داشتی!



-زبونت دراز شده. بچه سوسول خیلی بهت ساخته نه؟ مهرپور شونهی امید رو گرفتی کشید.

0

-بکش کنار ببینم. دهن گشادات زیادی داره گشاد میشه. میبندی یاجوری ببندمت تا آخر عمرت نتونی حرف بزنی؟ امید یقهی مهرپور رو گرفتی با پوزخندی گفت:

-تو می خوای دهن منو ببندی مرتیکه؟ چند وقته با این قدیسه هستی که اینقدر رگ غیرتورم کرده؟

سایه هین بلندی کشید و سمت امید دوید؛ اما مهرپور انگار هیچی نفهمید و مشت محکمی توی صورت امید خوابوند و داد زد:

-شرفت هم به باد دادی لندهور؟ فکر کردی همه مثل خودت دنبال دختر مردمن؟

خواستم سمتش برم؛ اما پام به چادرم گیر کرد و روی زمین افتادم.

سرم به جدول کنار جوب خورد و صداها انگار از اعماق کره زمین به

گوشم میرسید. سایه جیغ میزد و مهرپور مشت میکوبید. امید،

پیراهن مهرپور رو جر داد و سرش رو به دیوار میکوبید. دستم رو به هسختی به جدول گرفتم

و خواستم بلند بشم که زانوهام سست شد و روی زمین افتادم. گرمی خون رو از کنار پیشونی

تا روی لبهام حس .

می کردم. دستهام از فشار عصبی میلرزید. دوباره دستم رو به جدول گرفتم و جیغ زدم:

-بسه! بس کنید.

-همه‌ش تقصیر توئه عوضی! از اولم باید تو رو میکشتم تا راحت بشم.

دستم رو به شکم گرفتم و با چشمای تارم به امید که ریشه نگاه کردم. چشمم بسته شد و روی زمین افتادم. صدا میاومد .

زن همسایه با داد «، الله اکبر، یاخدا، یاابوالفضل « صدای جیغ. صدای بچه هاش رو صدا میزد. پلک زدم. پلک دوم، پلک سوم. دستم زیرشکم مونده بود و سر شده بود. جمعیت عظیمی دور امید و مهرپور رو گرفته بودند.

خودم رو روی زمین کشیدم و چنگی به شلوار امید زدم. نگاه تارشدهم رو بالا آوردم و مهرپور بهت زده، خون کنار لبش رو پاک کرد.

امید رو

0

بازور زیادی عقب زد. دستهای امید به

جیبش رفتو چاقوی ضامن‌دار رو بیرون کشید. هوار میزد. سایه جیغ میکشید. همی اینها رو میدیدم و تنم رج به رج نابود میشد. دلشورهم تموم شده بود. اینجا پایان دلشورهای بود که به بدترین حالت ممکن بافته شده بود. ن خ این

دلشوره تا تیغه چاقو جریان داشت. مردم هم زورشون به امید نمیرسید. مهرپور امید رو به تنه درخت چسبونده بود و فریاد میکشید . حالت تهوع داشتم و دستهام یخ زده بود. جریان خون

بند نیاومد و تموم شالم غرق خون شده بود. کسی من رو نمیدید. کسی فکر من نبود. هیچکس نبود. چرا نبود؟ این همه نبودن زیادی درد آو ر بود.

بوی اسفند میاومد. صدای طبل. صدای یاحسین گفتنهایی که هر لحظه کم و کمتر میشد. چشمای خیس اشکم رو محکم فشردم و یا « دست به دیوار گرفتم و بلند شدم. قدم اول به دوم نرسیده صدای گفتن مردها بلند شد. هراسون قدم تند کردم و با دستهای « عباس بی جانم، جمعیت رو کنار زدم. صدای آژیر ماشین پلیس بلند و بلندتر

06

می شد. نگاه مات مونده به چاقوی تو دست مهرپور بود. امید به خودش میپیچید و زی ر لب ناسزا میگفت. وزنه سنگینی به پاهام وصل شد و بلند بلند شروع به گریه کردم.

سایه جیغ میزد و دل من غمگین نباش! همیشه خوبها برای تو نبود.

همیشه همینها بود و بس! جنگ و دعوا.

خودم رو به سختی به مهرپور رسوندم. پلک محکمی زد و چشمای تیرهش مات به خون غلیظی بود که از امید میریخت.

- بهم بگو تو... بگو! نه. خدای من!

با صدای نیمه بلندی چاقو از دستش افتاد و عمق ماجرا روی زانوفتادان

مهرپور و فریاد جمعیتی بود که داد میزدند مُرُرد. سایه شیون میکرد.

به «... شوهرم از دست رفت و « زار میزد. حرفهای کلیشهای که چاقوی غرق خون نگاه

کردم و زنهای پلیس شونه هام رو گرفتند .

مهرپور بهت زده به چشمای غرق اشکم زل زد.

-سارا!

رو از عمق جهنم زمزمه کرد. چشم روی هم فشردم. در « سارا » و انگار

ماشین باز شد و اون با دستهای خونین داخل ماشین نشست. گاهی به من فکر کن. گاهی همون

نگاه همیشگی رو به من بنداز. اصلاً این عاشقونه بودن و نبودنش مهم

نیست. اینکه تو باشی و نگاهم کنی، کافیه. بین این دنیا رسمش همیشه بد نیست، وقتی تو به قُطر بودنت به من فکر کنی. کاش کمی بخوابم. این خوابها من رو میکُشه. تابه حال با خوابی مُمُرده ای؟

\*\*\*

اصلاً من به درک! بین چه کودتایی به پا کردی. کودتای بیستوهشت

مرداد کنارت لنُگ میاندازد. تو از آن کودتاهایی هستی که انقلابی به پا میکند.

قریب به چندساعت بود که هِیِ حرف زدم. هِیِ حرف موش ک کاغذی

کردم و توی هوا پرت کردم. سایه بلندبلند گریه میکرد. هرکی نمیدونست فکر میکرد امید هرکول مُمُرده.

ایمان بیچاره تنها شوکه شده بود. بهناز رو که نگم بهتره. چنگ به صورتش میزد و باورش نمیشد. تقصیر من بود؟ نه؟ تقصیر من بود امید چاقو خورد؟ تقصیر من بود جِـری شد و این شد؟ وای من! تقصیر من

بود. مهرپور راهی بازداشتگاه شد؟ تقصیر من بود هنوز مبهوت این اتفاق بود؟ مجالی نداشتم جز همین شمارش تقصیراتی که وَآبال گردنم

بیرون میاومد. قدم میزدم، صدای « آه » ، شده بود. نفس میکشیدم گفتنش سوت قطار گوشم شده بود. آقای زارع تنها نگاهم کرد؛ « سارا»

نه سلامی، نه علیکی، نه حالت چطورهای. انتظاری داشتمها. از بس پوست لبم رو کَآنده بودم خون ازش بیرون میزد. دستهام یخ و بی حس شده بودند. بانداژ سرم اذیتم میکرد و خدا رو شکر کردم که

مشکل جدیای نداشتم. نگاهم هی میچرخید روی چشمای ایمانی که

عصبی دست روی صورتش میکشید. زیر لب زمزمه میکرد. چی میگفت؟ نمیدونم. آقای زارع خسته از حرفهای زده شده کنارم نشست. گریهم گرفته بود. چقدر عامل بدبختی بودم. انگار اون سیزده

نحس من بودم. انگار امشب تموم نمیشد. از شب یلدا طولانیتر بود.

یلدا بَآزم داشت. امشب غم داشت. به سختی راضی شدم تا به ۰۹

درمانگاهی برم و سرم رو معاینه کنند؛ حتی نمیخواستم یه لحظه از کنار مهرپور جُـم بخورم. انگار میخواستن از من بگیرنش.

-خوبی دخترم؟

لبخند تلخی زدم و به محاسن سفیدرنگش نگاه کوتاهی انداختم و خسته زمزمه کردم:

-چی میشه؟

انگار میترسیدم. انگار از هرچی جواب منفی میترسیدم. از این همه واقعی بودن ماجرا میترسیدم. آقای زارع نفسی گرفت.

-دخترم بهتره شماها برید. تا زمانی که امید بههوش نیاد نمیتونیم کاری کنیم. رضایت اون شرط آزادی آرمانه.

نگاهم سُر خورد، درست مثل ماهی که از بین دستهای آدمی رها میشد و جان میداد. امشب چه شب منحوسی بود، بوی غصه میداد.

آقای زارع از شرایط برای ایمان میگفت. پلک میزدم و به فضای خفهی آگاهی نگاه میانداختم. میگرن لعنتی عود کرده بود.

آقای زارع به سختی ایمان رو راضی کرد تا من رو به خونه ببره و استراحت کنم. چند لحظه یه بار سرم گیج میرفتو به سختی جلوی راهم رو میدیدم. لبی تر کردم و با نفسی عمیق دستگیره در ماشین رو

گرفتم. به آرومی سوار ماشین شدم و به انتهایترین قسمت صندلی چسبیدم. سرم رو به تکیه گاه چسبوندم و ماشین راه افتاد.

-پیش میاد.

بغض میکنم و تا پیش اومدن چی باشه. اینکه اینجوری بشه یه پیشامد، ترسناک بود.

-میدونی که نمیخوام سرزنشت کنم. میدونم خودت چقدر ناراحت شدی؛ اما سارا! من... من آدم نبودم بهم بگید؟ چشم باز کردم و خیرش شدم.

-ایمان به ولای علی قسم! حتی به خودمم نگفت. بی مقدمه اومد و

رفتیم. به جون ایمان بهش گفتم نریم. گفتم دلم...

دستهام رو روی صورتم گذاشتم و با صدای بلند گریه کردم.

-به خدا دلم شور میزد. نمیخواستم برم. راضی نبودم.

0

\*\*\*

هرچند شبهای من فرق چندانی با روزهام نداشت؛ اما امشب انگار بدشبی بود. خواب نداشتم و هرچی فکر و خیال سراغ داشتم، روی اعصاب و روانم میرفت. گاهی میگفتم بخواب دختر! درست میشه.

خدا رو هم شکر کن. گاهی هم میگفتم احمق جان! مهرپور سر تو ی عوضی، سر اون خواهر... بهناز رو راضی کردم تا داخل اتاق بمونه و من

رو کمی تنها بذاره. با امشب میشد دقیقاً سومین روز که به هردری زدم، به خودم خوردم. امید رو ندیده بودم؛ اما سایه آینهی دقم شده بود

و هر بار دلم یه تودهنی براش میخواست. آره. دلم نمیامد بزمن؛ ولی مقصر همه چی اون بود. هوا سوز داشت. برگهای نارنجی و زرد به کمک باد تا داخل حیاط اومده بودند و همین گوشه کنار جا خوش کرده

بودند. لامپ کم نور زیرزمین روشن بود و همون مقدار نور برای من

کافی بود. هندزفری داخل گوشم بود؛ ولی چیزی گوش نمیدادم.

به

صفحه گوشی زل میزدم؛ اما دریغ از خبری! منتظر چی بودم رو نمیدونم؛ ولی کاش یه خبری، چیزی بشه. توی این دو روز چندبار

0

بیشتر روی شماره ی مهرپور رفتم و عقب گرد کردم. پیام خالی فرستادم و... دیروز، خواهرش رو دیدم. بدترین صحنه‌ی عمرم همین بود که منتظر واکنشی از سمت اون بودم. از جام اصلاً تکون نخوردم و کف دستم رو روی کنارهی جیب مانتوم میکشیدم. باهام از مهرپور گفتم. بهم گفت اصلاً نگران نباشم و خودم رو درگیر نکنم.

هیچ نگفتم و فقط نگاهش کردم. حرف برای گفتن زیاد بود؛ اما میلی

برای حرف زدن نداشتم. فقط شرمندگی نگاهم نصیبش شد. تا جلوی در

که همراهیش کردم، متوجهی آرمان و آرام شدم. کنار مردی ایستاده

بودند که امروز فهمیدم دوست صمیمی مهرپور بود. ایمان میگفت اون

دنبال کارهای مهرپوره و انگار چیزهایی هم سرش میشد. یادم میاد خیلی ازش تشکر کردم.

گندی که من زدم رو دیگران جمع میکردند و

این اوج حقارت من رو میرسوند. بهناز در پاگرد رو آروم بستو پ ا خودش رو کنارم رسوند.

موهای تازه رن گ شدهش رو پشت گوش انداخت. روسری بافتنی سه گوشه دور شونه هاش

انداخته بود و •



دماغش از فرط سرما قرمز شده بود. دس ت به سی\*نه به سنگ پشت سرش تکیه زد و به آسمون نگاهی کرد.

خیلی چیزا ازت میدونم. میدونم الان به بدترین حالت ممکن، خرابی و یه چیزی اون ورتر از داغون.

لبخندی زدم و سری تکون دادم.

نه. تو نمیفهمی بهناز. چیزی روی اعصابمه. یه چیزی مثل نبودن و ندیدن. این خیلی مزخرفه. الان میدونم کجاست. میدونم چرا اونجاست. میدونم چی شده. قبلاً نمیدونستم کجاست. چرا اونجاست؛

اما الان کاملاً فرق داره. عذاب وجدان گرفتم. من نباید باهاش حرف میزدم. از همون اولش با بدبیاری من عجین شد.

عذاب وجدان چی؟ نه تقصیر توئه، نه تقصیر اون. اتفاقه؛ مثل فوت شدن سامان. مثل قبول شدن ساحل. هممشون اتفاقه.

با لرزش گوشیم نگاهم تا پای شماره ی ناشناس و نگاه بهناز رفت.

به طور خودکار تماس برقرار شد و صدایی پیچید که هرلحظه انتظارش

رو داشتم. لبی تر کردم و هیچ چیزی نگفتم. بهناز نگاهم کرد و سری •

تکون داد. دستم رو بالا آوردم و گوشی رو لمس «؟ کیه» به معنای کردم.

داری اذیتم میکنی؟ کوتاه

و با مکث خندید.

نه، جلو در...

و ادامه حرفش چندان مهم نبود. مهم شخص جلوی در و خنده‌ی کوتاهی بود که توی گوشم پیچید. گاهی اوقات زندگی من جایی میون

یه گوشی خلاصه میشه. گاهی هم چند رفتوآمد داخل نشریها ی که

تو رو رقم زد. میخوام کمی با تو خلوت کنم. اصلاً به درک که شیطون

میونمون سنگ میانداختو هردوی ما کنار هم آب و آتیش بودیم. پاییز بود. شب هم بود. یکی هم جلو در منتظرم بود. بهناز رو توجیه نکردم. اونقدر رو بودم که بدونه چم شده و چی قراره بشه. گاهی اوقات زیادی به تو فکر میکنم. همه توی چشمام تو رو میبینم و خودم تو رو توی خیال.

در آهنی رو و آهسته باز کردم و گردن کشیدم. تاچ گوشیش رو ب ه لبش

چسبونده بود و به دیوار سیمانی کنار در تکیه زده بود. پیراهن جدیدی

0

پوشیده بود؛ آجری رنگ و با آستینهای تاخورده، موهای شلخته و بی هیچ مواد نگهدارنده ای. یه هول خاصی توی پوششش میدیدم که

توی موهاش هم دیده میشد. لبه پایین پیراهنش کوتاه-بلند بود و دکمه هاش رو اشتباه بسته بود. لامپ خونهی روبه رو روشن بود.

ساعت

دقیقاً یک شب و اون همین کنار من رو نگاه میکرد. در آهنی رو تا انتها باز کردم و زیرچشمی به بهناز که با لبخند کمرنگی نگاهم میکرد، نگاه کردم. آهسته و بی حرف وارد خونه شد. دست به سی\*نه

نگاهش کردم. آروم در آهنی رو بست.

-خیلی سرده.

آره. برای تو بیشتر. پتوی مسافرتی دور شونه هام رو باز کردم و سمتش گرفتم. نرم خندیدم و پتو رو همراه خودم کشیدم.

پرسید:

-حرف نمیزنی یا حرفی نیست؟

-بهم نگفتن میتونی بیای.

چشمکی زد.

-به خودم نگفتن. الان بده اینجام؟

-نه. فقط... فقط...

-فقط بعضیا نگرانم شدن و بعضی وقتها هم بهم فکر میکنن و اینکه فقط اومدم یه کم آرومت کنم و مشکل رو حل کنیم.

میفهمی؟

-برای آروم کردنم تا اینجا اومدنت لازم نبود. دکمه های لباس رو

دیدی؟ موهات رو چی؟ شونه نزدی. با چی اومدی؟ -بین منو دختر خانم!

لب گزیدم و با تأخیر نگاهش کردم. لبی تر کرد.

-دلم خواست اینجوری پیام. اینجوری منو دوست نداری؟ با چشم میخندید و با حرف من رو مات میکرد. این مرد با من چه ها که نمیکرد. من یه آدم معمولیم. به ساده ترین حالت ممکن، گول حرفات رو میخورم. نگو مرد! این چیزها رو نگو. گول میخورم. دلم میره، قلبم میره، خودم که هیچ. چندقدم راه رفتو صدای کم رنگ خشخش برگهای پاییزی رو دوست داشتم. هی نفس میکشی، هی حرف میزنی، هی نگاه میکنی، نمیفهمی با من چیکار میکنی.

بفهم که نباید من رو اینقدر

ساده بکشی. برات گریه میکنم. برای اینکه اینقدر من... آخ لعنت به من! میدونی راستش میدونم که خیلی... یه چیزی بیشتر از خیلی، دوست دارم. این اعتراف نیست. یه حرف دوکلمهای با خودمه.

خواست

به من نیست، مرد!

-داری چیکار میکنی

-راستش سردم نبود، فقط یه بهونه بود بی صدا

خندید.

-میدونی سارا؟! از اینکه بهت فکر کنم، خوشم میاد.

گنگ نگاهش کردم. به سنگ سیمانی روی دیوار تکیه زد و منم کنارش ایستادم.

-خوشت میاد؟ فکر میکردم چیزی دیگهای باشه.  
 با بدجنسی نگاهش کردم و اون خندید. میخندید. این مرد میخندید؛ یعنی حالش خوبه. یعنی سارا، تو بس کن. تو گریه نکن. تو غصه نخور.  
 هست! یه چیزی بیشتر از خوشت میاد و خوشم میاد هست.  
 -رمانتیک؟ بهت بگم رمانتیک یا یه مرد احساسی؟  
 -هردوش. لااقل پیش تو، هردوش. اینکه تو مستقیم نگاه نمیکنی هم احساسیه؟ -چت شده؟

-یه چیز خوب. سارا داری با نگاه نکردن ت در میری؟ سرم رو تکون دادم و خندیدم.

-نه. تو نمیفهمی. وای! من واقعاً خجالت می کشم نگاهت کنم.  
 نمیتونستم حتی به حیاط و آسمون نگاه کنم.

\*\*\*

سلام سارا جون.

مهرنوش بود.

-سلام عزیزدلم. خوبی؟

سرفهای کرد.

-میبینی که. سرما خوردم..

-چرا حواست به خودتون نیست آخه؟

دوباره سرفه کرد و بینیش رو بالا کشید.

-من والله شیش تا لباس میپوشم. ساحل با مانتو میاد بیرون سرما نمیخوره.  
لبخندی زدم.

-مقاومت بدن همه باهم متفاوته مهربانوش جان.  
عطسهای کرد.

-چی بگم ساراجون. مامانم گیر داده پیام خونه تا زمانی که خوب نشدم.  
ابروی چیم بالا پرید.

-دلتنگته. بهونه نداره خب.

خندید و با صدای بلند ساحل رو صدا میزنه و توی گوشه گفت:

-گوشیو میدم به ساحل. از طرف من خداحافظ. راستی...

گوشی رو توی دستم جابه جا کردم و به پاهام رو دراز میکنم. -چی شده؟  
با عجز میناله.

-اینقدر مسخرهمون میکنن. نه که قدامون یه کم کوتاهه و ریزنقشیم،

هی تیکه میاندازن جوجه ماشینی رو چه به دانشگاه؟ با لبخند دستی به  
موهام میکشم.

-اوناهم خوبه جوجه بودند بعد مرغ و خروس شدن.

کمی بعد با ساحل صحبت میکنم. از دانشگاه و تیکه انداختنهای ترم بالاییها میگفت. از خوابگاه کوچیک و جمع و جورشون میگفت.

دوستای زیادی پیدا کرده بود و هرازچندگاهی باهاشون بیرون میرفت.

0

از مهرپور پرسید. از اون که میپرسید، کمی به چندشب پیش فکر میکردم. کمی خجالتو کمی حس خوب به خورد خودم میدادم.

این

من دیوانه چه به سرم که نیومده بود. هر چی که به سرم بیاد، تقصیر حرفهای اونه. بهناز هم چنددقیقههای با ساحل حرف زد. آخرهای صحبتش گوشه رو به دهن امیرحسین چسبوندیم و امیرحسین با ذوق

میخندید. ساحل ذوقزده قربون صدقهی فسقل بچه میرفتو اون چشماش میدرخشید. از دیشب هر چقدر به مژگان زنگ میزد، جوابم

رو نمیداد. آقای زارع برای نذری که داشت نشریه رو تعطیل کرده بود

و فرصت خوبی برای استراحت به من داده بود. دیشب بود که آرزو زنگ زد، اول شناختم و بعد، مدت طولانی با آرزو صحبت کردم.

از

شرایط مهرپور گفت، هر حرفی که از برادرش میزد، من رو میبرد به کرده «اون سمت چند شب پیش. انگار کل نوار مغزی من رو پراز

بودند که هرچند دقیقه میدیدمش. نبود؛ اما میدیدمش. آرزو و میگفت نگران آرمان نباش، درستش میکنه. آرزو خونسرد و گرم صحبت کرد، طعنه و کنایه نزد. بهناز با لبخند نگاهم میکرد. میفهمید این من لعنتی یه حالی هست. این یه حالی بودن، اشتباه بود. سه روز بود ندیده

0

بودمش. محض دلخوشی روی شمارشش مکث میکردم و چشمام خیره به عکسی میشد که روی مخاطب قرار گرفته بود. ایمان پیام میداد، دلداری میداد، برام از شعرهای نگفته و مغز قفل شدهش میگفت. از مژگان هم میگفت. از لجبازیهاشون، از بگومگوهاشون، از حرفهای یکی دوتا عاشقانهی مژگان که به فحش ختم میشد؛ ولی من به ایمان از خودم چیزی نگفتم. فقط بهناز میدونست

که این وسط یه باخت نیمه کاره داشتم. باختن به مهرپور نیمه کاره بود.

نصفه با یه مشت حس خوب بود. بهناز بعد اون شب با لبخند و مهربون

نگاهم میکرد. خجالت زده میشدم از اینکه زن برادرم با بچه تو ی بغ\*لش از پشت پنجره

نگاهم میکرد و فکر میکرد قطره

اشکهایش رو نمیبینم. دنیا دار مکافات بود. برای من شاید نه؛ ولی برای بهناز خیلی. دلتنگ

سامان که میشد، امیرحسین رو به مادر مژگان می سپرد و چند ساعتی کنار قبر سامان خلوت

میکرد. از چی میگفت رو نمیدونم؛ اما دلم میسوخت. از مادری که نبود و پدری که

0

فوت شده بود، میسوخت. باید برای بهناز دل سوزوند که قرار بود هم



پدر باشه هم مادر. زندگی شکل قشنگیست که به زیبایی تو ر و میکشت. به سان یه قصه و یه فیلم عاشقانه یا هیاهوی حرفها، میکشت. گوشهای من، در و گوشهای بهناز دروازه بود؛ اما قلبمون جای خاکستر حرفهای مردم بود. حرف مردم هرچند که بگی مهم نیست؛ اما تأثیر داره. بهش فک ر میکنی، ذهن رو درگیر میکنه. سردرد داره و برای منبیشتر از چند روز میگردن لعنتی.

\*\*\*

ایمان پیامک زده بود که به فلان آدرس بیا و بی حال نبینمت. دروازه اصلاً حوصلهی بیرون رفتن نداشتم. نمیخواستم تا اون آدرس دور دست

برم و برگردم. مژگان از صبح درگیر کارهای عقب افتاده ویراستار بود

و حتی فرصت چای خوردن نداشت. هرچقدر خواستم کمکش کنم،

مرغش یه پا داشتو خداهش یکی بود. به ایمان زنگ زدم و بی حوصله

گوشی تلفن رو به گوشم چسبوندم.

-باز حوصلهت سررفته منو کشوندی رستوران اون سر تهران؟ بابا من

به فلافلیش هم راضیم. پولدار نباش اینقدر مرد!

0

میخنده.

-به من نیاد جای باکلاس سر تهران ببرمت بانوجان؟ انگشتهای دستم رو

میکشم و پاهام رو روی میز میذارم.

-به تو همه چیز میاد پسر جان! حالا راستو حسینی بگو قضیه چیه؟

-والله نمیشه. باید بیای ببینی. عمراً از زیر زبونم حرف بکشی سارا!

و به قولش عمل کرد و یه کلمه هم از قضیه نگفت. من میگفتم قضیه‌های میون بود و او میگفت نه، جنابیش نکن. چندان هم مهم نبود که چی میشد و چی بود. با جمع کردن کارهام و اجازه‌ی مرخصی از

آقای زارع، آژانسی گرفتم و به قول ایمان بابت کمی آرایش و یا همون

حال دادن به خودم، عمل میکنم. راننده که راه میافته، جواب پیامکهای ساحل که همون احوال پرسیهای خودمونی هست رو میدم و گوشی رو کنار میذارم. درست یه ساعت توخردهای بعد جلوی رستوران

نسبتاً بزرگی پیاده میشم. با تعجب به رستوران نگاه میکنم و شمارهی اگه رسیدی، «ایمان رو میگیرم که رد تماس میزنه. پیامک میده که با تعجب ابرو بالا میاندازم و آهسته سمت پله‌های نسبتاً». بیا بالا قطور میرم و بیاینکه دستگیره در رستوران رو بگیرم، در باز میشه و ۰۶ حوالهی این من «خوش آمدی «مرد نسبتاً سال خوردهای با لبخند متعجب میکنه. با کمی مکث از مرد میپرسم:

ببخشید! میز چهل و دو بالاست یا پایین؟ با دست  
چپش به طبقهی بالا اشاره میکنه.

بالاست خانم! بفرمایید.

سری به معنای احترام تکون میدم و با نگاه زیرچشمی به فضای خیلی سنتی طبقهی پایین، سمت پله‌ها میرم. همون اول دل من برای حوض کوچک آبی وسط رستوران رفت. بوی کباب و کره میاومد. همه‌هم کم

بود و موسیقی سنتی به دل مینشست. از نت به نت گیتار تا صدای ب م و خوب خواننده‌ی ناشناخته. پله‌های سنگی قهوه‌ای که با کاشیهای چسبیده شده‌ی سنتی تزئین شده بود رو با لبخند میگذروم و پا به فرش تزئینی بزرگ سنتی کف طبقه بالا میذارم. نورهای کم‌رنگ و هالوژنهای تزئینی سنتی رو که مخلوط آبی و نارنجی داشت دوست داشتم.

حیف بود که طبقه بالا حوض فیروز و ماه گلی نداشت؛ اما تختهای چوبی خوبی داشت. به کاغذهای روی میز نگاه میکنم و با گذشت از

07

دو میز نسبتاً بزرگ، به میز اصلی میرسم. صندلی پهن و چوبی که تکیه‌گاه مخملی داشتو روی میز دایرهای چوبی، یه رو میزی حصیری

پهن شده بود. دو لیوان با جالیوانیهای حصیری و گلهای بافته‌شده‌ی چسبیده‌شده به اون حصیریهای کرم رنگ روشن. انگشت اشاره رو

دور لیوان کشیدم و به صندلی تکیه زدم. موسیقی جدید با ریتم ضربگیری دایره پخش شد. لبخند کم‌رنگی زدم. این کارها از ایما نبعید بود.

داری با جنس نگات، از من و دل، تو رد میشی 'داری با رنگ صدات، از من و دل، تو رد میشی

زیربشقاب چوبی رو لمس کردم و به طرحهای گلدار درون بشقاب خیره شدم.

یه جور به همه چیز نگاه میکنی، انگار تاحالا این همه گل و بلبل کنار هم ندیدی.

با تعجب چرخیدم و شونه بالا انداختم.

-لعنتی!

08

خنده‌ی کوتاهی زد و با مکث ژاکت بافت پایزهش رو روی تکیه گاه  
صندلی انداخت.

-خانم محترم! چقدر زود گول میخوری.

دست زیر چونه‌م زدم و با حرص نگاهش کردم.

داری گولم میزنی، تو داری آبم میکنی

-اینجور که تو به من نگاه میکنی، دستکم کمر به قتل من انگار بستنی. اوم فکر کنم از  
سورپرایز کردن خوست نیما، اینطوره خانم رضایی؟

نفس عمیقی کشیدم و به پایزه‌ی خردلیش نگاه کوتاهی کردم. به صندلیم با اعتمادبهنفس  
تکیه زدم و دستهام رو روی میز گذاشتم.

انگشتر جدید نقرهم رو لمس کردم و تیزی نگین نقره‌ش رو زی ر دستم

حس کردم. نگاه کوتاهی به انگشتر تازهم انداخت و با ابروی بالارفتهای نگاهم کرد.

-انگار نبرد تن به تنه!

09

دستهام رو درون هم فرو بردم.

-آقای مهرپور! احياناً شما در جریانید بنده شاغل هستم و

همینجوریش از خیلی از کارهام زدم؟

با بدجنسی و خنده نگاهش تمام اجزای صورتم رو نظر گذروند.

- کوتاه بیا.

چشم چرخوندم و به سقف شیشه‌های که شیشه‌های رنگی روشن و تیره وان داشت، نگاه کردم. گلیم فرش کوچکی به دیوار نصب بود که با خط خوش نویسی روش رنگ پاشیده بود. دو میز کناری تنها «یَکاکاد

پر شده بود و بقیه‌ی طبقه خالی از آدم بود. اون به من نگاه میکرد و من هر جا غیر اون. به من میگفت سورپرایز به تو نیامد. میخندید و با کمی مکث از چشمای وق زدهم حرف میزد.

چند شب پیش برای من از نگرانیه‌اش حرف زد. از خود من، بیشتر از نگرانیه‌اش گفت. یادمه چند شب پیش، قرار رستوران سنتی هم گذاشت. برام خط و نشون کشید که بهت قول میدم، دو-سه روز بعد تو . .

رو به رستوران موردعلاقهم ببرم و به گریه‌های الانت بخندی. ای ن مردک، قولش، قول بود انگار. مگه میشد از این آدمها بدت بیاد؟ -دیروز امید رو توی بیمارستان دیدم.

به جلو خم شد و مِ نِوی قهوه ایرنگ رو بس

ت.

-خب؟

منم کمی به جلو خم شدم.

-میدونی بهم چی گفت؟ سری از روی

استفهام تکون داد.

-قسطی حرف نزن.

کمی اخم کردم و متفکر به مدل جدید موهاش نگاه کردم.

-زیادی موهات رو کوتاه کردی.

• نگاه خیرهش رو از چشمام بر نداشت. توی دلم قهقه های زدم؛ ولی

-راستش خانم رضایی، اون انگشتر مشکی رو بیشتر دوست دارم.

شونه بالا انداختم و آهسته مشتم رو باز کردم

-به نظرت من زیادی پرروام یا منتظر بودم تو گاف بدی؟

-نذاشتم کار به دادگاه برسه و دهن امید رو با پول بستم. البته پول چرب وچیلی ای هم بود.

فکر کنم خرج دوسال زندگیش باشه؛ اما سایه

بد نگاهم کرد وقتی گفتم کاری میکنم که سارا حتی نگاهش سم تِ خونهی تو نیاد.

لبی تر کرد و ادامه داد:

-اینکه فکر کنی من دارم چیکار میکنم، اصلاً مهم نیست؛ حتی اگهمنو آدم بدهی قصه بدوئیم

مهم نیست. دیشب که برگه خروج زندان رو

بهم دادن با سبحان به خونه برگشتم. از شرایط سایه گفتم. سایه بهم توی بیمارستان یه چیزی

گفت. گفت این زندگی که الان داره،

ساخته های خودشه؛ ولی آرزوهاش نیست. اون شب تا خود صبح فکر

کردم که یعنی چی؟ یعنی از زندگیش راضی نیستو من میتونم با کمک سبحان شکایت نامهای

علیه امید جور کنم یا نه؟ تصمیم گرفتم

با خودت راجع به این مسئله حرف بزنم. با ضرب وزور تونستم جور کنم

تا امید رو توی بیمارستان ببینم و سبحان مخش رو بزنه. اون پولی کههدادمم حلالش. فدای تار موهای تو؛ اما همه حرفم اینه اونقدر خواهرت رو میشناسی که من قدمی جلو بذارم براش و تهش پشیمون نشیم؟

یک کلام، ختم کلام بود. عجیب لامصبی بود.

-سارا؟

نور آفتاب از شیشه های سقف میگذشت

-میدونی که هرچی بگی، میگم هرچی که تو بخوای. خب؟ سری تکون دادم.

-فقط میدونم که اگه بگم نه ، خودم رو خسته تر کردم. حس و حال اینکه جنگ کنم و برندهش یکی دیگه بشه رو ندارم.

باهم حلش میکنیم. کافیه تو بخوای.

چیزی نگفتم. گاهی به خودم

میگفت این، اون زندگیای نبود که میخواستم؛ اما اگه این، او ن نبودشاید هرگز مردی به اسم آرمان مهرپور رو نمیدیدم. این روزه بیشتر

از هرچی به یه چیزی فکر میکنم؛ اینکه من و اون فاصله زیادی داریم. اون همسطح بود و منخیلی ناسطح. یادمه به بهناز گفتم به نظرت من ناسطح نیستم؟ کمی خندید و با بهت پرسید ناسطح دیگه

چی؟ براش از ناسطح، از دوقطب ناهمنام گفتم. از سطح بالای او ن و از

سطح پایین خودم. از آپارتمان چندطبقهای که آرزو اونجا زندگی

0

میکرد و خونهی مهرپور که فاصله کوتاهی با خونهی خود آرزو داشت.

از دکترای ادبیاتش گفتم. از کتابش هم گفتم. بیشتر از هر چیزی از عشق گفتم. قبلترها عاشق شده بود. دیگه من قبلی نمیشم که با بیشرمی میگفتم به نظرت من و هم میتونه اندازه زن گذشته دوست داشته باشه؟ بهناز سکوت میکرد. به قاب عکس چهارنفرهی من و خودش و سامان و ساحل نگاه میکرد. سکوتش پر حرف بود.

ر

ضا

ی

ت

ی

نم

ید

ید

م.

-سارا حواست به من هست؟

حواسم خیلی وقته به تو هست. این اصلاً حواس من، مال توئه.

گارسون کنارمون ایستاد و به طبق حرفهای مهرپور، قیمه با سیب زمینی سرخ شدهی فراوون

سفارش گرفت. دو سالاد و دو دوغ



گازدار پرنعنا که من هم دوست داشتم. تیشرت مردونه‌ی سفیدرنگش با دور یقه‌ی بافته شده‌ی خردلی تزئین شده بود. دکمه‌های نسبتاً درشتی هم داشت که انگار سِـسِـتِ همون ژاکت آویز شده روی صندلیش بود. پاکت سیگار مشکی رنگش از جیب ژاکت نیمه بیرون زده بود و هر لحظه امکان افتادنش بود. با موبایلش مشغول شد و تنها چشمای من

0

انعکاس رنگهای شیشه روی صورتو موهایش رو با لذت تماشا میکرد. یه دست، زرد و یه دست آبی تیره و گوشه‌هایش سبز شده بود.

با لبخند به رنگهای خوش رنگ نگاه کردم و پرسیدم:

-ایمان چیزی به تو گفته؟

گوشی موبایلش رو کنار گذاشتو کمی که صندلیش رو عقب کشید ،

پاکت سیگار افتاد و دو جفت کفشهای زنونه‌ی پاشنه دار مشکی به چشم او آمد. زن کمی خم شد و با مکث کوتاهی پاکت سیگار رو از کنار

پاش برداشتو با ناخنهای بلندِ بلندی زیبای لاک خورده‌ش کنار دست مهرپور گذاشت. آب دهنم رو قورت دادم و

صندلیم رو عقب کشیدم. ایستادم و به هر دوی اونها نگاه کردم.

مهرپور با نويز صدای پایینی پرسید:

-مشکلی پیش اومده؟

و چرا من حس کردم آشنایی دور، همینقدر نزدیک با اون رخ ب ه رخ شده؟ میگفتند زنها بوی خطر رو زودتر از هرچیزی حس میکردن و

06

دقیقاً من بوی گند حال بد رو حس میکردم. زن با نرمی برگشت و با لبخند به نگاهم کرد.

-میتونم چندلحظه با ایشون تنها باشم؟

لبهای رژخوردهی قهوه ای ش با رژگونه ش ست بود و آرایش خیلی کم رنگش به صورت آرامش بخش میاومد. کیف بزرگ مشکیم رو از روی میز برداشتم و بی توجه به بند بازشدهی کتونیم قدمی عقب رفتم.

نرم و خجالت زده دسته موهام رو داخل مقنعم جا دادم .

-بفرمایید.

مهرپور نگاهم کرد. انگار حرف میزد و من کر بودم. یه چیزهایی میگفت که من خنگ بودم. در این وضعیت مغز من هنگ بود؛ مثل کلیدی که درون قفل نمیچرخید. با اینکه همه چیز ردیف بود.

-حرفی هست، بنزید. فکر نکنم قرار ملاقاتم با شما باشه خانم!

زن این بار با ر ب ا خباثت نگاهم کرد؛ یعنی برو گمشو رد کارت دختر!

آره.

دقیقاً همین رو گفت. دستکشهای چرم قهوه ایش با کیف چرمش هماهنگی داشت. ماهرانه و زنانه مانتوی بلندش رو عقب داد و روی صندلی نشست.

07

-با همه قرار ملاقاتات رو جای همیشگی که یه وقتی با هم میاومدیم، میذاری جناب؟

یکی درون گوشهای من زنگ زد. یکی خندید و نیشخند زد. انگار یکی با بی رحمی تموم مویرگهای دستهام رو پاره کرد. نبض میزد. تندتند، یک دو سه. لبخند زدم. برای حفظ ظاهر همین خوب بود.

نورهای خوش رنگ قرمز و زرد روی نیمه ی صورت زن افتاد.

فریبانگیز، دلربا. نگاهشون نکردم. پله بود که زیر پاهام سفت میشد و

قلب من نامنظم نزن. ببین لعنتی! این منم که دارم بی حرف میرم و اون لبخند شاید تو رو کشت که اسمم رو با عربده صدازدی و تمام

مشتریها بد و بدتر نگاهم کردند. اصلاً این چیزهایی که بود، مهم نیستها! این انصاف نیست. من زنم. باورام به گند کشیده شه، قلبم دیگه درست نمیتپه. راست میگفت. چقدر ساده گول میخورم. گول تو خوردن که درس و دانشگاه نداره. باید خورد تا فهمید چه غلط اضافیای کردم. صدای زنگ موبایلم هی بلند میشد و بعد قطع

میشد. اسم خودش بود که صدبار روی گوشی افتاد و بیخیالت شدم.

انگار سرم میسوخت. دستم میسوخت. شونهم شلاق

خورده بود. خیابون بوی پاییز رو میداد. بوی رنگهای گرم و تندیهای باد. ژاکت بافتنی قرمزرنگم رو چسبیدم و همهی تنم درد میکرد. تقصیر تو بود که درد میکرد. از قلبم تا مغز استخون بوی تو رو میداد. کاش اصلاً

نمیگفتی انگشتر مشکی رنگی رو که برای مادرمه دوست داری.

کاش

این کاشها رو هیچوقت نمیگفتم. بغض کردم، گریه هم بود؛ اما تا پای چشمم میاومدند و برمیگشتند. این منم که روزی از فشار گریه میمیرم. میتونم اون روز تو رو مقصر این همه غم بدونم و بگم خیلی لامصبی مَآرد؟! برگها صدای درد میدادند. همون خش خشهای

تیغدار انگار کلی بغض رو به خورد خودشون میدادند. گوشیم رو از

جیبم درآوردم. نگاه کردم؛ به شمارهش، به پیامش، به عکسش، از همه

بیشتر به عکسش. پیام داده بود دختره ی فلان شده، کمی صبر، کمی

09

حرف؛ اما امان از قلب منکه انگار خُرد شده بود و عین خمیر ورز داده میشد.

و این عزیزم ش نچسبید، سوز، عزیزم! باید حرف بزیم « : پیام داده بود شد و به چشمام رفت. اشک شد و روی گونهم راه گرفت. پیام داده بود

بهت قبلاً گفته بودم من عاشق شدم و آه که تو عاشق شدی و این منم که ذره ذره میسوزم.

کاش عاشق نمیشدی! میخندم و

را لمس میکنم و یاد روزی میافتم که مژگان با اخم به «جانمان» مخاطب نگاه کرد و مشکوک براندازم کرد. خب ح ق با اونه. آخه نویسنده جانمان رو که چی؟ خجالت بکش دختر! با بغض انگشت اشاره رو روی عکسش میکشم و تماس قطع میشه. بین مخاطبها دلم هوای ساحل رو میکنه. حرف میزنم. سلام و خوبی به کنار، از در

دلتنگی وارد میشم. بعد گفتم میخوام پیام اون سمت، آدرس درس ت میدی؟ آدرس که میدی، به شخصی میگیرم و بی وزنی و حال بدی،

00

سر به تکیه گاه صندلی میچسبونم و چشم میبندم. صدای موزیک پاپ جدیدی بلند شد. گوشه چشم به راننده‌ی نسبتاً جوان نگاه میکنم و دوباره چشم میبندم.

دیوونه! دیوونه بازیات رو دوست دارم 'حالت قشنگ نگات رو دوست دارم

نگاه! او بد نگاه میکرد. بد که میگفتم، یعنی باخم و یکم آن

بیاعصابی نه، از اون دست بدها که دلت میرفت. ابروی چپش رو بالا میداد و با چشماش نگاهت میکرد. خیره خیره نگاه میکرد و خودش به خنده میافتاد. کج میخندید و چشم که میگرفت، پلک که میزد، میرفتها. این دل میرفت. خاک بر سر دلم که فقط رفتن بلد بود. راننده صدای موزیکش رو کم و زیاد میکرد و میون آرامش صدای

خواننده، غرولندی میکرد و فحشی به ترافیک کپی تاکیپ بزرگراه شریعتی میداد.

گوشی موبایل رو نگاه میکنم و در خودم به حجم چند مشت دلتنگی سارا؟ نگرانم میکنی گاهی اوقاتو : جمع میشم. پیام جدید داده بود

و بدترین حالت». این بدترین حالت منه. یه کم حواست رو بده خودت

0

اون نگرانی بود و من بدترین حالتتم دیدن زنی که قامت مرفه پوششش

قلبم رو از جا میکند. یکی باید من رو گوشهای بیره تا تمام بغضهام رو اوق بزnm. تمام حرفهای خوبش رو بالا بیارم و عین خیالم نباشه .

\*\*\*

ساحل با خنده در شیشههای مغازهی فست فودی رو باز کرد. -پیرونی.

مهرنوش چینی به دماغش داد.

-نه. سیب زمینی.

لبخند کمرنگی میزنم.

-فلافل.

هردوشون نگاهم کردند و خندیدند. مهرنوش دست دور بازوم انداخت .

-آره. فلافل، تندها، تند. جیزدار.

ساحل با کولپش توی سر مهرنوش میزنه.

-زهر آشغال!

با تعجب نگاهش میکنم.

-چی شده؟! فلافل بده؟

0

مهرنوش صندلی پلاستیکی زرد رو بیرون میکشه و صندلی قرمز کنارش رو هم برای من بیرون میکشه.

جون! نت چه « - توی دانشگاه یه پسریه، از اونا که باید بهش گفت از اون بیبی فیسهای قوقولی. »

با خنده کیفم رو کنار پام میذارم و ساحل کاغذ منو رو سمتم میفرسته.

-من ازش خوشم اومده! همین.

چشم میچرخونم و جدی نگاهش میکنم. سرش رو پایین میاندازه و مهرنوش زیرچشمی به من نگاه میکنه. کاغذ قرمز سفید منو رو لمس میکنم .

-خوشت اومده فقط؟

کولش رو روی میز بزرگ زرد میذاره.

-آبجی باور کن پسر باحجب و حیاییه. اصلاً به هیچکدوم از اون تیکه هایی که از من خوشگل تراش بهش میندازن، نمیده. من هیچی نمیگم. فقط نگاهش میکنم. باور کن.

0

مهرنوش نفسی میگیره و مِـنِـو رو از زیر دستم بیرون میکشه.

-من حواسم بهش هست. نگران نباش!

یکی باید خود مهنوش رو جمع میکرد. حالا میگفت حواسم بهش هست؟ فلافلهای زروآرق شده میاد و توی سکوتی که چندان دوستش

نداشتم، شروع به خوردن میکنیم. ساحل هرچند یه بار به ساندویچ نیمه خوردهم نگاه میکرد. مهنوش نوشابه سفارش داد و با می\*ل مشغول خوردن بود. میزهای اطراف تقریباً پر شده بودند. دختره ا و پسرهای دانشجو، زوجها و اکیپهای مختلفی که پرسروصدا حرف میزدند. صدای خنده بلند دختر پشت سرم باعث برگشتن سرم شد. دختر با دهن نیمه پر میخندید و پسر کنار دستش با لبخند از او میخواست آرومتر بخنده. نگاهشون میکردم و لبخند میزدم. دختر لبی گزید و عذرخواهیای کرد. گوشی موبایلم رو روی می گذاشتم و

صفحه ش رو روشن کردم. ساحل با تعجب به صفحه گوشیم که پر از

تماس و پیامکهای نخونده بود، نگاه کرد. با اخمهای درهم صفحه ی

گوشی رو خاموش کردم و ساحل پرسید:

-آبجی چیزی شده؟

0

سری تگون دادم و گاز دیگهای به ساندویچم زدم.

-نه. چیزی نشده.

آره چیزی نشده و حال من خوب نیست. چیزی نشده و قلب من شکسته. همین چیزی نشده ها من رو ناراحت میکرد. بوی سیب زمینی



سرخ کرده و ب ا سوسیس بندری قاتی شده بود و تمام فضای فستفودی، گرم و پرحرارت شده بود. صفحه موبایل روشن میشه و نگاه مهربان این بار به صفحه موبایلیه که میلی برای جواب پیام دادن

ندارم. با مکث صفحه رو باز میکنم و ساندویچ رو کنار میذارم. برام این بار نه عزیزم و نه گلم و نه قربونت برم نوشته بود و نه حتی و انتهای جملهش شکلک « گیر من میافتی » پیشمون بود. نوشته بود خندون گذاشته بود. اهمیتی ندادم و پلاستیک ساندویچ رو روی سینی گذاشتم و با برداشتن کیفم از جا بلند شدم. ساحل گوشیش رو توی کیفش گذاشتو هندزفریبه دست همراه مهربانوش برای حساب

فلافلها رفت. از کنار میزی که دخترک بود، با نگاه کوتاهی گذاشتم.

تخته شاسی بزرگ نقاشیش رو میز بود و عکس چشمای دخترک روی

برگه سفید نقش خورده بود. در فست فودی رو ه ل دادم و ب ا بیرون رفتن

0

موجی از باد خنک به داخل رفت. دکمه آخر مانتوم رو بستم و موهای

بههم ریختم رو داخل فرستادم.

همراه ساحل و مهربانوش از سربالایی که منتهی به خیابون اصلی میشد، راه رفتم . قدم میزدیم.

بی حرف و بی نگاه به هیچ جا. کمی جو

زیادی سنگین شده بود. از دست ساحل و پسری که توی دانشگاهشون

بود، ناراحت نبودم. از خودم و خستگی ناراحت بودم. از اینکه فلان تیپ

یا فلان رنگ مو ندارم هم ناراحت نبودم، از قد نیمه بلند و کتونیهای آدیداس سفیدم هم ناراحت نبودم، از اینکه دوستش داشته باشه، خیلی

بیشتر از بی پولی غمگین بودم. به سطح و ناسطح هم اهمیت نمیدادم، فقط میترسیدم. دلم پرپر میزد. یه نه سفتو سخت بشنوم و بعد با خیال راحت به رختخواب برم و تا خود ظهر بخوابم و بعد حالم خیلی

خوب باشه. ساحل درگیر موبایلش بود و مهربانش با صدای بلندی که

از هندزفریهایش میشنیدم، آهنگ گوش میداد. به سر خیابون که رسیدیم، ایستادیم و از ساحل پرسیدم:

-خب من دیگه باید برم. فقط اینجا تا پایانه آزادی برم و بعد سوار اتوبوس بشم؟ ۰۶

مهربانش هندزفریهایش رو درآورد و گفت:

-آره. راه زیادی نداره. با مترو هم میتونی بری.

ساحل ب\*غلم میکنه.

-میدونم یه چیزی شده و بهم نمیگی. فکر نکن حواسم به ت نیست؛ اما اشکال نداره. اینکه لو رفت من از پسری خوشم میاد، خدا کنه نگرانت نکنه و بهم دودل نشی. من فکر اینکه جبران کنم نیستم، فکر اینم که یه چیز بهتری باشم.

با هردوشون خداحافظی کردم و نرم گونهی خواهری رو ب\*وسیدم که

تنها داشتهم بود. از سایه پشت پا خوردم و از ساحل احتمال رکب خوردنم زیاد بود. لبخند غمگینی میزنم و بازو هام رو ب\*غل میگیرم. سوز کمرنگی میاومد و ماشینها با عبور تندشون مجبور ب

ه نگاه کردنم به خیابون میشدند . سمت درختهای کاج میرم و با بستن زیپ کیفم کنارهی خیابون راهی برای قدمهای کوتاه بی انگیزهم میشه.

شلوغ بود. پر از آدمهایی که هیاهویی داشتند. یکی کتاب میخرید و دیپلم : « یکی دم بستنی فروشی با لرز بستنی میخورد. یکی داد میزد جلوی خط » جزوهی درس عربی : « یکی دیگه میگفت » میفروشم ۰۷

عابر میایستم و به چراغی که سبز شده، نگاه میکنم. عدد شمارش روی ده بود و هی کمتر میشد . دختر بچههای کنارم میایسته و آبنبات قرمز رنگش رو بی حواس به شلوار جینم میکشه. مادرش

معذرت خواهی میکنه و لبخند من هنوز که هنوزه، سر جاشه. لبی تر میکنم و خطهای عابر رو میشمارم. میرم و میرم و تا اینکه به اون سمت خیابون میرسم، مردی با شتاب تنه میزنه و حواسم رو از کتابهای رنگی و کاغذهای ریخته شدهی دم مغازه پرت میکنه.

صدای بوق ماشینها بلند میشه و بالاخره خط پایانی عابر رو رد هوی حواست : « میکنم. رانندهی عصبانی بالحن بدی داد میزد حواس منِ احمق کجاست دقیقاً؟ لبخند میزنم. سر؟ کجاست احمق تکون میدم.

این تو کجاست که من احمق رو ببینه. « پیش تو » و جوابم میشه راننده به من گفت احمق و احسنت که خوب من رو شناخت.

دستهای

یخ زدهم رو درون جیبم میبرم و به لرزش پشت هم موبایلم اهمیت چندانی نمیدم. پیاده روی شلوغ و پر از آدمهای رنگی، کف پیادهرو،

درست قسمت سینما، پوسترهای فیلم رو چسبونده بودند و تکتهکه شده بودند. جلوی در سینما آدمها مشغول انتخاب فیلم بودند.

نگاهشون

کردم و به خندهی پسری که با مشت پشت کتف دوستش می زد، چشم دوختم. متوجه نگاهم شد و با ابروی بالارفته نگاهم کرد. لبخند نزد. کمی کنارتر رفتم و به پوستر تبلیغاتی فیلم تازه اکراننده، نگاه کردم.

-گاهی اوقات میگم سارا همیشه هست. هستو هست. اصلاً رفتن تو

مرامش نیست، وقتی فکرش اینجاست.

به شال خوش رن گ بازیگر درون پوستر نگاه میکنم و خودخوریکردن شروع میشه.

-گاهی وقتها هم اشتباه میکنم. گاهی وقتها هم معذرت میخوام و گاهی وقتها هم تو بلدی ببخشی. اینکه ببرمت جایی که قبلاً با کسی خاطره داشتم، چیز بدی نیست. فقط میخوام اون خاطرهی قبل پاک بشه و تو باشی. اگه باز رفتم اونجا، نشستم روی اون صندلی، تو باشی نه الهه. نه عطر چندصدتومنی و پالتوی پوست مار و لوازم آرایشهای مرغوب.

دونه دونه

اشک میاد و میره. میریزه زیر چونه و میره جایی که نمیدونم چه مرگشه این »  
کجاست. پسر نگاهم میکنه و انگار میپرسه «؟ احمق

-قرار نیست اینقدر فکر کنی بهش.

با گوشهی شالم نم اشک رو میگیرم .

-یه بار یکی اشتباه میکنه، بخشش حقشه. اگه رفتم، اگه حتی جواب پیامک و زنگ رو ندادم، فکر نکن طاقچه بالا میذارم و نازی میکنم که بلدش نیستم. میخوام یه فرصت بدی بهش. با چشماش میگفت دوستت داره.

-دوستم نداره، عاشقمه؛ اما حتی اگه هم عاشقمه، من...

060

کاش بهش میگفتن کلمهی عاشقمه رو قشنگ میگی، بقیه حرفت رو

ول کن. هی این کلمه رو بگو و هی من گوش میدم.

-خوبه که عاشقته. هیچکی دیگه اینقدر عاشق پیدا نمیشه.

-خدا بیاد بگه این مال تو، میگم اون زمان که تا خود صبح سگ دو

میزدم تا بتونم پول جور کنم و بتونم الهه رو حداقل داشته باشم ، جوابش این نیست. اینکه

امروز بهم گف ت پدرش مجبورش کرد و اون

قراره بوده بعد طلاقش پیش من بیاد، دیگه دردی رو دوا نمیکنه.

به بلیتهای باط لشدهی ریخته شده نگاه میکنم.

-میتونی ببخشی. قرار نیست چیزی از دست بدی.

پوزخندی میزنه.

-اینقدر نگو من ببخشمش. مگه چندسالم بود و چندسالش بود؟ میدونم دلش نبود بره؛ اما

طرف کمپول نبود. بهانه هاش قشنگ نیست

تا بتونم گول بخورم. اینکه فقط سه ساله جدا شده، تعبیر خوبی برای اینکه هنوز عاشقمه نیست.  
- برای منکه بغض میکنی، فکر میکنم اون شب که عروسپیش بود، از ماشین مدل بالای شوهرش  
ذوق میکرد و هی جیغ میزد و میخندید، چرا یه کم برام بغض نکرد که دلم خوش باشه؟ بگم  
مرد!

کجای کاری؟ طرف عاشقته. نمیبینی اشک میریزه؟ بینیم رو بالا  
میکشم.

- برای پول برنگشته. اینم که میدونی .

- گور بابای من و الهه ، تو بس کن. تو غصه نخور! من به درک، فکر  
حال خودت باش.

بغض تا زیر چشمم راه میگیره و دوباره چشمم پر از اشک میشه.  
- اینجوری با من حرف میزنی و میخندی که چی بشه؟ حالم خوبه.  
خوبم. میخوای اینو داد بزمن همه بفهمن ،

یه کم خوبم. تو نخند. تو هی برام حرف نزن. هی فکرم نباش. بع د میگم گور باباتو هفت  
جدوآبادت.

- آروم بگیر یه کم.

به پوستر نگاه کردم، به لباسهای رنگی بازیگران، به اسم فیلم، به پارگی قسمت بالایی پوستر.  
همون میون متوجه نگاه خیره‌ی پسرک شدم. پسرکی که نگاهش کردم و حالا بیخیال

نمیشد. پی چی میگشت، خدا عالمه. دوستانش همراه خودش، وارد سالن سینما شدند، دلگیرم، دلخورم، غمگینم و

با همهی اینها خوبم. کنارش قدم زدم. به مردی که دیپلم میفروخت خندیدم و خندید. به پسری که جزوه عربی رو تگون میداد و عربده میکشید، لبخند زدم. باد میوزید. هوا خوب بود، کمی سوز داشت؛ اما خوب بود. کتابفروشیها پر از دانشجو، خیابونها...

06

پر از ماشینهایی که از هم سبقت میگرفتند. پیاده رو رو تا بالا رفتیم.

ساکت بودیم. ازم خواست ژاکتش رو بپوشم اگه سرده؛ اما گفتم نه.

سنگهای چهارضلعی زیر پام له میشد و این سکوتمون پر از حرفی بود که زده نمیشد. میگفت بستنی میخوری؟ جوابم نه بود و لبخند میزد. هرچند دقیقه میپرسید گرسنه نیستی؟ چیزی نمیخوای؟ و جواب من نه بود و نه. پاکت سیگاری خرید و قولمون رو یادش رفت.

پاکت سیگار رو با برداشتن نخی درون جیبش گذاشت. فندک رو برداشت. نگاهش کردم؛

خیره و بی هیچ حالت خاصی. تکیه به لبهی سنگی ایستاد و به پارکی که اسمش دانشجو بود، خیره شد. آتش کمکم روی سیگار رو تراشید.

پُک کوتاهی زد و پرسید:

-بهم نگاه میکنی، حرفی هست یا ناراحتی یا چی؟

06

کنارش ایستادم . یکی از دستهایش توی جیبش بود و دست دیگه درگیر خاکستری سیگار نیمه سوخته.

خب؟

واسه چی میکشی؟

دود سیگار رو از دهنش خارج کرد و با لبخند نگاهم کرد .

پیش تو کشیدنش بیشتر میچسبه.

اخمی کردم و با چشم غره ای به سیگارم خیره شدم. تک خندهای کرد

و سیگار رو سمتم گرفت.

سیگار رو گرفتم. سیگار رو ب ه سنگ کنارم فشردم و در آخر درون سطل آشغالی روبه روم پرتاب کردم.

\*\*\*

روی صندلی نشستم و نگاهش کردم. پاروپا انداختو با فنجان چای

درگیر شد. آقای زارع مشکوک نگاهم کرد. لبخند زدم . مقنع ه مشکیم

06

رو عقبتر دادم و به دسته مویی که روی چشمم میافتاد، توجه نکردم. بی حوصله بند کتونیهام

رو بستم. تکونی به شال گردن سبز تیرهش داد

و از دور گردنش باز کرد. دستی روی جلد کتابی که روی میز بود کشیدم و پرسیدم:

شما آشنای آقای مهرپورید؟ چگونه که با من حرف دارید .



عینک دودیش رو روی موهاش میزون کرد.

-مردا هممشون رگ خواب دارند. یه نقطه ضعف که کل سیتمشون رو

مختل میکنه. میدونم که شدی نقطه ضعفش. آرزو باهام حرف زد.

از

شروع آشناییتو انتهاش. آرزو بهم گفت تو نجیبی، دلسوزی و زیادی مهربون.

فنجون قهوه رو کناری فرستاد و به جلو خم شد.

-نمیخوام باهات جنگ کنم، نمیخوامم به قبل فکر کنم. ازت یه چیز

میخوام. جوابم آرهستو یا نه.

سری تکون دادم و لبی به لیوان مخصوص چای خودم زدم. کمی نبات درونش حل شده بود.

کار نگار بود. از صبح کمی دل درد داشتم.

صبح

صبحونه انگار زیاد خورده بودم و معدهم رو اذیت میکرد.

066

-نمیدونم چه حسی بهش دارم؛ اما دوست دارم بودن باهاش رو امتحان کنم. هیجده سالم بود

که اتفاقی توی مکانیکی دیدمش.

اولش

توجه نکردم. حتی بهش اهمیت ندادم. من یکی، دختر بزرگترینتاجر

فرش، مگه باید به پسرک مکانیک توجه میکرد؟ اینجوری نموند.

همه چی برخلاف افکارم رفت. پدرم با صاحب مکانیک رفی ق فاب بود. مجبور بودم ماشین رو ببرم تا تعمیر بشه. قبلاً هم میاومدم؛ اما اون موقع شاگرد مکانیکی نبود.

لبخند زدم و به لبهای رژخوردهی نارنجی تیرهش نگاه کردم.

-بعد دلتون رو به پسرک مکانیک باختید. پشت دیوار مدرسهت همو

میدیدید. ک مکم اونقدر ضایع شدید، اونقدر آرمان زیرزیرکی نگاهت کرد

که دستتون پیش صاحب مکانیک رو شد.

نفسی گرفت و با رومیزی سنتی ور رفتم و با انگشتم خطهای موجی روش رو دنبال کردم.

-جلو پدرت ایستادی که فلانی رو میخوام. پدرت حبست کرد.

نشستی فکر کردی که میتونی با ازدواجت با پسرعموت راحتتر باشی و به عنوان یه زن متأهل

با آرمان ی که به زندان افتاده ارتباط داشته باشی؟

لب گزید و فشاری به دستهی فنجون وارد کرد.

-نمیدونستم بابام یه سوءتفاهم کوچیک جور کرده و آرمان رو اندازه ی چندماه زندون

انداخته تا مثلاً هوای من از سرش پیره.

صفحه گویشیم روشن شد. اسم اون و لقب معروفش افتاد. رد تماس زدم و گفتم:

-اینکه گذشته به من قراره چیزی رو برسونه، اصلاً مهم نیست؛ اما اگه تهش سؤالت اینه که

میکشم کنار یا نه، جوابم نه هست.

بیستوسه سالمه. زندگیم کاملاً معمولیه، نه لوازم آرایشم جلومیزم ریخته و نه پرستارم و نه اینکه حتی از بهترین پاساژ تهران لباس مارکدار میخرم. هیچکدوم از این ویژگیها رو ندارم. میدونم پایبتر ازش هستم؛ اما یه جو معرفت رو دارم. لبی تر کردم و به چشماش خیره شدم.

-میدونی بهم چی گفت؟ گفت اون شب، شب عروسی الهه، الهه میخندید. نیم تنهش از ماشین عروس مدل بالا بیرون بود و غش غ ش ۰۶۸ میخندید. تو حتی براش گریه نکردی. اون با زوروبلا تونستوثیقه بذاره تا بیاد ببینه که تو قالش گذاشتی. نگو که میخواستی برگردی پیش آرمان. خنده داره. الان بیشتر از ن ه سال گذشته و تو اگه حتی یه ذره عاشقش بودی، بعد یه سال زندگی طلاق میگرفتی، نه الان که سه سال تنها گذشته.

کیفش رو برداشت. شال گردن رو دو ر گردنش انداختو ایستاد.

نگاهش کردم. لبخند زد. قطره اشکی ریخت.

-میدونم. مرسی که دوباره گفتی تا یادم بیاد چه غلطی کردم. از اون دس ته هاش نیستم که براتون آرزوی خوشبختی کنم؛ اما ح ق آرمان ه. خداحافظ.

و رفت. رفت و یه نفس راحت کشیدن کم بود. یه لیوان لپیر آب خوردن کم بود. باید خوشحال میبودم؛ اما کمی غصه خوردم و

کمی دلم بر اش گرفت. سرنوشت چه کارها که نمیکرد.  
زنگ زد. سکوت کردم و پرسید:

-چی شد؟

069

-هیچی. یه کم حرف زدیم و واسه همیشه رفت.

نفسی گرفت.

-دارم میام اونجا.

-نیا. میتونم یه کم بهش فکر کنم؟

-چرا؟

-نمیدونم. دلم سوخت. الان دلم میخواد برم برگردونمش بگم اشکال نداره، آرمان  
میبخشتت.

لب گزیدم و نفس عمیقی کشیدم.

-اینکه اومد پیش من اشتباه بود. کاش با خودت حرف میزد. -نه. قطع کنم؟

-خداحافظ.

گوشی رو کنار گذاشتم و به در نیمه باز کتابخونه نگاه کردم. بیشتر رفتنها آدم رو ناراحت  
میکرد. انگار این کلمهی رفتن یه حزن عجیبی داشت. یه غصهای که تا خرخره پر بود. مژگان  
کنار صندلیم ایستاد.

در

کتابخونه باز شد. مردی همراه پسرش وارد شد. سمت کافه کوچیک کنار رفتو با گرفتن دو فنجونی که محتوایش رو نمیدونستم، روی

070

صندلیِ میزِ کناری نشست. پسر نوجوون، نگاه کوتاهی به من و مژگان کرد و دوباره مشغول ورقزدن کتاب قطور روی میزش شد. مژگان پرسید :

-گریه کرد؟

شونه بالا

انداختم.

-امشب شاید گریه کنه. به نظرت کارم درست بود؟ سری تکون داد و شونه هام رو فشرد.

-هرکسی جات بود، همینکار رو میکرد. خودش میدونست حقش موندن نیست؛ اما باید مطمئن میشد.

به گلدون کوچیک رو میز خیره شدم و پلکی زدم. هوا تاریکتر می شد

و کتابخونه حوالی ساعت نه شلوغتر از حد معمول. آقای زارع تصمیم

گرفته بود شیفت شب راه بندازه و چند فرد برای بودن در کتابخونه استخدام کنه. میترا یه روز در میون شیفت شب رو میموند. مژگان دودل بود برای موندن و آخر هم قبول نکرد. منم چندان میلی برای موندن نداشتم. ساعت پنج تعطیل شدن کافی بود. تا زمان پایان کارم کمی فکر کردم و کمی بیشتر از عصر غصه خوردم. مهرپور پیامک ۰۷

میداد و حال رو میپرسید. فکر میکرد الان برای الهه گریه میکنم.  
 نه. گریه نمیکردم. فقط ناراحت بودم. دلم میخواست کاری میکردم.  
 کاغذهای اضافی رو جمع کردم و درون پوشهی دکمهای گذاشتم.  
 مژگان در اتاقمون رو قفل کرد و سمت پله ها رفتیم. با بچه ها خداحافظی کردیم و  
 راه تکراری همیشه رو پیش گرفتیم.

\*\*

بهناز با حوصله امیرحسین رو توی ب\*غلش تابه تا میکنه و موبایل درب و داغونش رو سمت  
 میگیره.

-آقای مهرپور!

نگاه کوتاهی به مسیر دستش میاندازم و با لبخند کمرنگ  
 خجالتزدهای گوشی رو میگیرم. لبی تر میکنم و به دیوار منتهی اتاق خواب تکیه میدم.

-چرا به خودم زنگ نزدی؟  
 نفسی گرفت.

-خاموشی دخترجون! به خاموش زنگ زدن جواب داره؟ پیشونی پردردم رو با  
 دست ماساژ میدم.

07

-یه کم حالم بده. یادم رفت که خاموشش کردم.

وارد اتاق شدم و در رو بستم و او گفت:

-زنگ زدم؛ اما بهناز خانم گفت خوابی و سردرد داری.

هوم کشیده‌های گفتم و ادامه دادم:

-میخواستم بهت بگم دوست ندارم برای امیرحسین لباس بگیری.

اذیتم میکنه.

روی یکی از بالشتهای کنار رختخوابها نشستم و دستی بین موهای دردآورم کشیدم.

کمی به سکوت گذشت که گفت:

-نگو که میخوای بررسی به این حرف که فکر میکنی من صدقه میدم سارا!

کف دستم رو روی موهام میکشتم.

-شاید! اگه بهناز اینکار رو دوست داره، من ندارم. ایمان هم ای ن کار

رو میکنه، اون پسردایی منه؛ اما تو...

سکوت میکنم و چشم میبندم و ادامه میدم.

-برای من شاید غریبه نباشی؛ ولی واسه بقیه هستی. میفهمی منظورم رو؟ ۰۷

-خب انگار حالت خوبه. کاری نیست؟

سرم رو به رختخواب تکیه میدم.

-ناراحت

شدی؟ مینالم:

-آرمان!

-نشدم. درست میگی. فعلاً.

پوفی میکشم و موبایل رو کناری میاندازم. سرم رو به بالشت میچسبونم و چشم میبندم. پتوی مسافرتی نازک رو روی خودم میکشم. وقتی به خونه رسیدم، متوجهی لباسهای نو و سرهمی امیرحسین شدم. بهناز اول از زیر جوابدادن به سؤالم در رفت.

روسری

خوش رنگ گلبهی اون هم بوی تازگی میداد. این مرد من رو آزار میداد. برای بهناز هم روسری خریده بود. آخه اینکارها که چی؟ میفهمید دوست ندارم؛ ولی حس انسان دوستیش یهو گل میکرد. بهناز برام تندتند حرف زد که مهرپور مرد خوبی و اینکار رو کرده تا تو راحت باشی. اصلاً من نخوام مهرپور کاری کنه باید کی رو بینم؟ بهناز

07

آروم لای در رو باز کرد و با اخمهای یک مَآنی منروبه رو شد.

چشمای

نیمه باز رو تا انتها باز کردم.

-گوشیت کنار پشتیه.

در اتاق رو باز گذاشتو سمتم اومد. کنارم نشستو با پُـرُزهای پتو ور

رفت. این یعنی میخوام با تو حرفی چیزی بزَنم، میذاری؟ لبی تر کردم و آرنجم رو تا کرده، زیر سرم تیکه گاه کردم.

-خب؟



مامانت برای جهیزیه و کادوی خونه من یه چرخ خیاطی خریده بود.

از

اون مارک خوبا. میگفت بهناز تو خیاط خوبی هستی، لباسهایی که درست میکنی دوست دارم. یادمه یه بار براش یه پیراهن گلدار آبی - فیروزهای دوختم. باباجون یه انگشتر فیروز برای مامانجون خرید تا ست بشه. قربون قدوبالای تپلی مامانجون میرفتو حظ میکرد که زنش هنوز عشق بهش رو داره. سامان از دهنش اسم مامانت نمیافتاد.

میخوای برسم به تهش که میخوام برم کار کنم.

پلکی زدم و به چشمای خوش رنگ روشنش خیره شدم.

07

-اینکه تو میای از من یه جورایی اجازه کار میگیری رو دوست دارم؛

اما اجازه و اختیار تو اصلاً دست من نیست.

با حلقهی ازدواجش درگیر شد و گفت:

-سامان همیشه متنفر بود که من کار کنم و پول خونه بیارم. نمیخوام ناراحت بشه؛ اما حس

میکنم شبیه آدمهای بهدردنخور شدم. صبح تا

عصر تنهام. تو نیستی، امیر هست؛ اما خب قبلاً ساحل و سایه کنارم بودن. بیرون میرفتیم توی

درسا شون کمکشون میکردم.

لبخند کمرنگی زدم.

-درست میگی. حالا اینکار خیاطیه؟ سری  
تکون داد.

-آره. واسه عفت خانم همسایه سر کوچه‌ست. می‌گه چرخت رو بیار اونجا تا تنها هم نباشی.  
ماهی ۷۰۰ هم میده. خوبه دیگه. حداقل منمایتحتاج خودم رو فراهم میکنم.

سر جام نشستم و پتو رو دور خودم پیچیدم.

-هر جور صلاحته بهناز جانم.

076

لبخندی زد و خودش رو بهم نزدیکتر کرد. شونش رو به شونم چسبوند.

کلک! مخ دُکی رو زدیا.

خندهی کوتاهی کردم.

بهناز!

شونم رو لمس کرد.

از این همه خوب بودنت مراقبت کن.

و رفت. منو این همه خوببودنم، مراقبت میخواست چیکار؟ چرا باید مراقبت میکردم؟ حس

مراقبت نبود. یکی باید از من مراقبت میکرد تا کلهپا نشم. این وسط مسطابد بود که دلم

شونهای میخواستو من کجا و شونه کجا؟ روزهای من تکراری میگذشت.

مثل دفتر خاطراتی پر از خط خوردگیهای اشتباه. تکراری میگذشت، روزها سرکار میرفتم و

عصرهایی که تاریکی بود به خونه میاومدم.

گاهی زودتر میاومدم و پی امیرحسین میرفتم . با هم بازی میکردیم .  
میخندید و منبرای خندهش گریه میکردم که پسر جان، بخند که دنیا  
دوروزه که من همون دوروز لامصب رو ندارم . میخندید و شباهتش به

077

سامان هر چند یه بار من رو میکشت . ساحل زنگ میزد . از دانشجوهای خنگی که نفر اول کلاس  
بودند ، میگفت . از استادهای به

قول خودش هافهافو میگفت . مهنوش هم حرف میزد و از

بیرون رفتنهای گاهیبگاه و خرجهای کمترشون حرف میزد . از ساحلمیپرسیدم از پسرک دلبرده  
چه خبر؟ میخندید و فحشم میداد بیخیالش شو . گذشتو رفت و خداخدا میکنم که خدا کنه  
بگذره و

بره؛ اما تو و این خنده های پررنگ بوی رفتن نداشت . خواهرم رو من

میشناختم . خنده های زیر و لطیفش . از مانتوی جدیدی که خریده و عکس داده . از عینکیشدنی  
که پول بیشتر رو میطلبید . با مهنوش خرید میرفتو برای من گاهی جاسوئیچی و یا تلهای  
دخترونه و دستبندهای مُمُّهرهدار میخرید .

برام فیلم میفرستاد و یه دست جوراب کوچیک ، قد یه کف دست نشونم میداد که برای  
امیرحسین نازنینم بود . از سایه میپرسید .

میگفت خبری هست یا نه؟ و خبری نبود و گرنه زودترها میگفتم .

دلش برای خواهر تنیش تنگ بود . میترسید بدتر از هر چیزی سر سای ۰۷۸۵ .

بیاد. بهش ح ق میدادم. منم ترس داشتم. منم دلم لکزده برای مظلومیت خواهری که ماکارانی  
رو عالی میپخت. دلم میپوسید از این

همه نبودنی که درد داشت. امروز صبح که بیدار شدم، غر زدم که ای

خدا باز صبح شد و کار و کار. بهناز خندید و صبحونه هردومون بن د یه

لیوان چای پررنگ پردازچین و خرماهای شیره دار شد. تا سر کوچه امیر

رو ب\*غل گرفتم و بعد با خداحافظی رفت. قدم زدم و تا سر خیابون منتهی به جاده اصلی راه  
رفتم. مژگان دیشب گفت خونهی خودشون نیستو فکر نمیکنه که امروز سر کار بیاد. این آقای  
زارع خیلی لیلی به لالای ما گذاشته. آخر این همه مرخصی گرفتیم و دم نزد این مرد.

هی رفتیم و اومدیم و یه قرون هم از حقوقمون کم نکرد.

ماشین زردرنگ میگذره. ماشین بعدی من رو به خنده میاندازه.

مرتیکهی دیوانه! بی توجه به توقفش چشم غره میرم. شیشه رو پایین میده.

دخترخانم! سوار نمیشی بنزین هدر نکنم.

و خندیدم که دروغ گفته بودم که امروز دیر میرم و تو باز اومدی که

مچ من رو بگیری. نگاهی به خیابون خلوت میکنم و با مکث کوتاهی

079

در ماشینش رو باز میکنم. نفسی میگیرم و بازدمم پر از عطر توست که چند لحظه با من فاصله  
داری.

-که به من دروغ میگی.

میخندم و نگاهش میکنم.

-تو دلخوری ، بد حرف میزنی. دلخوری میای دنبال من که چی بشه؟

فرمون رو میچرخونه و از کنارهی خیابون راه میگیره.

-دلیلی نداره چون دلخورم پی تو نباشم. بعضیا واسه من شاخ شدن و

میگن دوست ندارم تو فلان کار کنی.

نگاهم دوباره به خط ته ریشش تا گردی چشماش گیر میکنه.

-دوست ندارم برای بهناز روسری بخری.

لب پایین رو به دندان گرفت.

-میگفتی برای تو هم میگرفتم؛ خوشگل ترش، پرگلدارترش.

دهن کجی ای میکنم .

-من روسری نمیپوشم.

میخندد

080

-امروز چطوری خنده روی من؟ سرم رو

تکون میدم.

-تو چطوری؟

ساعتش رو توی دستش تکون میده و پنجره نیمه باز رو بالاتر میفرسته.

-خوبم، به خوبی تو نه.

اینکه من میخندم یعنی خوبم؟

زیرچشمی نگاهم میکنه و سرعت ماشین رو بیشتر میکنه.

اصلاً تو میای سوار ماشین من میشی، زود میرسیم.

چراغ راهنما رو میزنه و داخل کوچه میپیچه. کناری، در انتهای کوچه پارک میکنه.

صبح زنگ میزنم، خوابآلود حرف میزنی، شبیه بچه نققوها میشی که دلش میخواد بیشتر

بخوابن. همیشه من هر روز زنگ بزنم و تو دیر جواب بدی؟

بیا بریم. کم منو بخندون. خیلی صبحا صدا قشنگه. میبینی یهو فحش میدمت که

خرمگس شدیا.

در سمت خودش رو باز میکنه و بیرون میره. در ماشین رو میبندم.

جلوی در کتابخونه منتظرش میایستم. دستگیره در ماشین رو چندبار تکون میده. کتش رو ا

ز سقف ماشین برمیداره و کیفش رو دستم میده.

لبخندی میزنم. دررو باز میکنه

امروز چشمات برق میزنه یا من مشکل بینایی دارم؟ میخندم و با

چشمکی میگم:

امروز تو چته اینقدر رمانتیک شدی که داره شورش درمیاد؟ اخم نمکی میکنه و با سر

به نگار و میترا سلام میکنه و پی من از پله ها بالا میاد.

از رمانتیکا خوشت نمیاد؟

تو واقعاً به چیزی ته ها.

حرفی نمیزنه

- که من یه چیزیمه، آره؟

- باید برم.

- میدونی که من ممنونتم. همین که منو میخندونی و نازم رو میکشی. همین که برای بچه‌ی بهناز لباس میخری، همهشون رو ممنون توام. اینکه ازت تشکر میکنم، به خاطر این همه مهربونیه که برای خانوادهم خرج میکنی.

- امروز فهمیدن من رمانتیک شدم، نشریه رو تعطیل کردند.

- فرصت طلب!

- حیف یه دقیقه دیر برسم پیش زارع زنگ میزنه؛ وگرنه همینجوری اینقدر نگهت میداشتم که خسته بشی.

- برو ببینم. بچه پررو.

پرسیدم:

- تا بعدازظهر هستی؟

سری تکون داد و درحالی که سمت چپ حرکت میکرد گفت:

- بهت زنگ میزنم.

عقب رفت. نگاهم نکرد. قدم

بعدی رو هم رفت. رف تو رفتو درست جلوی در اتاق آقای زارع نگاهم کرد و با چشمکی در اتاق رو باز کرد و داخل رفت. همینجا، دقیقاً همینجا، تهی میشم و ستون پشت سرم تکیه

گاه منی میشه که پاهای سست شدم میل عجیبی به شکستن دارند. لبهی تیز ستون رو لمس کردم. سرم رو به ستون چسبوند و دستهای یخ زده رو ی دهنم

08

کشیدم و لبخند لامصب رو و قورت دادم. امان. امان از دست تو سارا!

امان از دست کارهای بی فکرت. امان از خندهای که پشت لبهام جون

میکند. چشم بستم و سرانگشتم رو لمس کردم. تاربه تار موهاش نبش پوست دستم منتهی به لذتی شده بود که بدجور دوستش داشتم و این بدترین حال من بود. و این دوست داشتن من رو وادار به چه کارهایی که نمیکرد. تو کجا و من کجا و عشق کجا؟ کاش یکی محل مورد نظر من رو مشخص میکرد تا همونجا لونه میکردم و با هر نفست جون میگرفتم. به اتاقم رفتو با تموم حس خوبی که میون

کنج پله ها گرفته بودم، مشغول به کارم شدم. طرفهای ظهر بود که مژگان اومد و ولوله های خودش کل اتاقمون رو شلوغ کرد.

وسایلیش

پخش زمین بود و تا چشم کار میکرد، کاغذهای مجاله شده گوشه گوشه اتاق جا خشک کرده بود. دسته بندی اشعار دست مژگان

بود و با این همه ریختوپاش گند به کل اتاق زده بود. حالا صفحه سیصد شعر رو پیدا نمیکرد و یک دم غر میزد. هرچی زیر کاناپه و میز

رو گشتیم پیداش نکردم. با تقهای به در اتاق مژگان که نزدیکتر بود، در رو باز کرد و با آقایی زارع مواجه شد. موهای شلختهش رو داخل



086

شالش فرستاد و پاچهی تاخوردھی شلوارش رو میزون کرد. آقای زارع

با تعجب نگاهي به اتاق کرد.

-چه خبر تونه؟! صداتون تا پایین هم رفته.

کف دستم رو روی سرم کشیدم.

-آقای زارع! صفحه ۰۰ شعری رو که دیروز به مژگان سپردید پیدا نمیکنیم.

آقای زارع داخل اتاق شد و پشت سرش مهرپور دستی تکون داد و داخل اومد. لبخند زدم و

اون نزدیکتر شد. کنارم ایستاد و گفت:

-چطوری خنده رو؟

با دستم به حجم عظیمی از کاغذها اشاره کردم.

-میبینی که جنگ راه انداخته .

آقای زارع با صبوری سمت کیس کامپیوتر مژگان میره و برگهای رو

روی میز میذاره. مژگان هوف ی کشید.

-آخه روی کیس کامپیوتر جا برگهست؟

آقای زارع لبخندی زد و با دستهای توی س\*ینه جمع شده، گفت:

-دیروز، صفحه ۰۰ جوهرپخشی داشت، جداگانه باز کپی گرفتم.

احتمالاً کار میتراست؛ چون دادم اون آورد بالا.

همگی برای خوردن ناهار طبقه پایین رفتیم و با سروصدای زیادی مشغول خوردن ناهار شدیم. دور یه میز بزرگ نشستیم و جای مهرپور

درست کنار من توجه همه رو جلب کرد بود. مثل تموم روزهای دیگه

میگذشت؛ اما یه شیب ضرباندار تو قلب من محکم میزد. یکی پس ، یکی پیش مثل قلبی که میون نخهای کاموا گ م شد و وای ب ه حال من

که دین و ایمانم رو ب ه دس ت قلبی دادم که یه سر ش تو هستی و بس.

\*\*\*

با مژگان حرف میزد. غصه میخورد، غر میزد و آخر یه فحش ناجور ناموسی حواله ایمان بیچاره عزیزدلم میکرد. هرچی میپرسیدم چه مرگته، سر بالا جواب میداد و اخم و تخم راه میانداخت. بهناز چای میآورد و دلداری میداد که کمی مژگان آروم بگیره. اونقدر عصبانی بود که اصلاً نمیشد چیزی خلاف میل او گفت. به ایمان پیامک زدم بلکه از اون خبری بگیرم. خدا رو شکر اون هم جوابم رو نداد. بهناز میوه پوست کند و کمی از پآرهی نارنگی به دهن امیرحسین گذاشت. -حالم رو بهم میزنه. ا، ا، عوضی! فکر کرده خیلی تاپه که واسه من های کلاس بازی درمیاره.

با تعجب نگاهش میکنم و نیمه ی بآرش خورده هندونهم رو داخل بشقاب میذارم.

-مژگان نگو رفتی دهن گشادت رو باز کردی و...

با چشم غره ای گفت:

-که چی؟ دلم خواست.

بعد دوباره ن ق زد و مشت محکمی به پیشونیش زد.

-بهناز! به نظرت اشتباه کردم؟

بهناز شونه بالا انداختو موهای امیرحسین رو نوازش کرد.

-وقتی نمیگی چیکار کردی از کجا بفهمم اشتباهت رو؟ پاهام رو دراز کردم و به پشتی تکیه دادم.

-هیچی. رفته به ایمان گفته دوسِ تِ دارم.

خندیدم و بهناز با لبخند شیرینی سرشونهی مژگان رو لمس کرد.

-عزیز دلم!

مژگان س ر ب ه شونهی بهناز گذاشتو ب ا حلقهی ظریف تو دست بهناز ور رفت.

-خب میترسیدم فکر کنه من ممکنه با خواستگار جدیدم که از قض ا همون پسر صاحبکارشه ازدواج کنم.

چشمام رو گرد میکنم و با پام لگد محکمی به لگن پاش میزنم.

-عوضی! به من نگفته بودی.

با ترشرویی نگاهم کرد.

-بابا من خودمم تازه فهمیدم. اصلاً نمیدونستم. نگ و پسره ت ا جلو در خونه تعقیبم کرده و

تازه رفت ه به ایمان گفته این مژگان چیکار هت هستو... وای خاک تو سرش نکنند. ایمان هم

راست راست تو صورتش نگاه کرده و گفته مژگان قصد ازدواج هم داره.

میخندم و با چنگال به جون ته هندونه میافتم .

-فهمیده داره میترشی.

بهناز موهای بلند مژگان رو عقب فرستاد و نوازش گونه دستی بین موهاش کشید.

-به نظرم خیلی شجاع بودی که رفتی بهش ابرازعلاقه کردی.

090

نگاهش کردم و با دهن کجی ای گفتم:

-تو اون پسرهی دیوونه رو نمیشناسی؟ حالا ببین یه جور بیمحلی میک نه ها تا فیهاخالدونت میسوزه.

موبایلم رو برمیدارم و درحالیکه پوست هندونه رو بین سبد آشغالها میانداختم، شمارهی ایمان رو گرفتم. مژگان با حرص از ایمان میگفت. از اینکه اون روزت ا خود شب جلوی گل فروش معطل ایمان بود تا فقط نگاهش کنه. گاهی میخندید و میگفت حرص که میخورد، سعی میکرد با نفسهای عمیق خودش رو آرام کنه و موفق نمیشد.

سری تکون میدم و تماس رو قطع میکنم و موبایلم رو دست امیرحسین میدم. با ذوق موبایلم رو میگیره و سمت دهنش میبره. با انگشت اشاره موهای کمجون قهوه ایش رو لمس میکنم و با لبخند نگاهش میکنم. با چشمای درشت نگاهم میکنه و موبایل رو توی دستهای مشت شده کوچکش تکون میده و با قدرت کمی پرت میکنه. بینی کوچیک بامزهش رو گازی میگیرم که زیر گریه میزنه و

عربده کشان صداش رو توی خونه بلند میکنه.

09

\*\*\*

مژگان بند جونم شده بود که دلم برای مرتیکه عوضی تنگ شده.

تو

راضیش کن. گذری، فاصله، چیزی، بینمش. مژگان دق میداد و هی

التماس پشت التماس که این مردک بی سروپا رو میخواد و من دلم برای همیش میسوخت.

برای اشکی که میچکید و اون راضی به نظر میرسید از رازی که گفته بود. به ایمان پیام میدادم

با بی حوصلگی جوابم رو میداد و تهش یه روز بهخیر و شب بهخیر میچسبوند تا دیگه

حرفی نزنم. نمیخواستم با رفتن به گل فروشی و دادویداد نگرانیم رو

نشون بدم. هوفی میکشم و با دستم تن چسبیده میمژگان رو از خودم دور میکنم.

-خدا لعنتت کنه! باشه برو عقب.

گونه‌م رو محکم میب\*وسه و موبایلم رو دستم میده. با مکثی روی صندلی پشت میزکارم

میشینم و شمارهی ایمان رو میگیرم. بعد بوقهای زیادی که میگذره، حضرت آقا جواب میدن.

-جانم؟

سرفهای

میکنم.

09

-سلام. خوبی؟ چه عجب!

صدای بسته شدن در یا پنجره‌های به گوشم میرسه و بعد کشیده شدن پا

رو کف پارکتهایی که قطعاً گل فروشیه.

-حالم خوب نیست. حوصله ندارم؛ حتی نمیتونم غذا بخورم.

مژگان سرش رو بیشتر به موبایلم میچسبونه و لبش رو گاز میگیره. -میدونم چی شده؛ اما نگرانتم خیلی. میشه بینمت؟ کلافه نفسش رو رها میکنه.

-امروز نمیشه. میخوام برم پیش آرمان. آنفولانزا گرفته، نمیتونه از جا بلند شه، آرزو هم رفته مسافرت، دست تنهاست.

با اخم کمی جابه جا میشم.

-دو-سه روزه زنگ میزنم، حرف میزنه؛ اما متوجه بی حوصلگیش شدم. فکر نمیکردم مریض شده باشه.

-توی این سرما نصفه شبی رفته مسابقه دو با سجاد داده، سرماخوردگی سجاد بهش سرایت کرده. بدن درد شدیدم داره.

بیشتر از چند دقیقه صحبت میکنیم. ازم میخواد برای اون سوپ پیزم و بعدازظهری زودتر از خودش ب ه خونه مهرپوری برم که مدت نسبتاً

09

زیادیه که ندیدمش. مژگان تا آخر ساعت کاری آهنگهای خز و مسخرهش رو گوش میده و دَمار از گوشهای من درمیاره. ناهار میخوریم و نیم ساعتی چسبیده به شونهی مژگان چُـرُـت میزنم.

نزدیکهای عصر یه ساعت زودتر به خونه میریم. مژگان برای مهمونی زودتر میره و منم برای پختن سوپی که به بهناز سپرده بودم زودتر مخلفاتش رو حاضر کنه، میرم. کفشهای بندی سبز تیرهم رو درمیارم و همون میون مانتو و شالم رو روی جاکفشی میاندازم. بهناز با

صدای دراز آشپزخونه بیرون میاد و بالبخند نگاهم میکنه.

-چته؟ چرا دستپاچهای؟

-وای باید این سوپ رو درست کنم.

از قاب ورودی آشپزخونه کنار میره.

-من خودم درست کردم. میدونستم دیر میای.

توی هوا میب\*وسمش و برای یه دوش اساسی آماده میشم.

نیم ساعت کمتر وقت میبره تا موهام خشک بشه و لباس گرم تن بزنم.

مانتوی بافت ساحل رو میپوشم و شال گردن سفیدی دور گردنم

09

میبندم و به موهای هنوز خشک نشدهم اهمیت نمیدم. به ایمان پیام میدم که یه ربع دیگه از

خونه بیرون میام و چندشاخه گل همراه خودش بیاره. بهناز به آژانس زنگ میزنه و قابلمه رویی

سوپ رو میون

دستمال طرحدار آشپزخونه میپیچه. میب\*وسمش و قریبون چشمای حوالهی من میکنه. «

پدرسوختههای «خوش رنگش میرم و اون امیرحسین رو توی ب\*غلم میچلونم و موهای کمرنگ

کم پشتش رو میب\*وسم.

صدای چندبوق ماشین که بلند میشه، با عجله کیف دستی آبی تیرهم رو

برمیدارم و کتونیهای سفید فاق بلندم رو میپوشم. سوار ماشین میشم و حواسم جمع پلاستیک

سوپ میشه که یه وقتی نریزه. راننده پسر نسبتاً جوانیه که تنها آدرس دقیقی رو ازم میپرسه

و دیگه نگاهم نمیکنه. توی سکوتی که تنها صدای گذر ماشینها حس میشد، به محل موردنظر میرسیم. به ایمان دوباره پیام میدم و پلاستیک رو و همراه با کیفم برمیدارم. کرایه آژانس رو حساب میکنم و وارد کوچهی بنبست میشم. به پلاکهای کوچیک مستطیلی آبی نگاه میکنم تا اینکه به آپارتمان نسبتاً بزرگ و با ارتفاع بلندی میرسم.

09

دستم سمت زنگ پنج میره که در باز میشه و پسری بیرون میاد. با برگشتنش متوجه رفیقم صمیمی مهرپور میشم. با لبخند نگاهم میکنه. -خوش اومدید! بفرمایید. در رو کمی باز میکنه.

-نمیدونستم تشریف میارید.

پله عریض مقابل در رو بالا میرم.

-ایمان خودش به من گفت پیام. ببخشید اینقدر سرزده شد پس.

دستی به ته ریش نسبتاً زیادش میکشه.

-بفرمایید. مشکلی نیست. فقط در واحد آرمان جفته. میدونستم برم پیام، نمیدانستم از تبلیشت در رو باز کنه. من باید برم دنبال پسر. توی مهدکودک منتظرمه.

دستگیرهی نقره ای در رو لمس کردم.

-بله. حواسم هست. به سلامت.

خداحافظی میکنیم و من وارد طبقه همکف میشم. در آهنی سنگین آپارتمان رو میبندم که با تاق کوتاهی باز میشه. با تعجب نگاهش



میکنم. پلاستیک سوپ رو کنار ستونی میذارم و با فشار بیشتری در ۹۶۰

رو میبندم. چند لحظه صبر میکنم و با بازنشدن در سمت پلاستیک میرم. دکمه پنج آسانسور  
رو فشار میدم و بعد چند ثانیه در آسانسور با

مکث باز میشه. راهروی نسبتاً کوتاهی که منتهی به واحدها میشه رو میگذرونم و به در نیمه  
باز خونه روبه روم خیره میشم. جلوی در، خم

میشم و بندهای کتونیم رو باز میکنم. در رو پشت سرم میبندم و کتونیهام رو روی  
جاکفشی چوبی پشت در میذارم.

-چه زود اومدی.

چشم گرد میکنم و به پذیرایی نسبتاً بزرگ خیره میشم. با لبخند

کم رنگی بهش خیره میشم. روی مبل سه نفره درازکش شده و فوتبال

نگاه میکنه. تا گردن زیر پتو فرو رفته و حواسش به من نیست. چشم میچرخونم و متوجهی  
آشپزخونه‌های که چسبیده به راهرو هست، میشم.

با بی صداترین حالت ممکن وارد آشپزخونه میشم و با تعجب به لباسهای پخش وپلای کف  
آشپزخونه که تا ماشین لباسشویی کشیده شده، نگاه میکنم. پلاستیک رو روی سینک  
ظرفشویی میذارم و کیفم

رو روی سن گ کابینت قرار میدم. لباسها رو جمع میکنم و با فشار وارد لباسشویی میکنم.

از جا که بلند میشم، سرم محکم به در باز

کابینت ————— ظرفها میخوره و لبهام رو محکم گاز میگیرم که صدام درنیاد. پوست تخمه های ریخته شدهی کف زمین رو جمع میکنم و آشغال میوه ها رو درون سطل آشغالی میریزم. بشقاب شیشهای رو برمیدارم و دوباره صداس بلند میشه.

-سجاد چیزی خریدی باز؟

لبخندی میزنم و در قابلمه رو برمیدارم. بعد چند دقیقه ظرف غذا رو همراه نون و نمک درون سینی سفیدی میدارم و سمت پذیرایی میرم.

دو پلهای که منتهی به پذیرایی میشه رو رد میکنم و نزدیکتر میرم.

عمق فاجعه دقیقاً همونجا بود. دور میز مبل پر از آت آشغال و روی میز

جای سوزن انداختن نبود. ظرفهای یه بارمصرف غذا تا پیتزای نصفه خورده شده.

سینی رو روی عسلی کنار مبل تکنفره میدارم و سمت تلویزیون میرم. دکمه خاموشش رو فشار

میدم و با دستهای توی س\*ینه جمع شده میچرخم و نگاهش میکنم. با کم شدن صدا سر از

گوشی بیرون میاره و با تعجب نگاهم میکنه و حواسش که پرت میشه، از

098

روی مبل میافته و پتو و سه بالشتی که بهش تکیه داده روی سرش میافتند. سمتش

میرم و بالشتها رو برمیدارم. روی دوپا میشینم.

-انتظار نداری که با پنجرهی باز و لباس آستین کوتاه پوشیدن خیلی زود خوب بشی؟ پیتزا

و نوشابه و تخمه دقیقاً کدوم قسمتش موج خوب شدن حالت میشه؟

در حالی که سبد پرمیوه رو برمیدارم، ادامه میدم:

-چشم خواهرت رو دور دیدی، رفیقات رو دور خودت جمع کردی و

سور گرفتی؟ من میگم چرا دیشب ایمان جواب پیامک رو نداده و جنابعالی هم جواب زنگم رو

ندادی. نگو به تیپ هم خوردید.

به پایهی مبل تکیه میدی و با خنده نگاهم میکنه.

-چه عجب! مفتخر کردی خانم.

چشم غره ای به نیش بازش میرم.

-پاشو ببینم. گند زدی به خونه زندگیت. با اون صدای خروسیت.

نگاهش میکنم. عطسه ای میکنه و پشت بندش خمیازه ی بلندی میکشه.

-تو اینجا چیکار میکنی آخه؟ واجب نبود بیای که.

-ایمان یه چی میدونست که بهونه آورد دیرتر میاد. این همه ریختوپاش آخه؟

-اینا رو ولش کن. یکی رو میارم خونه رو تمیز میکنه.

باخم به موهای شخلته و پیراهن نازکش نگاه میکنم.

آخه ببین. لباس نداری پوشی؟

-دورت بگردم.

زیرچشمی نگاهش میکنم که تک خندهای میکنه.

-نگردم یا بعداً بگردم؟

-یه زنگ نزنیها.

گوشی موبایلش رو برداشته صفحه پیامک رو سمتم گرفت.

-ببین میخواستم پیامک بدم که خانم، اجازه، من فداتون بشم؟ میخندم و به پیامک نصفه نوشتش نگاه میکنم. گوشی رو کنار میداره.

-دیدى که به فکرتم.

سری تکون میدم و به سینی اشاره میزنم.

-تا لباس پوشی و پتوت رو برنداری، از سوپ خبری نیست.

دستهی مبل رو میگیره و از جا بلند میشه. گوشی موبایلش رو برمیداره، پتو رو زیر ب\*غلش میزنه. از کنارم رد میشه و چند قدم نرفته، برمیکرده. سرم رو بالا میارم و نگاهش میکنم.

-چیه؟

چشمکی میزنه و از کنارم میگذره. سوت زنان وارد

راهرویی میشه و از دیدم محو که شد، صدای بلند سوتش تا اینجا میرسه. جلوی میز زانو

میزنم

و تموم آشغالها رو درون سطل آشغالی ب ه زور جا میدم. اطراف رو که

خلوت میکنم، با برگشتنم متوجهش میشم. با ظرف سوپ ایستاده و به

ستون مابین پذیرایی و سالن کوچیک ناهارخوری تکیه زده. قاشق رو

درون ظرف سوپ میداره.

-فلفلش زیاده .

اخمی میکنم و درحالیکه بالشتها رو زیر ب\*غل میزنم، سمتش میرم.

-بهناز درست کرده و دست پختشم حرف نداره. بهونه الکی نیار.

دست دراز میکنه و نمک رو از میز ناهارخوری برمیداره.

-تازه نمکشم کمه.

چشم غره ای بهش میرم.

-بالشتها رو کجا بذارم؟

چینی به بینیش میده و قاشق بالارفته رو روی ظرف میذاره.

-همین راهرو انتهای اتاق مهمونه.

-چه خبره خونه به این بزرگی؟

ظرف رو روی میز میذاره و یقهی تیشرت بافتنیش رو درست میکنه.

دوتا از بالشتها رو ازم میگیره.

-مال من نیست. مادر پدر سجاد مدت طولانیایه که از ایران رفتن.

منم با پیشنهاد سجاد اومدم اینجا زندگی میکنم و هرماه یه مقدار پول به سجاد میدم.

سری تکون میدم و پشت سرش وارد راهروی عریضی میشم که

انتهایش دو در با جلوه پوشش چرم قرار داره. در اتاق رو ب انتهای آرنجش باز میکنه و داخل

میره. وارد اتاق میشم و مستقیم بالشتها رو روی تخت دونفرهای که پتو و بالشتهای کوچیک

مشکی داشت ، میذارم. دو بالشت دیگه رو سمت دیگهی تخت میذاره که صدای آیفون بلند میشه.

-من میرم. ایمانه.

سری تکون میدم و پتوی مخمل مشکی رنگ رو بالاتر میکشم. از اتاق بیرون میام و از راهر و خارج میشم. دکمه آیفون رو میزنه. در رو کمی باز میذاره و سمت میزناهار خوری میره.

-بهم نگفته بودن تو قراره بیای.

شونه بالا انداختم و به سنگ اپن تکیه دادم.

-قصد اومدن نداشتم؛ اما خب...

با صدای بسته شدن در حرفم نصفه میمونه و اون تا نرسیدن رسیدن ایمان به این سمت زمزمه میکنه:

-دل منم برات تنگ شده بود.

و رفتو خاک بر سر من لعنتی بی جنبه که تا تو نگاه میکنی، یه مشت

دلتنگی فواره میزنه. تا تو حرف میزنی، یه مشت حال خوب فوران میکنه و امان از تو که رسم بازی با دل رو بلدی. جر نمیزنی و ناکاوت کردن در مرامت جا خوش کرده. ایمان چندشاخه گلهای آوردهش رو دستم میده. خسته و

غمگین بود. بوی حال بدش زیر بینیم میزد و حال من رو هم میگرفت. به شونهی مهرپور

• کوئید و اظهار خوشحالی ای کرد که

چندان خوشحالی‌ش رو نبود. همین دیشب پیش هم بودند و هرچی که بود، مهرپور میدونست. گوشه چشم نگاه خیره مهرپور رو گرفتم و او با آرامش چشم رو هم گذاشت. این یعنی صبوری کنی، یعنی حواسم هست، یعنی فقط تو آرام باش. کاش همه اطرافیانم چشم رو هم میذاشتن و آرام میشدم. کاش این دلشوره از سر دلم پیره. از صبح علی الطلوع، درست گوشه‌ی دلم چنگهای بی جونی به قلبم میزد. میخواستم ریلکس باشم و فکر نکنم چیزی قراره بشه و چیزی شده. انگار تموم نفوسهای بدم به جا عمل شد که با صدای بلند زنگ موبایلم لیوان بزرگ شیشه‌های که برای گلها آورده بودم، از دستم افتاد و شکسته شدنش به گواه نافرجام داشت. ایمان نگران نگاهم کرد و امان از دلشوره‌هایی که وقتو بیوقت نمیشناسند، می‌آیند و برگهای دلت را به باد میدهند.

ایمان

موبایلم رو دستم میده.

-شمارهی کتابخونه‌ست.

0

دستهای هراسیده‌م موبایل رو چنگ میزنه. ایمان میفهمید. حال بدم رو میفهمید، لرزش غیرعادی که این لحظه تشدید شده بود. هوا کم بود وقتی صدای نگار درون گوشی زنگ زد.

-الو سارا؟

نفس کشیدم. هوا میخواستم.

-بیا نشریه. زود بیا!

و انگار قلبم از ارتفاعی افتاد. تپشهای پشت هم، نگاه دودوزنان ایمان تا سرخی چشمام، پر از نگرانی و ترس بود.

-چ... چی؟ وای خدا! چی شده نگار؟

صدای فریاد میترا که اوامد، سست شدم و موبایلم کمی از میون دستم سُر خورد. انگشتهای بی حسم رو دور قاب موبایل محکم کردم.

نگار

تند حرف زد و نگاه من عجیب شوک زده شد. عجیب به فریاد تبدیل.

توازن نام سایه همهی توانم رو گرفته وایمان پشت پلکهای بستهم با نگار حرف زد. دیدی یه

06

وقتهایی، زمان طولانیای خواب میخوای. مثل روزهایی که سخت کار کردی و دلت به بالشت نرم و یه پتو راضی میشه. یکی از یکی بدتر و

نابه هنگامتر و کاش جایی برای مُمُردن میساختن تا آدم چندساعتی بمیره. ساحل با شوک نگاهم کرد. بهناز بچه به ب\*غل برام هزاربار مُمُرد و زنده شد و خدا این زن رو از ما نگیره. نگار برام حرف زد و میترا آشوب دلم رو به هم زد.

نفسهای ه ق زدهم با حرف دکتر لامصب خفه شد

و رفت ته ته قلبم رسوب شد و چه بد که دختری عاجز از مادرش



بشه و چه بدتر که کسی نباشه تا کمی دل داری پشتت بچسبونه و اشکال ندارهای هم حوالهی  
دل لامصبت کنه. دکتر هول زدگیهام رو

07

دید. دستها و چشمای شورافتادهم رو دید. از سقط شدن جنینی گفت  
که تنها سه ماه داشتم رفتنش درد داشت. بغض داشتم و آخ سایه ی  
عزیزم و آخ که چالهی زندگیت پر از تپه های آس و لاش دلت. خانم دکتر از کم خونی غلیظ  
دخترکی گفت که سنی نداشت که بنیان بدنش  
از بدو به دنیاومدنش سست بود. از بند ناف پایین بچه های گفت که نموند و نخواست تا منخاله  
شدن رو و حس کنم و دکتر میگفت انگار  
بچه دختر بود. پروانه شدم و شمع من به روی تختی چشم بسته بود که سزای دلش بود و خدا  
دقیقا تموم هـ لاموغم دلم رو بیشتر و بیشتر کرد. چسب زخم گوشهی ابروش رو لمس کردم و  
اون ی ک دم تنهایی  
برای من نخواست. ایمان و بقیه بیرون از اتاق ولوله ای راه انداخته بودن که جمع شدنی نبود.  
یکی زد و یکی خورد و اون درست کنار شونهم بغضهام رو خرید و جاش کمی دلخوشی داد.  
عطسهی نیمه بلندش، حواس نگاهم رو پرت کرد. پنجره رو بس تو بالبخند مهربونی به تماشای  
من نشست. صندلیم رو برداشتم و کنارش جا خوش کردم. دست روی شونهم انداختم سرم  
درست زیر گردنش تمنای کمی خواب داشت. ناخنهای کوتاه سایه رو لمس کردم و به صورت  
رنگپریده اش خیره شدم.

-دلم خیلی گرفته. میفهمی، نه؟ چونه  
روی سرم گذاشت.

-میفهمم.

-همین لحظه دلم میخواد واسه اولین بار برگردم عقب.

پالتوی روی شونهم رو بالاتر کشید .

-نمیتونیم جلوی آینده رو بگیریم.

-میتونستم جلوی آینده رو بگیرم اگه کوتاه نمیاومدم. اگه سنگ میشدم و تیشه به ریشه‌ی  
زندگیم نمیزدم. سایه و ساحل زندگیم.

یکی از پایه های زندگیم سسته. خیلی سسته!

موهای رنگ شده‌ی شرابیش رو عقب زدم. دردوبلات به سرم! این چیزی نبود که میخواستم؛  
اما چیزی شد که آینده میخواست.

-الان اینجاست. الان خوبه. اگه... اگه قراره دیگه مادر نشه..

-اگه چیه؟ بگو دیگه نمیشه. ماه آینده هیفده سالش میشه. سخته.

من

چه جوری بهش بگم که دیگه مادر نمیشی. که دیگه قرار نیست کلمهی مامان رو بشنوی؟  
میتونم؟ میتونم؟ به خدا که نمیتونم.

آه کشیدم و غصه های من یکی-دوتا نیست. تو هستی. زندگی هست.

اون هست. همه غصهم شدن. پس کجاست که کمی دل خوش رو و سیری میفروختند؟

\*\*\*

به سختی ساحل رو راضی کردم تا همراه ایمان به دانشگاه برگرده و نگران اتفاق افتاده نباشه. بمونه که مهرپور هم کنارم اصرار روی اصرار

کاشت که بودند فایده نداره ساحل جان. ساحل که رفت، بهناز یه ثانیه

هم از کنار جُلم نخورد. سرکار نرفتو امیرحسین رو به زندایی سپرد.

دایی مهربونم کلی قربون صدقه اشکهام رفت و با لبخند شونه مهرپور

رو ب\*وسید و یه پیر بشی پسر بندش کرد. امید، منفورترین شخصیت

زندگیم، یه لحظه هم جلوی چشمم ظاهر نداشت. صدا در س ر انداختم

و هرچی از دهنم درمیاومد، حوالهی پدر مادرش کردم. برادر بزرگترش دیگه مح ق

نبود. دیگه کفریم نکرد. ببخشید ببخشید

0

گفتنها به راه بود و دقیقاً کدوم ببخشیدشون سایه رو مادر میکرد؟ کدوم نگاه غمگینشون نگاه

بهت زدهی سایهم رو آروم میکرد؟ کدوم

یکی از حرفهای صدمنیه غازشون گوشت میشد و به تن تهتغاری خانوادهم میچسبید؟ ایمان،

امید رو پیدا کرده بود و برای بار دوم مفصل کتکش زده بود؛ کتکی که تا شکستگی پای راست

امید جولان

داده بود. سایه تکیه به شونهم و وارد پذیرایی شد و کمی بعد سر جاش

نشست. بهناز دورش میگشتو هرچی میخواست فراهم میکرد.

سکوت پشت سکوت. یه بغض بزرگ دور سبک گلوش چنان  
میتاخت که شبها خواب نداشتو روزها درد امونش میبیرید. یه هفته از همه چیز میگذشت. سایه  
کم غذا تر از قبل و بی میلتر از روزها ی دیگه اشک میریخت.

دست روی شکمش میکشید و آخه کدوم بچهی شونزده سالهای میفهمید مادر چیه که سایه  
این همه بغض خرج نبودنش میکرد؟ روی شونهم ه ق میزد و سکوتش همچنان محکم بود؛  
ولی من برای بودنش خطونشون کشیدم. طلاق رو به سرش کوبیدم و او با چشما ی

بیفروغش موافق بود. سجاد پی کارها رفت. پی مادر نبودن و نشدن دخترک خونه نشین من.  
ایمان هرشب کنارم سکوت مینوشید و مژگان

عزیزم شبها کنارم میخوابید و برای اون بیشتر از همه گریه میکردم.

برای دلش که وصل ایمان این روزهای غمگینم بود. خنده انگار کوله بار بسته و عهدش رو  
فسخ کرده است. امیرحسین بیقرار بود. بیتاب گریه میکرد. انگار اون هم وضعیت اسفناک  
رو حس میکرد و

های « دخترم » دلش میسوخت. آقای زارع تماس میگرفتو با زمزمهایش دلم رو میسوزوند.  
پیش بابا رفتم. گله کردم از رفتن بی وقتش. با سامان حرف زدم. از بهناز آب شدهش  
و پسر قدکشیدهش

گفتم. پیش مادرم که رفتم، بغض نداشتم. کلی درد به جون سنگ سرد  
سیاهش ریختم و اون هیچ نگفت.

لقمه‌ی گرفته شده رو پس زدم و دایی با چشم غرهش مجبورم کرد گازی به لقمه بزنم. زندایی غذا میپختو هیچکس لب نمیزد.

هممون بی میل بودیم و بی خواب.

سجاد با تلفن زدنهایش از وضعیت خبر میداد. از مهریه‌های که باید پرداخت میشد. امید سر مهریه به زندان رفتو هیچکس از دل خون و

زندگی من هیچ نمیدونست. مادر امید التماس کرد و سنگ شدن رو به

رخش کشیدم. برادر بزرگ امید کلی وعده و وعید ریالی داد و هیچکدوم

سایه‌ی من رو مادر نمیکرد. بغض همه‌ی خونه رو گرفته بود. دادگاه رفتیم. امید سمتی و سایه

ساکت سمت دیگه. قاضی عینک به چشم زد. شونه‌ی سایه رو لمس کردم و من پس از به

دنیا اومدم انگار که به دنیا اومدم. برای قاضی حرف زد. از حرفهای مادر شوهرش گفت.

از

اینکه فکر زن دوم برای امید بودن؛ چون فکر میکردن سایه نازاست.

دلم ترک خورد و انار دل سایه خونین بود و بس! میگفتش ب حالش

به هم خورد و مجبور شد به درمانگاه بره و به امید خبر نده. برای قاضی از فحاشی و کتکهای

بی دلیل امید گفت. قاضی نگاه کرد.

دلیل

اصلی رو میخواست. سایه بغض کرد. از خوشحالی مادرش گفت.

فکر میکرد حالا امید دیگه زن دومی نمیگیره. شبها امید خونه نمیرفتو بوی معرفت به زن عقد دوم رسیده بود و هیچکس نمیدونست.

-من... آقای قاضی من نمیدونستم اون زن گرفته. زن عقد کرد دستمال کاغذی رو زی ر بینیش کشید.

-من... آقا... لعنت به من! لعنت به دل من! لعنت به این همه حماقتم!

اون شب اومد بهم گفت زن عقد کرده. زنی که سه تا بچه داره و بچه هاش خارج از کشور زندگی میکنن. نگفت بیا جدا بشیم و برو گور

خودت رو بکن. نه، نگفت؛ اما انگار منو کوبیدن توی دیوار وقتی فهمیدم اون همه عشقی که تو خیابون هوارش میزد، پوچ بود.

هقه ق زد و لیوان آب تو دستش رو روی میز گذاشت.

-وای! باورم نمیشه که چقدر میتونستم به زندگی گند بزنم. اون شب

زدم از خونه بیرون. تا جلوی در خونهی خواهرم رفتم؛ حتی دیدم که

خسته از سر کار اومد و اونقدر خسته بود که منو ندید. روم نشد برم بگم غلط کردم. نتونستم.

شونهش رو لمس کردم و قطره اشکهایش رو گرفتم. صدای گرفتاهش

بیشتر از قبل زخم به دلم میزد. این دختر رو تنها گذاشتم. چرا نبودم و

چرا ندیدم؟ زن چادرپوش لیوان آب دیگهای دستم داد. لیوان رو رو

لبهای ترک خوردهش چسبوندم. نفس عمیقی کشید و کمی از م فاصله گرفت.

-حالم شدیداً بد بود و دکتر بهم گفته بود که ناف بچه پایینه و راه رفتن طولانی رو برام قدغن کرده بود. توی خیابون راه میرفتم که امید اومد سراغم و ازم خواست برگردم خونه. زد تو دهنم. آبروم رو برد. نصف ماشینها وایسادن. منو مضحکه خاص وعام کرد. رفتم خونه.

شبش اونقدر درد داشتم که جیغ میزدم و هیچکس نمیشنید؛ چون شوهرم در رو روم قفل کرده بود و رفته بود پیش زن عقدیه محبوبش.

نگاهش رو به مادر امید داد و پوزخند تلخی زد.

-صبحش طاقت نیاوردم. میترسیدم؛ خیلی زیاد. امید اومده بود و رفته بود توی اتاقش خوابیده بود. همه لباساش بوی تند سیگار و عط ر میداد . دستمال کاغذی رو ریشه ریشه کرد و لب رو هم فشرد.

-درمانگاه برای ساختوساز بسته بود و برای اینکه ب ه بیمارستان برسم از جلوی نشریه خواهرم رد میشدم که دلم خواست بهش سر بزدم.

حس میکردم دارم میمیرم و اون لحظه آخرین روزیه که خواهرم ر و میبینم؛ حتی من احم ق نمیدونستم اون ساعت اونجا نیست . اونجا از حال رفتم و بعد هم تو بیمارستان...

اشکش رو پاک کرد و با نگاه غمگینش به امید خیره شد.

-فهمیدم که دیشب ضرب دست هُل دادن امید بهم ساخته و بچه افتاده و دیگه نمیتونم مادر بشم. حس کرده بودم دردام و جیغام و...

\*\*\*

-خوبی؟

-خوبم.

-دورت بگردم!

خندیدم و پشت چشمی نازک کردم. نگاهش کردم و منتظر بودم تا سر

از گوشی دربیاره. گوشی رو کنار گذاشتو پالتوش رو دستش گرفت.

-تو هنوز به من ابراز علاقه نکردی.

-از این واضحتر که من دورت میگردم؟

-نه. باید اون کلمهی مخصوص رو بگی.

خندید و دهن کجی کرد.

-تو خواب بینی.

-نمیگی؟

با عُقادی نگاهم کرد و شونه بالا انداخت. دندونهای ردیفش رو نشونم داد و از کوچهی منتهی

به پارک خارج شدیم.

-بگو دیگه.

-اگه تو بگی میمیری؟

اخمی کردم.

-میخوای من پیام خواستگاریت؟ لبخند

شیرینی زد.



-بدم نمیاد.  
میای؟ با

بی محلی از کنارش گذشتم و وارد نشریه شدم. پشت سرم وارد نشریه شد و خندید. برای میترا و نگار دست تکون دادم و اون با انرژی سلام بلندی به هر دو شون داد. پله ها رو بالا رفتم.

-اینقدر بلند میخندی، همه نگات کردن.

-من اونقدر بلند میخندم تا دل تو ضعف بره خوشگله.

-اوی خانم!

دستگیرهی در اتاقم رو پایین کشیدم.

-عزیزم؟

-من قربون خنده هات!

دستگیره در رو فشردم.

-خدا نکنه!

-یه بنده خدایی رو میشناسم، مشکل داره.

ابرو بالا انداختم.

-کمکی از دستم برمیاد؟

سری تکون داد.

-آره. هر شب خواب نداره و صبحها ضعف میره.  
به دیوار تکیه دادم.

-خب؟ حالش بده؟ همسایه‌تونه؟

-حالش خیلی بده؛ اما هیچکس به دادش نمیرسه.  
ای وای! زن و بچه نداره؟ مآرده اصلاً؟ سری  
تکون داد.

-آره. میخواد یه چیزی به تو بگه.  
-من؟!

-آره. بگم چی میخواست بگه؟

-عین آدم بگو کیه و چی  
میخواد بگه؟

-یه چیز مهم میخواد بگه.

به انتهای سالن نشریه نگاه کردم.

-الان یکی میاد. خب بگ و دیگه. جون ب ه لبم کردی. اینجاست؟ من میدونم کیه؟

-آره بابا. دستش پیش تو رو شده.

-خیلی دوستت دارم.

-عوضی! منو دست انداختی؟ آره؟ سر به هوا  
برد و بلندبلند خندید.

-خودت خیلی تو جَوّو بودیها. لامصب عالی بود!

-بیجا کرده یه مرد دیگه بخواد بهت بگه دوست دارم و تو اینجوری منتظرش باشی. دخترک  
ساده من!

منو برای یه روز و یه هفته و یه سال نخواه. برای همه درداتو همه غصه هاتو همه تنهاییات  
بذار اون گوشه و بخواه. منو پشت گوشت ننداز و بهم با حسرت نگاه نکن. من همیشه هستم.  
دستام برات بازه، میتونی منو بخوای؟

خودخواه تو شدن در مرام من است. نظرت چیست همین حالا تو را

«

بخوام و تو نه نیاوری؟ و خواستن تو همان چیزیه که تا به حال، اینگونه نخواستم

\*\*\*

مژگان با اخمهای یک مَآنیش روی روان آدم اسکی میرفت. ایمان امروز جواب تلفنهایش رو  
نمیداد و اخم و تخمهایش مال من بود.

میخواست ادبش کنه. انگار خواستگار آخریه بدجور سه پیچه.

-الان زل بزن ی به گوشیت، جواب میده؟

با چشم غرهش کتاب دم دستم رو سمتش پرت میکنم.

-حقته! هی بهت گفتم این خواستگار که مامانت جور کرده، ولکن نیست. هی گفتی اینم مثل بقیه.

گوشی موبایلش رو روی میز میذاره.

-از این و ر ب ه من میگه کیس خوب پیدا کردی، علاف من نمون.  
از

این ور ناز میکنه. سارا یه سؤال دارم وجدانی.

نگاهش میکنم و گازی به لقمهم میزنم.

-هوم؟

پشت سرش رو میخارونه.

-انصافاً موادی که میزنید چیه؟ خانوادگی مشکل دارید.

میخندم و لقمهم رو قورت نداده با دهن پُر جواب میدم.

-من هرچی میزنم دوزش پایینه. ایمان صنعتی میزنه.

لقمه کنار دستم رو برمیداره.

-خُله بابا. روانی. خوبه من نمیخوام همین الان برم ازدواج کنم. میرم گل فروشی بی محلی

میکنه. خاک برسرش! منعاشق چی ای ن کودن شدم؟

لیوان آب رو سر میکشم.

-حواست هست همیش داری بهش فحش میدی؟

بی حوالهم کرد و از اتاق بیرون رفت. گوشی موبایلم رو « برو بابا

«

برداشتم و شمارهش رو گرفتم. با بوق سوم صدای خمیازه ش زودت ر از

خودش اومد.

-جانم سارا؟

از جا بلند میشم و درحالیکه سمت در اتاق میرم، میپرسم :

-خوبی؟ خواب بودی؟

-نه بیدار بودم. تو زنگ زدی یهو خمیازه کشیدم. خوبم. چی شده؟ -از قصد جواب مژگان رو

نمیدی؟

-آره.

میخندم.

-مرض داری پسرهی عوضی؟ نفسی

عمی ق میکشه.

-غلط میکنه با خواستگاره کافیشاپ میره.

دستگیرهی در رو میگیرم.

-اونم از لج تو اینکار رو کرد؛ وگرنه ب ابقیه خواستگارش که کافه نرفت.

-بیجا کرده. فکر کرده هم خر و باید بخواد هم خرما رو.

-حالا تو کوتاه بیا. از صبحه که نگرانت شده. فکر میکنه چیزیت شده.

-چیزیم نیست؟

-مرض!

تماس رو قطع میکنم و از اتاق بیرون میرم که مژگان رو میبینم. با چشمای ریزشده براندازش میکنم. صاف میایسته و با سرفهی مصلحتی میپرسه:

-ایمان بود؟

شونه بالا میاندازم و از کنارش میگذرم.

-فکر کن که اصلاً تو ندونی و فالگوش ه م واینستاده باشی.

با خنده دست دورم میاندازه.

-من به قربونت.

-غلط اضافی نکن. گمشو.

با دست عقبش میزنم و پله ها رو پایین میام. کنارم از پله پایین میاد.

-باورکن ناخودآگاه بود. به جون سارا!

پشت چشمی نازک میکنم و با چرخوندن سرم متوجه نگاه او میشم. -آخ آخ و یا ر را دیدم و

هوش از سرم پرید. آخر سر شما دوتا سه تایی

از کتابخونه بیرون میرید.

تندوتیز نگاهش میکنم، بلند میخنده و فلنگ رو میبنده. از پشت میز چوبی بلند میشه و با

لبخند نزدیک میاد. مژگان از پشت سرش ادا

اطفار درمیاره و با دستِ هِیِ قلبِ درستِ میکنه و نشونم میده.

-علیک سلام .

میخندم.

-سلام. خوبی؟ نگفتی میای.

کنارم ایستاد

-باید بگم میخوام ببینمت؟

سرم رو عقب کشیدم و نگاهش کردم.

-شاید نبودم.

-مژگان گفت هستی.

خندیدم و کنار ردیف کتابهای حقوقی ایستادم.

-آمارمو از اون میگیری؟

سری تکون داد و به دیوار قفسه چوبی تکیه داد.

6

-بهم پیام داد ایمان پیش توئه یا نه؟ منم گفتم نه و بعد ازش از تو پرسیدم.

هومی میکشم

-دلت برام تنگ شده بود؟

گوشه چشم نگاهم کرد و پشت سرم برداشت.

-من هرروز دلم برات تنگ میشه.

-من میخوام یه چیزی بهت بگم.

درحالیکه موبایلش رو درو ن

جیبش میذاشت، ادامه داد:

-چند روز پیش یکی بهم زنگ زد، درحالیکه نباید به من زنگ میزد.

به ستون مابین قفسه ها تکیه زدم و سرم رو تگون دادم.

-خب؟

دستهایش رو درون جیبش برد و گفت:

-راستش یه هفته گذشته. راجع به ساحله .

لبی تر کرد و تکیه من از ستون برداشته شد.

-چی شده؟ حالش بده؟ مشکلی پیش اومده؟ تگون داد. « نه

» سرش رو به معنی

-یه پسری بهم زنگ زد، گفت شماره‌ی شما رو ساحل داده.

چشمام گشاد شد و با تعجب پرسیدم:

-خب؟!

-اولش فکر کردم اتفاق بدی افتاده.

-ساحل یه گندی زده و با ماشین قرضی پسره رفته مهمونی.

-یا علی! اون که رانندگی بلد نیست.

-گوش بده.



نگاهش کردم.

-خودش؟ وای نگ و که خودش...

اخمی کرد.

-نه چیزیش نشده. خوبه. کسی رو هم زیر نگرفته، فقط ماشین پسره رو دزدیدند.

هراسون نگاهش میکنم.

-چی؟ بعد تو میگی چیزی نشده؟ ماشین طرف رو دزدیدند. بگ و که یه

پراید لکنته بوده.

-متأسفانه ماشین برادر پسره بوده، یه شاسی بلند.

-وای نه!

-امروز زنگ زدن که دزد پیدا شده و شما هم به عنوان بزرگتر ساحل بیا.

نفس حبس شدهم با این حرفش آزاد میشه

-جون به سرم کردی. وای من میدونم با ساحل. باز راه گرفته به گندکاری؟ خدا!

-و اینکه میدونی من چقدر دوستت دارم؟

با تعجب نگاهش میکنم و متوجه گذر نگار و میترا که با خیرگی از این

قسمت قفسه ها رد میشدند، میشم.

-آرمان حالت خوبه؟

-خوبم؛ اما حس کردم نیاز داری بگم که دوستت دارم.

-میدونم میخوای منو آروم کنی تا به وقتی دهنم باز نشه به چیزی بار اون دختره ی خیره سر نکنم.

چشمکی میزنه

-نه. حوصلهی خر کردن ندارم. اینکه هر روز بگم دوستت دارم رو دوست دارم.

\*\*\*

با اخم نگاهش میکنم که بیشتر از قبل مقنعه مشکیش رو جلوتر میکشه.

آرمان ب الباسهای راحتیش همراه آرام وارد پذیرایی میشه. لبخندی به

صورت پراسترس ساحل میزنه و کنار من جا باز میکنه.

-عین میرغضبا به بچه زل نزن.

آرمان روی اون یکی پای آرمان جا خشک میکنه و آرام دست آرمان

رو باخم میگیره. خندهم رو میخورم و آرزو

تک خندهای میزنه.

-دخترم از الان حسود شده.

آرمان سر جلو میکشه.

-خاله سارا! ساحل رو میخوای دعوا کنی؟

نگاه از چشمای تیرهش میگیرم و دوباره به ساحل که بغ کرده گوشهی

مبل جمع شده، نگاه میکنم. آرزو ظرف میوه رو سمت هُل میده.

- راستش سارا جان جدا از بحث تو و ساحل، منم میخواستم ازت اجازه ی خواستگاری رو بگیرم.

آرمان چپ چپ نگاه میکنه و ابر و بالا میاندازم و نگاهی به آرمان میکنم که با موهای بافته شدهی آرام بازی میکنه. لب میگزم.

- الان شرایط سایه اصلاً خوب نیست. حس میکنم زندگیم لنگ در هواستو یه تعلیق خاصی بین روزامه.

آرزو لبخندی میزنه و درحالیکه آستین پیراهن زنونهی گلدارش رو بالا میزنه، میگه :

- عزیزم! میفهمم. عجلهای نیست. میدونم تو و آرمان هردوتون به نقطهای از عقل و درک رسیدید که من توی تصمیماتتون نباید دخالت...

میون حرفش میپرم.

- این چه حرفیه آرزو جان! به هر حال بزرگتر من دایی منه و بهنا ز و

بزرگتر آرمان هم عمهش و شما.

دستی به دستهی مبل میکشه.

- آرمان به منمه چیز رو گفته. یه زمان مناسبت مشخص کن ما مزاحمت بشیم. الانم شما سه

تا رو تنها میذارم تا حرفاتون رو بزیند.

با رفتن آرزو و بچه هاش سکوتی میون پذیرایی میپیچه. ساحل با گوشهی انگشتهاش مشغول بود و آرمان خیره نگاهم میکرد. سری تکون میدم.

-چیه؟

راحتتر روی مبل سه نفره میشینه.

-میخوای منم برم؟

چپکی نگاهش کردم و پا روی پا انداختم. گوشهی شالم رو گرف تو

کشید. باخم نگاهش کردم.

-خب ساحل خانم، حالا آرمان شده تنی و من ناتنی.

ساحل آب بینیش رو بالا کشید و دستمال کاغذی مچاله شده رو محکم فشرد.

-نمیخوام دروغ بگم؛ ولی خب من رفتم تا مهرنوش رو بیارم. حالش بد شده بود و کسی نبود.

به تکیه گاه مبل تکیه میدم.

-ساحل دروغ که نمیگی؟

سرش رو تند تکون میده. -به

خدا من حتی نمیدونستم

شادمهر ماشین نداره. یادم رفته

بود.

خود شادمهر میخواست باهام بیاد؛ اما نذاشتم. میترسیدم بیاد و قیل وقال راه بندازه. آخه

آبجی، شادمهر مهرنوش رو دوست داره.

هوفی میکشم و چشم میبندم.

-سر هر چیزی اعصابت رو خرد نکن عزیز من.

-تموم نمیشه. هممش بدبختیه انگار. میرم خونه سایه رو میبینم ، بهناز رو پشت چرخ

میبینم، دلم به ساحل خوشه.

-دلم به تو بیشتر از همه خوشه. میفهمی؟

-خوش به حال من که دلخوشی تو شدم.

-حواسم بهته؛ ولی خانم این رسم روزگار نیستها.

ابرو بالا میاندازم و امروز به اون رنگ سورمهای بیشتر از قبل میاومد.

لاک سورمهای به دست منبیشتر از قبل میاومد. لبخند زرشکیش بیشتر از قبل دلم رو قرص

میکرد و وای به حال تو که تموم دلخوشیم شدی. دلخوشی این روزها کمه. هست؛ اما کمه و

یکی ش که تو باشی، برای من بسه.

-رسم روزگار اینه که بگی آرزو خانم، فرداشب بیایید خواستگاری.

من

طاقت دوری از برادرتون ر و ندارم. رسم روزگار میدونی چیه زندگانی من؟

لبخندی میزنم و دوست داشتن تو تنها چیزیه که از پشش برمیام .

-چیه؟

-رسمش این ، دوتا نگاه دلبر بندازی اینور، اونورت، فکر لباس عروس و قندساییدن و حلقه باشی نه که چپ بری، ساحل، راست بری،

سایه. پشت سرت بهناز و خودتو مهمتر از همه منو یادت بره. خندهی آروم بلند میشه

-بعد میگه خدا نکنه فدای خنده های من بشی. همه که هرروز از این

خنده ها نمیبینن دختر خانم!

-سورمهای که میپوشی، بیشتر دوستت دارم .

بلند میخنده و لبخندهای او باید گوشهی جیبم جا میشد و هر روز یکی یکی یشون رو به خورد غمهام میدادم.

-یادم بمونه هرروز سورمهای بپوشم تا تو بیشتر دوستم داشته باشی .

و سورم ه ای و قرمز نداشت، من هر روز یک قُلپ عشق از تو میخوام.

همین برای یک عمر کافیه. یادمون باشه باید غصه ها رو تو خرابه کوچه پشتی بیندازیم و گریه رو به آهن آلاتی بفروشیم تا جاش کمی

عشق، کمی خنده به جیب بزنینم. تموم شهر غرق گناهی به اسم عشقه؛ ولی فقط حواسمون پی بدبختی و سگدوزدمونه.

\*\*\*

‘پایان’

چهارم آذر سال نودوهفت.

\*صحبت کوتاهی با تموم خواننده های عزیز داشتم. هیچ یک شخصیتهای وجودی در رمان خود من نیستند؛ شاید کسی شبیه به من باشند. چندباری دوستان خصوصی من میپرسیدند تو سارای رمان هستی؟ سارا یکی از دوستان نزدیک من بود. زمانی که من با سارا دوست بودم، کوچیکتر از سارا بودم. از فعل گذشته استفاده میکنم؛ چون سارا مدت طولانیایه که فوت شده. آرمان قصه من حضور داره؛

ولی مدت طولانیایه که ندیدم؛ طولانی به قدر فاصله بعد از نبودن سارا. ساحل و سایه خواهرهای سارا نیستند، دوستان نزدیک من هستند

که فقط داخل این خانواده جمع شده بودند. به من گفتند چرا اسم عجب و جقی مثل آرمان رو انتخاب کردی؟ من قصدی برای انتخاب و

تغییر اسم نداشتم. آرمان خودش هست با زندگی دیگهای که نمیدونم

بده یا خوب؛ ولی میدونم به استاد ادبیات موفق هست. بهناز رمان من

تنها فردیه که دلم برایش میسوختو این دلسوزی رو به هر طریقی از سمت سارا نشون میدادم. ساحل و سایه، این دو دوست من، اسمهای اصلیشون به چیز دیگهست. زندگیشون متفاوته.

سایه هنوز زندگیش خوب نشده و ساحل گاهی شیطنتهایی داره که

دوست داشتنیه. در آخر، قصه اصلی آرمان و سارا متفاوته. سارا و آرمان

هر دو به طور اتفاقی در دانشگاه خواهر سارا آشنا شدند. سارای من

عزیزی که عاشق پسر غیرمعتبری بود که در راه مشهد به تهران فوت شد و... اینها رو گفتم  
که بدونید توی واقعیتهاشون تلخ هستند، تلخ میمونند. دلم نمیخواد قضاوت بشن و شاید توی  
رمان من

بی منطقیهایی بوده. شما ببخشید. میدونم آماج ایراد داشت. پستی و کشش داشت؛ اما دوستش  
دارم؛ چون یادآور زندگی سارایی بود که

نمیدونست آرمان دلبستهش شده و امیدوارم حال آرمان خوب باشه .

ببخشید طولانی شد.